تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد دهم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۲۴/۴



انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد دهم)
تألیف محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۳
چاپ چهارم: ۱۳۷۵
چاپ: دیبا
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ طبری و ترجمه، مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از چندماه دیگر نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثر بکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامهٔ پارسی نگیرد و این دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، بخانه و کاشانهٔ خویش نیاید و کتابخانهٔ پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد و علاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد و کاری که در گروسالیان دراز می‌نمود با کوشش پیوستهٔ شبانروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد دهم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر از دنبال آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده

نیمه دوم مهرماه ۱۳۵۳

بسم‌الله‌الرحمان الرحیم

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدو نوزدهم بود

از جمله حوادث سال غزای ولیدبن قعقاع عبسی بود به سرزمین روم.

وهم در این سال اسدبن عبدالله به غزای ختلان رفت و قلعهٔ زعرزك را بگشود وازآنجا سوی خداش رفت واسیر وگوسفند فراوان گرفت که سپاه سوی چین گریخته بود.

وهم در این سال اسد با خاقان فرمانروای ترکان مقابل شد و بسیار کس از یاران وی را بکشت، اسد ومسلمانان سالم ماندند وبا غنیمت واسیر بسیار بازگشتند.

سخن از خبر غزای اسد در ختلان وخداش

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: ابن سائجی به خاقان، ابو-مزاحم، نوشت(کنیهٔ وی را ابومزاحم ازآنرو گفتند که مزاحم عربان بود) وبدو که

در تواکث بود خبر داد که اسد واردختلان شده وسپاه وی درآنجا پراکنده است و وضعی آشفته دارد.

گوید: وقتی نامهٔ ابن سائجی به خاقان رسید به یاران خویش‌دستور آمادگی داد.

گوید: خاقان مرغزار و کوهستانی داشت که قرق بود وهیچکس نزدیک آن نمی‌شدودرآنجا شکار نمی کرد، بوقت‌پیکارعرصهٔ مرغزار را سه روز و کوهستان را سه روز آزاد می کردند. پس آماده شدند و چرا کردند و پوست شکارهـا را دباغی کردند واز آن‌ظرفها وکمان و زه حاضر کردند.

گوید: خاقان پابویی زیندار ولگام‌دار خواست وبگفت تا بزی راسربریدند وبه قلاب‌آویختند، پس از آن مقداری‌نمک برگرفت ودرکیسه‌ای نهاد و آن رادر کمربند خویش جا داد وبه هریك از ترکان گفت چنین کند وگفت: «این توشـهٔ شماست تا درختلان با عربان مقابل شوید.»

گوید: آنگاه خاقان راه نخشوراغ‌گـرفت وچـون ابن‌سائجی بدانست‌کـه خاقان نزدیك رسیده کس پیش اسد فرستادکه از ختلان برون شوکه خاقان نزدیك تواست، اما اسد فرستادهٔ اورا دشنام داد وگفتهٔ اورا باور نکرد.

گوید: فرمانروای ختلان بدوپیغام‌دادکه با تودروغ نگفتم، من بودم که‌ورود تووپراکندگی سپاهت را بدوخبر دادم وگفتم‌که این برای اوفـرصتی است واز او کمك خواستم، اینك که ولایت را چرانیده‌ای وغنیمت گرفته‌ای اگر در این حال با توتلاقی کند، برتوظفر یابد، وعربان تا وقتی که من بیاشم بـا من دشمنـی کـنند و خاقان با من بزرگی کند وزحمت وی سنگین شود وبرمن منت نهد وگوید: وعربان را از ولایت توبرون کردم وملك ترا پس دادم»

گوید: اسد بدانست که او راست‌گفته وبگـفت تا بنه‌ها را پـیش فرستـند و ابراهیم‌بن عاصم عقیلی جزری راکه بعدها ولایتدار سیستان شد بـرآن‌گـماشت و

پیران را با وی فرستاد، که کثیربن امیه پدر سلیمان‌بن کثیر خزاعی وفضل‌بن حیان مهری وسنان‌بن داود قطعی ازآنجمله‌بودند. سالار مردم یسرون شهرستان اعرابی سلمی بود ومتصدی ضبط عثمان بن شباب همدانی‌پدر بزرگ قاضی مرو بود.

گوید: بنعما حرکت کرد، اسد به‌داودبن شعیب و اصبغ‌بن ذوالهٔ کلبی که آنها را به سویی فرستاده بود نوشت که خاقان نزدیك رسیده و آنها برای حفاظت بنه‌ها به ابراهیم‌بن عاصم پیوستند.

گوید: یك مرد دبوسی به‌نزد داود واصبغ آمد وشایع کرد که خاقان‌مسلمانان را بشکست واسد را بکشت.

اصبغ گفت: «اگر اسد وکسانی که با وی بوده‌اند کشته شده باشند،هشام میان ما هست که سوی اومی‌رویم.»

داودبن شعیب گفت: «خدای از پس مردم خراسان زندگی را زشت بدارد.»

اصبغ گفت: «چه خوش است زندگی از پس مردم خراسان، جراح وکسانی که با وی بودند کشته شدند ومسلمانان را چندان زیانی نزد، اگر اسد ومردم خراسان هلاك شده باشند، خدا دین خویش را زبون نمی‌کند که خدا زنده و پاینده است وامیرمؤمنان زنده است وسپاههای مسلمانان بسیار است.»

داود گفت: «بهتر است بنگریم اسد چه کرده واز روی اطلاع برویم.»

پس برفتند تا نزدیك اردوی ابراهیم رسیدند و دیدند که آتش‌ها روشن است.

داود گفت: «این آتشهای مسلمانان است که می‌بینیم به هم نزدیك است و آتشهای ترکان پراکنده است.»

اصبغ گفت: «آنها در جایی تنگ هستند» پس از آن نزدیکتر شدند و صدای عرعر خران را شنیدند.

داود گفت: «مگر نمی‌دانی که ترکان خر ندارند»

اصبغ گفت: «دیروز به دست آورده‌اند و نتوانسته‌اند به یك روز و دو روز آنرا بخورند.»

داود گفت: «دو سوار بفرستیم که تکبیر گویند»

گوید: پس دو سوار فرستادند که تکبیر گفتند و اردو به پاسخ آنها تکبیر گفت. پس سوی اردوگاهی رفتند که بنه‌ها آنجا بود. مردم صغانیان و صغان‌خداه همراه ابراهیم بودند و ابراهیم‌بن‌عاصم زودتر بیامد.

گوید: اسد از ختلان سوی کوه نمك رفت که می‌خواست از نهر بلخ بگذرد، ابراهیم‌بن عاصم با اسیران و آنچه به دست آورده بود، از نهر گذشته‌بود. وقتی اسد نزدیك نهر رسید خاقان سوی وی آمد که هفده روزه از سویات راه پیموده بود. ابوتمام بن زحر و عبدالرحمان‌بن خنفر، هردوان ازدی، به نزد اسد شدند و گفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد در این غزا در راه خدا تلاشی نکو کردی و غنیمت گرفتی و به سلامت بازآمدی از این آب بگذر و آنرا پشت سرنه»

گوید: اسد بگفت تا گردن آنها را بکوفتند و از اردو برونشان کردند و آنروز را بماند و چون روز بعد رسید، حرکت کرد. در نهر بیست و سه محل گذار بود که کسان از آن عبور می‌کردند. در یکجا چندان آب بود که به دو طرف زین می‌رسید. مردم در آنجا رفتند، دستور داد که هرکس گوسفندی بردارد، خود او نیز گوسفندی برداشت.

گوید: عثمان‌بن عبدالله به اسد گفت: «در این وضع پرخطر که هستی بردن گوسفند چه ضرور که کسان را پراکنده‌ای و مشغول داشته‌ای و دشمن نزدیك است، این گوسفند را که خدایش لعنت کند بگذار و بگو کسان آماده شوند.»

اسد گفت: «به خدا هر که عبور کند و گوسفندی همراه نداشته باشد که این

گوسفندان تمام شود، دستش را می‌برم» مردم بنا کردند گوسفند می‌بردند، سوار آنرا پیش روی خود می‌برد و پیاده برگردن خویش می‌برد و مردم به آب زدند.

گویند: وقتی سم اسبان در نهر فرورفت بعضی جاهای زمین سست شد و بعضی کسان کج می‌شدند و از اسب می‌افتادند. اسد بگفت تا گوسفندان را بیندازند و کسان در آب برفتند و هنوز کاملا عبور نکرده بودند که گروه ترکان نمودار شدند و کسانی را که عبور نکرده بودند کشتند و کسان سوی نهر هجوم آورشدند.

گویند: محافظان از مردم ازد و تمیم بودند، مردم کم توان به جای مانده بودند، اسد به نهر زد و بگفت تا شتران را سوی ماوراءالنهر برند که بنه‌ها را بر آن بار کنند. از سمت ختلان غباری برخاست که خاقان بود و چون جمعی از سپاهش به وی رسیدند به ازدیان و مردم بنی‌تمیم حمله برد که پراکنده‌شدند. اسد به تاخت برفت تا به اردوگاه خویش رسید و به بنه‌داران که از پیش فرستاده بود پیغام داد که همانجا که هستند در دل دره فرود آیند و خندق بزنند.

گوید: خاقان بیامد و مسلمانان پنداشتند که به طرف آنها عبور نمی‌کند که نهر در میانه بود و چون خاقان نهر را نگریست به اشکند که در آن وقت اسپهبدنسا بود بگفت تا به صف برود تا به لب آب رسد و از سواران و مردم بصیر به کار جنگ می‌پرسید که آیا عبور از نهر و حمله به اسد میسر است؟ که همه می‌گفتند: «میسر نیست.» وقتی به اشتیخن رسید گفت: «آری میسر است که ما پنجاه‌هزار سواریم و اگر یکباره وارد آب شویم آب را از همدیگر بداریم و جریان آن کند شود.»

گوید: ترکان کوس‌هایشان* را زدند، اسد و کسانی که همراه وی بودند پنداشتند که این تهدید است اما آنها اسبان خویش را در آب راندند که به‌تندی نفس زدن گرفت و چون مسلمانان به آب زدن ترکان را بدیدند سوی اردوگاه عقب رفتند

---

* کلمه متن

و ترکان عبور کردند. غباری بزرگ برخاست که کس اسب خویش را نمی‌دید و همدیگر را نمی‌شناختند.

مسلمانان وارد اردوگاه خویش شدند و آنچه را بیرون بود فراهم آوردند. غلامان با پالانها و گرزها برفتند و چهره‌های ترکان را زدند که عقب رفتند. اسد شب را به سر کرد، از آغاز شب یاران خویش را آراسته بود که از خدعهٔ خاقان و حملهٔ وی بیم داشت و چون صبح شد و چیزی ندید سران قوم را پیش خواند و با آنها مشورت کرد گفتند: «سلامت را بپذیر»

گفت: «این سلامت نیست بلکه بلیه است، دیروز خاقان با ما مقابل شد و بر ما ظفر یافت و به سپاه و سلاح دست اندازی کرد، امروز نیز از ما نمانده مگر از آنرو که اسیرانی به دست وی افتاده که بدوخبر داده‌اند که محل بنه‌ها پیش روی ماست و به طمع آن از مقابلهٔ ما چشم پوشیده‌است.»

گوید: پس حرکت کرد و طلیعه‌داران فرستاد که یکیشان پس آمد و بدو گفت که دسته‌های ترکان را دیده با پرچمهای اشکند با جمعی اندك. پس روان شد، اسبان وامانده بود، بدو گفتند: «ای امیر فرودآی و سلامت را بپذیر.»

گفت: «کدام سلامت را بپذیرم، این بلیه است و از دست رفتن جانها و مالها.»

گوید: و چون شب درآمد اسد به منزلگاهی رسید و با کسان مشورت کرد که فرودآیند یا بروند.

کسان گفتند: «سلامت را بپذیر، از دست رفتن مال در قبال سلامت ما و سلامت مردم خراسان چه همیت دارد؟»

گوید: نصربن سیار خاموش بود. اسد گفت: «ای پسر سیار چرا خاموشی و سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، هر دو صورت به سود تو است،

اگر بروی بنه‌داران را دریابی ونجاتشان‌دهی، اگر وقتی آنجا رسیدی هلاك شده باشند راه سختی را که باید پیمود، پیموده‌باشی»

گوید: اسد رأی اورا پذیرفت وهمه روز را راه پیمود.

گوید: اسد، سعید صغیر را که یکه سواری بود وابستهٔ باهله وبه سرزمین ختلان آشنا، پیش خواند و نامه‌ای برای ابراهیم نوشت که دستور می‌داد آماده باشد که خاقان به سمت اومی‌رود به سعیدگفت: «این نامه را هرکجا باشد پیش از شب به ابراهیم برسان، اگر نرساندی اسد از اسلام به دور باشد، اگر ترا نکشد. اگر پیش حارث رفتی اسد چنان باشد که گفت اگردلال[1]، زنت را با همه اهل خانه‌ات دربازار بلخ نفروشد.»

سعیدگفت: «اسب تیره رنگ دم بلندت را به من ده»

گفت: «قسم به دینم تو که جانت را به خطر می‌دهی اگر دربارهٔ اسب با تو بخیلی کنم، فرومایه باشم.»

گوید: پس اسب را بدوداد. سعید بریکی از اسبان یدك روان شد غلامش نیز براسبی همراه وی بودواسب اسد را یدك می کشید. وقتی مقابل ترکان رسید که آهنگ بنه‌ها داشتند، طلیعه‌داران ترك به طلب وی آمدند. سعید براسب اسد نشست که بدونرسیدند، پس‌نامه را پیش‌ابراهیم برد، گروهی از طلیعه‌داران به‌قولی بیست کس از دنبال وی بودند تا اردوی ابراهیم را بدیدند وپیش خاقان بازگشتند وخبر را با وی بگفتند.

گوید: خاقان سوی بنه‌ها رفت، ابراهیم خندقی زده بود وقتی خاقان رسید کسان در محوطهٔ خندق بودند، به مردم سغد بگفت تا باآنهانبردکنند، وقتی‌به پادگان مسلمانان نزدیك شدند به طرف آنها جستند وسغدیان راهزیمت کردند ویکی ازآنها راکشتند، خاقان به آنها گفت: «برنشینید»

---

1 ــ کلمهٔ متن

گوید: آنگاه خاقان بالای تپه‌ای رفت که‌جای مناسب‌برای حمله می‌جست و جنگ را راه می‌برد.

گوید: خاقان بدین سان بود و دو یا سه کس با وی بودند وچون جایی را برای حمله مناسب می‌یافت سپاهیان خویش را می‌گفت تا از آنجا حمله برند. و چون بالای تپه رفت پشت اردوگاه جزیره‌ای دید که مقابل آن گداری بود، یکی از سرداران ترك را خواست وگفت که از بالادست اردوگاه ازگذرگاهی که نشانداده بود بروند تا به جزیره رسند ودر جزیره سرازیرشوند تا از پشت اردوگاه‌مسلمانان درآیند، وبگفتشان که از عجمان ومردم صغانیان آغاز کنند ودیگران را رها کنند که عربان بودند وآنها راازخیمه‌هاوپرچمهایشان‌شناخته بود، به‌سرداران گفت: «اگرقوم جلوخندق‌آمدند وبا شما مقابله کردند ما وارد خندقشان می‌شویم واگر در محوطهٔ خندق ماندند از پشت خندق برآنها درآیید،وچون در خندق بماندند، از سمت عجمان برآنها درآمدند وصغان خذاه وبیشتر یاران وی را بکشتند واموالشان را بگرفتند، ونیزوارد اردوگاه ابراهیم شدند وهرچه را درآنجا بودبگرفتند. مسلمانان آرایش خویش را رها کردند وبه یکجا فراهم‌آمدند وهلاکت را معاینه می‌دیدند. ناگهان غباری برخاست وخاکی‌سیاه، واسد وسپاه وی در رسیدند وترکان از مقابل آنها سوی محلی که خاقان بود بالا رفتن‌آغاز کردند. ابراهیم ازبی‌حرکت ماندنشان شگفتی کردکه ظفریافته‌بودند وکشتار کرده بودند وغنیمت‌گرفته بودند زیرا انتظار آمدن اسد را نداشت.

گوید: اسد با شتاب راه پیمود وبیامد تا مقابل تپه‌ای رسیدکه خاقان بر آن بود، خاقان به سمت کوه رفت. باقیماندهٔ‌بنه‌داران پیش اسدآمدند که‌بسیار کس از آنها کشته شده بود. آنروز برکةبن خولی راسبی‌کشته شده بود، با کثیر، ابوامیه، وپیرانی از خزاعه.

گوید: زن صغان خذاه پیش اسدآمد وبرشوهرخویش‌گریست، اسد نیزباوی

گریست چنانکه صدایش بلند شد. خاقان برفت، اسیران سپاه را در بند می‌برد و شتران را با بارمی‌راند و کنیزکان را همراه داشت.

گوید: مصعب‌بن عمروخزاعی وگروهی از مردم خراسان مصمم بودند راه آنها را بگیرند اما اسد مانعشان شد وگفت: «این قوم باد موافقی یافتند وچیزی ربودند متعرضشان مشوید»

گوید: یکی از یاران حارث‌بن سریج همراه خاقان بودکه بدو دستورداد که ندا داد: ای اسد، مگر ازکار ماوراءالنهر عبرت نگرفتی! بسیار حریصی، می‌بایسد از ختلان چشم می‌پوشیدی که سرزمین پدران ونیاکان منست.

اسدگفت: «چنان بودکه دیدی، شاید خدای از توانتقام‌بگیرد» کورمغانون که از جمله بزرگان ترك بودگفت: «روزی بهتر از روزینه‌ها ندیدم»

بدوگفتند: «چگونه بود؟»

گفت: «اموال فراوان به دست‌آوردم ودشمنی سمج‌تر از اسیران عرب ندیدم که یکیشان می‌دوید اما از جای نمی‌رفت.»

بعضی‌هاگفته‌اندکه خاقان سوی بنه‌ها روان شد و چون نزدیك نیمروز شد و مسلمانان ترکان را بدیدند به خندق پناه بردند وچون با مسلمانان به نبرد پرداختند وآنها به خندق پناه بردند سوی عجمانی رفتندکه با مسلمانان بودند وباآنها نبرد کردند وفرزندانشان را اسیرگرفتند.

گوید: هریك از ترکان خادم یا خادمه‌ای را پشت خود سوارکردوهنگام غروب‌آفتاب سوی اردوگاه اسد رفتند.

گوید: اسد برفت تا به نزد بنه‌ها فرود آمد. روز بعد ترکان به اسد حمله بردند واین به روز فطر بود ونزدیك بودآنها را از نماز بدارند سپس برفتند، اسد نیز سوی بلخ رفت و در مرغزارآنجا اردوزد تا زمستان بیامد، آنگاه کسان در خانه‌ها پراکنده شدند و او وارد شهر شد. دربارهٔ این غزا خطاب به وی شعری

گفتند به پارسی:

«از ختلان آمدید

وبرو تباه آمدید

وابار باز آمدید

وخشك نزار آمدید»

گوید: حارث‌بن سریج که در ناحیهٔ طخارستان بود به خاقان پیوست و چون شب قربان رسید به اسد گفتند که خاقان در جزه فرود آمده و بگفت تا آتشها را بر دیوار شهر بالا بردند و کسان از روستاها به شهر بلخ آمدند. صبحگاهان اسد با کسان نماز کرد و با آنها سخن کرد و گفت: «دشمن خدا حارث‌بن سریج طغیانگر خویش را آورده که نور خدا را خاموش کند و دین وی را تغییر دهد و خدا اورا زبون می‌کند ان‌شاءالله. این دشمن سگ‌شما، از برادرانتان کسان کشته و اگر خدا خواهد که نصرتتان دهد کمی شما و بسیاری آنها زیانتان نزند، از خدای نصرت بخواهید.»

ونیز گفت: «شنیده‌ام وقتی بنده به پیشگاه خدای پیشانی نهد از همه وقت به خدا نزدیکتر باشد، من فرود می‌آیم و پیشانی می‌نهم، خدا را بخوانید و برای پروردگار خویش سجده کنید و اورا از سر اخلاص بخوانید.»

گوید: چنان کردند و چون سر برداشتند از فتح خویش تردید نداشتند. پس از آن اسد از منبر به زیر آمد و قربان کرد و با کسان دربارهٔ حرکت به طرف خاقان مشورت کرد. جمعی گفتند: «تو جوانی و از آن کسان نیستی که از غارت گوسفند و اسب بیم کنی، با حرکت خویش می‌خطر کنی»

گفت: «به خدا حرکت می‌کنم، یا ظفر است یا شهادت.»

به قولی خاقان که از مردم ماوراءالنهر و مردم طخارستان و جیغویهٔ طخاری و شاهان و خدمهٔ آن‌سرزمین سی هزار کس کمك گرفته بود بیامد و در خلم فرود آمد، در آنجا

پادگانی بود به سالاری ابوالعوجاءبن سعید عبدی که با آنها درآویخت و بدو دست نیافتند وبا عقبدارانشان از راه فیروزبخشین طخارستان روان شدند، وابوالعوجاء حرکتشان را برای اسد نوشت.

گوید: اسدکسان را فراهم آورد ونامهٔ ابوالعوجاء ونامهٔ فرافصه سالار پادگان جزه راکه پس از عبور خاقان نوشته بود برای آنها بخواند آنگاه باکسان مشورت کرد. گروهی گفتند: «دروازه‌های شهر بلخ را می‌بندی وبه خالد وخلیفه می‌نویسی وکمك می‌خواهی.»

گروهی دیگر گفتند: «از راه زم می‌روی وزودتر از خاقان به مرومی‌رسی.»

گروهی دیگر گفتند: «به مقابلهٔ ترکسان می‌روی و از خدا برضد آنها نصرت می‌طلبی»، گفتهٔ اینان با رای اسد مطابقت داشت که عزم مقابلهٔ ترکان داشته بود.

گویند: وقتی خاقان از اسد جدایی گرفت برفت تابه سرزمین طخارستان رسید به نزد جیغویه، وچون نیمهٔ زمستان رسید بیامد واز جزه گذشت وسوی گوزگان رفت ودسته‌ها فرستاد به تاخت وتاز، به سبب آنکه حارث‌بن سریج بدو خبرداده بود که از جانب اسد حرکت نخواهد بود که چندان سپاهی با وی نمانده است.

بختری بن مجاهد وابستهٔ بنی شیبان به اسدگفت: «سپاهیان‌روانه کن تابه گوزگان برسی» وچون سپاهیان روانه کرد بختری بدوگفت: «رأی مرا چگونه یافتی؟»

گفت: «لطف خدا عزوجل را چگونه یافتی که رأی تراگرفتم؟»

گویند: اسد از جبلةبن ابی‌رواد صدوبیست هزار درم گرفت وبگفت تاکسان رابیست‌بیست بدهند. سپاه‌وی ازمردم‌خراسان ومردم‌شام‌هفت‌هزار کس بود. کرمانی ابن‌علی‌را در بلخ جانشین کرد وگفت که هیچکس را نگذارد از شهر برون شود

وگوچه ترکان در شهر را بزنند.

نصربن سیارلیثی وقاسم‌بن نجیب مراغـی ازدی وسلیم‌بن سلیـمان سلمی و عمروبن مسلم ومحمدبن عبدالعزیز عتکی وعیسی اعرج حنظلی وبختری‌بن درهـم بکری وسعیداحمر وسعید صغیر وابستهٔ باهله گفتند: «خـدای امیر را قرین صـلاح بدارد به ما اجازهٔ برون شدن بده ودر اطاعت ما خلل میار» واسدبه‌آنها اجازهٔبرون شدن داد.

گوید:پس ازآن برون شد وبریکی ازدرهای بلخ جای گرفت. دو سراپردهٔ وسیع برای وی زدند ویکی رابه دیگری پیوستند. باکسان دو رکعت‌نماز کرد و نماز را طول داد سپس روی به قبله کرد وکسان را ندا داد که خدا را بخوانید و دعای بسیار کرد وفیروزی‌خواست‌وکسان ازپس دعای‌وی‌آمین گفتند وسه بار گفت: «قسم به پروردگار کعبه فیروزی می‌یابید ان‌شاءالله»

گوید: پس ازآن منادی اسد ندا داد: هرکس از سپاهیان که زنی همراه‌بیارد حرمت از اوبرداشته شود.

گویند: اسد به فـرار برون شده بود و ام بکر کنیز فرزندار خویش رابا فرزندش به جا نهاده بود، کنیزی را دید که برشتری بود، گفت: «بپرسید این کنیز از آن کیست؟»

یکی از سواران برفت وبپرسید وباز آمد وگفت: « ازآن زیـادبن حـارث بکری است» زیادآنجا نشسته بود. اسد روی درهـم کشید وگفت: «بس نمـی کنید تا یا یکی از شما که به نـزدمن محترم است خشـونت آرم وپشتـش وشکمش را بزنم.»

زیادگفت: «اگر کنیز ازآن‌من است آزاد باشد، نه به خدا ای امیر،زنی‌همراه من نیست، این، دشمنی حسود است.»

گویند: پس اسد حرکت کرد وچون به نزد پل عطاءرسید به‌مسعودبن‌عمرو

کرمانی که در آن هنگام از جانب کرمانی بر ازدیان سالاری داشت گفت: «پنجاه مرد واسب بجوی که بر این پل بگذارمشان ونگذارند هر که از این جا گذشت باز-گردد.»

مسعود گفت: «پنجاه مرد از کجا توانم یافت؟»

پس اسد بگفت تا اورا از اسبش پایین کشیدند وبگفت تا گردنش را بزنند. گروهی به پاخاستند وبا وی سخن کردند تا دست از او بداشت.

گوید: وچون از پل گذشت به جایگاهی رسید و آنجا بماند تا صبح شد، می‌خواست آنروز بماند غدافربن‌زید گفت: «امیر امروز بماند تا کسان بیایند.»

گوید: دستور حرکت داد وگفت: «ما را به عقب ماندگان نیاز نیست» پس حرکت کرد، سالم‌بن منصور بجلی که با سیصد کس برمقدمهٔ وی بود با سیصد کس از ترکان که طلیعه خاقان بودند تلاقی کرد وسالارشان را با هفت کس از آنها اسیر کرد وپیش اسد آورد وباقیمانده فراری شد.

گوید: ترك اسیر می‌گریست؛ بدو گفت: «چرا می‌گریی؟»

گفت: «برای خودم نمی‌گریم برای هلاکت خاقان می‌گریم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «وی سپاهیانش را از آنجا که هست تامرو پراکنده است.»

گوید: اسد برفت تا به سدره رسید که یکی از دهکده‌های بلخ بود سالار سپاه بیرون شهریان ریحان‌بن زیاد عامری عبدلی بود، از بنی‌عبدالله بن کعب.

گوید: پس اورا معزول کرد ومنصوربن سالم را برمردم بیرون‌شهر گماشت. پس از آن از سدره حرکت کرد ودر خریستان فرود آمد. درآنجا شیههٔ اسبی شنید. گفت: «این از آن کیست؟»

گفتند: «از آن عقاربن ذعبر» نام وی ونام پدرش را به فال بدگرفت (که عقار از عقراست به معنی ناتوانی ودست وپا بریدن چهارپای وذعبر از ذعر است به‌معنی

ترس» گفت: «وی را پس بفرستید.»

گفت: «کشته می‌شوم، به ترکان می‌رسم»

اسد گفت: «خدایت بکشد»

گوید: آنگاه برفت تا نزدیك چشمهٔ گرم رسید، بشربن رزین، یا رزین‌بن‌بشر به پیشواز وی آمد که گفت: «بشارت است ورزانت، ای رزین چه خبرداری؟»

گفت: «اگر به فریادمان نرسی شهرمان را می‌گیرند»

گفت: «به مقدام‌بن عبدالرحمان بگو نیزه مرا درازتر کند.» پس از آن روان شد و دردو فرسخی شهرگوزگان فرودآمد. صبحگاهان دوسپاه همدیگر را می‌دیدند. خاقان به حارث گفت: «این کیست؟»

گفت: «این محمدبن مثنی است وپرچم وی»

گوید: طلیعه‌داران خاقان سوی وی رفتند وبدوخبردادند که غبار بلندی از جانب بلخ نمودار است.

خاقان حارث را خواست و گفت: «مگر نگفته بودی که از اسد حرکتی ساخته نیست، اینك غباری‌است که از جانب بلخ می‌رسد.»

حارث گفت: «این همان دزدی است که به تو گفته بودم که از یاران من است.»

گوید: خاقان طلیعه‌داران فرستاد و گفت: «بنگرید که برشتران تخت و کرسی می‌بینید؟»

طلیعه‌داران آمدند و گفتند که تخت و کرسی دیده‌اند.

خاقان گفت: «دزدان تخت و کرسی برنمیدارند، این اسد است که سوی تو می‌آید.»

گوید: اسد اندکی راه پیمود، سالم‌بن جناح بدو رسید و گفت: «ای امیر مژده که آنها را تخمین زدم، به چهارهزار نمی‌رسند، امیدوارم خدا خاقانرا

بکشد.»

مجشربن مزاحم که با اسد همراه بود گفت: «ای امیر مردان خویش را فرود آر.»

اسد چهرهٔ اسب وی را بزد و گفت: «ای مجشر، اگر به رأی تو کار شده بود، اینجا نیامده بودیم» و باز اندکی برفت و گفت: «ای جنگاوران صبحدم پیاده شوید» که پیاده شدند و اسبان خویش را نزدیك هم آوردند و تیر و کمان گرفتند.

گوید: خاقان در مرغزاری بود که شب را آنجا به‌سر برده بود.

گوید: عمروبن موسی می‌گفت: «وقتی اسد نماز صبحگاهان بکرد حرکت کرد و از گوزگان گذشت که خاقان آنجا را غارت کرده بود و سپاه وی به شبورقان رسید.»

گوید: در آن هنگام قصرهای گوزگان به‌خواری افتاده بود.

گوید: مقدام‌بن عبدالرحمان غامدی عامل گوزگان با جنگاوران خویش و مردم گوزگان بیامد و کمك خویش را به او عرضه کردند. گفت: «در شهر خویش بمانید» به گوزگان پسر گوزگان گفت: «با من بیا»

گوید: کار آرایش سپاه با قاسم‌بن بخیت مراغی بود که مردم ازد و بنی‌تمیم و گوزگان پسر گوزگان و خدمهٔ او را بر پهلوی چپ وی نهاد و مردم فلسطین را که سالارشان مصعب‌بن عمرو خزاعی بود با مردم قنسرین که سالارشان صغراءبن احمر بود به پهلوی راست وی نهاد، مردم ربیعه را که سالارشان یحیی‌بن حضین بود بر پهلوی چپ نهاد و مردم حمص را که جعفربن حنظلهٔ بهرانی سالارشان بود و مردم ازد را که سلیمان‌بن عمرو مقری حمیری سالارشان بود به آنها پیوست. منصور بن مسلم بجلی را بر مقدمه نهاد، مردم دمشق را که سالارشان حملة بن نعیم کلبی بود به آنها پیوست و کشیکبانان و نگهبانان و غلامان اسد را بر آنها افزود.

گوید: خاقان نیز آرایش داد. حارث‌بن سریج ویاران وی وشاه سغد و فرمانروای چاچ وخرابغره پدرخاناخره جد کاوس، وفرمانروای ختلان وجیغویه و همه ترکان را بر پهلوی راست نهاد. وچون تلاقی شد حارث با کسانی از مردم‌سغد که با وی بودند و در بندیان و دیگران بر پهلوی چپ حمله برد که مردم‌ربیعه و دوسپاه از مردم شام آنجا بودند و آنها را هزیمت کرد که تا خیمه‌گاه اسد برفتند. آنگاه پهلوی راست که‌ازدیان‌بودند و بنی‌تمیم وگوزگان، حمله بردند وهمینکه به‌حریفان‌رسیدند‌حارث وترکان هزیمت شدند، آنگاه کسان همگی حمله بردند.

اسد گفت: «خدایا آنها نافرمانی می کردند نصرتشان عطا کن.»

ترکان‌پراکنده به هرسوهمی رفتند وپروای کس نداشتند. مسلمانان‌به اندازهٔ سه فرسنگ به تعقیبشان رفتند وهر که را به دست‌آوردند کشتند تا به‌گوسفندان‌آنها رسیدند وصدوپنجاه‌وپنج هزارگوسفند براندند بااسب بسیار. خاقان در کوهراهی پیش‌گرفت، بجز راه‌بزرگ. حارث‌بن سریج عقبدار وی بود. اسد هنگام نیمروز به آنها رسید.

گویند: وقتی در جنگ خریستان، اسد با خاقان مقابل شد میان‌آنها نهری عمیق‌بود، اسد بگفت تا سراپرده‌ٔوی را بالا بردند. یکی از بنی قیس بن ثعلبه‌گفت: «ای مردم رای شما چنین است که وقتی کسان‌آمدند خیمه به‌پا کنید.»

گوید: پس اسد بگفت تا سراپرده را فرودآوردند. باد جنگ که‌آنرا هفافه گویند وزیدن‌گرفت وخدای هزیمتشان کرد، مسلمانان روی به قبله کردند و خدا را می‌خواندند وتکبیر می گفتند.

گوید: خاقان با نزدیك چهارصد سوار بیامد که پوشش سرخ داشتند وبه یکی که‌سوری‌نام‌داشت گفت: «توشاه‌گوزگانی،اگرعربان تسلیم‌شدندهر کس ازمردم گوزگان راکه دیدی پیش وی رفته بکش.»

گوزگان به عثمان‌بن عبدالله‌بن شخیر گفت: «من ولایت خویش وراههای

آنرا بهتر می‌شناسم می‌خواهی کاری کنی که مایهٔ هلاك خاقان شود وتاباشی مایهٔ شهرت توشود؟»

گفت: «چیست؟»

گفت:«همراه من آیی؟»

گفت: «آری»

گوید: پس راهی گرفت که ورادك نام داشت وبالای علم‌های خاقان رسید که غافل‌بودند. خاقان بگفت تا کوسها بانگ‌بازگشت زدندوچون جنگ‌در میان‌بودترکان قدرت بازگشت نداشتند. بار دیگرزدند که قدرت نداشتندآنگاه بار سوم زدند که قدرت‌نداشتند وبه جنگ سرگرم بودند.

گوید: پس ابن‌شخیروگوزگان به‌علم‌ها حمله بردند، خاقان به فرار روی بگردانید ومسلمانان اردوگاهشان را تصرف کردند، دیگهایشان که قل می‌زد به‌جای مانده بود باگروهی زن از عرب ووابسته وزنان ترك.

گوید: پابوی خاقان درگل فرورفت وحارث‌بن‌سریج اوراحفظ کرد.

گوید: اماکسان ندانستند که وی خاقان است.

اردوگاه ترك از همه چیز از ظروف نقره وسنج‌های ترکی پربود.خواجه‌ای می‌خواست زن خاقان را ببرد اما فرصت نیافت وباخنجر ضربتی بدو زد، وقتی به اورسیدند که هنوز می‌جنبید. پاپوش‌وی‌راگرفتند که ازنمد نقش‌دار بود.

گوید: اسد دختران ترك را پیش دهقانان خراسان فرستاد ومسلمانانی راکه به‌دست آنها بود بگرفت.

گوید: اسد پنج روزآنجا ببود.

گوید: اسبانی که پراکنده شده بود، می‌رسید واسدآنرا می‌گرفت وبه روز نهم باظفر سوی بلخ بازگشت.

ابن سجف مجاشعی‌شعری‌گفت به این مضمون:

«اگر در زمین بروی وزمین را بپیمایی
«طول زمین را وعرض آنرا بپیمایی
«کسی را تواناتر و کاربرتر
«از امیر اسد نخواهی یافت
«که نیکی را به ما رسانید
«واز پراکندگی به فراهمی آورد
«خاقان جز باشتاب از اوجان نبرد
«وگروههای خاقان را پراکنده کرد
«ای ابن‌سریج علف ترشی‌دیدی
«علف‌ترشی که درد سر بیماران را
«شفا می‌دهد»

گوید: اسد حرکت کرد وروز بعد درجزهٔ گوزگان فرود آمد که خاقان آنجا بود وگریزان روان شد. اسد کسان را برای حرکت دعوت کرد بسیار کس ازمردم شام ومردم عراق آماده شدند که جعفربن حنظلهٔ بهرانی را سالارشان کرد، حرکت کردندودرشهری به‌نام«ورد» ازسرزمین‌جزه فرودآمدند وشب راآنجا به‌سر کردند. دچار باد وبارانی‌سخت‌شدند، بقولی‌دچاربرف‌شدند وبازگشتند. خاقان‌برفت وپیش جیغویه‌طخاری‌جای گرفت، بهرانی پیش‌اسدبازگشت، اسدسوی‌بلخ‌بازگشت وبه‌سپاه ترکان که در مروروذ بوده بود برخوردند که برای حمله به بلخ برون‌آمده بود و هرکس ازآنها راکه به دست‌آوردند کشتند، ترکان به‌کلیسای مروروذ رسیده‌بودند اسد آن روز چهارهزار زره به دست‌آورد وچون به بلخ رسید به مردم گفت روزه بدارند به سبب آنکه خدا فتح به‌آنها داده بود.

گوید: وچنان بود که اسد، کرمانی را با دسته‌ها می‌فرستاد که یکی ودو وسه وبیشتر ازترکان را می‌گرفتند، خاقان سوی طخارستان بالا رفت وپیش جیغویه

خرلخی اقامت گرفت که در حفاظ وی باشد، خاقان بگفت تا کوسها بسازند وچون بخشکید وصدای آن خوب شد راه ولایت خویش گرفت وچون به اشروسنه رسید خرابغره، پدر خاناخره پدر افشین، همراه بازیگران به پیشواز وی آمد وهدیه‌ها و اسبانی برای وی وسپاهش آماده کرده بود، روابط میانشان خوب نبوده بود وچون به هزیمت بازآمده بود می‌خواست به نزد وی جایی داشته‌باشد وهرچه‌می‌توانست برای وی آورد.

گوید: پس از آن خاقان به ولایت خویش رفت وبرای نبرد و محاصرهٔ سمرقندآماده شدن گرفت. پنج‌هزار یابو برای سواری به حارث‌بن سریج ویاران وی داد، تعدادی یابونیز میان سرداران ترك تقسیم کرد.

گوید: روزی خاقان باکورصول، بازی نردمی کرد، میانشان نزاع شد و کورصول دست خاقان را بشکست وخاقان سوگند یاد کرد که دست کورصول را خواهد شکست. خبربه کورصول رسید که‌دوری گرفت وگروهی ازیاران خویش را فراهم آورد وبه خاقان شبیخون‌زد واورا بکشت. روزبعد ترکان از اطراف وی پراکنده شد واورا برهنه واگذاشتند. زریق‌بن طفیل کشانی با خاندان حموکیان که از بزرگان ترکند بیامد واورا ببرد ودفن کرد ودربارهٔ وی چنان کرد که دربارهٔ امثال وی می باید کرد.

پس ازآن ترکان به غارت همدیگرپراکنده‌شدند وبعضی‌شان سوی چاچ رفتند. در این هنگام مردم سغد به طمع بازگشت به آنجا افتادند.

گوید: از سواران ترك که به کار غارت می‌پرداختند کسی بجز زر ابن کشی به سلامت نماند که به سلامت به طخارستان رسید.

گوید: وچنان بود که اسد،سیف‌بن وصاف عجلی را براسبی از بلخ فرستاده بود که برفت تا به شبورقان رسید.

گوید: ابراهیم‌بن هشام پادگان شبورقان بود وسیف را براسبان برید روانه

کرد تا پیش خالدبن عبدالله رسید وخبر را با وی بگفت.

گوید: اما هشام خبر را حیرت انگیز دانست و باور نکرد و به ربیع حاجب خویش گفت: «وای تو اگر این پیر راست بگوید، از حادثه‌ای عظیم خبر آورده اما راستگویش نمیدانم، برو و به‌او وعده بده،سپس از او بپرس چه‌می‌گوید و گفتار وی را برای من بیار.»

گوید: حاجب پیش وی رفت و آنچه را هشام گفته بود انجام داد که با وی همان گفت که به هشام گفته بود.

گوید: هشام به حیرت درشد، بار دیگر اورا بخواست و گفت: «قاسم بن بخیت کیست؟»

گفت: «سالار سپاه»

گفت: «او بیامده»

گفت: «اگر آمده باشد خدا امیرمومنان را فاتح کرده است.»

گوید: اسد وقتی فتح کرده بود قاسم‌بن بخیت را فرستاده بود. وی بیامد و بردر تکبیر گفت، آنگاه وارد شدو همچنان تکبیر می‌گفت. هشام نیز به سبب تکبیر قاسم تکبیر می‌گفت، تابه نزد وی رسیدو گفت: «ای امیرمومنان‌فتح!» وخبررا باوی بگفت.

گوید: هشام از تخت خویش به زیرآمد وسجدهٔ شکر کرد که به نزد ایشان یك سجده است.

گوید: قیسیان به اسد وخالد حسد بردند وبه هشام گفتند به خالدبن‌عبدالله بنویسد که به برادرش دستوردهد مقاتل‌بن‌حیان را بفرستد.

گوید: هشام‌به خالد نوشت. اسد، مقاتل‌بن حیان را در جمع کسان پیش خواندوگفت: «پیش امیرمومنان رو وآنچه را دیده‌ای با وی بگوی وحق رابگوی ان شاءالله جزحق نخواهی گفت،آنچه نیازداری از بیت‌المال بگیر»

گفتند: «در این صورت چیزی نخواهد گرفت»

گفت: «فلان وفلان مقدار مال بدو بده وفلان وبهمان تعداد جامه بدو بده و لوازم بده»

گوید: مقاتل بن حیان روان شد وپیش هشام بن عبدالملک رسید که با ابرش نشسته بود واز او پرسش کرد.

مقاتل گفت: «به غزای ختلان رفتیم وبه حادثه‌ای بزرگ افتادیم، اسد را از ترکان بیم دادند، اما به آنها اعتنا نکردیم تا به ما رسیدند و چیزی از غنایم مارا بگرفتند وقسمتی از اردوگاهمانرا به غارت بردند، آنگاه به نزدیک خلم مارا عقب زدند وکسان به قشلاقگاههای خویش رفتند آنگاه خبر آمد که خاقان سوی گوزگان روان شده وما در همان اوقات با دشمن درگیر شده بودیم، مارا حرکت داد و در روستایی مابین اردوگاهمان وسرزمین گوزگان تلاقی کردیم، گروهی از فرزندان مسلمانان به چنگشان افتاده بود به پهلوی چپ ما حمله‌آوردند و آنرا عقب راندند. پس از آن پهلوی راست ما به‌آنها حمله برد وخدا بر آنهاظفرمان داد که چند فرسخ به تعقیبشان رفتیم واردوگاه خاقان را غارت کردیم که از آنجا برفت»

گوید: هشام تکیه داده بود وچون از اردوگاه خاقان سخن آورد بنشست وسه بار گفت: «شما اردوگاه خاقان را غارت کردید؟»

گفت: «آری»

گفت: «بعد چه شد؟»

گفت: «وارد ختلان شدند وبرفتند.»

هشام گفت: «واسد ضعیف است»

گفت: «آرام، ای امیرمومنان، اسد ضعیف نیست، بیش از آنچه کرد تاب نداشت»

هشام گفت: «حاجت خویش را بگوی»

گفت: «یزید بن مهلب از پدر من، حیان، یکصد هزار درم به ناحق گرفته.»

هشام گفت: «زحمت شاهد آوردن را به عهدهٔ تو نمی‌نهم، به نام خدا قسم یاد کن که چنانست که گفتی.»

گوید: مقاتل قسم یاد کرد و آن مبلغ را از بیت‌المال خراسان بدو پس داد و به خالد نوشت که به اسد دربارهٔ آن بنویسد که خالد نوشت و اسد یکصد هزار درم بدو داد که مطابق کتاب خدای و ترتیب میراث میان وارثان حیان تقسیم کرد.

به قولی هشام به اسد نوشت که در این باب خبر گیرد، اگر آنچه گفته حق باشد یکصد هزار به او داده شود. کسی که خبر فتح خراسان را به مرو رسانید عبدالسلام بن اشهب حنظلی بود.

گوید: اسد درمورد هزیمت خویش در نبرد سان گروهی را پیش خالد بن عبدالله فرستاد که علم‌های خاقان را با سرهای مقتولان ترک همراه داشتند که خالد آنها را پیش هشام فرستاد، هشام قسمشان داد که راست گفته‌اند و آنها قسم یاد کردند که به آنها جایزه داد.

گوید: و چنان بود که سبل هنگام مرگ وقتی ابن سائجی را جانشین خویش می‌کرد سه سفارش بدو کرد گفت: «با مردم ختلان چون من گردنفرازی مکن که من پادشاهم و تو پادشاه نیستی، تو یکی از آنها هستی و آنچه را از شاهان تحمل می‌کرده‌اند از تو تحمل نمی‌کنند. منتظر نمان که سپاه بخواهد و آن را به ولایتان پس آری که از پس من ملک از آن سپاه است و ملوک را نظام باید و کسان اگر نظام نداشته باشند اوباش باشند، با عربان جنگ مکنید و تا می‌توانید آنها را به حیله از خویشتن بدارید.»

ابن سائجی بدو گفت: «اما اینکه گفتی با مردم ختلان گردنفرازی نکنم، این را دانسته‌ام، آنچه دربارهٔ پس‌آوردن سپاه گفتی، شاه راست گفت، اینکه گفتی با عربان جنگ مکنید، تو که بیشتر ازهمهٔ شاهان باآنها جنگیده‌ای، چگونه ازجنگشان نهی می کنی؟»

گفت: «خوب کردی که آنچه را نمی‌دانی پرسیدی. من نیروی شما را با نیروی خودم قیاس کردم وچنان یافتم که نسبت به من چیزی نیستند. وچنان بود که وقتی من باآنها نبرد می کردم به زحمت ازآنها می گریختم وشما اگر باآنها نبرد کنید هلاک می‌شوید.»

گوید: وچنان بود که سپاه سوی چین گریخته بود. ابن سائجی همان بود که حرکت خاقان را به اسدبن عبدالله خبر داده بود ونبرد با اسد را ناخوش داشت.

در این‌سال مغیرة‌بن سعید و بیان باگروهی قیام کردند وخالدآنها را بگرفت وبکشت.

سخن از خبر کشته‌شدن مغیرة ابن سعید و بیان و یارانشان

مغیرة‌بن سعید، چنانکه گفته‌اند، جادوگر بود.

اعمش گوید: شنیدم که‌مغیرة بن‌سعید می گفت: «اگر بخواهم عاد وثمود و نسلهای بسیار مابین‌آنها را زنده توانم کرد.»

گوید: وچنان بود که مغیره سوی گورستان می‌رفت وسخن می کرد وبرگورها همانند ملخان نمودار می‌شد(یا چیزی‌نظیر این سخن گفت).

محمدبن عبدالرحمان‌گوید: یکی از مردم بصره پیش ماآمد که طالب علم

بود[1] و پیش ما بود، روزی به کنیز خویش گفتم ماهی‌ای به دو درم برای من بخر، آنگاه با آن بصری پیش مغیرة بن سعید رفتم که به من گفت: «ای محمد می‌خواهی بگویم چرا ابروانت فاصله دارد؟»

گفتم: «نه»

گفت: «می‌خواهی به تو خبر دهم که چرا کسانت نام ترا محمد کرده‌اند؟»

گفتم: «نه»

گفت: «تو خادم خویش را فرستادی که ماهی‌ای به دو درم برایت بخرد.»

گوید: و ما از پیش وی برخاستیم.

ابونعیم گوید: و چنان بود که مغیره با جادو سر و کار داشت، خالد قسری او را بگرفت و بکشت و بیاویخت.

سعید بن مردابند وابستهٔ عمرو بن حریث گوید: وقتی مغیره و بیان را با شش کس پیش خالد آوردند، او را دیدم که بگفت تا تختش را به مسجد جامع آوردند و بگفت تا دسته‌های نی بیاوردند با نفت، آنگاه به مغیره گفت که یک دسته نی برگیرد که سستی کرد و تأمل کرد، تازیانه‌ها بر سر وی فرود آمد که یکدسته برداشت و به بر گرفت که بدو بستند. سپس نفت بر او و دستهٔ نی ریختند و آتش در آن افروختند که وی با نی بسوخت. آن گروه را نیز بگفت که چنان کردند، در آخر به بیان گفت که پیش نی دوید و آن را به بر گرفت، خالد گفت: «وای شما در همه کار احمقید، چرا این را به مغیره یاد ندادید.» پس او را بسوخت.

ابوزید گوید: وقتی خالد، مغیره و بیان را بکشت کس به طلب مالک بن اعین

1ـ نکته‌ای که نباید از خاطر خواننده دور بماند این است که در استعمال دوران اول اسلامی همیشه علم به معنی حدیث به کار می‌رفته، فی المثل اطلبوا العلم و لو بالصین یا طلب العلم فریضة علی کل مسلم، یا اطلبوا العلم من المهد الی اللحد، به معنی حدیث است و این قضیه از دقت در موارد به کار رفتن کلمه چنان آشکار است که محتاج توضیح بیشتر نیست (م)

جهنـی فرستادوازاوپرسش کرد، و اودربارهٔ خویش راست گفت که رهایش کرد و چون مالك با معتمدان خویش خلوت کرد که ابومسلم خراسانی از آن جمله بود شعری خواند به این مضمون:

«میان دوراه، برای وی راهی روشن نهادم
«وخورشید را جزوچیزهای دیگرگل اندود کردم
«وقتی از من پرسش کرد وی را به شبهه انداختم
«چنانکه سین وشین بهنگام نوشتن مشتبه می شود»

وچون ابومسلم تسلط یافت گفت: «اگر اورا به دست آرم به موجب اقراری که برضدخویش کردمی کشمش»

علی بن محمد گوید: مغیرةبن سعید با هفت کس قیام کرد، آنها را خادمان می نامیدند. بیرون کوفه قیام کردند. خالد قسری به منبر بود که قیامشان را بدوخبر دادند وگفت: «آبم دهید»وابن نوفل این را براوعیب گرفت وشعری گفت به این مضمون:

«ای خالد، خدایت پاداش خیر ندهد
«وفلان امیر در فلان مادرت[1]
«میان قیسیان وقسریان
«آرزوی تفاخر داری
«گویی از بزرگان بنی جریری
«مادرت یك زن بومی بود
«وپدرت سفله‌ای بود
«واوباش، همانند سران نباشند
«جریر از مردم اصیل یمنی بود

۱ــ با کلمات صریح

«با نسب والاومقام معتبر
«توپنداشته‌ای که از یزید آمده‌ای
«اما شمارا همانند بزغاله براندند
«توبه نزد مغیره بندهٔ بدی بودی
«واز غرش شیر از ترس می‌شاشیدی
«وچون بلیه دیدی گفتی آبم دهید
«آنگاه برتخت شاشیدی
«از بیم هشت بومی وپیری فرتوت
«که یاوری نداشت»

در همین سال بهلول‌بن‌بشر، ملـقب به کثاره «حکـمیت خاص خـدا است» گفت و کشته شد.

سخن از خروج بهلول ابن‌بشر و کشته شدن او

ابوعبیده معمربن مثنی گوید: بهلول دعـوی خدایی‌داشت. وی معادل یـك ششم درم (دانگ) چیزمی‌خورد وبه نزد هشام‌بن عبدالملك به دلیری شهره بـود. به آهنگ حج برون شد وبه غلام خویش گفت مقداری سرکـه به یك درم بـرای او بخرد. غلامش شرابی به نزد وی‌آورد وبگفت تا پس دهد ودرم‌را بگیرد، اما از او نپذیرفتند. بهلول پیش عامل دهکده که جزو سواد بود رفت وبا وی‌سخن کرد، عامل بدو گفت: «شراب از تو واز قوم تو بهتر است.»

گوید: بهلول‌ازپی‌حج‌خویش رفت وهمینکه آن را به‌سربرد‌مصمم شدکه بر ضد حکومت قیام کند، در مکه کسانی را یافت که با رأی وی همآهنگ بودند یکی از دهکده‌های موصل را وعده‌گاه کردند که چهل کس آنجا فراهم‌آمدند و بهلول را

سالار خویش کردند وهمسخن شدند که به هر که گذر کردند بگویند از پیش هشام می‌آیند که آنها را برای بعضی کارها به نزد خالد فرستاده است تا کارهایشان را انجام دهد. به هرعاملی گذشتند با وی چنین گفتند واسبانی از اسبان بریدگرفتند و چون به دهکده‌ای رسیدند که غلام آنجا سر که خریده بود وشراب بدوداده بودند، بهلول گفت: «از این عامل آغاز می کنم که آن سخنان راگفت.»

یارانش گفتند: «ما قصد کشتن خالد داریم. اگر از این آغاز کنیم کارمان شهره شود وخالد وغیروی از ما حذر کنند، ترا به خدا این را مکش که خالد که مسجدها را ویران می کند و کلیساها و کنیسه‌ها می‌سازد و گبران را ولایتدارمسلمانان می کند وزنان مسلمان را به ذمیان شوهر می‌دهد، از دست ما بگریزد شاید اورا بکشیم وخدا دارا از او آسوده کند.»

گفت: «بخدا تکلیف خویش‌را برای کار پس از آن وانمی‌گذارم، امید دارم این راکه آن سخنان را با من بگفت بکشم، به خالد نیز دست یابم و او را بکشم. اگر این را بگذارم وسوی خالد روم کارمان شهره شود واین از دستمان برود. در صورتیکه خدای عزوجل گفته:

قاتلوا الذین یلونکم من‌الکفار ولیجدوا فیکم غلظه[1]

یعنی: با آن کسان از کافران که مجاور شمایند، کارزار کنید باید درشما خشونتی ببینند.»

گفتند: «چنان کن که رأی تواست»

گوید: پس بهلول سوی آن کس رفت واورا بکشت، کسان خبر یافتند و بدانستند که آنهاخارجی‌هستند وراه‌فراپیش گرفتند، پیکهاسوی‌خالدروانشدند و به اوخبردادند که کسانی از خارجیان قیام کرده‌اند، امادرآن‌وقت نمی‌دانستندسالارشان کیست.

1ـ توبه، آیه ۱۲۴

گوید: خالد از واسط بیرون شد وسوی حیره رفت، در این وقت کسانی همراه وی بودند. در همان ایام سرداری از مردم شام، از بنی‌قین با سپاهی آمده بود که آنها را بکمک عامل خالد که در هند بود فرستاده بودند ودر حیره فرود آمده بودند، به همین جهت خالد آنجا رفته بود.

گوید: خالد سردار سپاه را پیش خواند وگفت: «با این زدین گشتگان نبرد کن که هر که یکی از آنها را بکشد، من جز آنچه درشام گرفته، عطایی به او دهم واز رفتن سوی هندوستان معافش دارم»

گوید: رفتن سوی هندوستان برای آنها سخت دشوار بود بدین جهت بدین کار شتافتند وگفتند: «این کسان را می‌کشیم وسوی ولایت خویش باز می‌رویم.»

گوید: پس مرد قیسی با ششصد کس سوی آنها روان شد. خالد نیز دویست کس از نگهبانان کوفه را به آنها پیوست، برساحل فرات تلاقی شد. مرد قیسی یاران خود را بیاراست ونگهبانان کوفه را به کنار زد وگفت: «با ما نباشید» که می‌خواست خود او ویارانش باقوم روبروشوند وظفر خاص آنها باشد، به سبب وعده‌ای که خالد به آنها داده بود.

گوید: بهلول سوی آنها آمد ودرباره سالارشان پرسش کرد وجای وی را بدانست وبدو پرداخت. پرچم سیاهی به دست داشت، بدو حمله برد وازشکاف زره ضربتی بدو زد که گفت: «مرا کشتی خدایت بکشد»

بهلول گفت: «به جهنم برو، خدایت لعنت کند»

گوید: مردم شام با نگهبانان کوفه فراری شدند تا به‌در کوفه رسیدند وبهلول ویارانش همچنان از آنها می‌کشتند. شامیان براسبان خوب بودند واز وی جان بردند اما به نگهبانان کوفه رسید که گفتند: «درباره ما از خدای بترس که ما به‌اکراه واجبار آمده‌ایم» بهلول با نیزه بسرهایشان همی زد و می‌گفت: «بسروید، فرار، فرار»

گوید: بهلول همراه مرد قیسی کیسه‌ای یافت که آنرا برگرفت.

گوید: در کوفه شش نفر بودند که عقیدهٔ بهلول داشتند وبرون شدند که به وی ملحق شوند و کشته شدند. بهلول سوی آنها روان شد و کیسه را پیش روی خویش می‌برد گفت: «اینان را کی کشت که این درمها را به‌او دهم»

این یکی می‌گفت: «من بودم» آن یکی می‌گفت: «من‌بودم» تا آنها رابشناخت وآنها می‌پنداشتند که وی از جانب خالد آمده که مالی به‌آنها دهد به سبب آنکه خارجیان را کشته‌اند.

گوید: بهلول به مردم دهکده گفت: «اینان راست می‌گویند، اینان آن کسان را کشته‌اند؟»

گفتند: «آری»

بهلول بیم داشت که آنها این دعوی را به طمع مال کرده باشند، پس به‌مردم دهکده گفت: «بروید» وبگفت تا آن کسان رابکشتند.

گوید: یارانش این کار را براوعیب گرفتند، با آنها حجت‌گویی کرد که به حجت وی تسلیم شدند.

گوید: خبر هزیمت‌قوم وخبر کشته شدن آن کسان از مردم صریفین به خالد رسیدوسرداری از بنی‌شیبان‌را که‌یکی‌ازبنی‌حوشب‌بن‌یزید بودفرستاد که مابین‌موصل وکوفه با خارجیان مقابل شد، بهلول به‌آنها حمله برد مردشیبانی بدوگفت: «ترا به حق خویشاوندی‌قسم! حسن کناره گرفته‌ای پناه جویم» وبهلول دست از اوبداشت یارانش هزیمت شدند وپیش خالد رفتند که در حیره مانده بود وانتظار می‌برد و ناگهان هزیمتیان سوی وی تاختند.

گوید: بهلول همانروز حرکت کرد و آهنگ موصل داشت، عامل موصل از وی بیمناک شد وبه هشام نوشت که‌گروهی از خارجیان قیام‌کرده‌اند وتباهی می‌کنند و ازکار ناحیهٔ خویش نگران است وسپاهی خواست که به‌کمک آنها با خارجیان

نبرد کند.

هشام بدو نوشت که کثارة بن بشر را سوی آنها فرست. وچنان بود که هشام، بهلول را به لقب می‌شناخت، عامل موصل بدو نوشت که آن که قیام کرده همان کثاره است.

گوید: پس از آن بهلول به یاران خویش گفت: «به خدا با کشتن پسر زن نصرانی کاری از پیش نمی‌بریم ـ منظورش خالد بود ـ من به خاطر خدای قیام کرده‌ام پس چرا به طلب سری نباشم که خالد و کسان خالد را تسلط بخشیده است؟»

گوید: پس به آهنگ هشام که در شام بود حرکت کرد. عاملان هشام بیمناک شدند که اگر وی را واگذارند که از ولایتشان بگذرد و به شام برسد هشام از آنها دل آزرده شود. خالد سپاهی از مردم عراق برضد وی فراهم آورد. عامل جزیره نیز سپاهی از مردم جزیره فراهم آورد، هشام نیز سپاهی از مردم شام فراهم آورد که در دیری مابین جزیره وموصل فراهم آمدند، بهلول بیامد تا به نزد آنها رسید. به‌قولی در کحیل نزدیک موصل تلاقی شد، بهلول بیامد و به در دیر فرود آمد بدو گفتند: «از در دیر به یکسو رو که ما برای مقابلهٔ تو برون شویم»

گوید: پس بهلول به کنار رفت وسپاه سوی وی آمد وچون کثرت آنها رابدید وخود او هفتاد کس داشت، یاران خویش را پهلوی راست وچپ کرد، سپس سوی آنها رفت وگفت: «هریک از شما امید دارد که ما را بکشد و به سلامت سوی ولایت وکسان خویش رود؟»

گفتند: «چنین امیدواریم ان‌شاءالله»

گوید: بهلول به یکی از آنها حمله برد واورا بکشت وگفت: «اما این یکی هرگز پیش کسان خود نخواهد رفت» وچنین کرد تا شش کس از آنها را بکشت که هزیمت‌شدند و وارد دیر شدند وآنها را محاصره کرد، برایشان کمک آمد که بیست

هزارشدند، یاران بهلول گفتند: «بهتر است اسبان خویش‌را پی کنیم و یکباره به‌آنها حمله بریم»

بهلول گفت: «چنین مکنید که‌تاوقتی که براسبانمان هستیم خویشتن رانبرد صدای معذور کنیم.»

گوید: پس همهٔ آن روز با سپاه بجنگیدند، تا به وقت پسین وبسیار کس از آنها را کشتند وزخمی کردند.

گوید: پس ازآن بهلول ویارانش اسبان خویش را پی کردند وپیاده شدند، با شمشیرهای کشیده در آنها افتادند و بدردشان آوردند. بیشتر یاران بهلول کشته شدند، وی‌نبرد می‌کرد واز یاران‌خویش‌دفاع می‌کرد، یکی ازمردم جدیلهٔ قیس که کنیهٔ ابوالموت داشت بدوحمله برد که‌ازپای‌بیفتاد،باقیماندهٔ یارانش پیش وی‌آمدند وگفتند: «کار ما را از پی‌خویش‌به یکی سپارکه بدان قیام کند.»

گفت: «اگر من هلاك شدم، امیرمومنان دعامهٔ شیبانی است. اگردعامه‌هلاك شد، امیرمؤمنان عمرویشکری است.»

گوید. وچنان بودکه ابوالموت با بهلول خدعه کرده بود، بهلول همان شب بمرد، صبحگاهان دعامه فراری شد وآنها را واگذاشت ویکی از شاعرانشان، شعری گفت به این مضمون:

«دعامه امیرمؤمنان نیست‌بد
«وهنگام جنگ
«بدترین تکیه‌گاه است»

ضحاك بن قیس نیز به رثای بهلول وتذکار یاران وی شعری دارد به این مضمون:

«از پی ابوبشر وصحبت وی
«دچار قومی شدم‌که برضدمن

«با احزاب همدست بودند
«گویی هرگز از یاران ما نبوده‌اند
«واز همین پیش با ما دوستی نداشته‌اند
«ای دیده اشك فراوان بریز
«وبریاران ودوستان‌رفته‌ما
«زاری کن
«که ظاهر وباطن دنیا را به ما واگذاشتند
«ومجاوران بهشت جاوید شدند»

ابوعبیده گوید: وقتی بهلول کشته شد عمرویشکری به نبرد برون شد وطولی نکشید که کشته شد. پس از آن عنزی صاحب اسب سپید، که به این عنوان شهره بود، باشصت کس برضد خالد قیام کرد. خالد، سمط بن مسلم بجلی را با چهارهزار کس به مقابلهٔ وی فرستاد که برساحل فرات تلاقی کردند، عنزی به سمط حمله برد وضربتی میان انگشتان وی زد که شمشیرش را بینداخت ودستش شل شد.

گوید: قوم حمله آوردند وحروریان هزیمت شدند، غلامان واوباش مردم کوفه جلوشان‌رفتند وبا سنگ چندان بزدند که آنها را کشتند.

ابوعبیده گوید: پس از آن وزیر سختیانی باگروهی برضد خالد قیام کرد قیام وی ازحیره‌بود وبه‌هردهکده‌ای می‌گذشت‌آنرا می‌سوزانید وهرکه را می‌دید می‌کشت وبرهرچه‌آنجا بود وبربیت‌المال تسلط می‌یافت. خالد سرداری ازیاران خویش را فرستاد باگروهی ازنگهبانان کوفه که با وی نبرد کردند.

سختیانی که باگروهی اندك بود نبردکرد تابیشتر یارانش کشته شدند و زخم بسیار خورد. وی راکه از پای افتاده بود بگرفتند وپیش خالد بردند که روی به خالد کرد واو را وعظ گفت و آیاتی از قرآن را بر او خواند. خالد آنچه را از اوشنید بپسندید و از کشتنش دست بداشت وبه نزد خویش بداشت وپیوسته شبانگاه

می‌فرستاد که اورا می‌آوردند وبا وی سخن می کرد واز اوپرسش می کرد.

گوید:خبر به‌هشام رسید ودر این باب به نزد وی از خالد سعایت کردند و گفتند: «یك حروری‌را که کشته وسوخته واموال به غارت برده،گرفته وزنده بداشته واورا هم‌صحبت خویش کرده»

گوید: هشام به خشم آمد وبه خالد نوشت واورا دشنام داد وگفت: «فاسقی را که کشته وسوخته واموال به غارت برده، زنده مدار» اما خالدمی‌گفت: «مرگ‌وی را حیف می‌دارم» به‌سبب سخنان‌فصیحی که از اومی‌شنید.

گوید: از اینرو به هشام نامه نوشت وکار اورا سبك وانمود، به قولی، نامه ننوشت بلکه درکار وی تأخیر می کرد واز اودفاع می کرد تا وقتی که هشام بدو-نوشت وملامتش کرد ودستور داد که اورا بکشد وبسوزد.

گوید: وچون دستور قاطع بیامد که رد آن میسر نبود،کس فرستاد و اورابا تنی چند از یارانش که با وی دستگیر شده بودند پیش خواند که به مسجدشان‌بوردند ودسته‌های نی بیاوردند، وآنهادرمیان‌دستهٔ نی نشستند ونفت برایشان ریختند،آنگاه برونشان‌آوردند در میدان بداشتند وآتش درآنها افکندند وکس‌از ایشان نبود که اضطراب‌نیاورد وزاری نکرد مگر سختیانی که نجنبید وپیوسته قرآن می‌خواند تا جان داد.

در این‌سال اسدبن عبدالله غزای ختلان‌کردودر اثنای این غزا، بدرطرخان، شاه ختلان راکشت.

سخن‌ازغزای اسد درختلان
واینکه‌چرا بدرطرخان راکشت

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش‌گوید: اسدبن عبدالله غزای ختلان کرد واین غزای بدر طرخان بود که مصعب‌بن عمروخزاعی را سوی وی فرستاد.

مصعب برفت تا نزدیك بدر طرخان فرود آمد و او امان خواست که‌پیش اسدرود. مصعب پذیرفت واوپیش‌اسد رفت وازاوچیزهاخواست که نپذیرفت. پس از آن بدر طرخان از اسدخواست که یکهزارهزار درم‌ازاوبپذیرد.

اسد بدوگفت : «تومردی بیگانه‌ای از مردم بامیان چنانکه به ختلان آمده‌ای ازآنجا برون شو.»

بدر طرخان‌گفت: «توباده اسب دم بریده به خراسان‌آمده‌ای واگر اکنون از آن برون شوی با کمتر از پانصد شتر نخواهی رفت و چیزهای دیگر، من با چیزی‌به‌ختلان‌آمده‌ام، آن را به من بازده تا چنانکه وارد شده‌ام ازآن‌برون شوم.»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «جوان بودم که‌آمدم وبا شمشیر مال به دست‌آوردم‌وخدای‌خاندان و فرزند نصیب کرد، جوانی مرا بده تا از ختلان بروم، می‌گویی از پیش‌خاندان و فرزندان خویش بروم، مرا بی‌خاندان و فرزند زنده بودن چه سود؟»

گوید: اسد خشمگین‌شد، بدرطرخان به امان اطمینان داشت، اسد بدوگفت: «مهر به‌گردن تومی‌نهم که ازآسیب سپاهیان برتوبیمنا کم.»

گفت: «این را نمی‌خواهم همین مرا بس که یکی از جانب تومراپیش‌مصعب رساند.»

گوید: اما اسد اصرارکرد که مهر به‌گردن وی نهد. پس‌مهربه‌گردن وی‌نهاد واورا به ابوالاسد وابستهٔ خویش سپرد. ابوالاسد او را ببرد تا شبانگاه به اردوگاه مصعب رسانید. سلمةبن ابی عبدالله جزو وابستگان،همراه مصعب بود، ابوالاسد به سلمه برخوردکه عرابه را به جا می‌نهاد، سلمه به ابوالاسدگفت: «امیردربارهٔ بدر طرخان‌چه کرد؟»

ابوالاسد حکایت پیشنهاد بدرطرخان راباوی بگفت که اسد نپذیرفته بود و

او را پیش‌مصعب فرستاده بود که وارد قلعه کند. سلمه گفت: «امیراین‌کار را از روی صواب نکرده به زودی در این‌کار می‌نگرد وپشیمان می‌شود، می‌باید آنچه‌را عرضه می‌کرد بگیرد یا اورا بدارد وبه قلعه‌اش نفرستد ما به وسیلهٔ پلها که ساختیم‌و تنگه‌ها که اصلاح کردیم وارد آنجا شدیم مانع بدرطرخان از حمله به مـا این بود که امید صلح داشت، اکنون که از صلح نومید شده، از کوشش باز نخواهد ماند، امشب اورا در خیمهٔ من واگذار واورا به نزد مصعب مبر که مصعب‌وقتی او رابببند به‌قلعه‌اش می‌فرستد.»

گوید: ابوالاسد با بدرطرخان در خیمهٔ سلمه بماند.

گوید: اسد در راهی تنگ پیش رفت که سپاه‌گروه‌گروه شد، اسد برفت تا به شهری رسید، تشنه شده بود وکسی از خادمانش با وی نبود،آب خواست، سغدی ابن‌عبدالرحمان، ابوطعمهٔ جرمی با یکی از خادمان خویش همراه بود، خادم یـك شاخ تبتی همراه داشت، سغدی شاخ تبتی را بگرفت ومقداری سویق درآن‌ریخت وازآب نهر روی‌آن ریخت وتکان داد واسد را با تنی چـند ازسران سپاه سیراب کرد.آنگاه اسد در سایهٔ درختی فرود آمد ویکی ازکشیکبانان را خـواست و سر خویش را برزانوی وی نهاد.

گوید: مجشربن مزاحم سلمی، که اسب خویش را می‌کشیدبیامدومقابل‌اسد نشست واورا می‌نگریست.

اسدگفت: «ابوالعدیس چونی؟»

گفت: «دیروز نیك حالتر از امروز بودم»

گفت: «چرا؟»

گفت: «بدرطرخان در چنگ ماست، پیشنهادی‌کرده که امیر نه پیشنهاد اورا پذیرفته ونه اورا محکم نگهداشته بلکه رهایش‌کرده وگفته که وی را وارد قلعه‌اش کنند به‌این پندار که او را وفایی هست.»

گوید: در این هنگام اسد پشیمان شد وبلدی از مردم ختلان را پیش خواند با یکی از مردم‌شام که تیزپی بود واسبی سبکرو داشت و چون‌آنها را بیاوردند به شامی گفت: «اگر پیش از آنکه بدرطرخان وارد قلعه‌اش شود به اورسیدی هزاردرم جایزه داری»

گوید: آن دو کس برفتند تا به اردوگاه مصعب رسیدند، شامی ندا داد که‌این کافرچه کرد؟

گفتند: «به نزد سلمه است»

گوید: بلد با خبر پیش اسد بازگشت وشامی با بدرطرخان در خیمهٔ سلمه بماند.

گوید: اسد کس پیش بدرطرخان فرستاد که وی را بیرند وبدوناسزاگفت بدرطرخان بدانست که اسد پیمان وی را شکسته وریگی برداشت وبه طرف‌آسمان افکند وگفت: «این پیمان خداست» آنگاه ریگ دیگری برگرفت وبه طرف‌آسمان افکند وگفت: «این پیمان محمد است صلی‌الله‌علیه‌وسلم» دربارهٔ پیمان امیرمومنان وپیمان مسلمانان نیز چنین کرد، واسد بگفت تا دست اورا ببرند.

گوید: پس از آن اسدگفت: «از صاحبان خون ابی‌فدیك کی اینجاست؟»

گوید: ابوفدیك یکی از مردم ازد بود که بدرطرخان وی راکشته بود.

یکی از ازدیان برخاست گفت: «من».

اسدگفت: «گردنش را بزن» واوچنان کرد.

گوید: پس از آن اسد برقلعهٔ بزرگ تسلط یافت وقلعهٔ کوچکی بالاتر از آن بماند که فرزندان واموال‌بدرطرخان‌در آن‌بودند که به تصرف‌آنها نیامد، آنگاه‌اسد سپاه را در دره‌های ختلان پراکند.

گوید: اسد سوی مرورفت‌وایوب‌بن ابی‌حسان تمیمی راکه عامل آنجا بود معزول کرد وخالدبن شدید پسر عموی خویش را عامل آنجاکرد، وچون به بلخ

رسید خبر یافت که عمارةبن حریم، فاضله دختر یزیدبن مهلب را به زنی گرفته و به خالدبن شدیدنوشت:«عماره را وادار کن که دختر یزید را طلاق‌دهد واگر نپذیرفت یکصد تازیانه به اوبزن.»

گوید: خالد کس به‌طلب عماره‌فرستاد که‌بیامد، بوقتی عذافربن‌زید تمیمی پیش وی بود، بدودستور داد فاضله را طلاق دهد، واز پس آنکه مقاومتی کرد، چنان کرد. عذافر گفت: « به خدا عماره جوانمرد وسرورقیس است ومیان قیسیان کسی ابهت اورا ندارد.» یعنی معتبرتر از اونیست.

گوید: پس ازآن خالدبن شدید درگذشت واشعث‌بن جعفر بجلی جانشین وی شد.

در این سال صحاری پسر شبیب جان فروش شد ودر جبل «حکمیت خاص خداست» گفت.

سخن از خبر
صحاری‌پسرشبیب

ابوعبیده، معمربن‌مثنی، گوید: صحاری‌بن شبیب پیش خالدآمد و دربارهٔ میراث از اوپرسید.

خالدگفت: «پسر شبیب را با میراث چکار؟»

گوید: ابن شبیب بدرودگفت وبرفت، خالد پشیمان شد وبیم کردکه برضد وی شکافی پدیدآرد وکس فرستاد و اوراپیش خواند، صحاری گفت: « من‌هم‌اکنون پیش وی بودم» اما نخواستند او را رها کنند، صحاری با شمشیر خویش به آنها حمله بردکه رهایش کردند وبرنشست وبرفت‌تا از واسط‌گذشت. آنگاه اسب‌خویش را پی‌کرد وبر زورقی نشست که جای وی نهان بماند. پس ازآن سوی کسانی از بنی‌تیم‌اللات‌بن ثعلبه رفت که در جبل بودند وخبر خویش وخبر خالد را برای

آنها بگفت.

بدو گفتند: «از قصهٔ میراث چه امید داشتی، بهتر بود وقتی پیش زن نصرانی رفتی او را با شمشیر خویش می‌زدی»

گفت: «به خدا منظورم قصهٔ میراث نبود، می‌خواستم به نزد وی رفته باشم تا برای او ناشناس نباشم، سپس پسر زن نصرانی را به عوض فلانی به غافلگیری بکشم.»

گوید: وچنان بود که خالد پیش از آن یکی از صفریان از کار افتاده را دست بسته کشته بود.

گوید: پس از آن صحاری، تیمیان را دعوت کرد که با وی به پا خیزند، بعضی‌شان پذیرفتند، بعضی دیگر گفتند: «منتظر می‌مانیم» بعضی نیز نپذیرفتند و گفتند: «اینک قرین سلامتیم»

گوید: وچون صحاری چنین دید در این باب شعری گفت به این مضمون:

«من از او قضیهٔ میراث نمی‌خواستم

«طمع داشتم که به کشتن وی دست یابم

«وزمین را از او وکسانی که در آن

«تباهی می‌کنند واز حق بگشته‌اند

«وهر ستمگر لجوجی

«که بینم حق را رها کرده

«وروش ضلالت گرفته

«آسوده کنم

«من جان خویش را به پروردگارم می‌فروشم

«وقیل وقال را به کسان وامی‌گذارم

«خاندان ومالم را می‌فروشم

«که در بهشت جاوید
«امید خاندان و مال دارم.»

گوید: پس نزدیک سی کس با وی بیعت کردند و در جبل جان فروش شد، آنگاه برفت تا به مبارک رسید. خالد خبر یافت و گفت: «از همین بیمناک بودم» پس از آن خالد سپاهی سوی وی فرستاد که در ناحیهٔ مناذر با وی تلاقی کردند و با آنها نبردی سخت کرد، آنگاه وی را در میان گرفتند و بکشتند، همه یارانش را نیز بکشتند.

ابوجعفر گوید: در این سال ابوشاکر، مسلمة بن هشام، سالار حج بود و ابن شهاب زهری در اینسال با وی حج کرد.

در این سال عامل مدینه و مکه و طایف محمد بن هشام بود. عامل عراق و مشرق خالد بن عبدالله قسری بود. عامل خالد بر خراسان برادرش اسد بن عبدالله بود. به قولی اسد برادر خالد در این سال هلاک شد و جعفر بن حنظلهٔ بهرانی را بر خراسان جانشین کرد. به قولی دیگر اسد بن عبدالله برادر خالد به سال صد و بیستم هلاک شد. عامل ارمینیه و آذربیجان مروان بن محمد بود.

پس از آن سال یکصد و بیستم در آمد.

سخن از خبر حوادث
سال یکصد و بیستم

از آن جمله، غزای تابستانی سلیمان بن هشام بود که چنانکه گفته‌اند سندره را بگشود. و نیز غزای اسحاق بن مسلم عقیلی بود که قلعه های تومانشاه را بگشود و سرزمین آنرا ویران کرد. و نیز غزای مروان بن محمد بود به سرزمین ترکان.

به گفتهٔ مداینی وفات اسد بن عبدالله در این سال بود.

سخن از سبب وفات اسدبن عبدالله

سبب مرگش چنانکه گفته‌اند این بود که دملی دراندرون داشت ودر مهرگان حضور یافت، هنگامی که به‌بلخ بود، امیران ودهقانان با هدیه‌ها پیش وی آمدند، از جمله کسانی که آمده بود ابراهیم‌بن عبدالرحمان حنفی عامل هرات وخراسان بود با دهقان هرات وهدیه‌ای آورده بودند که یك هزارهزار می‌ارزید، از جمله چیزها که آورده بودند، دوقصر بود ، یك قصر از نقره ویك قصر از طلاوجامهایی از طلا و جامهایی از نقره وسینی‌هایی از طلا وسینی‌هایی از نقره. وقتی آمدند اسد برتخت بود وبزرگان‌خراسان‌بر کرسی‌هابودند. دوقصررا بنهادند وجامها وسینی‌هارا بادیبای مروی وقهستانی[1] وهراتی‌وچیزهای دیگر پشت آن نهادند چنانکه صف پرشد.

از جمله چیزها که دهقان به نزد اسدآورده بود یك‌گوی‌طلا بود. دهقان به سخن ایستاد وگفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، ماگروه عجمان چهارصد سال جهان بخوردیم به‌کمك بردباری وعقل و وقار. نه کتاب ناطق در میان ما بود، نه پیمبر مرسل. به نزدما مردان سه گونه بودند: فرخنده فال که هرکجاروی‌می کرد خدا به دست اومی‌گشود. پس ازآن مردی بود که در خانه‌اش مردکامل بود واگر چنین بود خوش آمد وتحیت می‌شنید وتعظیم می‌دید وسالار می‌شد وپیش می‌افتاد. ونیز مردی که حوصله‌ای فراخ داشت ودستی‌گشاده که از اوامید می‌داشتند و چون چنین بود سالاری می‌یافت وپیش می‌افتاد.

ای امیر، خداوند صفات این سه کس راکه ما به وسیلهٔ آنها چهارصد سال بخوردیم در تونهاده وهیچکس را نمی‌شناسیم که به کدخدایی[2] ازتوکاملتر باشد.

۱ـ کلمهٔ متن: قهی

۲ـ کلمهٔ متن: کتخدانیه

توخاندان وکسان و وابستگان خویش را مضبوط داشتی وهیچکس از آنها قدرت تعدی بر کوچکی یابزرگی یاتوانگری یافقیری ندارد واین کمال کدخدایی است ونیز ایوانها در بیابانها به پاکرده‌ای که آینده‌ای از مشرق آید ودیگری از مغرب، وعیبی نیابند جز اینکه گویند: سبحان‌الله چه نیکوبنیان شده. از فرخنده فالی تو بود که با خاقان مقابل شدی بوقتی که صدهزار سپاه داشت وحارث بن سریج نیز با وی بود، اما اورا هزیمت کردی ویارانش را بکشتی واردوگاهش را به غارت دادی. فراخی حوصله و گشادگی دست تو چنانست که ما ندانیم کدام مال ترا خوشدل‌تر می کند، مالی که به نزد تو می‌آید یا مالی که از پیش تو می‌رود، بلکه بدانچه می‌رود خوشدلتری.»

اسد بخندید و گفت: «تو بهترین دهقان خراسانی وهدیهٔ تو از همهٔ آنها بهتر است» وسیبی را که به‌دست داشت بدو داد، دهقان هرات براو سجده برد، اسدخاموش بود وهدیه‌ها را می‌نگریست. به طرف راست خویش نگریست وگفت: «ای عذافر پسر یزید، بگو یکی این قصر طلا را ببرد.» سپس گفت: «ای معن پسراحمر سرقیس یاگفت سرقنسرین بگو این قصر را بردارند.» سپس گفت: «ای فلان یك جام برگیر، ای فلان یك جام برگیر.» سینی‌ها را نیز بداد تا دوسینی بماند وگفت: «ای پسرصیدا برخیز ویك سینی برگیر»

گوید: ابن صیدا یکی را برگرفت وآن را سبك وسنگین کرد وبنهاد ودیگری را برگرفت وسبك سنگین کرد.

اسد گفت: «چه می کنی؟»

گفت: «می‌خواهم سنگین‌تر را برگیرم.»

گفت: «هردو را برگیر.»

گوید: سردستگان ومردم سخت کوش را نیز چیزداد. آنگاه ابوالیعفور به‌پا خاست ــ وی درغزاها پیش‌روی فرمانروای خراسان راه می‌رفت ــ وبانگ‌زد که به‌راه

بیا.

اسد گفت: «چه خوب خودت را به یاد آوردی، دو جامهٔ حریر برگیر.»

میمون عذاب برخاست و گفت: «سوی من آیید به طرف چپ، به طرف جاده»

گفت: «چه خوب خودت را به یاد آوردی، یک جامهٔ حریر برگیر»

گوید: همهٔ آنچه را که درصف بود ببخشید.

نهاربن توسعه در این‌باب شعری گفت به این‌مضمون:

«وقتی دعوتگری به هنگام ترس

«ندا می‌دهد

«اندک می‌شوید

«اما به روز مهرگان بسیارید»

گوید: پس‌از آن اسد بیمار شد و بعداندکی بهی‌یافت. روزی برون شد، گلابی نوبر برای وی آوردند که یکی یکی به کسان خوراند. یک گلابی برگرفت و آن را به‌طرف خراسان، دهقان هرات افکند. دمل بشکافت و اسد هلاک شد. جعفر بهرانی پسر حنظله را جانشین خویش کرد، به سال‌صدوبیستم، که چهارماه عاملی کرد و در ماه رجب سال صدو بیست و یکم دوران نصربن سیار آغاز شد.

ابن‌عرس عبدی شعری گفت به این مضمون:

«یکی از مرگ اسدبن عبدالله خبرداد

«و دل از غم شاه مطاع بلرزید

«در بلخ، تقدیر روان شد

«و قضای پروردگار را دفع نمی‌توان کرد

«ای دیده اشک روان ساز

«مگر از پراکندگی جمعها غمین نشدی

«باران سیرابت کند

«که برای طالبان بخشش

«ابری فیض بخش بودی.»

ابوجعفر گوید: در این سال شیعیان بنی عباس که در خراسان بودند، سلیمان‌بن کثیر را پیش محمدبن علی‌بن عباس فرستادند که کار ووضع آنها را بدو خبر دهد.

سخن از اینکه چرا شیعیان بنی‌عباس، سلیمان را پیش محمدبن علی فرستادند؟

سبب چنان بود که محمدبن علی از شیعیان خویش که در خراسان بودند، آزرده خاطر بود، از آنرو که از خداش که خبر وی را از پیش یادکردیم اطاعت کرده بودند ودروغی راکه از جانب وی نقل کرده بود پذیرفته بودند، به همین جهت مکاتبه با آنها را ترک کرد وچون نامهٔ وی تأخیر شد، فراهم آمدند واز این قضیه سخن آوردند وهمسخن شدند که سلیمان‌بن کثیر را برگزینند که وی رابیند و خبرشان را با وی بگوید وبا پاسخ وی بازگردد. چنانکه گفته‌اند سلیمان بن کثیر پیش محمدبن علی رفت که نسبت به شیعیان خراسانی خویش معترض بود وخبرشان را با وی بگفت محمدبن‌علی به سبب پیروی از خداش ودعوت وی سرزنششان کرد وگفت: «خدا خداش وپیروان دین وی را لعنت کند»

راوی گوید: پس از آن سلیمان را به خراسان باز فرستاد وهمراه وی نامه‌ای به شیعیان خویش نوشت. سلیمان پیش آنها رفت ونامهٔ سربه مهر را همراه داشت که مهر آن راگشودند وچیزی جز بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، درآن‌نیافتند واین برآنها گران آمد وبدانستند که آنچه خداش از جانب محمدبن علی آورده بود، مخالف

دستور وی بوده است.

در همین سال، محمدبن علی از پس بازگشت سلیمان بن کثیر، بکیربن ماهان را به نزد شیعیان خویش به خراسان فرستاد وهمراه وی به آنها نامه‌نوشت‌وخبرشان داد که خداش شیعیان وی را از راه به دربرده است.

گوید: بکیر با نامه پیش شیعیان خراسان رسید اما وی را باور نداشتند و تحقیرش کردند. بکیر پیش محمدبن علی بازگشت و اوچند عصا به بکیرداد که بعضی مغزی آهنی وبعضی مغزی مسین داشت.

بکیر برفت ونقیبان وشیعیان را فراهم آورد و به هریک از آنها عصایی داد و بدانستند که به خلاف روش محمدبن علی بوده‌اند وبازگشتند وتوبه آوردند.

دراین سال هشام بن عبدالملک، خالدبن عبدالله را از همهٔ ولایتها که بدو داده بود معزول کرد.

سخن از اینکه چرا هشام، خالد راعزل کرد؟

در این باب سخنانی گفته‌اند که از آن جمله آنچه را به نزد ما هست یاد می‌کنیم. از جمله گفته‌اند که فروخ پدر مثنی املاک هشام بن عبدالملک را در روستای رمان یا نهر رمان عهده کرده بود، به همین سبب او را فروخ رمانی می‌گفتند. اما حضور وی برای خالدگران بود و به حسان نبطی گفت: «وای تو پیش امیرمومنان برو وچیزی برفروخ بیفزای»

راوی گوید: حسان برفت وهزار هزار درم بر آن افزود، هشام دو کس از صلحای شام را فرستاد که املاک را به تصرف آوردند وحسان از فروخ برای خالد گرانتر شد که بنا کرد اورا زیان بزند. حسان می‌گفت: «مرا به تباهی مبر که برآوردهٔ توام.»

گوید: اما خالد در کار زبان زدن وی مصر بود و چون پیش خالد آمد بندهای املاك را شکست. سپس پیش هشام رفت و گفت: «خالد بندهای املاك تورا شکسته است»

گوید: هشام یکی را فرستاد که آنرا بدید و پیش هشام بازگشت و بدو خبرداد. آنگاه حسان به یکی از خدمهٔ هشام گفت: «اگر سخنی راکه به تومی‌گویم جایی تکرار کنی که هشام بشنود، هزار دینار پیش من‌داری»

گفت: «هزار را بده ومن هرچه بخواهی می گویم»

گوید: هزار دینار را بداد و به اوگفت: «یکی ازکودکان هشام را بگریان و چون به‌گریه آمد به‌اوبگو:خاموش باش گویی توپسر خالد قسری هستی که دخل‌وی سیزده هزار هزاراست.»

گوید: هشام این را بشنید اما نشنیده‌گرفت. پس ازآن حسان پیش وی آمد هشام بدوگفت: «نزدیك‌من آی» و حسان بدونزدیك شد.

هشام گفت: «دخل خالد چه مقدار است؟»

گفت: «سیزده‌هزار هزار.»

گفت: «چطور مرا از این خبر نداده بودی؟»

گفت: «مگر از من پرسیده بودی؟»

گوید: واین در خاطر هشام نشست ومصمم‌شد اورا عزل کند.

گوید: خالد به پسر خویش یزید می‌گفت: «تواز مسلمة بن هشام کمتر نیستی به سه‌چیز برکسان افتخار توانی کرد که‌هیچکس به همانندآن افتخار نمی کند: بر-دجله بند زدم وهیچکس چنین نکرد، آبخورگاهی در مکه دارم و ولایتداری عراق ازآن‌منست.»

به قولی سبب خشم هشام برخالدآن بودکه یکی از قرشیان پیش خالدآمد که وی را تحقیر کرد وسخن نیشدار با وی‌گفت. هشام به خالد نوشت:

«اما بعد، گرچه امیرمومنان دست ورای ترا در چیزهایی که رعایت آن را به توسپرده و به حفاظت توداده بازگذاشته که به کفایت وحسن تدبیر تسواعتماد داشته، اما خاصان خاندان خویش را فرش تونکرده که پا بر آن نهی وچشم بدان‌خیره کنی. چرا در عراق نسبت به سر آنها زبان‌گشاده‌ای وتوبیخ‌آورده‌ای که قـصدکوچـک کردن مقام وتحقیر اورا داشتـه‌ای وپنداشته‌ای از او انصاف می‌گـیری واین ترا بدانجا کشانیده که در مجلس عام در سخن با وی خشونـت کرده‌ای و چون او را دیده‌ای که می‌آمده از صدر مجلس خویش که خدا به توداده، به خاطر وی جابه‌جا نشده‌ای، در صورتی که در قوم تو کس هست که به حرمت وتقدم از توپیش است. این مقام‌از آنجا نصیب توشدکه‌پیش از امیرمومنان خاندان عمرو، بخصوص، وضع ناچیزترا بالا برد وبا سران وبرجستگان همسنـگ کردکه به مقامی والارسیـدی و چنان شده‌ای که به سبب آن مفتخرانه بر آنها می‌نگری. البته اگر کم سپاسی تـو از آنجایت نیفکند ودرهم‌نشکند. ای‌پسرمشاطهٔ قوم‌خویش، چرا وقتی‌مردمعتبر آنها بر تو وارد می‌شد، حرمت وی نداشتی وچون اورا دیدی که پیش مـی‌آید، جا بـرای او خالی نکردی وبه‌احـترام وی از صدر تشک خـویش به‌کـنار نرفتی و به حـرمت امیرمومنان با روی‌گشاده با او برخورد نکردی وچون به جای خـویش نشست با ادب با وی‌گفتگو نکردی وحق قربت وی نداشتی وحق اورا نشنـاختی که نخبه و برجستهٔ دوخاندان است؛ پسر شیخ خاندان ابی‌العاص وحـرب است وسرور آنهـا. امیرمومنان به خدای قسم یاد می‌کندکه اگر سابقهٔ حرمت تونسبود و اینکه خوش ندارد دشمنت شماتت کند، آنچه را رفعت داده به‌پستی می‌برد تا چنان شوی که‌مردم حاجتمند را در عراق خویش نبینی وموکب‌کسان بردرت مزاحم همدیگر نباشد و چه زود می‌توانم ترا تابع کسانی کنم که متبـوعت بوده‌اند. به هرحال‌که فرستادهٔ امیرمومنان با نامهٔ وی ترا یافت به شب یا به روز به‌پا خیزوبا همه اطرافیان‌خویش به‌پای بروتا به در ابـن‌عمروبایستی وبا تذلل اجـازه خـواهی واز خطای خویش

بیزاری کنی. اجازه‌ات دهد یا ندهد اگر عواطف، رحمت اورا بجنباند، ترا تحمل کند واگر حمیت و والامنشی اومانع ورود توشد، بردروی بایست واز آنجا مرو، پس ازآن کار توبا اوست که عزل کند، تا بجا نهد، مکافات دهد، یابیخشد،خدایت لعنت کند که سزاوار اطمینان و اعتماد نه‌ای خطاهای بسیار داری، پیوسته کلمات ناروای‌تو که به‌مردم معتبر گفته‌ای به امیرمومنان‌می‌رسد، کسانی که به کار ولایتداری دوشهر عراق از توشایسته‌ترند ولایقترو کوشاتر.

«امیرمؤمنان آنچه را دربارهٔ اعتراض به تونوشته به پسر عموی خویش نیز نوشته تا دربارهٔ بخشش یا مکافات توبیندیشد واین کار را بدو تفویض می‌کند و دست وی را بازمی‌گذارد، که هرکدام را ان شاءالله تعالی با توفیق دربارهٔ توعمل کند به نزد امیرمومنان پسندیده باشد»

گوید: نامهٔ وی به ابن عمروچنین بود:

«امابعد، نامهٔ تو به امیرمومنان رسید ومضمون آن را بدانست که نوشته‌بودی خالد در مجلس عام با تو زبان درازی کرده وحرمت ترا نداشته وقرابت ترا با امیرمومنان وعواطف خویشاوندی اورا نسبت به توسبك‌گرفته وتوبه بزرگداشت امیرمومنان وقدرت وی ورعایت حق‌اطاعت، ازاوبازمانده‌ای.و کلمات زشت ورنج آور وگفتار سرورانه که با توداشته بود وتطاول وی‌به هنگامی که توخاموش بوده‌ای ودر این‌باب تامل داشته‌ای که امیرمومنان زبان وی راگشوده وعنان وی را رها کرده واز حقارت، رفعت داده واز گمنامی به شهرت برده وشما خاندان سعید در این‌گونه موارد به هنگام یاوه‌گویی وکم‌خردی سفلگان چنینید، که‌خاموش‌ماندنتان نه‌ازروی‌واماندگی،بلکه‌بسبب‌وقاری‌است‌جسنگ‌کوه.امیرمومنان‌ترامیستاید که‌وی رابزرگ داشته‌ای وقدرتش‌را حرمت کرده‌ای و سپاس داشته‌ای وکارخالد را به تو وامی‌گذارد که معزولش کنی یا به جایش واگذاری. اگر معزولش کنی عزل وی را تأیید می‌کند، اگر به جایش واگذاری منتی است که براونهاده‌ای و امیرمومنان در

مورد آن از تو سپاسگزاری نمی کند.

امیرمومنان به هنگام وصول نامه، بدوچنان نوشت که خواب غفلتش را ببردو دستور داد که در همان حال که نامهٔ امیرمومنان بدومی‌رسد وفرستاده، وی‌رامی‌یابد، به شب باشد یا به روز، پیاده بیاید وبردر تو بایستد که اجازه دهی یا بردر بداری، به جای واگذاری، یا معزول کنی.

«امیرمومنان به فرستادهٔ خویش گفته که پیش روی تو بیست تازیانه به سر او بزند، مگر آنکه به رعایت حرمت خدمتش نخواهی که به سبب تواین، بدو رسد واجرای هریك از دو طریق راکه خواهی به خاطر نیکی وحرمت وخویشاوندی‌و رعایت قرابت تو،موافق رای امیرمومنان باشد ودلخواه وی کـه قصد حقگزاری خاندان ابوالعاص وسعید دارد.

«به امیرمومنان دربارهٔ آنچه مایلی نامه نویس به آغازگری یا پاسخگویی یا حدیث‌گویی یا طلب حوایجی که کسانت، از خاندان‌امیرمومنان، پیش تومی آرند و رعایت حشمت از وصول بدان مانع است که محلشان از امیرمومنان دور است و سفر برای عرضهٔ آن میسر نیست.

«با امیرمومنان رعایت حشمت مکن واز تکرار حوائج‌خاندان، به ترتیب قرابت ودینداری‌ونسبشان، شرم مدار، به تقاضا با فرستادن کسان یا طلبیدن وبیشتر طلبیدن، وخواهی دیدکه امیرمومنان درکار نیکی با تو کند نیست کـه می‌خـواهد قرابت آنها را رعایت کند وحقوقشان را بگزارد.

«امیرمومنان دربارهٔ آنچه نیت‌دارد از خدای کمك می‌خـواهد ودرکار ادای حق خویشاوندی به یاری اوامید می‌دارد وبراوتوکل می کند و بدواطمینان دارد که خدای سرپرست ومولای اوست. والسلام»

گویند: خالد مکرر ازهشام یاد می کرد ومی گفت: «پسر زن احمق» که مادر هشام رفتار احمقانه داشت وپیش از این خبر وی را یادکرده‌ایم.

گویند: خالد نامه‌ای به هشام نوشت که اورا خشمگین کردو هشام بدو نوشت: «ای پسر مادرخالد، شنیده‌ام که می‌گویی ولایتداری عراق مایهٔ اعتبار من نیست، ای پسر زن بوگندو، تو که از طایفهٔ بجیلهٔ کم شمار ذلیلی چگونه امارت عراق مایهٔ اعتبارت نیست، به خدا! چنان دانم که نخستین نوسال قریش که سوی تو آید دستهایت را به گردنت می‌بندد.»

ونیز گویند که هشام به خالد نوشت: «شنیده‌ام گفته‌ای: من خالدبن عبدالله بن یزیدبن اسدبن کرزم و معتبرترین این پنج کس نیستم، به خدا ترا به استرت و آن عبای فیروزی باز می‌برم.»

ونیز گویند که هشام شنید که خالد به پسرش می‌گوید: «وقتی پسران امیرمؤمنان به تو محتاج شوند چه خواهی کرد؟» وخشم در چهره‌اش نمودار شد.

ونیز گویند که یکی از مردم شام پیش هشام رفت و گفت: «شنیدم که خالد دربارهٔ امیرمومنان چیزهایی گفت که به زبان نمی‌آورم.»

گفت: «می‌گفت لوچ؟»

گفت: «نه، بدتر از این»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «هرگز نخواهم گفت»

راوی گوید: وهمچنان سخنان ناخوشایند از خالد بدو می‌رسید تا نسبت به وی متغیر شد.

گویند: دهقانی به نزد خالد رفت و گفت: «ای امیر، دخل پسرت از ده هزار هزار بیشتر شده بیم دارم این خبر به امیرمؤمنان رسد و آن را بسیارشمارد. کسان پیکرترا دوست دارند، اما من پیکروجان ترا دوست‌دارم.»

گفت: «اسدبن‌عبدالله نیز با من چنین گفت تو به او گفته بودی؟»

گفت: «آری»

گفت: «وای تو، پسرم را ندیده بگیر بسا اوقات که یکدرم می‌خواسته و به دست نمی‌آورده»

راوی گوید: وقتی چیزهای ناخوشایندی که از خالد به هشام می‌رسید بسیار شد مصمم شد که اورا معزول کند وچون به این کار مصمم شد، تصمیم خویش را نهان داشت.

سخن از عمل هشام دربارهٔ عزل خالد، وقتی که به کار عزل وی مصمم شد

عبیدبن جناد به‌نقل از پدرش ویکی‌از دبیران گوید: هشام‌کار عزل خالد را نهان داشت و به خط خویش به یوسف عامل یمن نوشت که با سی کس از یاران خویش بیاید، یوسف حرکت کرد وچون به کوفه‌رسید نزدیک‌آنجا به‌مراقبت ماند.

گوید: واین‌بوقتی‌بود که طارق که درکارخراج جانشین خالد بود پسرخویش را ختنه کرده بود که هزار اسب وهزار خادم وهزار خادمه، بجز اموال وجامه‌ها و چیزهای دیگر بدوهدیه دادند.

گوید: مراقب بریوسف ویاران‌وی گذشت. یوسف به نماز بود وبوی‌خوش از جامه‌های وی برمی‌خاست گفت: «شما چه کسانید؟»

گفتند: «مسافرانیم»

گفت: «قصد کجا دارید؟»

گفتند: «به‌جایی می‌رویم»

گوید: پیش طارق ویاران وی رفتند وگفتند: «جمعی را دیدیم که از آنها بدگمانیم، رای درست این است که آنها را بکشیم تا اگر از خوارج باشند

ازآنهــا آسوده شویم واگر قصد شما دارند، این را بدانید و دربارهٔ آنها آمــادگی گیرید.»

گوید: اما طارق ویارانش از کشتن آنها منعشان کردند وچون سحرگــاه شد یوسف جابه‌جا شدو به خانه‌های ثقفیان رفت. مراقب بر آنها گذشت وگفت: «شماچه کسانید؟»

گفتند: «مسافرانیم!»

گفت: «قصد کجا دارید؟»

گفتند: «به جایی می‌رویم»

گوید: پیش طــارق ویــاران وی رفتند وگفتند: «اینان به خانه‌هــای ثقفیان رفته‌اند. رای درست این است که آنها را بکشیم.» اما منعشان کردند.

یوسف به یکی از ثقفیان گفت: «مضریانی راکه اینجا هستند به‌نزد من‌فراهم آر» واو چنان کــرد. یوسف سحرگاه واردمسجد شد وبه مؤذن گفت که اقامهٔ نماز گوید.

مؤذن گفت: «تا امام بیاید»

اما یوسف با اوخشونت کردکه اقامهٔ نماز گفت.

یوسف پیش ایستاد وسورهٔ اذاوقعــت‌الواقعه وسأل سائل را خواند. آنگاه کس سوی خالد وطارق ویــارانشان فرستادکه آنها را گرفتند. در آن وقت دیگهــا می‌جوشید.

ربیع‌بن شاپور وابستهٔ بنی حریش که هشام مهر زنی وکشیکبانــی را به او داده بودگوید: نامهٔ خالد پیش هشام آمد که اورا خشمگین کرد. درآن روز جــندب وابستهٔ یوسف‌بن عمر با نامهٔ یوسف پیش وی آمدکه آنرا بخــواند، سپس به سالم وابستهٔ عنبسةبن عبدالملك گفت: «از زبان خودت به اوجــواب بــده » اما به‌خط خودش نامهٔ کوچکی نوشت سپس به‌من گفت: «نامهٔ سالم را پیش من آر» سالم عهده دار

دیوان بود.

گوید: نامهٔ سالم را بیاوردم، نامهٔ کوچك را در آن نهاد. آنگاه به من گفت: «آن را مهر بزن» و من چنان کردم. آنگاه فرستادهٔ یوسف را پیش خواند و گفت: «یار تو از حد خودش تجاوز کرده و بیش از منزلت خویش تقاضا دارد.» آنگاه به من گفت: «جامه‌هایش را پاره کن» سپس بگفت تا چند تازیانه به‌او زدند وگفت: «او را از پیش من بیرون ببر ونامه‌اش را بده» ومن نامه را به اودادم وگفتم: «وای تو فرار کن.»

گوید: بشیربن ابی ثلجه که از مردم اردن بود ونایب سالم بود، بدگمان شد وگفت: «این حیله است، یوسف را ولایتدار عراق کرده‌اند» وبه عیاض عامل سالم که عهده‌دار پیشه‌زارهای وی بود نوشت که کسانت جامهٔ یمنی برای تو فرستاده‌اند وقتی آمد بپوش وخدا را ستایش کن واین را به طارق بگوی.

گوید: عیاض نامه را پیش طارق‌بن ابی زیاد فرستاد اما بشیر از نوشتن نامه پشیمان شد وبه‌عیاض نوشت که کسان توچنان دیدند که‌جامه را نگهدارند، بدان اعتماد مکن وعیاض نامهٔ دیگر را پیش طارق برد.

طارق گفت خبر درست در نامهٔ اول است اما یار توپشیمان شده وبیم کرده که خبر آشکار شود واین را نوشته است.

گوید: پس از آن طارق ازکوفه به‌آهنگ خالد برنشست که در واسط بود. یك روز ویك شب راه سپرد وصبحگاه آنجا رسید. داود بربری که‌عهده‌دارحاجبی وکشیك‌بانی‌ودیوان‌رسایل خالدبود وی‌را بدید وبه خالد خبر داد که‌خشمگین‌شد و گفت: «بی‌اجازه‌آمده»واجازهٔورود داد، وچون‌اورابدید‌گفت: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «برای چیزی که دربارهٔ آن خطا کرده‌ام»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «وفات اسدکه خدایش رحمت‌کند، که به امیر نامه نوشتم و تسلیت

گفتم در صورتی که می‌باید پیاده بیایم.»

گوید: خالد رفت‌آورد وچشمانش اشک‌آلود شد وگفت: «سوی کارت باز گرد.»

گفت: «می‌خواهم چیزی را با امیر بگویم که محرمانه است.»

گفت: «چیزی از داود محرمانه نیست»

گفت: «چیزی است که مربوط به خودمن است»

گوید: داود خشمگین شد وبرون رفت، آنگاه طارق خبر را با خالد بگفت.

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «باید برنشینی وپیش امیرمومنان روی واگر خبری از جانب‌توشنیده از اوعذر بخواهی»

گفت: «مرد بدی خواهم بود اگر بی‌اجازه‌اش پیش اوروم»

گفت: «یك کار دیگر.»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «در قلمروخویش می‌روی، من زودتر از تو به شام می‌روم و برای تو از او اجازه می‌گیرم وتو هنوز به انتهای قلمروخویش نرسیده‌ای که اجازهٔ وی به‌تو می‌رسد.»

گفت: «این را هم نمی‌کنم»

گفت: «من می‌روم وهمه کسریهایی را که در این سالها بوده برای‌امیرمؤمنان تعهد می‌کنم وبا فرمانت جلوتو می‌رسم»

گفت: «مقدار کسریها چیست؟»

گفت: «صدهزارهزار»

گفت: «این را ازکجا بگیرم، به خدا ده هزاردرم نیز نمی‌توانم یافت»

گفت: «من وسعیدبن راشد چهل هزار هزار درم عهده‌می کنیم زینبی وابـان

ابن‌ولید نیز بیست هزار هزار، وباقی را برعاملان تقسیم می‌کنی»

گفت: «در این صورت مرد لئیمی هستم که چیزی را برکسانی روا داشته باشم وبخواهم آن را پس بگیرم»

طارق گفت: «ما خویشتن را وترا با اموالمان حفظ می‌کنیم و دنیا را از سر می‌گیریم ونعمت برتوو ما می‌ماند. این بهتر از آنست که کسی بیاید واین اموال را ازمامطالبه کند که پیش بازرگانان کوفه باشدو تعلل کنند ومنتظر بمانند تا ماکشته‌شویم واین اموال را بخورند.»

گوید: اما خالد نپذیرفت وطارق با وی وداع گفت وبگریست وگفت: «این آخرین‌بار است که در این دنیا ملاقات می‌کنیم» آنگاه برفت وداود درآمد وخالد گفتار طارق را با وی بگفت.

گفت: «اومی‌دانست که تو بی‌اجازه نمی‌روی، خواست با توخدعه کند وبه شام رود وعراق را با برادرزاده‌اش سعیدبن راشد عهده کند»

گوید: طارق به کوفه بازگشت وخالد به حمه رفت.

گوید: فرستادهٔ یوسف به یمن پیش وی رفت که بدوگفت: «چه خبر بود؟»

گفت: «همه‌شر، امیرمومنان برتو خشمگین بود، مراتازیانه‌زد وجواب نامهٔ ترا ننوشت. اینك نامهٔ سالم صاحب دیوان است کتاب را بگشود وبخواند وچون به آخر آن رسید نامهٔ هشام را خواند که به خط خود اوبود که سوی عراق حرکت کن که ترا ولایتدار آنجا کرده‌ام مبادا کسی این را بداند، پسر زن نصرانی‌وعمال‌وی رابگیرودلمرا از آنهاخنك کن.»

یوسف گفت: «بلدی بجویید که راه را بشناسد»

گوید چند کس راپیش‌وی‌آوردند، از آن‌جمله‌یکی‌رابرگزید وهمان‌روزحرکت کرد وپسر خویش، صلت را در یمن جانشین کرد، پسرش به بدرقهٔ وی‌آمد وچون می‌خواست از اوجدا شود پرسید: «آهنگ کجا داری؟» که یکصد تازیانه به اوزد

وگفت: «ای پسر زن بوگندو اگر وقتی در جایی اقامت گیرم از تو نهان می‌ماند؟»

گوید: پس از آن برفت و چون به دو راهی می‌رسید پرسش می‌کرد و چون می‌گفتند: «این راه به عراق می‌رود» می‌گفت: «به راه عراق برو» تا به کوفه رسید.

حسان نبطی گوید: «برای هشام بوی خوشی آماده کردم، پیش روی او بودم» و به بوی خوش می‌نگریست که به من گفت: «ای حسان یکی که از عراق سوی یمن آید در چند مدت می‌رسد؟»

گفتم: «ندانم»

گوید: و او شعری خواند به این مضمون:

«دستوری خردمندانه به تو دادم

«اما نافرمانی من کردی

«که اراده‌ات سلب شد

«و به پشیمانی افتادی.»

گوید: چیزی نگذشت که نامهٔ یوسف از عراق بیامد که در جمادی الآخر سال صد و بیستم آنجا رسیده بود.

سالم زنبیل گوید: وقتی به نجف رسیدیم یوسف به من گفت: «برو و طارق را پیش من آر» که نتوانستم نپذیرم و با خویشتن گفتم: «با طارق و قدرتش چه توانم کرد؟» پس از آن به کوفه رفتم و به غلامان طارق گفتم: «برای من اجازه گیرید که به نزد طارق درآیم» که مرا بردند که بدو بانگ زدم: «وای تو ای طارق. من سالم فرستادهٔ یوسفم که به عاملی عراق آمده است.»

گوید: پس طارق برون شد و به غلامان بانگ زد و گفت: «من پیش وی می‌آیم.»

گوید: به روایت دیگر یوسف به کیسان گفت: «برو و طارق را پیش من آر»

اگر پذیرفت وی را بر پالانی بیار واگر نپذیرفت اورا بکش وبیار»

گوید: در حیره به خانهٔ عبدالمسیح رفتم که سرور اهل حیره بود بدو گفتم: «یوسف به عاملی عراق آمده وبه تو دستور می‌دهد که طارق را به‌بند کنی وپیش وی آری»

گوید: عبدالمسیح با فرزندان وغلامان خویش روان شدند و به منزل طارق رسیدند. طارق غلامی شجاع داشت که غلامانی دلیر باسلاح ولوازم همراه وی بودند، که به طارق گفت: «اگر اجازه‌دهی با همراهان خویش به مقابلهٔ اینان روم وآنها را بکشم، آنگاه سر خویش گیری وبه هر کجا خواهی بروی»

راوی گوید: به کیسان اجازهٔ ورود داد وگفت: «دربارهٔ امیر به من بگوی که آیا مال می‌خواهد؟»

کیسان گوید: «گفتمش آری»

گفت: «من آنچه بخواهد به او می‌دهم»

راوی گوید: آنها به طرف یوسف رفتند ودر حیره بدو رسیدند که چون کیسان را بدید، وی را تازیانه بسیار زد؛ به قولی پانصد تازیانه، آنگاه وارد کوفه شد وعطاء بن مقدم را پیش خالد فرستاد که در حمه بود.

عطاء گوید: پیش حاجب رفتم وگفتم: «برای ورود من به نزد ابوالهیثم اجازه بگیر» وی با چهرهٔ بر افروخته وارد شد که خالد بدو گفت: «چه خبر است ؟»

گفت: «خیر»

گفت: «خیری به نزد تو نیست»

گفت: «عطاء بن مقدم می‌گوید: برای ورود من به نزد ابوالهیثم اجازه بگیر»

گفت: «بدو اجازه بده»

عطاء گوید: وارد شدم و آواز سرخشم گفت: «وای مادرش.»

گوید: هنوز ننشسته بودم که حکم بن صلت درآمد و با وی بنشست خالد بدو گفت: «هیچکس از اینان نبود که ولایتداری وی را بر خویشتن از شما خوشتر داشته باشم.»

گوید: یوسف در کوفه سخن کرد و گفت: «امیر مومنان به من دستور داده عاملان پسر زن نصرانی را بگیرم ودل وی را از آنها خنک کنم. به خدا ای مردم عراق چنان می کنم و بیشتر می کنم، منافقانتان را با شمشیر می کشم وخیانتکاران و فاسقانتان را باشکنجه.»

گوید: آنگاه فرود آمد و سوی واسط رفت وخالد را در واسط پیش وی آوردند.

حکم بن نصر گوید: از ابوعبیده شنیدم که می گفت: «وقتی یوسف، خالد را به زندان کرد با ابان بن ولید ویارانش بر سر او به نه هزار هزار درم صلح کرد، پس از آن یوسف پشیمان شد. به او گفتند: «اگر چنین نکرده بودی یکصد هزار هزار درم از او میگرفتی.»

یوسف گفت: «من کسی نیستم که وقتی زبان خویش را به گرو چیزی داده ام باز گردم.»

گوید: یاران خالد به او خبر دادند که گفت: «بد کردید که در اولین وهله نه هزار هزار تعهد کردید، بیم دارم آنرا بگیرد و از گفتهٔ خویش باز گردد.»

گوید: پس آنها پیش یوسف آمدند و گفتند: «به خالد خبر دادیم، به آنچه تعهد کرده ایم رضایت نداد و به ما گفت که به پرداخت این مال قدرت ندارد.»

گفت: «شما ویارانتان بهتر دانید، من از گفتهٔ خویش باز نمی گردم و اگر شما باز گردید مانعتان نمی شوم.»

گفتند: «ما باز می گردیم.»

گفت: «بازگشته‌اید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «پس شکست پیمان از جانب شماست، به خدا به نه هزار هزار درم ویك برابر آن و دو برابر آن رضایت نمی‌دهم» و بیش از آن گرفت و به قولی یکصدهزار هزار گرفت.

ابن‌عیاش گوید: هشام مصمم شد خالد را عزل کند. سبب آن بود که وی در عراق اموالی فراهم کرده بود و نهرها حفر کرده بود ودخل وی از آن بیست‌هزار هزار شد، از آن جمله نهر خالد بود که پنجهزارهزار دخل داشت و نهر باجوی و بارمانا ومبارك وجامع و بلوك شاپور وصلح. خالد می‌گفت: «به خدا من ستم دیده‌ام هرچه زیر قدم من است از آن منست» مقصودش این بود که عمر یك چهارم سواد را از آن طایفهٔ بجیله کرده بود.

عریان بن هیثم گوید: خالد به یاران خویش می‌گفتم: «پندارم که این مرد را کنار می‌زنند، قرشیان این وامثال اورا تحمل نمی‌کنند، که مردمی حسودند واین، همه چیز را آشکار می‌دارد.»

گوید: روزی بدو گفتم: «ای امیر، این کسان ترا به چشم حسد می‌نگرند، اینان قرشیانند که میان تو و آنها پیوند نیست، آنها از تو چاره دارند، اما ترا از آنها چاره نیست. ترا به خدا به هشام بنویس و وی را از اموال خویش خبر بده و بگوی هرچه از آن را که می‌خواهد بگیرد که تو به آسانی می‌توانی نظیر آن‌را به‌دست آری. وهشام اگر هم بخواهد، ترا تباه نمی‌کند به دینم قسم اگر برخی برود وبرخی بماند، بهتر از آنست که همه برود. اوچنان نمی‌پسندد که همه را بگیرد، بیم‌دارم بدگوی حسودی پیش وی رود که گفتهٔ وی را بپذیرد، اگر به دلخواه به اودهی، بهتر از آنست که نابدلخواه دهی.»

گفت: «از تو بدگمان نیستم، اما هرگز چنین نخواهد شد.»

گفتم:«رأی مرا کاربند ومرا پیش وی فرست که به خدا هرگره‌ای را بگشاید ببندم وهرگره‌ای را ببندد بگشایم»

گفت: «به خدا ما به زبونی چیزی نمی‌دهیم.»

گفتم: «مگر این املاك را در ایام قدرت وی به‌دست نیاورده‌ای؟ اگر بگیرد، مگر مقاومت می‌توانی کرد؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «پیشدستی کن که اینرا بخاطر سپارد وسپاسدار توشود، اگر جز آنچه درآغاز کرده منتی برتو نداشته‌باشد می‌باید آنرا رعایت کنی.»

گفت: «نه، به خدا هرگز چنین نخواهد شد»

گوید:«گفتمش وقتی ترامعزول کند واملاکت را بگیرد هرچه خواهی کرد هم اکنون بکن، که برادران وفرزندان ومردم خاندانش پیشدستی کرده‌اند و دربارهٔ تو به‌او بسیار گفته‌اند، ترا پروردگانی هست که باز درباره آنها هرچه خواهی کنی ویکملك هشام آنچه رادرباره آنها کرده‌ای بکمال میبری.»

گفت: «می‌دانم چه می‌گویی ولی این‌کار نشدنی‌است.»

عریان می‌گفته بود:«چنان می‌بینم که اورا عزل کرده‌اند ومالش راگرفته‌اند و شکنجه‌اش می‌دهند که پس از آن ازچیزی‌سود بخواهدبرد

راوی‌گوید: وچنین شد.

ابن عیاش‌گوید: بلال‌بن ابی برده که از جانب خالد عامل بصره بود وقتی خبر یافت که هشام با وی عتاب کرده بدونوشت: «پیشامدی هست که به ناچار باید روبه‌رو باتوبگویم اگر خواهی که به من اجازه دهی یك شب وروزسوی‌تو آیم‌یك روز پیش توباشم ویك شب‌وروز باز گردم.»

گوید: خالد بدونوشت: «اگر می‌خواهی بیا»

گوید: پس بلال بادوغلام خویش برجمازه‌ها نشست ویك روز وشب‌برفت

و نماز مغرب را در کوفه کرد، که هشتاد فرسنگ راه بود، پس از آن خالد را از حضور خویش خبر داد و پیش وی رفت و سر بندی به سر داشت.

خالد گفت: «ابوعمرو خودت را خسته کرده‌ای؟»

گفت: «آری»

گفت: «کی در بصره بودی؟»

گفت: «دیروز»

گفت: «راست می‌گویی؟»

گفت: «به خدا چنانست که گفتم.»

گفت: «برای چه به رنج افتادی؟»

گفت: «به سبب آنکه شنیدم امیرمومنان با تو عتاب کرده و سخن آورده و فرزندان و مردم خاندانش دربارهٔ تو با وی ناروا گفته‌اند، اگر رأی تو باشد پیش وی روم و چیزی از اموالمان را براو عرضه کنم واز او بخواهم که هرچه را دوست دارد بگیرد و بدان خرسند باشم سپس مال ترا بدو عرضه کنم و هرچه را از آن گرفت، عوض آن بعهدهٔ ما است.»

گفت: «از تو بدگمان نیستم تا ببینم.»

گفت: «بیم دارم در کار تو شتاب کنند.»

گفت: «ابدا»

گفتم: «قرشیان چنانند که شناخته‌ای، بخصوص که دربارهٔ تو شتاب دارند.»

گفت: «ای بلال، به خدا من هرگز به زور چیزی نمی‌دهم.»

گفت: «ای امیر بگویم؟»

گفت: «بله»

گفت: «عذر هشام از تو معقول‌تر است، گوید: وقتی ترا عامل کردم چیزی

نداشتی، آیا این حق به‌گردن تو نبود که قسمتی از اموال خویش را به من عرضه کنی، بیم دارم حسان نبطی کاری را که جلوگیری از آن نتوانی کرد، به نظر او جلوه دهد، این فرصت را غنیمت شمار.»

گفت: «در این کار اندیشه خواهم کرد، برو که موفق باشی.»

راوی گوید: بلال برفت و می‌گفت: «چنان می‌بینم که یکی بیگانه سختگیر تند خوی و بددل وسست دین و کم شرم را سوی این مرد فرستاده‌اند که وی را به کین ودشمنی بگیرد.» وچنان شد که گفته بود.

ابن عیاش گوید: بلال در کوفه خانه‌ای گرفته بود و از خالد اجازه خواست که خانهٔ خویش را ببیند اما وقتی آنجا رفت بند داشت وپس از آن، خانه زندان‌شد که تاکنون هست.

ابن‌عیاش گوید: خالد سخن می‌کرد ومی‌گفت: «شما پنداشته‌اید که من قیمتهای شما را گران می‌کنم، هر که قیمتهای شمارا گران می‌کند لعنت‌خدای براو باد.»

گوید: و چنان بود که هشام به خالد نوشته بود: «چیزی از غله‌ها را مفروش تا غله‌های امیرمؤمنان فروخته شود» تاآنجا که کیلچه[1] به یکدرم شد.

هیثم به نقل از ابن‌عیاش گوید: ولایتداری خالد از شوال‌سال صدوپنجم بود ودر جمادی الاول سال صدوششم معزول شد.

در این سال یوسف‌بن عمر به ولایتداری عراق سوی آنجا آمد، سبب ولایتداری وی را از پیش یادکرده‌ام.

در این سال یوسف‌بن عمر، جدیع‌بن علی کرمانی را ولایتدار خراسان کرد وجعفربن حنظله را ازآنجا برداشت.

گویند وقتی یوسف به عراق رفت می‌خواست سلمة‌بن قتیبه را ولایتدار

۱ـ کلمهٔ متن

خراسان کند، در این باب به هشام نوشت و اجازه خواست. هشام بدو نوشت که سلمة بن قتیبه کسی است که در خراسان عشیره ندارد، اگر عشیره‌ای آنجا داشت پدرش در خراسان کشته نمی‌شد.

گویند: یوسف همراه یکی از بنی‌سلیم ولایتداری خراسان را به کرمانی نوشت که وی در مرو بود که بیامد و برای کسان سخن کرد: حمد خدای گفت و ثنای او کرد، سپس از اسد و آمدنش به خراسان و آن محنت و فتنه که در آن بودند و حادثه‌ها که به دست وی رخ داد سخن آورد، سپس از برادر وی خالد به نیکی سخن آورد و ستایش وی گفت و از آمدن یوسف به عراق سخن آورد و کسان را به اطاعت و پای بندی به جماعت ترغیب کرد آنگاه گفت: «خدا مرده را بیامرزد ـ منظورش اسد بود ـ و معزول را عافیت دهد و آینده را مبارك کند» سپس فرود آمد.

در این سال کرمانی از خراسان معزول شد و نصر بن سیار تغلبی ولایتدار آنجا شد.

سخن از خبر اینکه چرا نصر ابن سیار و لایتدار خراسان شد؟

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی خبر درگذشت اسد بن عبدالله به هشام رسید، با یاران خویش دربارهٔ یکی که خراسان را به کار آید مشورت کردند که کسانی را به او نمودند و نام آنها را برای وی نوشتند، از جمله کسانی که برای وی نوشته شده بود عثمان بن عبدالله شخیر بود و یحیی بن حضین رقاشی و نصر بن سیار لیثی و قطن بن قتیبة بن مسلم و مجشر بن مزاحم سلمی از مردم بنی حزام.

گوید: دربارهٔ عثمان بن عبدالله شخیر گفتند: وی «شرابخواره است»، مجشر را

گفتند:«پیری فرتوت است» ابن حضین را گفتند:«مردی گردنفراز و بزرگی نمای است» قطن بن قتیبه را گفتند: «انتقامجو است» از اینرو نصر بن سیار را برگزید. بدو گفتند: «عشیره ندارد»

هشام گفت : «من عشیرهٔ اویم»

گوید: پس نصر را ولایتدار کرد و فرمان وی را همراه عبدالکریم بن سلیط هفانی حنفی فرستاد. عبدالکریم با فرمان وی بیامد، ابوالمهند دبیر وی نیز که وابستهٔ بنی حنیفه بود همراهش بود، وقتی به سرخس رسید کس از آمدن وی خبر نداشت. عامل مرو حفص بن عمرو لیثی برادر تمیم بن عمرو بود. ابوالمهند بدو خبر داد، حفص کس فرستاد و اورا پیش نصر برد ابن سلیط سوی مروروفت. ابوالمهند به کرمانی خبر داد، کرمانی نصر بن حبیب کرمانی را سوی نصر بن سیار فرستاد. فرستادهٔ حفص زودتر پیش نصر بن سیار رسید و نخستین کس بود که سلام امارت به نصر گفت.

نصر بدو گفت: «شاید شاعری حیله‌گری؟»

ولی فرستاده نامه را به‌وی داد.

گوید: و چنان بود که جعفر بن حنظله، عمرو بن مسلم را ولایتدار مرو کرده بود و کرمانی را معزول کرده بود. منصور بن عمرو را به ابرشهر گماشته بود، نصر بن سیار را به بخارا گماشته بود.

جعفر بن حنظله گوید: چند روز پیش از آنکه فرمان نصر بیاید وی را پیش خواندم و به او پیشنهاد کردم که وی را ولایتدار بخارا کنم، با بختری ابن مجاهد مشورت کرد، بختری که وابستهٔ بنی‌شیبان بود بدو گفت: « قبول مکن.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «برای آنکه تو پیر مضری و چنان می‌بینم که فرمان تو برای همهٔ خراسان

رسیده است.»

گوید: وچون فرمان وی بیامد کس فرستاد وبختری را پیش‌خواند. بختری به یاران خویش گفت: «نصربن سیار ولایتدار خراسان شده» وچون پیش وی آمد سلام امارت گفت.

نصر گفت: «از کجا دانستی؟»

گفت: «چون که مرا پیش خواندی وپیش از این به نزد من می‌آمدی دانستم که ولایتدار شده‌ای»

گوید: چنانکه گویند وقتی خبر مرگ اسدبن عبدالله‌رسید،هشام به‌عبدالکریم گفت: « به نظر تو کی را ولایتدار خراسان کنیم که شنیده‌ام از آنجا و مردم‌آنجا اطلاع داری؟»

عبدالکریم گوید:گفتم: «ای امیرمومنان، مرد خراسان به خرد و دلیری، کرمانی است.»

گوید: هشام روی بگردانید وگفت: «نام وی چیست؟»

گفتم:«جدیع[1] پسرعلی»

گفت:«مرا بدوحاجت نیست» که فال بدزده بود.

سپس گفت: «دیگری را نام ببر»

گفتم: «زبان‌آور مجرب، یحیی‌بن نعیم شیبانی، ابوالمیلاء است.»

گفت: «با مردم ربیعه مرزها را نمی‌توان بست»

عبدالکریم گوید: با خویش گفتم: « ربیعه ویمن را خوش نداشت یکی از مضر را سوی وی افکنم» و بدو گفتم: «عقیل‌بن معقل لیثی، اگرعیب وی را ببخشی.»

گفت: «چیست؟»

۱ـ جدیع به معنی بینی‌بریده است، یا کسی که غذای کافی نخورده (م)

گفتم: «عفیف نیست»

گفت: «بدو حاجت ندارم»

گفتم: «منصور بن ابی الخرقاء سلمی، اگر یك چیز زشت را ببخشی که او شوم است.»

گفت: «جز او»

گفتم: «مجشر سلمی، عاقل است و دلیر و صاحب رأی، اما دروغگو.»

گفت: «با دروغ نیکی‌ای نباشد.»

گفتم: «یحیی بن حضین»

گفت: «مگر نگفتمت که با مردم ربیعه مرزها را نمی‌توان بست.»

گوید: چنان بود که وقتی یکی از مردم ربیعه با مردم یمنی را یاد می‌کردم، روی می‌گردانید.

عبدالکریم گوید: نصر را که از همه قوم، مردتر و خردمندتر و از سیاست[1] مطلعتر بود برای آخر نهاده بودم گفتم: «نصر بن سیار لیثی»

گفت: «وی مرد این کار است؟»

گفتم: «وی مردیست عفیف و مجرب و خردمند، اگر یك عیب را ببخشی.»

گفت: «عیب چیست؟»

گفتم: «عشیرهٔ وی در خراسان کم است.»

گفت: «بی‌پدر، عشیره‌ای بیشتر از من می‌خواهی، من عشیرهٔ او هستم»

کسان دیگر گویند: وقتی یوسف بن عمر به عراق آمد گفت: «یکی را به من بنمایید که وی را ولایتدار خراسان کنم» و مسلمة بن سلیمان خازمی و قدید بن منیع منقری و نصر بن سیار و عمرو بن مسلم و مسلم بن عبدالرحمان و منصور بن ابی الخرقا و سلم بن قتیبه و یونس بن عبدربه و زیاد بن عبدالرحمان قشیری را بدو نمودند.

1- کلمهٔ متن.

گوید: نام آنها را به هشام نوشت واز قیسیان تمجید کرد ونام نصربن‌سیار-کنانی را آخر نوشت.

هشام گفت: «چرا نصربن سیار آخر همه است؟»

گوید: در نامهٔ یوسف آمده بود که ای امیرمؤمنان نصر در خراسان عشیره کم دارد. هشام بدو نوشت: «نامهٔ تراکه از قیسیان تمجید کرده بودی واز نصر سخن آورده بودی که عشیره‌اش کم است، فهمیدم. کسی که من عشیره‌اش باشم چگونه عشیره کم دارد ولی تعصب قیسی وانمودی. اما من تعصب خندفی دارم، فرمان نصربن سیار را بفرست که هرکه امیرمؤمنان عشیرهٔ وی باشد، عشیره‌اش کم نیست، بعلاوه اکثر مردم خراسان تمیمی‌اند.»

گوید: هشام به نصر نوشت که مکاتبهٔ وی با یوسف‌بن عمرباشد، یوسف، سلم را سوی هشام فرستاد و وی را ستود، اما هشام اورا ولایتدار نکرد، پس‌ازآن شریك‌بن عبدربه نمیری را فرستاد واز اوستایش کرد مگر ولایتدارش کند اما هشام از وی نپذیرفت.

گوید: نصر از خراسان، حکم‌بن یزید اسدی را پیش هشام فرستاد و وی را ستود، اما یوسف اورا تازیانه‌یزد واز رفتن‌سوی خراسان‌مانع‌شد وچون یزیدبن-عمربن هبیره بیامدحکم‌بن‌یزید راعامل کرمان کرد وفرمان‌نصر راهمراه عبدالکریم-حنفی فرستاد که دبیروی ابوالمهند وابستهٔ‌بنی‌حنیفه نیز با وی‌بود و چون بسرخس رسید برف افتاد که‌آنجا بماند وپیش‌حفص‌بن عمر تیمی منزل گرفت‌وگفت: «فرمان نصر را به ولایتداری‌آورده‌ام.»

گوید: درآنوقت حفص که عامل سرخس‌بود غلام خویش را پیش خواند و اورا براسبی نشاند ومالی بدوداد وگفت: «شتابان برو واسب خود را بکش، اگر واماند اسب دیگر بخر تا پیش نصربرسی.»

گوید: غلام برفت تا به بلخ پیش نصر رسید واورا در بازار یافت ونامه را

بدوداد که گفت: «می‌دانی در این نامه چیست؟»

گفت: «نه»

گوید: پس نامه را به دست گرفت وسوی منزل خویش رفت، کسان گفتند: «فرمان ولایتداری خراسان برای نصر آمده» وجمعی ازخاصان نصر پیش‌وی آمدند واز اوپرسش کردند. نصر گفت: «چیزی پیش من نیامده»

گوید: آنروز گذشت، روز بعد ابوحفص‌بن علی یکی از مردم بنی‌حنظله که خویشاوند نصر بود ودخترش زن نصر بود ومردی پرشور ومالدار بود پیش‌وی آمد وگفت: «کسان از ولایتداری تو بسیار سخن می‌کنند آیا چیزی پیش تو آمده؟»

گفت: «چیزی پیش من نیامده»

گوید: ابوحفص برخاست که برود که بدوگفت: «صبرکن» ونامه را بدو داد که بخواند وگفت: «حفص کسی نیست که به تونادرست بنویسد.»

گوید: درآن اثنا که ابوحفص با وی سخن می‌کرد، عبدالکریم اجازهٔ ورود خواست وفرمان وی را بداد که ده‌هزار درم به اوجایزه داد.

گوید: آنگاه نصر، مسلم‌بن عبدالرحمان را بربلخ جانشین کرد، وشاح‌بن‌ـ بکیر را نیز عامل مروروذ کرد. حارث‌بن عبدالله حشرج را عامل هرات کرد، زیاد ابن‌عبدالرحمان قشیری را عامل ابرشهر کرد، ابوحفص‌بن علی پدر زن خویش را عامل خوارزم کرد وقطن‌بن قتیبه را عامل سغد کرد.

گوید: یکی از مردم شام که از یمنیان بودگفت: «تعصبی چون این‌ندیدم»

گفت: «چرا، آنچه پیش از این بود»

گوید: نصر در مدت چهارسال بجز مضریان کسی را عامل نکرد و خراسان را چنان‌آباد کرد که پیش از آن چنان آبادی ندیده بود، خراج راکاست وکار ولایتداری وخراجگیری را نکو راه برد. سوادبن اشعر دربارهٔ او شعری گفت به

این مضمون:

«خراسان از پس بیم

«از ستم حاکمان طماع جبار

«امان یافت

«وقتی یوسف از آنچه خراسان دیده بود

«خبر یافت

«نصربن سیار را به یاری آن برگزید»

گوید: فرمان نصر در رجب سال یکصدوبیستم به نزد وی آمد. بختری بدو گفت: «فرمان خویش را بخوان و با کسان سخن کن»

گوید: پس او با کسان سخن کرد وضمن سخنان خویش گفت: «یاران ما! به روش خویش پابند باشید که ما نیک وبد شما را شناخته‌ایم.»

در این سال محمدبن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند، به قولی کسی که در این سال سالار حج بود سلیمان‌بن‌هشام بود، به‌قولی دیگر یزیدبن هشام سالار حج بود.

در این سال عامل مدینه ومکه وطایف محمدبن هشام بود.

عامل عراق وهمه مشرق یوسف‌بن عمر بود.

عامل خراسان نصربن سیار بود وبه قولی جعفربن حنظله بود.

عامل بصره کثیربن عبدالله سلمی بود از جانب یوسف‌بن عمر وقضای آنجا با عامربن عبیدهٔ باهلی بود.

عامل ارمینیه وآذربیجان مروان‌بن محمد بود. قضای کوفه با ابن شبرمه بود.

پس از آن سال صدوبیست ویکم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال‌صدو بیست‌و یکم بود

از جمله حوادث سال، غزای مسلمةبن هشام‌بن عبدالملك بود به سرزمین‌روم که در آنجا مطامیر گشود. ونیز غزای مروان‌بن محمد در ولایت صاحب تخت طلایی، که قلعه های وی راگشود وسرزمینش را به ویرانی داد که تسلیم شد که هرساله‌یکهزارسربدهد. دراین‌باره ازاو گروگان گرفت ووی‌رابه‌پادشاهی‌سرزمینش منصوب کرد.

در این سال عباس بن محمد تولدیافت.

به گفتهٔ واقدی و هم در این‌سال، در ماه صفر، زیدبن علی‌بن حسین کشته شد، اما به پندار هشام‌بن محمد، زید به در ماه صفر سال صدو بیست و دوم کشته شد.

سخن از خبر اینکه چرا زیدبن علی کشته شد؟ و کارهای وی وسبب‌قیامش

دربارهٔ سبب قیام وی اختلاف کرده‌اند: عبدالله‌بن عباس گوید: زیدبن‌علی و محمدبن‌عمر علوی و داود بن‌علی‌عباسی پیش خالدبن‌عبدالله آمدند، وقتی که عامل عراق بود کـه‌به‌آنها جایزه داد و سوی مدینه‌بازگشتند.

گوید: وقتی یوسف‌بن عمرولایتدار شد نام‌آنها را با مقدار جایزه‌ای که خالد به‌آنها داده بود به هشام نوشت و یادآور شد که خالد زمینی را در مدینه‌از زیدبن علی به ده هزار دینار خریده، سپس زمین را به او پس داده

است.

گوید: هشام به عامل مدینه نوشت که آنها را پیش وی فرستد و اوچنان کرد، هشام از آنها پرسش کرد، جایزه را اقرار کردند وجز آن را انکار کردند. از زید دربارهٔ زمین پرسید که منکر آن شد و برای هشام قسم یاد کردند که باورشان داشت.

اما هشام‌بن محمد کلبی به نقل از ابومخنف گوید: آغاز کار زیدبن‌علی از آنجا بود که یزیدبن خالد قسری ادعا کرد که به نزد زیدبن علی‌ومحمدبن عمرعلوی و داود بن علی عباسی و ابراهیم بن سعد عوفی و ایوب بن سلمهٔ مخزومی مالی دارد.

گوید: یوسف‌بن عمر دربارهٔ آنها به هشام بن عبدالملک نوشت در آن وقت زیدبن علی در رصافه بود و با حسن‌بن حسن طالبی دربارهٔ موقوفه (صدقه) پیمبرخدای منازعه داشت. در آن وقت محمدبن عمر بن‌علی نیز با زیدبن علی بود.

گوید: وقتی نامه‌های یوسف‌بن عمر به نزد هشام‌بن عبدالملک رسید کس فرستاد و آنها را خواست و آنچه را یوسف‌بن عمر دربارهٔ دعوی یزیدبن خالد بدو نوشته‌بود باآنها بگفت که انکار کردند.

گوید: هشام گفت: «ما شما را پیش یوسف می‌فرستیم که‌شما را با آنها فراهم آرد.»

زیدبن علی بدو گفت: «ترا به خدا وحق‌خویشاوندی مرا پیش‌یوسف بن‌عمر نفرست.»

گفت: «برای چه از یوسف بیم داری؟»

گفت: «بیم دارم‌به من تعدی کند.»

هشام گفت: «حق چنین کاری ندارد.»

گوید: آنگاه هشام، دبیر خویش را پیش خواند و به یوسف بن‌عمر نوشت:

«اما بعد، وقتی فلان وفلان پیش تو آمدند آنها را با یزیدبن خالد قسری فراهم آر، اگر به ادعایی که بر آنها شده اقرار کردند پیش منشان فرست. اگر انکار کردند از او شاهد بخواه، اگر شاهد نیاورد، بعد از پسینگاه به خدایی که جز او خدایی نیست قسمشان بده که یزیدبن خالد قسری اماتنی به آنها نسپرده و چیزی پیش آنها ندارد، پس از آن رهاشان کن» به هشام گفتند: «ما بیم داریم که از نامهٔ تو تجاوز کند و کار ما را به درازا کشاند.»

گفت: «ابداً، من یکی از کشیکبانان را با شما می‌فرستم که وادارش کند این کار را با شتاب به سر برد.»

گفتند: «از جانب خدای وخویشاوندی پاداش نیک بینی که مطابق عدالت حکم کردی.»

گوید: پس آنها را به نزد یوسف فرستاد، اما ایوب‌بن سلمه را نگهداشت به سبب آنکه مادر هشام‌بن‌عبدالملک دختر هشام‌بن ولید مخزومی بود وایوب جزو دایی‌های وی بود، به این جهت به‌هیچیك از این تهمتها دربارهٔ او ترتیب اثر نداد.

گوید: وقتی پیش یوسف رسیدند و به نزد وی در آمدند زیدبن علی را نزدیك خویش نشانید و با ملایمت از او پرسش کرد، آنگاه دربارهٔ مال از آنها پرسید که همگی منکر شدند و گفتند: «مالی به ما نسپرده وحقی پیش ما ندارد»

گوید: یوسف، یزیدبن‌خالد را به نزد آنها آورد وفراهمشان کرد وبدو گفت: «اینك زیدبن علی و اینك محمدبن‌عمرعلوی واینك فلان وفلان که برضد آنها چنان ادعا داشتی.»

گفت: «من نه کم نه بیش چیزی به نزد آنها ندارم»

یوسف گفت: «مرا مسخره کرده‌ای یا امیرمؤمنان را؟» واورا چنان شکنجه داد که پنداشت وی را کشته است. آنگاه بعد از نماز پسینگاه آنها را به مسجد آورد و

گفت قسم یاد کنند که قسم یاد کردند، آنگاه بگفت تا آنها را شکنجه کنند بجز زید ابن‌علی که از او بازماند و چون نیز دآن گروه بچیزی دست نیافت به هشام نامه‌نوشت و وضع را بدو خبر داد، هشام بدو نوشت: «قسمشان بده ورهاشان کن»

گوید: پس یوسف آنها را رها کرد که برون شدند وسوی مدینه رفتند اما زید ابن‌علی در کوفه بماند.

عطاءبن مسلم خفاف گوید: زیدبن علی به خواب دید که در عراق آتشی افروخته بود، پس از آن آتش را خاموش کرد، سپس بمرد. واز این خواب بیمناك شد وبه‌پسر خویش یحیی گفت: «پسرکم، خوابی دیده‌ام که‌از آن بیمناك‌شده‌ام» وخواب خویش را برای اونقل کرد.

پس از آن نامهٔ هشام‌بن‌عبدالملك به نزد وی آمد که دستور می‌داد پیش او رود و چون پیش هشام رفت گفت: «پیش امیر خویش یوسف‌رو»

زیدگفت: «ترا به خدا ای امیرمؤمنان، بیم دارم اگر مرا پیش وی فرستی از پس آن، من و تو زنده روی زمین فراهم نیاییم»

گفت: «چنانکه دستور داده شد پیش یوسف برو» و او به نزد یوسف رفت.

به قولی هشام‌بن عبدالملك، زید را به سبب نامهٔ یوسف بن عمر از مدینه خواست و موجب آن چنانکه ابوعبیده‌گوید آن بود که یوسف‌بن‌عمر، خالدبن‌عبدالله را شکنجه داد و خالد ادعا کرد که به نزد زیدبن‌علی و داودبن‌علی و دوتن دیگر از قرشیان، که یکی مخزومی بود و دیگری جمحی، مالی بسیار سپرده است.

گوید: یوسف این را برای هشام نوشت، هشام به دایی خویش ابراهیم‌بن هشام که عامل مدینه بود نوشت که آنها را پیش وی فرستد. ابراهیم بن هشام، زید وداود را پیش خواند ودربارهٔ آنچه خالدگفته بود ازآنها پرسش کرد که‌سوگند

یاد کردند که خالد چیزی به آنها نسپرده است.

ابراهیم گفت: «شما به نزد من راست گوید اما نامهٔ امیرمؤمنان چنانست که می بینید وناچار می باید آنرا اجرا کرد» و آنها را سوی شام فرستاد که قسمهای سخت یاد کردند که خالد چیزی به آنها نسپرده است

یاد کردند که خالد چیزی به آنها نسپرده است

داود گفت: «من به عراق پیش وی آمده بودم، دستور داد که یکصد هزاردرم به من دادند.»

هشام گفت: «شما به نزد من از پسرزن نصرانی راستگوترید، پیش یوسف روید تاشمارا فراهم آرد و روبرو اورا تکذیب کنید.»

به قولی زید در کار اختلاف با پسر عموی خویش عبدالله بن حسن به نزد هشام رفت. این را از جویریة بن اسماء آورده اند که گوید: زید بن علی وجعفر بن حسن را دیدم که درکار تولیت اوقاف[1] علی اختلاف داشتند. زید از جانب بنی حسین دعوی می کرد وجعفر از جانب بنی حسن.

گوید: وچنان بود که جعفر و زید، به نزد ولایتدار بسیار سخن می کردند و چون برمی خاستند یك کلمه از آنچه راکه در میانشان رفته بود تکرار نمی کردند وقتی جعفر بمرد عبدالله گفت: «کی با زید مقابله می کند؟»

حسن بن حسن گفت: «من مقابله می کنم.»

گفت: «ابدا، ما از زبان ودست تو بیم داریم، من این کار را می کنم.»

گفت: «در این صورت از حاجت وهم از حجت خویش باز می مانی.»

گفت: «از حجت خویش باز نمی مانم.»

گوید: به دعوی پیش ولایتدار رفتند وچنانکه گفته اند در آنوقت ولایتدارشان ابراهیم بن هشام بود.

گوید: عبدالله به زید گفت: «تو که پسر یك کنیز سندی هستی، طمع داری

---

۱ ــ کلمهٔ متن: ولایة وقوف

بدان دست یابی؟»

گفت: «اسماعیل نیز نیز فرزند کنیزی بود و به بیشتر از آن دست یافت.»

گوید: آنروز بسیار سخن کردند، روز بعد ولایتدار، احضار[1]شان کرد. قرشیان وانصار را نیز احضار کرد، وقتی دعوی آغاز کردند، یکی از انصار میان سخن آنها دوید ودر کارشان دخالت کرد.

زید بدو گفت: «تو یکی از مردم قحطانی ترا به دخالت فیمابین ما چکار؟»

گفت: «به خدا من به شخص و پدر ومادر از تو بهترم»

گوید: زید خاموش ماند، یکی از مردم قریش به انصاری تعرض کرد و گفت: «دروغ گفتی، به دین خدا قسم، وی به شخص و پدر ومادر و آغاز وانجام، روی زمین وزیر زمین، از تو بهتر است»

ولایتدار گفت: «ترا با این چکار؟»

مرد قرشی مشتی ریگ برگرفت وبه زمین کوفت وگفت: «به خدا این تحمل کردنی نیست.»

گوید: عبدالله وزید متوجه شدند که ولایتدار آنها را شماتت میکند. عبدالله می‌خواست سخن کند، زید از او تقاضا کرد که خاموش ماند، آنگاه زید به ولایتدار گفت: «به خدا ما را برای کاری فراهم آورده‌ای که ابوبکر و عمر ما را برای چیزی همانند آن فراهم نمی‌آوردند، خدا را به شهادت می‌گیرم که تا وقتی زنده باشم، هرگز، با وی، به حق یا به ناحق، به نزد تو دعوی نکنم.» آنگاه به عبدالله گفت: «پسرعمو برخیز» که برخاستند وکسان پراکنده شدند.

بعضیها گفته‌اند که زید پیوسته با جعفربن‌حسن وپس از وی با عبدالله به دعوی مشغول بود، تا وقتی که هشام بن عبدالملک، خالدبن عبدالملک حکمی را ولایتدار مدینه کرد که باز دعوی کردند وعبدالله با زید خشونت کرد وگفت: «ای پسر کنیز-

---

1- کلمهٔ متن

هندی.»

زید بخندید وبدو گفت: «ای ابومحمد، چنین گفتی؟» آنگاه دربارهٔ مادر وی چیزی گفت.

مداینی گوید: وقتی عبدالله به زید چنان گفت، گفت: «بله، به خدا ازپس مرگ صاحب خویش صبوری کرد و از در خویش در نیامد، اما غیر او صبوری نکرد.»

گوید: پس از آن زید پشیمان شد واز عمهٔ خویش شرم کرد ومدتی به نزدوی نرفت. آنگاه عمه‌اش بدو پیغام داد که: «برادر زاده من! می‌دانم که مادرت به نزد تو چنانست که مادر عبدالله به نزد او.»

بقولی فاطمه به زید پیغام داد که عبدالله به مادر تو ناسزا گفت، تو نیز به مادر او ناسزا بگو. وهم او به عبدالله گفت: «تو دربارهٔ مادر زید چنین و چنین گفته‌ای؟»

گفت: «آری»

گفت: «بدکرده‌ای به خدا که در قوم ما نکو بیگانه‌ای بود.»

گویند: خالدبن عبدالملك به آنها گفت: «فردا صبحگاهان پیش ما آیید، به خدا فرزند عبدالملك نباشم اگر میان شما فیصل نیارم» وشبانگاه مدینه چون دیگ به جوشش بود، یکی می‌گفت: فلان ویکی می‌گفت: بهمان، یکی می‌گفت: زید چنین گفت، یکی می‌گفت: عبدالله چنان گفت. روز بعد خالد در مسجد نشست وکسان فراهم آمدند که شماتتگر بودند یا غمین. خالد، آندورا پیش خواند وخوش داشت که به هم ناسزا گویند. عبدالله می‌خواست سخن کند، زید گفت: «ای ابومحمد شتاب میار، همه مملوکان زید آزاد باشند اگر هرگز به نزد خالد با تودعوی کند.»

آنگاه روی به خالد کرد وگفت: «ای خالد، باقیماندگان پیمبرخدا را صلی‌الله

علیه وسلم برای چیزی فراهم آوردی که نه ابوبکر و نه عمر برای آن فراهمشان نمی‌آوردند.»

خالد گفت: «یکی به این سفیه تعرض نمی‌کند.»

راوی گوید: یکی از انصار، از خاندان عمرو بن حزم سخن کرد و گفت: «ای پسر ابوتراب و حسین سفیه، برای ولایتدار بر خویشتن حق و اطاعت قایل نیستی؟»

زید گفت: «ای قحطانی خاموش باش که ما به کسی مانند تو پاسخ نمی‌دهیم.»

گفت: «برای چه از من بیزاری، به خدا من از تو بهترم، پدرم از پدر تو بهتر است و مادرم از مادر تو بهتر است.»

گوید: زید بخندید و گفت: «ای گروه قرشیان، این دین برفت، آیا حرمت نیز برفت؟ به خدا دین یك قوم می‌رود، اما حرمتها نمی‌رود.»

گوید: عبدالله نوادهٔ عمر بن خطاب سخن کرد و گفت: «ای قحطانی، به خدا دروغ گفتی که به خدا او به شخص و پدر و مادر و ریشه از تو بهتر است» وسخنان بسیار دربارهٔ وی گفت.

مرد قحطانی گفت: «ای ابن واقد ولمان کن.»

ابن واقد مشتی ریگ برگرفت و به زمین کوفت، آنگاه گفت: «به خدا این را تحمل نخواهم کرد» و برخاست.

گوید: زید پیش هشام بن عبدالملك رفت. هشام بدو اجازهٔ ورود نمی‌داد. زید نوشته پیش وی می‌فرستاد و هر وقت نوشته‌ای می‌فرستاد، هشام زیر آن می‌نوشت: «پیش امیر خویش بازگرد» و زید می‌گفت: «به خدا هرگز پیش خالد باز نمی‌گردم، مالی نمی‌خواهم، به مخاصمه آمده‌ام.» و عاقبت هشام از پس انتظار طولانی، بدو اجازه داد.

محمد بن عبدالعزیز زهری گوید: وقتی زید بن علی به نزد هشام بن عبدالملك

آمد، حاجب وی حضور زید را خبرداد. هشام به بالاخانه‌ای رفت که بسیار مرتفع بود، سپس بدو اجازهٔ ورود داد و به‌یکی ازخادمان خویش گفت که به دنبال‌وی باشد وبدو گفت: «نباید ترا ببیند،بشنو چه می گوید.»

خادم گوید: در پلکان به دنبال وی بودم، مردی تنومند بود، دریکی ازپله‌ها توقف کرد وگفت: «به خدا هر که دنیا را دوست دارد زبون‌شود.»

گوید: وچون به نزد هشام درآمد حوایج وی را انجام داد. پس‌از آنسوی کوفه رفت وهشام فراموش کرد که از خادم بپرسد، تا روزهاگذشت. سپس از او پرسید که ماوقع را بگفت. هشام به ابرش نگریست وگفت: «به خدا زودتر ازهر چیز، خبرعصیان اورا خواهی شنید.»

گوید: پیش از آن، جز آن خبری نرسید وچنان شد که گفته‌بود .

دربارهٔ زیدگویند که وی به‌نزد هشام دربارهٔ چیزی قسم یادکرد. هشام‌گفت: «باورت ندارم»

گفت: «ای امیرمؤمنان، خدا مرتبت هیچکس را چنان بالا نبرده که با نام خدای قانع‌نشود ومرتبت هیچکس را چنان‌پایین نبرده که با نام خدای بگفته او قانع نشوند.»

هشام گفت: «ای زید، شنیده‌ام از خلافت یاد می کنی و آرزوی آن می‌داری، ولی لایق آن نیستی که کنیز زاده‌ای.»

زیدگفت: «ای امیرمؤمنان ترا پاسخی هست.»

گفت: «بگوی»

گفت: «هیچکس به‌خدای نزدیکتر و به نزد وی والامقام تر از پیمبرمبعوث وی نیست، اسماعیل از بهترین‌پیمبران بود وبهترین پیمبران محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم از فرزندان وی بود،اسماعیل‌فرزند کنیزی بود وبرادرش، چون‌تو،فرزندآزاده‌بود، اما خدا اورا بر برادرش مرجح داشت. وبهترین انسانها را، از فرزندان او کرد .

هر که جدش پیمبر خدا باشد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، مهم نیست که مادرش کی باشد.»

هشام بدو گفت: «برون شو»

گفت: «برون می‌شوم و پس از آن دیگر مرا نخواهی دید، مگر در وضعی که ناخوشایند تو باشد»

سالم بدو گفت: «ای ابوالحسین چنین کاری از تو نمودار نشود.»

هشام بن محمد کلبی گوید: شیعیان، پیش زید بن علی رفتن، آغاز کردند بدو می گفتند قیام کند، می گفتند: «امیدواریم منصور[1] تو باشی و این، روزگار هلاکت بنی امیه باشد.»

گوید: زید در کوفه ببود، یوسف بن عمرو درباره او پرسش آغاز کرده بود که می گفتند: «همین جاست» و کس پیش او می فرستاد که «برو» و او می گفت: «بله» اما بیماری را بهانه می کرد و چندان که خدا می خواست بماند. بار دیگر یوسف درباره زید پرسش کرد، بدو گفتند: «هنوز مقیم کوفه است.»

گوید: یوسف کس فرستاد که در کار رفتن شتاب کند. زید بهانه آورد که می خواهد چیزهایی بخرد و گفت که برای رفتن آماده میشود، وچون زید اصرار یوسف را دربارهٔ خویش بدید آماده شد آنگاه برفت تا به قادسیه رسید.

بعضیها گفته‌اند: یکی را همراه زید فرستاد تا اورا به عذیب رسانید. شیعیان بدو پیوستند و گفتند: «از پیش ما کجا می‌روی؟ که یکصد هزار از مردم کوفه با تو اند و فردا برای دفاع از تو شمشیر می کشند. اندک گروهی از مردم شام در مقابل تو هست که اگر یکی از قبایل ما چون مذحج یا همدان یا تمیم یا بکر به آنها پردازد به اذن خدای تعالی بسشان باشد ترا به خدا قسم می‌دهیم که بازگردی» وچندان بگفتند تا اورا به کوفه پس بردند.

اما در روایت دیگر از عطاء بن مسلم چنین آمده: که وقتی زید بن علی

---

1 ـ ظاهراً در این عبارت یکی از روایات ملاحم، یعنی مغیبات گویی اشارتی هست که ظهور یکی را بصفت یا نام منصور بشارت میداده است.(م)

پیش یوسف آمد، یوسف بدو گفت: «خالد می گوید که مالی به‌نزد توسپرده است.»
زید گفت: «او که برمنبر خویش پدران مرا دشنام می گفت، چگونه مال به‌من می‌سپرد؟»
گوید: پس یوسف کس فرستاد وخالدرا بیاورد که‌جبه‌ای‌بتن‌داشت‌بدو گفت: «اینك زید که گفته بودی مالی به نزد وی‌سپرده‌ای واومنکر است.»
خالد در چهرهٔ آنها نگریست و گفت: «مـی‌خواهی باگـناهی که دربارهٔ مـن می کنی گناه دیگری را هم دربارهٔ این بیفزایی؟ من که او وپدرانش را برمنبر دشنام می گفتم، چگونه مالی به اومی‌سپردم؟»
گوید: یوسف خالد را ناسزا گفت واورا پس فرستاد.
اما در روایت ابوعبیده چنین آمده که هشام گفتهٔ زید و کسانی راکه یوسـف همانند زید متهمشان داشته بود باور کرد وآنـها را پیش یوسـف فرستاد و گفـت: «آنها بـه نزد مـن قسم یادکـرده‌اند ومـن قسمهـایشان را پذیرفته‌ام واز آن مـال بری‌شان دانسته‌ام، آنهارا فرستـادم که با خالد فراهمشان کنی کـه گفتهٔ اورا تکذیب کنند.»
گوید: هشام به‌آنها جایزه داد و چون به نزد یوسف رسیدند منزلشان داد و حرمت کرد و کس‌فرستاد که خالد را بیاوردند وبدو گفت: «این قوم قسم‌یاد کرده‌اند واینك نامهٔ امیرمؤمنان دربارهٔ برائت آنها. آیا دربارهٔ آنچه دعوی کرده‌ای شاهـدی داری؟»
گوید: ولی شاهد نداشت، کسان به خالدگفتند: «موجب این کار که کردی چه بود؟»
گفت: «مرا به سختی شکنجه می کرد، این دعوی را کردم وامید داشتم پیش ازآنکه شما برسیدخداگشایشی پیش‌آرد.»
گوید: پس یوسف‌آن‌گروه را رها کرد. دو مرد قرشی، جمحی ومخزومی،

سوی مدینه رفتند و دوهاشمی، داودبن‌علی وزیدبن‌علی در مدینه بماندند.

گویند: زید چهار یا پنج ماه درکوفه ببود. یوسف‌دستور می‌داد که برود و به عامل خویش درکوفه می‌نوشت ـ خود وی آنوقت در حیره بود ـ دستور می‌داد که مزاحم زید باشد. زید می‌گفت که با یکی از خاندان طلحة‌بن عبیدالله‌دربارهٔمال مشترکی که در مدینه دارند دعوی دارند وعامل، این‌را برای یوسف می‌نوشت و یوسف چند روزی اورا به حال خود می‌گذاشت آنگاه خبر می‌یافت که شیعیان‌پیش وی می‌روند وبه عامل خود می‌نوشت: «زید را بیرون‌کن ومهلتش مده واگر ادعا کردکه به دعوی مشغول است، اورا بکشانند، ویکی را برگماردکه درکار دعوی نایب وی‌باشد.»

گوید: وچنان بودکه جمعی با زیدبیعت کرده بودند از آن جمله‌سلمة‌بن کهیل ونصربن خزیمهٔ عبسی ومعاویة‌بن اسحاق انصاری وحجیة‌بن اخلج کندی وکسان دیگر از سران مردم کوفه. وچون داودبن علی این را بدیدگفت: «ای پسر عمو، این‌گروه ترا فریب ندهند، کار خاندان تو که اینان از یاریشان بازماندند، برای‌تو عبرت‌آموز است.»

بدوگفت: «ای داود، بنی‌امیه‌گردن‌گرفته‌اند و دلهاشان سخت شده است.»

گوید: اما داود همچنان اصرار کرد تا عازم رفتن شد وبرفتند تا به‌قادسیه رسیدند.

ابوعبیده‌گوید: تا ثعلبیه از پی او رفتند وگفتند: «ما چهل‌هزار کسیم که اگر به‌کوفه بازگردی یکی از توباز نمی‌ماند.» وبه قید قسمهای مکرر پیمان کردند. زید می‌گفت: «بیم دارم از یاریم بازمانید ومرا به دشمن تسلیم کنید، چنانکه با پدرم وجدم کردید.» اما آنها برای وی سوگند یاد می‌کردند.

گوید: اما داودبن علی می‌گفت: «ای پسر عمو، اینان فریبت میدهند، مگر از یاری کسی که به نزدآنها از توعزیزتر بود، یعنی جدت‌علی‌بن ابی‌طالب باز-

ماندند تا کشته شد و پس از او حسن بود که با وی بیعت کردند، سپس بر او تاختند و عبایش را از گردنش کشیدند و خیمه‌گاهش را غارت کردند و زخمدارش کردند. مگر جدت حسین را بیرون نکشیدند و برای او قسمهای موکد یاد نکردند، آنگاه از یاری وی باز ماندند و به دشمن تسلیمش کردند، بدین نیز رضایت ندادند و او را کشتند. چنین مکن و با آنها باز مگرد»

گفتند: «این نمی‌خواهد تو غلبه یابی و پندارد که حق وی و خاندانش به کار خلافت بیش از شماست.»

گوید: زید به داود گفت: «معاویه به کمك تدبیر خویش و مردم غافل شام با علی نبرد می‌کرد. یزید بن معاویه هنگامی با حسین نبرد می‌کرد که کارشان رو به اقبال داشت.»

داود گفت: «بیم دارم اگر با اینان بازگردی هیچکس در دشمنی تو سخت‌تر از خودشان نباشد، تو بهتر دانی.»

گوید: آنگاه داود سوی مدینه رفت و زید سوی کوفه بازگشت.

عطاء بن مسلم خفاف گوید: هشام به یوسف نوشت که زید را سوی شهرش فرست که در هر شهری جز آن بماند و مردم آنجا را دعوت کند از او می‌پذیرند.

پس یوسف او را روانه کرد و چون به ثعلبیه یا قادسیه رسید، شئامت پیشگان یعنی مردم کوفه بدو رسیدند و بازش بردند و با وی بیعت کردند.

گوید: سلمة بن کهیل به نزد وی آمد و اجازهٔ ورود خواست که اجازه داد. سلمه دربارهٔ قرابت زید نسبت به پیمبر خدای، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، و حق وی سخن کرد و نکو گفت. آنگاه زید سخن کرد و نکو گفت.

سلمه گفت: «برای من امان معین کن.»

زید گفت: «سبحان‌الله کسی چون تو از کسی چون من امان می‌خواهد!»

گوید: سلمه می‌خواست یاران وی این را بشنوند. زید گفت: «امان

داری.»

سلمه گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم چه مقدار کس باتو بیعت کرده‌اند؟»

گفت: «چهل هزار کس.»

گفت: «چه مقدار کس با جدت بیعت کرده بودند؟»

گفت: «هشتاد هزار کس.»

گفت: «چه مقدار کس با وی باقی ماند؟»

گفت: «سیصد کس.»

گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم تو بهتری یا جدت؟»

گفت: «جدم.»

گفت: «مردمی که تو میان آنها قیام کرده‌ای بهترند یا مردمی که جدت میان آنها قیام کرد؟»

گفت: «مردمی که جدم میان آنها قیام کرد.»

گفت: «آیا طمع می‌داری اینان که با جدت خیانت کرده‌اند با تو وفا کنند؟»

گفت: «با من بیعت کرده‌اند و بیعت به گردن من و گردن آنها لازم شده.»

گفت: «اجازه می‌دهی من از این ولایت برون شوم؟»

گفت: «برای چه؟»

گفت: «بیم دارم در کار تو خللی افتد واختیارم از دست برود.»

گفت: «اجازه‌ات می‌دهم.»

گوید: سلمه سوی یمامه رفت، زید قیام کرد و کشته شد واورا بیاویختند هشام به یوسف نوشت وملامتش کرد که چرا گذاشته سلمة بن کهیل از کوفه برون شود وگفته بود که ماندن وی برای تو از فلان وبهمان مقدار سپاه بهتر بود.

ابواسحاق که پیری از مردم اصفهان بود گوید: عبدالله بن حسن به زیدبن علی

نوشت: «ای پسر عمو، مردم کوفه به ظاهر پرباد وپرروتند وبه باطن سست مایه، به هنگام‌گشایش‌پرگوو به‌هنگام‌مقابله‌جزع‌ناك.زبانهایشان جلوتر ازخودشان‌می‌رود، اما دلهاشان به دنبالشان‌نمی‌آید. برای حوادث آماده نیستند واقبال منتظر را تحمل نمی‌کنند. نامه‌های دعوتشان مکرر پیش من آمد اماگوش برندای آنها بستم وبسر دل خویش در مقابل‌شان پرده‌افکندم که‌از آنهانومید بودم وبه‌آنها تکیه نکردم. مثل آنها همانست که علی‌بن ابیطالب گفت:«اگر رهاتان کنند دور می‌روید واگر با شما نبرد کنندسستی‌می‌کنید. اگرکسان دربارهٔ پیشوایی‌هم سخن شوند طعنه می‌زنید واگر دعوت شما را دربارهٔ اختلافی بپذیرند پشت می‌کنید.»

گویند که هشام‌بن عبدالملك دربارهٔ زیدبن علی به یوسف بن عمر نوشت:

«اما بعد، حال مردم‌کوفه را دانسته‌ای که مردم این خاندان را دوست دارند و آنها را به مقامی که حقشان نیست می‌برند که اطاعتشان را برخویشتن واجب می‌شمارند وشرایع دینشان را از آنها می‌گیرند وعلم آینده را به‌آنها منتسب می‌دارند بطوری که به پراکندگی جماعت وادارشان کرده‌اند وبه‌قیامشان کشانیده‌اند. زیدبن علی دربارهٔ دعوی عمربن ولید به نزد امیرمؤمنان آمده بود که امیرمؤمنان میان‌آنهافیصل آورد ومردی‌دیدمجادله‌گر وزبان‌آور و شایستهٔ سخن پردازی وسخن سازی که به شیرین سخنی کسان‌را جلب می‌کند وحجت‌های‌گونه‌گون‌می‌گوید وهنگام مناقشه‌به قوت نافذ بردشمن تسلط می‌یابد وغالب می‌شود، زودتر او را به حجاز فرست و نگذار نزدیك توبماند. اگرکسان بدوگوش فرا دارند‌که‌آنرا ازکلمات نرم و منطق شیرین خویش پرکند، با توسلی که به خویشاوندی‌پیمبر خدای می‌جوید، صلی‌الله علیه‌وسلم، بدومتمایل شوند ودلهاشان آرام نگیرد وعقولشان سکون نیابدودینهاشان مصون نماند. به نظر من اندك تحمیلی که مایهٔ‌آزار وبیرون راندن وی‌شود، باسلامت جمع‌و حفظ خونها وبرکناری ازتفرقه،خوشتر ازکاریست که به‌سبب‌آنخونهایشان بریزد و میانشان تفرقه افتد، و نسلشان ببرد. جماعت ریسمان استوار و طریقت

قویم ودستاویز محکم خداست. اشراف شهر را پیش بخوان و تهدیدشان کن که عقوبت تن خواهند دید ومصادرهٔ اموال، که هر کس از آنها پیمان یا عهدی با وی دارد، از او بازمی‌ماند وتنها غوغاییان وعامهٔ قوم وآنها که به قیام نیاز دارند واز فتنه لذت می برند سوی وی می‌روند و اینان کسانی هستند که ابلیس را به کار می گیرند وابلیس به کارشان می گیرد. اینان را باتهدید پراکنده کن وبا تازیانهٔ خویش بگزشان، وشمشیر برای آنها برهنه کن. بزرگان را پیش ازمیانحالان ومیانحالان را پیش از اوباش بترسان. بدان که بردر الفت ایستاده‌ای وبه اطاعت دعوت می کنی وبه جماعت ترغیب می کنی ودر کار دین خدا می کوشی، از کثرت آنها متوحش مباش، پناهگاه تو که سوی آن می‌روی ونهانگاهت که از آنجا برون می‌شوی اعتماد به پروردگار باشد وخشم به خاطر دینت و حمایت از جماعت ومخالفت با کسی که می‌خواهد این در را که خدایشان فرمان داده بدان درآیند، بشکند وبرسر آن منازعه کند که امیرمومنان حجت براو تمام کرده وحرمت اونداشته واورا فرصت این دعوی نیست که حقی داشته یا غنیمتی یا حق خویشاوندی‌ای، ودربارهٔ آن ستم دیده، جز اینکه امیرمؤمنان بیم‌دارد که اوباش به چیزی روی آورند که مایهٔ تیره روزی و گمراهیشان شود وسبب تلخکامی‌شان، که امیرمؤمنان بدینسان حفاظت دین ودفاع از آنرا استوارتر می کند وآسانتر، که دوست ندارد که در امت خویش وضعی آشفته بیند که مایهٔ عقوبت وفنایشان شود که پیوسته می اندیشد وبرای رشادشان می کوشد واز خطرها دورشان می کند وبه هدایتشان می کشاند واز مهالك بر کنار می‌دارد، چون پدر مهربان نسبت به فرزند ورعایتگر دقیق نسبت به رعیت. بدان که از جمله حجتهای توبر آنها که به‌سبب آن درقبال خصومتشان شایستهٔ نصرت خدایی، اینست که مقاصدشان را انجام کرده‌ای ومقرری فرزندانشان را بداده‌ای وسپاه خویش را ازجای گرفتن در حریمشان وخانه‌هاشان منع کرده‌ای. از این کار که در پیش‌داری رضای خدا بجوی که هیچ گناهی زودتر ازسرکشی که شیطان اینان را در آن انداخته

و بدان کشانیده، عقوبت نمی‌شود و آنکه از سرکشی دست بدارد محفوظ ماند. امیرمؤمنان در قبال اینان ودیگر رعیت خویش از خدا کمک می‌خواهد واز خدا و مولا ویاور خویش می‌خواهد که فسادشان رابه‌صلاح ببرد وسوی نجات وفلاحشان بشتاباند که خدا شنواست و نزدیک.»

هشام گوید: زید به‌کوفه بازگشت وتنها شد.

گوید: وقتی زید می‌خواست به کوفه باز گردد محمدبن عمرعلوی بدو گفت: «ای زید ترا به خدا پیش‌کسان خویش باز گرد و گفتار هیچکس از اینان را که‌ترا به قیام دعوت‌می کنند نپذیر که‌آنها به تو وفادار نمی‌مانند.» اما زید از او نپذیرفت وباز گشت.

گوید: وقتی زید به‌کوفه باز گشت، شیعیان به نزد وی رفتن‌آغاز کردند وبا وی بیعت می کردند تا دیوان وی بیست وپنج‌هزار کس را به شمارآورد. ده وچند ماه در کوفه ببود، نزدیک دوماه از این مدت را در بصره اقامت گرفت، سپس به کوفه‌بازرفت وآنجا بماند وچند کس راپیش مردم‌سواد وموصل‌فرستاد که‌سوی وی دعوت کنند.

گوید: وقتی به‌کوفه‌آمد دختر یعقوب‌بن عبدالله سلمی، یکی از بنی‌فرقد را به زنی گرفت، ونیز دختر عبداللهبن ابی‌العنبس ازدی را به زنی گرفت.

گوید: سبب ازدواج وی با دختر عبدالله این بود که مادر وی، ام‌عمرودختر صلت، عقیدهٔ شیعه‌داشت وچون ازحضور زیدخبریافت بیامد که‌به‌اوسلام گوید،زنی درشت اندام وزیبا وچاق بود که سنی از او گذشته بود، اما پیری براونمودار نبود. وقتی به نزد زیدبن علی‌درآمد وبدوسلام گفت پنداشت جوانست.وچون‌سخن گفت زبانی فصیح داشت ومنظری نکو، زید از نسب وی پرسید که نسب خویش را بگفت وخبرداد که ازکدام طایفه است.

زید بدو گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، می‌خواهی با من ازدواج

کنی؟»

گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، اگر در خور ازدواج بودم به تو رغبت داشتم.»

گفت: «مانع تو از این کار چیست؟»

گفت: «مانعم این است که سنم زیاد است.»

گفت: «هرگز، من راضیم، تو از اینکه سنت زیاد باشد به دوری.»

گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، من به کار خویش از تو واقفترم و روزگاری را که برمن گذشته بهتر می‌دانم، اگر می‌خواستم ازدواج کنم کسی را همسنگ تو نمی‌کردم، دختری دارم که پدرش پسر عموی من است واز من زیباتر است اگر خواهی اورا به زنی تودهم.»

گفت: «اگر مانند تو باشد رضایت می‌دهم.»

گفت: «خالق وتصویر گر وی نخواسته او را همانند من کند، بلکه سفیدتر وخوش سیماتر ودرشت اندام تر ازمنش کرده با شکل بهتر وعشوهٔ بیشتر.»

گوید: زید بخندید و گفت: «فصاحت وبیان نیکوداری، فصاحت وی نسبت به توچگونه است؟»

گفت: «این را نمی‌دانم که من در حجاز بزرگ شده‌ام ودخترم در کوفه بزرگ شده، نمی‌دانم شاید دخترم زبان مردم کوفه را گرفته باشد.»

زید گفت: «این برای من ناخوشایند نیست.»

گوید: پس بازید وعده‌ای نهاد که به نزد وی رفت ودختر را به همسری گرفت واورا به نزد خویش برد که دختری از اوآورد. پس از آن بمرد. زید شیفتهٔ وی بود.

گوید: زیدبن علی در کوفه درخانه‌های مختلف جای می‌گرفت گاهی در خانهٔ زنش در محلهٔ ازد، گاهی به نزد خویشاوندان سلمی خویش، گاهی به نزد

نصربن خزیمه در محلهٔبنی‌عبس. گاهی به‌نزد بنی‌غبر. پس از آن از پیش بنی‌غبر به خانهٔ معاویةبن اسحاق انصاری رفت که دراقصای میدان سالم سلولی بود، و به‌نزد بنی‌نهد وبنی‌تغلب که به نزد مسجد بنی‌هلال بود.

گوید: ببود وهمچنان با یاران خویش بیعت می‌کرد. بیعتی که با کسان می‌کرد چنین بود: «ما شما را به کتاب خدای می‌خوانیم وسنت پیمبر او، صلی الله علیه‌وسلم، ونبرد با ستمگران ودفاع ازضعیفان وعطای محرومان وتقسیم غنیمت میان صاحبانش به مساوات و ردمظالم و بازآوردن سپاهیان دیرمانده ویاری اهل بیت درمقابل مخالفانی که حق ما را نشناخته‌اند، آیا براین بیعت می‌کنید؟»

و چون می‌گفتند آری دست خویش را بردست وی می‌نهاد، سپس می‌گفت: «به عهد وپیمان وحرمت خدا وحرمت پیمبر، تعهد می‌کنی که به بیعت من وفا کنی وبا دشمنم نبرد کنی وآشکار ونهان، نیکخواه من باشی؟» وچون می‌گفت: «بله» دست به‌دست وی می‌نهاد ومی‌گفت: «خدایا شاهد باش»

گوید: بدینسان ده وچندماه گذرانید وچون قیام وی نزدیک شد به یاران خویش دستور آمادگی وتهیهٔ لوازم داد، هرکه می‌خواست وفا کند وباوی قیام کند، آماده می‌شد و کارش در میان کسان شیوع یافت.

در این سال نصر بن سیار دوبار به غزای ماوراءالنهر رفت وچون به غزای سوم رفت کورصول را بکشت.

سخن از غزای سوم نصربن سیار درماوراءالنهر وکشتن کورصول

علی به نقل از مشایخ خویش گوید: نصر از بلخ به غزای ماوراءالنهر رفت از سمت باب‌الحدید، آنگاه سوی مرو بازگشت وبرای کسان سخن کرد وگفت: «بدانید که بهرامسیس بخشندهٔ گبران بود که چیزشان می‌داد و از آنها دفاع می‌کرد

و بارهایشان را برمسلمانان می‌نهاد. بدانید که اشداد پسر گریگور بخشندهٔ نصاری بود. بدانید که عقبه یهودی بخشندهٔ یهود بود وچنین می کرد،بدانید که من بخشندهٔ مسلمانانم چیزشان می‌دهم واز آنها دفاع می کنم وبارهایشان را برمشرکان می‌نهم، اما بناچار باید خراج به حدی که رقم رفته برسد وکامل شود، من منصوربن عمرو را برشماگماشتم ودستورش دادم که میان شما عدالت کند. هریک از مسلمانان که سرانه از اوگرفته می‌شود یا خراجش سنگین شده ونظیر آن از مشرکان سبك شده به منصوربن عمرو خبردهد تاآن را از مسلمان به مشرك انتقال دهد.»

گوید: هنوز جمعه بعد نرسیده بود که سی هزار مسلمان پیش وی‌آمدند که سرانه می‌داده بودند ومعلوم شد که سرانه ازهشتادهزارکس از مشرکان برداشته‌شده بود که سرانه را برمشرکان نهاد واز مسلمانان برداشت. پس از آن خراج را طبقه بندی کرد و به جای درست برد آنگاه پرداختی راکه مطابق صلح مقرر شده بود، اجراکرد.

گوید: وچنان بود که در ایام بنی‌امیه از مرویکصد هزارگرفته می‌شد واین بجز خراج بود.

گوید: نصر بار سوم ازمرو به غزای چاچ رفت، اماکورصول با بیست و پنجهزارکس مانع عبور وی از نهر چاچ شد. اینان را هرکدام به یك قواره‌حریر اجیرکرده بود، درآن وقت قوارهٔ حریر بیست وپنج درم بود. در میانه تیراندازی شد ونگذاشت که‌نصر سوی چاچ عبورکند.

گوید: درآنوقت حارث‌بن سریج به سرزمین ترکان بود وبا آنها بیامد تا مقابل‌نصررسید که‌برکنارنهر برتخت‌خویش‌بود.حارث‌تیر کوتاهی‌سوی‌نصرانداخت تیربه فك خادم نصر خورد که‌وی را وضومی‌داد، نصر ازتخت خویش بجای دیگر رفت. اسب یکی‌از مردم شام را نیز با تیر بزد که کشته شد.

گوید:کورصول با چهل کس عبورکرد وبه مردم اردوشبیخون زد وگله‌ای

را از آن مردم بخارا که عقیدار سپاه بودند براند و در تاریکی شب به دور اردوگاه بگشت در آنوقت مردم بخارا و سمرقند و کش واشروسنه که بیست هزار کس بودند با نصر بودند.

گوید: نصر در میان پنج گروه سپاه بانگ زد که هیچکس از شما از خیمه‌اش در نیاید، به جای خویش استوار باشید.

گوید: عاصم‌بن‌عمیر که سالار سپاه مردم سمرقند بود بیرون بود تا وقتی که سپاه کورصول گذشت. ترکان صیحه‌ای کشیده بودند و مردم اردوگاه پنداشته بودند که ترکان همگی عبور کرده‌اند و چون سواران کورصول می‌گذشتند، عاصم یکی از آنها را اسیر کرد که یکی از شاهان ترک بود و صاحب چهارهزار خیمه، وی را پیش نصر آوردند پیری بود که یك وجب از زره او به زمین می‌کشید. ساق پوشهای دیبا بر او بود که حلقه‌ها داشت، با یك قبای پرند مزین به دیبا.

نصر گفت: «کیستی؟»

گفت: «من کورصولم.»

نصر گفت: «ای دشمن خدا، حمد خدای که ترا به دست من داد.»

گفت: «از کشتن یك پیر چه امید داری، من یك هزار شتر از شتران ترکی به تو می‌دهم، با یك هزار یابو که سپاه خویش را بدان نیرودهی و مرا رها کن.»

نصر به کسانی از مردم شام و مردم خراسان که اطراف وی بودند گفت: «چه می‌گویید؟»

گفتند: «اورا رها کن.»

گوید: دربارهٔ سنش از او پرسید که گفت: «نمی‌دانم.»

گفت: «چند نبرد کرده‌ای؟»

گفت: «هفتاد و دو نبرد.»

گفت: «در نبرد عطش حضور داشتی؟»

گفت: «آری»

گفت: «اکنون که گفتی در آن نبرد حضور داشته‌ای اگر هرچه‌را که‌آفتاب بر آن تابیده به من دهی از دست من جان نخواهی برد.»

آنگاه به‌عاصم‌بن عمروسغدی‌گفت: «برخیز وساز وبرگ وی را بگیر.»

گوید: وچون کورصول به‌یقین دانست که کشته‌خواهدشدگفت: «کی‌مرا اسیر کرد؟»

نصر، خنده کنان، گفت: «یزیدبن قران حنظلی» و بدو اشاره کرد.

گفت: «این نمی‌تواند...تش را بشوید(یاگفت: «نمی‌تواند ادرارش راتمام کند.») چگونه می‌تواند مرا اسیر کند، به من بگو کی مرا اسیر کرده، من می‌توانم هفت‌بار کشته شدن را تحمل کنم.»

بدو گفتند: «عاصم‌بن عمیر.»

گفت: «وقتی کسی که مرا اسیر کرده یکی از یکه سواران عرب است رنج کشته شدن را حس نمی کنم.»

گوید: پس اورا بکشت وبر کنار نهر بیاویخت.

گوید: عاصم‌بن عمیر ملقب به هزار مرد بود و در ایام قحطبه در نهاوند کشته شد.

گوید: وقتی کورصول کشته شد ترکان سستی‌گرفتند، سوی خیمه‌های وی آمدند و آنرا بسوختند،گوشهای خویش را بریدند وبرچهره‌ها نشانه‌کشیدند وبراو گریستند. وچون شب شد ونصر آهنگ حرکت کرد یك ظرف نفت فرستاد که بر کورصول ریختند و آتش در آن افروختند که ترکان استخوانش را نبرند.

عنبربن برعمهٔ ازدی‌گوید: یوسف‌بن عمربه نصر نوشت: «سوی این کس‌رو که دمش را درچاچ محکم کرده‌ـ مقصودش حارث‌بن سریج بودـ اگرخدا ترا بر

او ومردم چاچ ظفر داد ولایتشان را ویران کن وفرزندانشان را اسیر کن، امامسلمانان را به خطر مینداز.»

گوید: پس نصر کسان را پیش خواند ونامه را بر آنها فروخواند وگفت: «رای شما چیست؟»

یحیی بن حضین گفت: «دستور امیرمؤمنان ودستور امیر را اجرا کن.»

نصر گفت: «ای یحیی، در ایام عاصم سخنی گفتی که به گوش خلیفه رسید وبه سبب آن منزلت یافتی ومقربیت افزون شد وبرای خاندانت مقرری معین شد، اینك نیز با خویش گفتی نظیر آن را بگویم، ای یحیی روان شو که ترا برمقدمهٔ سپاهم گماشتم.»

گوید: کسان به یحیی روی آوردند واورا ملامت می کردند. درآنروز نصر گفت: «چه محنتی سخت‌تر از این که ما در سفر باشیم و آنها در حضر.»

گوید: آنگاه نصر سوی چاچ حرکت کرد، حارث بن سریج سوی وی آمد و دوعرابه در مقابل بنی تمیم نصب کرد. بدو گفتند: «اینان مردم بنی تمیمند» که عرابه‌ها را جابجا کردودر مقابل مردم ازد وبه قولی درمقابل مردم بکربن وائل، نصب کرد واخرم که یکه سوار ترك بود به آنها حمله برد که مسلمانان اورا بکشتند وهفت کس ازیارانش را اسیر گرفتند.

گوید: نصر بن سیار بگفت تاسر اخرم رابامنجنیق به اردوگاه ترکان افکندند چون آن را بدیدند سخت بنالیدند، آنگاه به هزیمت برفتند ونصر بازگشت ومی‌خواست از نهر بگذرد که مانع وی شدند.

گوید: نصردرهمان سالی که با حارث بن سریج مقابله کردبیامد ودربخارا فرود آمد. هنگام بازگشت، بخاراخداه پیش وی آمد، وی عهده‌دار پادگان آنجا بود، دوتن از دهقانان بخارا نیز باآنها بودند که به دست نصر مسلمان شده بودند وتصمیم داشتند واصل بن عمر و قیسی عامل بخارا را بکشند ونیز بخاراخداه را که نامش

طوق سیاده بود.

گوید: بخارا خذاه به نصر گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، می‌دانی که این دو کس به دست تو مسلمان شده‌اند پس چرا خنجر آویخته‌اند؟»

نصر به آنها گفت: «شما که مسلمان شده‌اید، چرا خنجر آویخته‌اید؟»

گفتند: «میان ما و بخارا خذاه دشمنی‌ای هست و از او برخویشتن بیمناکیم»

گوید: نصر هارون‌بن سیاوش وابستهٔ بنی‌سلیم را که سالار سپاه مقیم بود بگفت تا آنها را بکشید و فرو کوفت. بخارا خذاه به طرف نصر رفت و دربارهٔ آنها آهسته با وی سخن کرد. گفتند: «با حرمت می‌میریم» یکی از آنها به واصل‌بن‌عمرو حمله برد و با کارد ضربتی به شکم وی زد، واصل با شمشیر خویش به سروی زد و استخوان بالای سرش را بینداخت و اورا بکشت. آن دیگری به طرف بخارا خذاه رفت. نماز به‌پا شده بود و بخاراخذاه برتختی نشسته بود. نصر بسرجست و وارد سراپرده شد و بخاراخذاه را احضار کرد که بردرسراپرده بیفتاد و آنکس بدو ضربت زد. گوزکان پسر گوزکان به ضارب حمله برد و وی را با گرزی که همراه داشت بزد و بکشت. بخاراخذاه را برداشتند و واردسراپردهٔ نصر کردند. نصر متکایی برای وی خواست که بر آن تکیه زد، قرعهٔ طبیب بیامد و معالجهٔ وی را آغاز کرد آنگاه‌با نصر وصیت کرد و هماندم بمرد. واصل را در سراپرده دفن کردند ونصر براو نماز کرد. گوشت طوق سیاده را بکندند واستخوانش را سوی بخارا بردند.

گوید: نصر سوی چاچ رفت وچون‌به اشروسنه‌رسید، ابارا خره، دهقان آنجا، مالی پیشکش کرد. آنگاه نصر سوی چاچ رفت ومحمدبن خالد ازدی را عامل فرغانه کرد وبا ده کس آنجا فرستاد، از فرغانه اخاجیش را با کسانی از دهقانان ختلان ودیگران که همراه وی بودند پس فرستاد واز آنجا با مجسمه‌های بسیار بازگشت که آنرا در اشروسنه نصب کرد.

بعضی‌ها گفته‌اند که وقتی نصر به‌چاچ‌رسید، قدر، شاه‌آنجا، به‌تقاضای‌صلح با

هدیه و گروگان پیش وی آمد و با وی شرط نهاد که حارث بن سریج را از ولایت خویش برون کند، که اورا به طرف فاریاب راند، نیزك پسر صالح وابستهٔ عمرو- ابن‌عاص را عامل چاج کرد آنگاه برفت تا در قبا از سرزمین فرغانه فرود آمد. مردم آنجا ازآمدنش خبر یافته بودند وعلفهای خشك را آتش زده بودند وراه آذوقه را بسته بودند. نصردرباقیماندهٔ سال‌صدوبیست‌ویکم(گروهی‌را)سوی‌ولیعهد فرمانروای فرغانه فرستاد که وی را در یکی از قلعه‌های آنجا محاصره کردند اما به‌وقتی که مسلمانان از آنها غافل بودند به‌طرف اسبانشان تاختند و آنرا براندند و کسانی از مسلمانان را اسیر کردند.

گوید: آنگاه نصر کسانی از بنی‌تمیم را همراه محمدبن مثنی که سواری ماهر بود سویشان فرستاد، مسلمانان با آنها حیله کردند اسبان خویش را رها کردند ودر کمین نشستند وچون بیامدند وقسمتی از اسبان را براندند مسلمانان به طرف آنها رفتند وهزیمتشان کردند ودهقان را بکشتند واز آنها اسیرانی گرفتند، پسر دهقان مقتول به ابن‌مثنی حمله برد اما ابن‌مثنی با وی خدعه کرد و او را که نوجوانی ریش برنیاورده بود به اسیری گرفت و پیش نصر آورد که گردنش را بزد.

گوید: وچنان بود که نصر، سلیمان‌بن صول را با نامهٔ صلح فیمابین پیش فرمانروای فرغانه فرستاد.

سلیمان گوید: پیش وی رفتم، به من گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «یکی ازخدمه‌ام ونایب دبیر امیر.»

گفت: «وی را به خزینه‌ها برید تا ببیند ما چه چیزها مهیا کرده‌ایم.»

گوید: «گفتم،راه رفتن نتوانم.»

گفت: «اسبی برای وی بیارید که بر آن نشیند»

گوید: وارد خزینه‌های وی شدم وبا خویشتن گفتم: «ای سلیمان اسرایل‌و بشربن عبید ترا شماتت خواهند کرد، این به سبب آنست که صلح را خوش ندارد

ومن دست خالی باز خواهم گشت.»

گوید: پس پیش وی بـازگشتم. گفـت: «راه میان ما وخودتان را چگونـه دیدی؟»

گفتم: «آسان، باآب وچراگاه بسیار.»

ولی سخن مرا خوش نداشت وگفت: «از کجا دانستی؟»

گفتم: «من که به نبرد غرجستان وغور وخـتلان وطبرستان رفـته‌ام چگونه ندانم؟»

گفت: «آنچه را ما مهیا کرده‌ایم چگونه دیدی؟»

گفتم: «لوازم نیکو دیدم، اما مگر ندانی که صاحب قلعه از چند چیز به‌سلامت نماند»

گفت: «آن چیزها چیست؟»

گفتم: «بیم هست که نزدیکتر ومحبوبتر و معتمدتر کسانش براو بتازد که مقام وی را بدست آرد یا بدان نزدیك شود یا آنچه فـراهم‌آورده نابـود شود و با همه چیزش تسلیم شود، یا مرگ بدو رسد وبمیرد.»

گوید: ابرو درهم کشید که آنچه راگفته بودم خوش نـداشت، گفت: «سوی منزل خویش بازگرد.»

گوید: بازگشتم ودو روز ببودم وتردید نداشتم که از صـلح چشم پوشیده، پس از آن مرا پیش خواند، نامهٔ صلح را به غلام خـویش دادم وبدوگفـتم: «اگـر فرستادهٔ من پیش تو آمد ونامهٔ صلح را خواست، سوی منزل بازگرد ونامه را آشکار مکن وبه من بگو نامه را در منزل به‌جای نهاده‌ام»

گوید: پیش وی رفتم، دربارهٔ نامه از من پرسید، گفتم: «نامه را در منزل بـه جای نهاده‌ام.»

گفت: «یکی را بفرست که آنرا پیش تو آرد.»

گوید: پس صلح را پذیرفت ومرا جایزهٔ نکوداد، ومادر خویش را که همه کارش به دست او بود، همراه من فرستاد.

گوید: وقتی پیش نصر رفتم مرا نگریست وگفت: «مثل توچنانست که سلف گوید: خردمندی را بفرست وبه اوسفارش مکن»

گوید: پس خبرها را با وی بگفتم که گفت: «موفق بوده‌ای» آنگاه مادر فرمانروای فرغانه رااجازه ورود داد که بیامد وبا وی سخن آغاز کرد و ترجمان بیان می‌کرد. تمیم‌بن نصر بیامد وبه ترجمان گفت: «بدوبگو، این را می‌شناسی؟»

گفت: «نه»

گفت: «این تمیم پسرنصر است.»

گفت: «به خدا، نه شیرینی خردسال را در او می‌بینم نه وقار بزرگسال‌را.»

ابواسحاق‌بن ربیعه‌گوید: آن زن به نصر گفت: «هرشاهی که شش چیز به نزد وی نباشد شاه نباشد، وزیری که مکنون خاطر خویش را با سخنانی که‌دردلش می‌خلد با وی در میان نهد وبا وی مشورت کند وبه نیکخواهی وی اعتماد کند. و طباخی که وقتی اشتهای غذا ندارد چیزی برای اوفراهم‌آرد که اشتها انگیزد. و همسری که چون به حال غم براودرآید وبه چهره‌اش نگرد غمش زایل شود. و قلعه‌ای که چون بیمناک شود یا فروماند بدان پناه برد ومایهٔ نجاتش شود ـ مقصودش اسب بود ـ وشمشیری که چون با همگنان درافتد از خیانت آن‌بیم نیارد. وذخیره‌ای که چون همراه ببرد هرجای زمین برود باآن معاش کند»

گوید: پس ازآن تمیم پسر نصر با جماعتی بیامد، گفت: «این کیست؟»

گفتند: «این جوان خراسان است. این تمیم پسر نصر است.»

گفت: «نه وقار بزرگسالان دارد ونه شیرینی خردسالان.»

پس ازآن حجاج پسر قتیبه درآمد که گفت: «این کیست؟»

گفتند: «حجاج پسر قتیبه.»

گوید: به او تحیت گفت واز حال او پرسید وگفت: «ای گروه عربان شما وفا ندارید وبه کار یکدیگر نیایید، قتیبه که آنچه را که می‌بینم برای شما مرتب کرد، اینک پسرش زیر دست تو می‌نشیند، حق بود که اورا اینجا می‌نشانیدی وتو به‌جای او می‌نشستی»

در این سال، محمدبن هشام مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی وغیر او نیز چنین گفته‌اند.

در این سال عامل هشام‌بن عبدالملك برمدینه ومکه وطائف محمدبن هشام بود.

عامل همهٔ عراق یوسف‌بن عمروبود. عامل آذربیجان وارمینیه‌مروان‌بن‌محمد بود. عامل خراسان‌نصربن‌سیار بود. قضای بصره باعامربن‌عبیده بود. قضای کوفه با ابن‌شبرمه بود.

پس از آن سال یکصدوبیست و دوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال یك‌صدو بیست ودوم بود

از جمله حوادث این سال کشته شدن زیدبن علی بود.

ابومخنف گوید: وقتی زیدبن علی به یاران خود دستور دادکه آماده شوند ولوازم فراهم کنند، کسانی که می‌خواستند به بیعت وی وفا کنند کاری را که گفته‌بود آغاز کردند. سلیمان‌بن‌سراقهٔ بارقی پیش یوسف‌بن عمررفت وخبر را بسا وی بگفت ومعلوم وی داشت که زید به نزد شخصی به نام عامر میرود و نیز به نزد یکی از مردم تمیم به نام طعمه که خواهرزادهٔ بارق است و به نزد آنها جای دارد.

گوید: یوسف کس فرستاد که زیدبن علی را در منزل آن دو شخص بجویند که وی را به نزد آنها نیافتند و آن دو کس را بگرفتند و پیش وی آوردند وچون با آنها سخن کرد کارزید ویارانش براو روشن شد.

گوید: زید بن‌علی بیمناك شد که بگیرندش و پیش از وقتی که میان خویش و مردم کوفه نهاده بود شتاب آورد.

گوید: درآنوقت عامل کوفه حکم‌بن‌صلت‌بود. سالار نگهبانان عمروبن عبدالرحمان بود. وی یکی‌از مردم قاره بود که ثقفیان داییان وی بودند، عبیداللهبن عباس کندی نیز جزو نگهبانان بود و با وی بود باگروهی از مردم شام، یوسف بن عمردرحیره‌بود.

گوید: وقتی یاران زیدبن‌علی که با وی بیعت کرده بودند دیدند که یوسف ابن‌عمر از کار زید خبریافته و نهانی کس می‌فرستد وازکاراوجستجو می کند،جمعی از سران‌آنها به نزد زید فراهم‌آمدند وگفتند: «خدایت قرین رحمت بدارد، دربارهٔ ابوبکر وعمرچه می‌گویی؟»

گفت: «خدایشان قرین رحمت کند و آنها را بیامرزد هیچکس از خاندان خویش را نشنیده‌ام که از آنها بیزاری نماید یا دربارهٔ آنها بجز نیکی بگوید.»

گفتند: «پس چرا راغب خون این خاندانی؟ شاید برای اینکه به قدرت‌شما تاخته‌اند و آنرا از چنگ شما گرفته‌اند؟»

زید به آنها گفت: «مهمترین چیزی که در این‌باب می‌گویم این است که حق‌ما به قدرت پیمبر خدای، صلی‌الله‌علیه وسلم از همه کسان بیشتر بود اما آن‌گروه برما چیره شدند ومارا از آن به کنار زدند واین به‌نظرما موجب کفر آنها نشد که‌زمامداری یافتند ومیان مردم عدالت کردند وبه کتاب وسنت عمل کردند.»

گفتند:«پس‌اینان با توستم نکرده‌اند، اگر با توستم نکرده‌اند پس چرا کسان را به نبرد کسانی می‌خوانی که با توستم نکرده‌اند؟»

گفت: «اینان مانند آنها نیستند. اینان ستمگرمنند وشما وخودشان. ما شما را به کتاب‌خدا وسنت پیمبر وی می‌خوانیم،صلی‌الله‌علیه‌وسلم که سنت‌ها زنده شود و بدعتها خاموشی‌گیرد. اگر شما دعوت ما را بپذیرید نیکروز شوید واگر نپذیرید ضامن کار شما نیستم»

گوید: پس از اوجدا شدند وبیعت وی راشکستند وگفتند: «امام دیگری است» وچنان می‌پنداشتند که ابوجعفر محمدبن‌علی برادر زیدبن‌علی امامت داشت که درآن وقت‌درگذشته بود وجعفر، پسرش بود، می‌گفتند: «اکنون جعفر از پی پدرش‌امام ماست وما پیروی زیدبن علی نمی‌کنیم که‌امام نیست.»

گوید: زیدآنها را رافضه نامید‌ـ یعنی رهاکنندگان‌ـ ولی اکنون پندارند کسی که آنها را رافضه نامید مغیره بود و این به وقتی بود که از وی جدایی گرفتند.

گوید: وچنان بود که پیش از قیام زیدگروهی ازآنها به نزد جعفربن‌محمد رفتند وبدوگفتند: «زیدبن‌علی میان ماست و بیعت می‌کند آیا روا می‌داری که با وی بیعت کنیم؟»

گفت: «آری با وی بیعت کنید که، به خدا، از همهٔ ما برتر است، سرور و بهترین ماست.»

گوید: پس برفتند وآنچه را به‌آنها دستور داده بود مکتوم‌داشتند.

گوید: وقتی مقدمات قیام زیدبن علی فراهم‌آمد شب چهارشنبه اول صفر سال صدوبیست ودوم را با یاران خویش وعده نهاد، یوسف‌بن عمر خبریافت که‌زید مصمم است قیام کندو کس پیش حکم‌بن صلت فرستاد وبدودستورداد که مردم کوفه را در مسجد اعظم‌فراهم آرد ودرآنجامحصورشان بدارد.

گوید: حکم کس به طلب سردستگان ونگهبانان وسران و جنگاوران فرستاد ودر مسجد فراهمشان آورد، آنگاه منادی وی ندا داد که امیر می‌گوید: «هر که رادر

محلش باقیم، حرمت از او برداشته شود به مسجد اعظم درآید.»

گوید: کسان به روز سه‌شنبه یک روز پیش از قیام زید سوی مسجد آمدند. زید را در خانهٔ معاویةبن اسحاق انصاری طلب کردند و او شبانگاه، یعنی شب چهار-شنبه که شبی بسیار سرد بود از خانهٔ معاویةبن اسحاق برون شد، دسته‌های نی را که آتش در آن افروخته بود بالا بردند و بانگ زدند: «ای منصور بیا،بیا ای منصور،» و چون آتش دستهٔ نیی را می‌خورد دسته‌ای دیگر را بالا می‌بردند، تا صبح دمید.

گوید: وقتی صبح درآمد، زیدبن علی، قاسم تنعی حضرمی را با یکی دیگر از یاران خویش فرستاد که شعار خویش را ندا دادند وچون به صحرای عبدالقیس رسیدند، جعفربن عباس کندی باآنها تلاقی کرد که به وی و یارانش حمله بردند، کسی که با قاسم تنعی بود کشته شد وقاسم زخمدار شد. وی را پیش حکم بردند که با وی سخن کرد، اما قاسم به جواب وی چیزی نگفت وحکم بگفت تا بر در قصر گردن او را زدند،او و همراهش نخستین کسان از یاران زیدبن‌علی بودند که کشته‌شدند.

گوید: حکم‌بن‌صلت بگفت تا درهای بازارها را ببستند، درهای مسجد را نیز برروی مردم کوفه بستند. سران محلات کوفه چنین بودند:

سر محله شهریان، ابراهیم‌بن عبدالله بجلی بود. سرمذحج واسد، عمروبن-ابی‌بدل عبدی بود. سر کنده وربیعه، منذربن‌محمدبن اشعث کندی بود. سر تمیم و همدان، محمدبن مالک‌همدانی خیوانی بود.

گوید: حکم‌بن صلت کس پیش یوسف‌بن عمر فرستاد وخبر را باوی بگفت که میان مردم شام ندا داد: «کی به کوفه می‌رود که با این قوم نزدیک‌شود وخبرشان را برای ما بیارد؟»

جعفربن عباس کندی گفت: «من می‌روم» وبا پنجاه سوار روان شد وبرفت

تا به‌صحرای* سالم سلولی رسید و از آنها خبر گرفت، سپس پیش یوسف‌بن‌عمر بازگشت و بدو خبر داد.

گوید: صبحگاهان یوسف سوی تپه‌ای نزدیک حیره رفت و در آنجا بماند، قرشیان و بزرگان قوم با وی بودند، در آن‌وقت سالار نگهبانی وی عباس‌بن سعید مزنی بود. پس ریان‌بن سلمهٔ اراشی را با دوهزار کس فرستاد که سیصد کس از قیقانیان، یعنی پیادگانی که جبه‌های تبر داشتند، همراه وی بودند.

گوید: وقتی صبح شد، همه کسانی که هنگام شب پیش زیدبن‌علی آمده بودند دویست مرد بودند و هیجده مرد.

زید گفت: «سبحان‌الله کسان کجایند؟»

بدو گفتند: «در مسجد اعظم محصور مانده‌اند.»

گفت: «نه، به خدا این برای کسانی که با ما بیعت کرده‌اند عذر نمی‌شود.»

گوید: نصربن خزیمه ندا را شنید و سوی وی آمد، به نزدیک خانهٔ زبیربن ابی حکیمه، در راهی که به مسجد بنی‌عدی می‌رسید، به‌عمرو بن عبدالرحمان سالار نگهبانان حکم‌بن صلت برخورد و گفت: «ای منصور! بیا» اما کسی بدو پاسخ نداد.

نصر و یارانش به‌عمروبن عبدالرحمان حمله بردند، عمرو کشته شد و کسانی که با وی بودند، هزیمت شد.

گوید: زیدبن علی از صحرای سالم بیامد تا به‌صحرای صایدیین رسید که پانصد کس از مردم شام آنجا بودند، زید با کسان خویش به آنها حمله برد و هزیمتشان کرد. در آنروز زید بر یابوی تیره‌رنگی سوار بود که آنرا از یکی از بنی‌نهدبن کهمس نجاری خریده بود، به بیست‌وشش دینار، و چون زید کشته شد حکم‌بن صلت آنرا گرفت.

گوید: زید به درخانهٔ یکی از مردم ازد رسید به نام انس پسر عمرو که از

---

* کلمهٔ متن، جبانه: به‌معنی گورستان و نمازگاه در زمین باز، و صحرا. پیش از این بتقریب، هرسه معنی، درچند مورد بجای جبانه میدان، آورده‌ام، واینک صحرا را مرجح دیده‌ام (م)

جمله بیعت کردگان وی بود. بدو ندا دادند، در خانه بود اما جواب نداد. زید بدو بانگ زد: «ای انس! خدایت قرین رحمت بدارد، پیش من آی که حق آمد و باطل برفت که باطل رفتنی بود[1]» اما برون نیامد.

زید گفت: «چه مردم وامانده‌اید، چنین کردید، خدا به حسابتان می‌کشد.»

گوید: آنگاه زید برفت تا به بازار رسید و به گروهی از مردم شام که آنجا بودند حمله برد، آنگاه برفت تا در صحرا نمودار شد. یوسف بن عمر بر تپه بود و او و یارانش را می‌نگریست. حزام بن مرة مزنی و زمزم بن سلیم ثعلبی که سالار زره‌داران بودند به نزد وی بودند. نزدیک دویست کس همراه زید بودند، به خدا اگر سوی یوسف رفته بود او را کشته بود. ریان بن سلمه با مردم شام در کوفه از دنبال زید بود.

گوید: آنگاه زید سمت راست گرفت و از راه نمازگاه خالد بن عبدالله برفت تا وارد کوفه شد. وقتی زید سوی بازار می‌رفته بود گروهی از یاران وی سوی صحرای مخنف بن سلیم رفته بودند، پس از آن یکیشان بدیگری گفته بود: «چرا سوی صحرای کنده نرویم؟»

گوید: هنوز این سخن را نگفته بود که مردم شام نمودار شدند و چون آنها را بدیدند وارد کوچه‌ای شدند و در آن برفتند، یکی از آنها عقب ماند و وارد مسجد شد و در آنجا دو رکعت نماز کرد. آنگاه به طرف شامیان رفت و لختی با آنها نبرد کرد تا وی را از پای بینداختند و با شمشیرهای خویش وی را می‌زدند. یکی از آنها که سواری سراپا مسلح بود بانگ زد زره سر را به یکسو زنید و سر او را با گرز آهنین بکوبید. چنین کردند و او کشته شد.

پس از کشته شدن وی یارانش به شامیان حمله بردند و آنها را پس راندند. شامیان برفتند یکی از گروه جدا ماند و دیگران نجات یافتند آنکس برفت و وارد خانه عبدالله بن عوف شد. شامیان سوی وی رفتند و اسیرش کردند و پیش یوسف بن-

---

1- جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا. سوره الاسری آیه ۸۱

عمر بردند که اورا بکشت.

گوید: زیدبن علی بیامد وچون دید که مردم از یاری وی باز مانده‌اند گفت: «ای نصر پسر خزیمه، بیم داری که چنان رفتار کنند که با حسین کردند؟»

گفت: «خدایم به فدایت کند، به خدا با این شمشیرم چندان ضربت می‌زنم تا جان بدهم.»

گوید: آنروز نبرد وی در کوفه بود.

گوید: پس از آن نصربن خزیمه به زیدبن علی گفت: «خدا مرا فدایت کند، کسان در مسجد اعظم محصور مانده‌اند، ما را به‌طرف آنها ببر» زید با کسان به‌طرف مسجد روان شد وبر خانهٔ خالدبن عرفطه گذشت.

عبیداللهبن عباس کندی از آمدن وی خبر یافت وبا مردم شام روان شد، زید نیز بیامد وبر در عمربن سعدبن ابی‌وقاص تلاقی شد. پرچمدار عبیدالله که سلیمان وابستهٔ اوبود سستی نمود وچون عبیدالله می‌خواست حمله کند و سستی اورا بدید، گفت: «ای پسر زن خبیث حمله کن» و او حمله برد و وقتی باز آمد پرچمش آغشته به خون بود.

گوید: پس از آن عبیدالله به نبردگاه آمد، واصل حنوط فروش به مقابلهٔ او رفت وبا شمشیر به همدیگر ضربت زدند. به یك چشم گفت: «ضربت را بگیر که من جوان حنوط فروشم.» آن دیگری گفت: «خدا دستم را ببرد اگر هرگز پیمانه به‌دست گیری.» آنگاه ضربتی زد که کاری نساخت.

گوید: عاقبت عبیداللهبن عباس ویارانش هزیمت شدند تا به خانهٔ عمروبن‌حریث رسیدند، زید ویارانش نیز بیامدند تا به‌باب‌الفیل رسیدند یاران زید پرچمهای خویش را از بالای درها داخل می‌کردند و می‌گفتند: «ای اهل مسجد برون شوید.»

گوید: نصربن خزیمه مسجدیان را بانگ می‌زد: «ای مردم کوفه از ذلت

سوی عزت آید، سوی دین و دنیا آید که شما نه دین دارید نه دنیا.»

گوید: مردم شام بر آنها نمودار شدند و از بالای مسجد آنها را با سنگ می‌زدند. در آن روز گروه بسیاری در اطراف کوفه، و به قولی در صحرای سالم بودند.

گوید: ریان بن سلمه هنگام شب سوی حیره بازگشت. زید بن علی نیز با همراهان خویش روان شد، کسانی از مردم کوفه نیز با وی همراه شدند و در دارالرزق منزل گرفت، ریان بن سلمه سوی وی آمد و به نزدیک دارالرزق با او نبردی سخت کرد که از مردم شام بسیار کس کشته و زخمدار شدند و یاران زید از دارالرزق تعقیبشان کردند تا به مسجد رسیدند.

گوید: شامگاه چهارشنبه مردم شام با بدترین اندیشه‌ها بازگشتند و صبحگاه روز بعد، که روز پنجشنبه بود، یوسف بن عمر، ریان بن سلمه را پیش خواند اما در آن وقت وی را حاضر نیافت.

بعضی‌ها گویند که ریان پیش وی آمد اما سلاح به تن نداشت که یوسف او را ملامت کرد و گفت: «چه بد سپاهداری هستی، بنشین» آنگاه عباس بن سعید مزنی سالار نگهبانان خویش را پیش خواند و وی را با مردم شام روانه کرد که برفت تا در دارالرزق به نزد زید بن علی رسید که چوب بسیاری از آن نجاران آنجا بود و راه تنگ بود. زید با یاران خویش بیامد نصر بن خزیمهٔ عبسی و معاویة بن اسحاق انصاری بر دو پهلوی وی بودند و چون عباس که پیاده همراه نداشت آنها را بدید بانگ زد: «ای مردم شام، زمین، زمین» و بسیاری از همراهان وی پیاده شدند و در نبردگاه نبردی سخت کردند.

گوید: یکی از مردم بنی‌عبس به نام نایل پسر فروه به یوسف بن عمر گفت: «به خدا اگر نصر بن خزیمه را ببینم یا باید او را بکشم یا او مرا بکشد.»

یوسف گفت: «این شمشیر را بگیر» و شمشیری بدو داد که به هرچه می‌رسید

آن را می‌برید.

گوید: وقتی یاران عباس‌بن سعید با یاران زید تلاقی کردند و نبرد کردند، نایل‌بن فروه، نصر بن‌خزیمه را بدید وسوی او رفت وضربتی به‌نصر زد که ران او را قطع کرد. نصر نیز ضربتی زد وفروه را بکشت، چیزی نگذشت که نصر نیز بمرد. دوقوم نبردی سخت کردند. پس از آن زیدبن‌علی حریفان‌راهزیمت کرد و از مردم شام در حدود هفتاد کس بکشت که با وضعی بسیار بد برفتند.

گوید: وچنان بود که عباس‌بن سعید به یاران خویش ندا داد که برنشینید که درجای تنگ، پیادگان با سواران برنیایند. پس برنشستند وچون شب درآمدیوسف ابن عمر آنها را بیاراست وروانه کرد که برفتند وبا یاران زید مقابله کردند. زید با یاران خویش به‌آنها حمله برد وهزیمتشان کرد. آنگاه تعقیبشان کرد تا آنها را به طرف شوره‌زار راند. در شوره‌زار نیز به‌آنها حمله برد تا به طرف محله‌بنی‌سلیم راند وبا سواران وپیادگان خویش تعقیبشان کرد تاراه‌بند راپیش‌گرفتند وعاقبت‌زید مابین‌بارق و رواس‌بر آنها غلبه یافت. درآنجا نبردی‌سخت‌شد. درآنروز پرچمدار زید یکی بود به نام عبدالصمد پسر ابومالك بن‌مسروح از بنی سعدبن‌زید هم پیمان عباس‌بن عبدالملك.

گوید: وچنان بود که مسروح سعدی، صفیه دختر عباس بن عبدالمطلب را به زنی گرفته بود.

گوید: سواران حریف با سواران زید برنمی‌آمدند و پیادگانشان باپیادگان وی برنمی‌آمدند. عباس کس پیش یوسف‌بن عمر فرستاد واین را معلوم وی داشت وگفت: «تیراندازان را سوی من فرست.»

گوید: یوسف، سلیمان‌بن کیسان کلبی‌را باقیقانیان‌وبخاریان که تیراندازبودند سوی‌آنها فرستاد که تیراندازی به زید ویاران وی آغاز کردند. وچنان بود که زید می‌خواسته‌بود آنهارا از شوره‌زار بازگرداند، اما نپذیرفته بودند. معاویة‌بن‌اسحاق

انصاری پیش روی زیدبن علی نبردی‌سخت کردوپیش روی او کشته شد. زید بن‌علی و یارانش ثبات آوردند تا لختی از شب برفت ودر آن وقت تیری به او انداختند که به قسمت راست پیشانی وی خورد ودر مخ فرورفت،پس اوبازگشت. یارانش‌نیزبازگشتند. مردم شام می‌پنداشتند که‌به سبب تاریکی و شب بازگشته‌اند.

سلمةبن‌ثابت لیثی که بازیدبن‌علی بوده بود وآخرین کسی که آنروزبازگشته بود وی بود با غلام معاویةبن اسحاق،گوید: من ویارم از پی زیدبن‌علی آمدیم و دیدیم که وی را در کوچه‌بریدپیاده کردند ودرخانه‌های‌ارحب وشاکر به‌اطاق‌حران ابن کریمه‌بردند که وابستهٔ یکی از عربان بود.

سلمه‌گوید: به نزد وی در آمدم وگفتم: «ابوالحسین خدایم به فدایت کند.»

گوید: یارانش برفتند وطبیبی بیاوردند به نام سفیر که وابستهٔ بنی‌رواس بود که تیررا از پیشانی وی درآورد ومن اورا می‌نگریستم، به خدا همینکه تیر را در‌آوردفریادزدن آغاز کردوچیزی‌نگذشت که‌جان‌داد.

گوید: قوم گفتند: «کجا دفنش کنیم؟کجا به خاکش کنیم؟»

یکی از یاران وی‌گفت: «زره‌اش را به تنش می کنیم ودرآبش می‌اندازیم.»

یکی دیگرگفت: «نه، سرش‌را می‌بریم ومیان کشتگانش‌می‌افکنیم.»

گوید: پسرش یحیی گفت: «نه به خدا نباید سگان گوشت پدرمرا بخورند.»

یکی ازآنهاگفت: «اورا به‌عباسیه می‌بریم ودفن می کنیم.»

سلمه‌گوید: به‌آنهاگفتم:«وی را‌به‌نزدگودالی‌می‌بریم که ازآن‌گل برمی‌دارند وآنجا دفنش می کنیم» و رای مرا پذیرفتند. برفتیم ومابین دو گودال که در آن وقت آب بسیار درآن بود، گوری برای وی بکندیم و چون آماده شد وی را درآن به خاک کردیم وآب برآن روان کردیم. غلامی سغدی‌ازآن زید نیزبا ما بود.

گوید: پس از آن روان شدیم که سوی گورستان سبیع رویم، پسر زید همراه ما بود، آنجا ببودیم، کسان از دور ما پراکنده شدند و من و گروهی که کمتر از ده کس نبودیم باوی بماندیم. بدو گفتم: «کجا خواهی رفت؟ اینک صبح فرا رسید.» ابوصبار عبدی نیز با وی بود.

گوید: به من گفت: «سوی نهرین»

گوید: پنداشتم قصد دارد از فرات بگذرد و با حریفان نبرد کند بدو گفتم: «اگر قصد نهرین داری، از جای خویش مرو با آنها جنگ کن تا کشته شوی یا خدا آنچه خواهد مقرر کند.»

گفت: «مقصودم دو نهر کربلاست»

گفتم: «پس، پیش از آنکه صبح در آید فرار کن.»

گوید: پس وی از کوفه برون شد، من و ابوصبار و گروهی دیگر همراه وی بودیم. وقتی از کوفه درآمدیم اذان اذانگویان را شنیدیم و نماز صبح را در نخیله بکردیم. آنگاه باشتاب سوی نینوی روان شدیم. به من گفت: «می‌خواهم به نزد سابق وابستهٔ بشر بن عبدالملك روم» و شتابان شد.

گوید: وچنان بود که چون من کسان را می‌دیدم از آنها خوردنی می‌خواستیم که نانهایی به من می‌دادند که بدو می‌دادم که می‌خورد و باوی می‌خوردیم تا به نینوی رسیدیم که تاریك شده بود، سوی خانهٔ سابق رفتیم. من بر در، اورا بخواندم که به نزد ما آمد. به یحیی گفتم: «من سوی فیوم می‌روم و آنجا هستم اگر خواستی کسی را پیش من فرستی بفرست.»

گوید: پس من برفتم و اورا به نزد سابق به جای نهادم و این آخرین بار بود که اورا دیدم.

گوید: پس از آن یوسف بن عمر مردم شام را فرستاد که در خانه‌های مردم کوفه زخمیان را بجویند، زنان را به صحن خانه می‌آوردند و اطاق را می‌گشتند

که زخمیان را می‌جستند.

گوید: آنگاه به روز جمعه، غلام سغدی زیدبن علی، محل زید را نشان داد، حکم‌بن صلت، عباس‌بن سعید مزنی وپسر خویش را فرستادکه برفتند واو را درآوردند.

گوید: عباس که نمیخواست پسرحکم براو پیشدستی کند اورا رها کرد و صبحگاه روز جمعه بشارت رسانی با سرزید بن‌علی همراه حجاج‌بن‌قاسم به نزد یوسف‌بن‌عمر فرستاد.

گوید: ابوالجویریه وابستهٔ جهنیه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«به کسانی که حرمتها را دریدند

«ودر صحرای سالم شمع برداشتند

«بگوی که ای یوسف بن‌حکم

«جنگ بزرگان را چگونه دیدید؟»

گوید: وقتی بشارت رسان به نزد یوسف‌بن عمر رفت، بگفت تا زید را با نصربن خزیمه ومعاویة‌بن اسحاق انصاری وزیادنهدی در بازار بیاویختند.

گوید: یوسف ندا داده بود که هرکس سری بیارد پانصد درم از آن وی خواهد بود.

محمدبن‌عباد، سرنصربن خزیمه را بیاورد و یوسف‌بن عمر بگفت تا یکهزار درم به او دادند.

احول وابستهٔ اشعریان سر معاویة‌بن اسحاق را بیاورد که یوسف بدوگفت: «تو اورا کشته‌ای؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من اورا نکشته‌ام، اما دیدمش و شناختمش»

یوسف گفت: «هفتصد درم به او بدهید» وچون بدانست که قاتل وی نبوده

هزار درم تمام نداد.

گویند: یوسف بن عمر از کار زید و بازگشت وی از راه به کوفه، از آن پس که رفته بود به وسیلهٔ هشام بن عبدالملك خبر یافت. وچنان بود که یکی از بنی‌امیه ضمن چیزها که برای هشام نوشته بود قضیهٔ زید را نیز یاد کرده بود.

هشام به یوسف نامه نوشت و ناسزا گفت و اورا بیخبر خواند وگفت: «تو عاملی و زید دم خود را در کوفه محکم می‌کند وبا قوم بیعت می کند، در جستجوی وی بکوش وامانش بده، اگر نپذیرفت باوی نبرد کن.»

راوی گوید: پس یوسف به حکم بن صلت که از خاندان ابوعقیل بود و جانشین وی بر کوفه بود نوشت که زید را بخواند وچون جستن آغاز کرد جای وی را بداشت ویك غلام خراسانی خویش راکه الکن بود نهانی روانه کرد و پنجهزار درم بدوداد و گفت با یکی از شیعیان خدعه کند وبگوید که به سبب دوستی اهل بیت از خراسان آمده ومالی همراه دارد که می‌خواهد به وسیلهٔ آن نیرویشان دهد.

غلام پیوسته شیعیان را می‌دید واز مالی که همراه داشت با آنها سخن می کرد تا وی را به نزد زید بردند که چون از آنجا درآمد یوسف را از محل زید خبر داد ویوسف سواران سوی وی فرستاد ویارانش شعار خویش را ندا دادند اما از جملهٔ یارانش بجز از سیصد کس یا کمتر به نزد وی فراهم نیامد وزید همی‌گفت: «داودبن‌علی شما را بهتر می‌شناخت ومرا بیم داده بود که از یاریم بازمی‌مانید اما حذر نکردم.»

گویند: یاران زید وی را در داخل جوی یعقوب دفن کرده بودند، جوی را بسته بودند و در دل آن گور وی را حفر کرده بودند واو را با لباس در آنجا دفن کرده بودند وآب برآن روان کرده بودند به نزد گازری که آنجا بود. پس او دستمزدی طلبید که محل زید را نشان دهد که نشان داد که اورا برون آوردند وسرش

را بریدند وپیکرش راآویختند وبگفتند تا شبانگاه وی را مراقبت کنند که فرودش نیارند ومدتها مراقبتش می کردند.

گویند: از جمله مراقبان وی، زهیربن معاویه، ابوخیثمه، بود، سر زید را پیش هشام فرستادند که دستور دادآنرا بردر شهر دمشق نهادند سپس آنرا سوی مدینه فرستاد وپیکر همچنان آویخته بود تا هشام بمرد پس از آن ولید بگفت تاآنرا فرودآوردند وبسوختند.

گویند: حکیم بن شریك بود که به خبرچینی زید پیش یوسف رفته بود.

ابوعبیده، معمربن مثنی، دربارهٔ یحیی بن زید گوید: وقتی زید کشته شد یکی از مردم بنی‌اسد پیش یحیی آمد و گفت: «پدرت کشته شد، مردم خراسان شیعیان شمایند، رای درست این است که آنجا روی.»

یحیی گفت: «چگونه توانم رفت؟»

گفت: «نهان می‌شوی تا از جستجوی توبازمانند، آنگاه برون می‌شوی.»

گوید: مرد اسدی یحیی را یك شب به نزد خویش مخفی داشت پس از آن بترسید و پیش عبدالملك بن بشربن مروان رفت و گفت: «زید با تو، خویشاوندی نزدیك داشت وحق وی برتوواجب است.»

گفت: «آری وبخشش وی به پرهیزکاری نزدیکتر بود.»

گفت: «زید کشته شد واینك پسر وی جوانی است نوسال وبیگناه، اگر یوسف بن عمر جایش را بداند اورا می کشد، وی را پناهی کن وبه نزد خویش مخفی بدار.»

گفت: «بله وبا حرمت.»

گوید: پس یحیی را پیش عبدالملك برد که به نزد خویش نهان کرد، خبر به یوسف رسید و کس پیش عبدالملك فرستاد که خبر یافته‌ام که این جوان پیش تو است، به خدا قسم اگر اورا پیش من نیاری درباره تو به امیرمؤمنان می‌نویسم.

عبدالملك بدو گفت: «باطل و نادرست شنیده‌ای من کسی را که بر سر قدرتم با من‌منازعه‌می کند و بیشتر از حق من از آن ادعا می کند نهان‌می‌دارم؟گمان نداشتم که چنین چیزی را برضد من بپذیری‌و به‌گوینده آن‌گوش‌فرا دهی.»

یوسف‌گفت: «به خدا این بشر راست می‌گوید، او کسی نبوده که چنین کسی را نهان بدارد و مخفی کند» واز جستجوی یحیی بازماند.

گوید: وچون جستجو متوقف ماند، یحیی با تنی چند از زیدیان سوی خراسان رفت.

گوید: از پس کشته شدن زید، یوسف در کوفه سخن کرد و گفت: «ای مردم کوفه، یحیی‌بن زید در اطاق زنان شما جابه‌جا می‌شود، چنانکه پدرش می‌شده بود، به خدا اگر ببینمش خایه هایش را می کشم، چنانکه خایه های پدرش را کشیدم.»

از یکی از مردم انصار آورده‌اند که گوید: وقتی به سال صدوبیست وسوم سر زید را به مدینه آوردند و بیاویختند یکی از شاعران‌انصار بیامد ومقابل آن‌بایستاد وشعری‌گفت به این مضمون:

«ای پیمان شکن

«بدانچه‌خوش نداشتی،راضی‌باش

«عهد وپیمان را شکستی

«و کار تو تازه نبود

«شیطان که ترا آرزومند کرده بود

«به‌وعده وفا نکرد»

گوید: بدو گفتند: «وای تو، با کسی همانند زید چنین می گویی؟»

گفت: «امیر خشمگین‌است، خواستم خشنودش کنم.»

یکی از شاعران به جواب وی شعری‌گفت به این مضمون:

«ای شاعر بد
«حقا که دروغزن شده‌ای
«چگونه به فرزند پیمبر ناسزا می‌گویی
«که دوست خود راخشنود کنی
«خدایت صبح وشب قرین رسوایی بدارد
«وتردید نیست که به روزحشر
«جای توجهنم است»

گویند: خراش بن حریث شیبانی، سالار نگهبانی یوسف‌بن عمر بود هم او بود که‌قبر زید را شکافت و او را بیاویخت وسید شعری گفت به‌این مضمون:

«شبم به بیخوابی گذشت
«چشمم بیدار بود وبه نظم
«سخنی گفتم
«وحیرتی دراز داشتم
«که خدای حوشب وخراش ومزید را
«ویزید را نیز
«که سرکش‌تر ولجوج‌تر بود
«لعنت کند
«هزار هزار وهزارهزار
«لعنت ابدی
«که‌آنها باخدای پیکار کردند
«ومحمد راآزار کردند
«واز سر لجاج

«در خون زید پاك

«همدستی کردند

«سپس اورا کشته و برهنه

«برداری بر آوردند

«ای خراش پسر حوشب

«تو فردا از همه کسان

«تیره روزتر خواهی بوده

ابومخنف گوید: وقتی یوسف، زیدبن علی را کشت بیامد و وارد کوفه شد و به منبر رفت وگفت: «ای مردم شهر خبیث به خدا من‌ازمشکل‌وانمیمانم؛ مراباسرو صداازجای‌نمیبرند وازگرگ نمی‌ترسانند. ابدأ مرا بازوی محکم داده‌اند، خبردار ای‌مردم کوفه! از حقارت وزبونی، نه مقرری پیش ما دارید نه روزی. آهنگ آن داشتم که ولایتتان را وخانه‌هایتان را ویران کنم واموالتان را بگیرم، به خداهروقت براین منبر بالاآمده‌ایم چیزهایی راکه خوش ندارید به‌گوش شما رسانیده‌ام که شما اهل سرکشی ومخالفتید. هیچکس از شما نیست که با خدا وپیمبر خدای پیکار نکرده باشد بجز حکیم‌بن شریك محاربی. از امیرمؤمنان خواستم که‌دربارهٔ شما اجازه‌ام دهد، اگر اجازه داده بود جنگاورانتان را می کشتم وفرزندانتان را اسیر می کردم.»

در این سال کلثوم‌بن عیاض قشیری که هشام‌بن عبدالملك او را با سپاه شام سوی افریقیه فرستاده بود کشته شد که درآنجا فتنهٔ بربران رخ داده بود.

وهم در این سال عبدالله بطال وگروهی از مسلمانان به سرزمین روم کشته شدند.

وهم دراین سال فضل‌بن صالح و محمدبن ابراهیم‌عباسی علی تولدیافتند.

یافتند.

وهم در این سال، یوسف‌بن عمر،ابن شبرمه را به سیستان فرستاد وابن ابی لیلی را به کار قضا گماشت.

در این سال محمدبن هشام مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی ودیگران نیز چنین گفته اند.

دراین سال‌عاملان ولایتها، همان عاملان سال‌پیش‌بودند که پیش ازاین‌یادشان کردیم. جز اینکه قاضی کوفه در این سال، چنانکه‌گفته‌اند، محمدبن‌عبدالرحمان‌بن ابی‌لیلی بود.

پس ازآن سال صدوبیست‌وسوم درآمد.

سخن ازخبرحوادثی که‌به سال صدو بیست وسوم رخ داد

از جمله حوادث سال صلحی بود که میان مردم سغد و نصربن‌سیار رخ‌داد.

سخن از خبر صلح سغد وسبب‌آن

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش‌گوید: وقتی در ایام ولایتداری اسد، خاقان‌کشته شد، ترکان پراکنده شدند وبه غارت همدیگر پرداختند ومردم سغد طمع‌آوردند که به‌آنجا بازگردند وگروهی ازآنها سوی چاچ رفتند وچون نصر بن سیار ولایتدار شد،کس فرستاد وآنها را دعوت‌کردکه به ولایت خویش بازگردند وباآنچه می‌خواستند موافقت کرد.

گوید: شرایطی داشته بودند که امیران خراسان نپذیرفته بودند از جمله‌اینکه کسی‌راکه‌مسلمان‌بوده‌بود وازاسلام‌بگشته بودعقوبت‌نکنند. ودرموردقرض کسی‌از

آنها باز خواست نکنند. و تعهد نامه[1] بیت‌المال را از آنها مطالبه نکنند. و اسیران مسلمان را، جز به حکم قاضی و شهادت عادلان از آنها نگیرند.

گوید: مسلمانان این را بر نصر عیب گرفتند و با وی سخن کردند نصر گفت: «به خدا اگر آنچه را که من از صولت و غلبهٔ آنها بر مسلمان دیده‌ام دیده‌بودید بر این اعتراض نمی‌کردید.»

گوید: آنگاه در این باره یکی را پیش هشام فرستاد و چون فرستاده آنجا رسید، هشام نخواست کار نصر را تأیید کند. فرستاده گفت: «ای امیرمؤمنان، جنگ و صلح ما را آزموده‌ای، هر کدام را خواهی برگزین.»

گوید: هشام خشم آورد، ابرش کلبی گفت: «ای امیرمومنان، این قوم را تحبیب کن و از آنها تحمل کن که غلبه‌ای را که برمسلمانان داشته‌اند دانسته‌ای» وهشام آنچه را نصر خواسته بود، تأیید کرد.

در این سال، یوسف بن عمر، حکم بن صلت را پیش هشام بن عبدالملک فرستاد و تقاضا کرد خراسان را بدو پیوسته کند. و نصربن سیار را معزول کند.

سخن از اینکه چرا یوسف پیوسته‌شدن خراسان را خواست و چگونگی کار؟

علی، به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی ولایتداری نصربن سیار به درازا کشید و خراسان مطیع وی شد، یوسف بن عمر از روی حسد وی به هشام بن عبدالملک نوشت که خراسان آشفته است، اگر رای امیرمومنان باشد آن را ضمیمهٔ عراق کند که حکم بن صلت را آنجا فرستم که با جنید بوده و کارهای معتبر آنها را عهده کرده و ولایت امیرمومنان را به حکومت معمور داشته. حکم بن صلت را به نزد امیرمومنان فرستادم که مردی است ادیب[2] وخردمند و نیکخواهی وی در مورد امیرمومنان

۱ـ کلمهٔ متن، قباله ۲ـ کلمهٔ متن

همانند نیکخواهی ودوستی ما با این خاندان است.

گوید: وقتی نامهٔ وی به هشام رسید به دارالضیافه فرستاد ومقاتل‌بن علی سغدی راآنجا یافت که وی را بیاوردند. بدوگفت: «از مردم خراسانی؟»

گفت: «آری، وهمراه‌ترکان بودم.»

گوید: وچنان بودکه وی با یکصدوپنجاه‌کس از ترکان پیش هشام‌آمده بود.

هشام‌گفت: «حکم‌بن صلت را می‌شناسی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «درخراسان چه‌کاری داشت؟»

گفت: «عامل دهکده‌ای بود به نام فاریاب که‌هفتادهزارخراج‌آن بودوحارث ابن‌سریج‌اسیرش کرد.»

گفت: «وای تو،چگونه از چنگ وی خلاصی‌یافت؟»

گفت: «گوش اورا مالید وسیلی به سرش زد و ولش کرد.»

گوید: پس از آن حکم باخراج عراق بیامد وهشام اورا نکو دیدار و زبان‌آور دید وبه یوسف نوشت: «حکم‌آمد، چنان بودکه وصف‌کرده بودی ، در قلمروتوجای‌کافی‌برای اوهست، مردکنانی را به کارش واگذار.»

در این سال، نصر بار دوم به غزای فرغانه رفت و مغراء بن‌احمررا به‌عراق فرستادکه به نزد هشام از اوبدگویی کرد.

سخن از خبر مغراء بن‌احمر وعمل هشام ویوسف‌درباره‌او

گویندکه نصر وقتی از غزای دوم فرغانه بازگشت، مغراء بن احمر را با گروهی سوی عراق فرستاد، یوسف‌بن عمر بدوگفت: «ای پسراحمر، ای مردم‌قیس

ابن اقطع بر قدرت شما تسلط یافته»، سپس گفت:«وقتی پیش امیر مومنان رفتی شکمش را پاره کن»

گوید: وقتی پیش هشام رسیدند، از کار خراسان از آنها پرسید مغراء سخن کرد، حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه از یوسف بن عمر به نیکی یاد کرد.

هشام گفت: «وای تو، از خراسان بگوی.»

گفت: «ای امیر مومنان، سپاهی بر اترو دلیرتر از آنها نداری، عقابان آسمانند سوارانی همانند پیل، با لوازم و عدهٔ کافی، اما قوم بی سردار.»

گفت: «وای تو، پس مرد کنانی چه می کند؟»

گفت: «از فرطپیری، پسر خود را نمی شناسد.»

گوید: اما هشام سخن او را نپذیرفت و کس به دار الضیافه فرستاد که شبیل ابن عبدالرحمان مازنی را بیاوردند. هشام بدو گفت: «با من از نصر سخن کن.»

گفت: «نه چندان پیر است که از خرفی وی بیم باید کرد و نه چندان جوان که از بیخردی وی ترس باید داشت، مجرب است و تجربه آموز، پیش از ولایتداری خویش عامل بیشتر مرزها و جنگهای خراسان بوده است.»

گوید: این را برای یوسف نوشتند، یوسف مراقبان نهاد و چون فرستادگان به موصل رسیدند، راه برید را رها کردند و بی آرام، راه پیمودند تا به بیهق رسیدند. گفتهٔ شبیل را برای نصر نوشته بودند، ابراهیم بن بسام نیز جزو فرستادگان بود، یوسف با وی مکاری کرد و بدو خبر داد که نصر مرد. و نیز بدو خبر داد که حکم بن صلت را ولایتدار خراسان کرده است، و ابراهیم همه کار خراسان را برای وی تقسیم کرد، وچون ابراهیم بن زیاد فرستادهٔ نصر پیش وی آمد بدانست که یوسف با وی مکاری کرده و گفت: «یوسف نابودم کرد.»

گویند: «نصر، مغراء را به رسالت فرستاد، حملة بن نعیم کلبی را نیز با وی

همراه کرد. وقتی پیش یوسف رسیدند، یوسف مغراء را تطمیع کرد که اگر نصر را به نزد هشام کاستی دهد، اورا ولایتدار سند میکند.

راوی گوید: وقتی پیش هشام رسیدند، مغراء از تدبیر ودلیری وکاردانی نصر سخن آورد، ودراین باب پرگویی کرد. سپس گفت: «اگر خدا یکچیز را برای وی به جانهاده بود.»

هشام راست نشست وگفت: «چی؟»

گفت: «کسی را جز به قدوقواره نمی‌شناسد وتا بدونزدیک نشود، مطلبش را نمی‌فهمد وصدایش را به زحمت می‌شنود، به سبب ضعف پیری.»

گوید: حملهٔ کلبی برخاست وگفت: «ای امیرمومنان به خدا دروغ گفت، وی چنان که او می‌گوید نیست»

هشام گفت: «نصر چنین نیست که او وصف می کند، این کار یوسف بن عمر است از روی حسد با نصر.»

گوید: وچنان بود که یوسف به هشام نامه نوشته بود واز کهنسالی نصر و ضعف وی سخن آورده بود واز سلم بن قتیبه یاد کرده بود. هشام بدونوشت که از گفتگوی مردکنانی دست بدار. وچون مغراء به نزدیوسف رسید بدوگفت: «منت نصر را نسبت به من دانسته‌ای، دربارهٔ وی چنان کرده‌ام که می‌دانی، برای من درمصاحبت وی خیری نیست وجای من در خراسان نیست، بگوی تا من اینجا بمانم.»

گوید: یوسف به نصر نوشت که نام وی را بدینجا انتقال دادم، کسان وی را که آنجا هستند پیش من فرست.

گویند: وقتی یوسف به مغراء گفت که از نصر عیب گویی کند گفت: «چگونه عیب او بگویم که منت ونیکی‌های وی را نسبت به من وقومم دانسته‌ای؟» امایوسف همچنان اصرار کرد که مغراء گفت: «از چه چیزش عیب بگویم، از تجربه‌اش یا از

اطاعتش یا اقبالش یا حسن سیاستش؟»

گفت: «فرتوتیش راعیب بگیر.»

راوی گوید: وقتی مغراء به نزد هشام رفت، سخن کرد واز نصربه بهترین وجهی یاد کرد، آنگاه در آخر سخن خویش گفت: «اگر...»

هشام راست نشست وگفت: «اگرچی؟»

گفت: «اگر زمانه کارش را نساخته بود.»

گفت: «وای تو چه شده؟»

گفت: «کسی را نمی‌شناسد جز از نزدیك، آن هم از روی صدا، ازغزا و سواری وامانده.»

گوید: این بر هشام ناگوار آمد، آنگاه حملة‌بن نعیم سخن گفت.

گوید: وچون گفته مغراء به نصر رسید، هارون‌بن سیاوش را سوی حکم‌بن نمیله فرستاد که در محل سراجان بود وسپاه را از نظر می‌گذرانید که وی را از تشکش فرو کشید وپرچمش را برسرش شکست وتشکش را به صورتش زد وگفت: «خدا با مردم خیانتکار چنین می‌کند.»

حارث‌بن افلح گوید: وقتی نصر ولایتدار خراسان شد مغراء بن احمر نمیری وحکم‌بن نمیله را تقرب داد. مغراء‌بن احمر سرمردم قنسرین بود، نصر وی را برگزیدومنزلتش رابالا بردوواسطهٔ امورخویش کرد پسرعموی وی حکم‌بن نمیله‌رانیز عامل گوزگان کرد، آنگاه برمردم بیرون شهر گماشت. پدرش نیزدر بصره به کارمردم بیرون‌شهر گماشته بود که‌عکابة‌بن نمیله پس از اوبود.

گوید: نصر، هیئتی از مردم شام وخراسان را فرستاد ومغراء را سالارشان کرد، حملة‌بن نعیم نیز جزوهیئت بود. پس ازآن نصر، نسبت‌به قیسیان خشمگین‌شد وازآنچه مغراء کرده بود سخت آشفته خاطر شد.

گوید: ابونمیله، صالح ابار، وابستهٔ بنی‌عبس، با یحیی‌بن زید قیام کرده بود

وپیوسته با وی بود تا درگوزگان کشته شد به همین سبب نصر از او آزرده خاطر بود، صالح پیش عبیدالله بن بسام ندیم نصر رفت وشعری خواند به‌این مضمون:

«در مشکلی بودم حیرت زده وغمین

«وعبیدالله مشکل مرا از پیش برداشت

«ندایش دادم وبا خوشرویی

«به اوج بزرگواری رسید

«چونان‌آغاز بدر که ظلمات را روشن می کند»

...تا آخر...

گوید: عبیدالله، ابونمیله را پیش نصر برد که گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، من دستخوش ضعفم، اگر رای توباشد روایتگر مرا اجازه‌دهی ونصراجازه داد که شعر وی را خواند به این مضمون:

«کلبی توفیق یافت اما

«مغراء در کوشش خود سفلگی کرد

«نمیر بیان کن وباز بیان کن

«که مغراء برده‌زاده است

«یا پسر آزاده؟

«اگر از شما باشد خیانت وکفران

«از خصایل بزرگان نیست

«واگر ریشهٔ او از برده باشد

«از خیانت‌وی‌برشما ناروایی نرفته .»

تا آخر...

وچون شعر را به سربرد نصر گفت: «راست گفتی» آنگاه قیسیان‌سخن آوردند وعذر خواستند.

گوید: نصر قیسیان را خوار کرده ودور کرد به سبب آنچه مغراء کرده بود یکی از شاعران در این باب شعری گفت به این مضمون:

«خدا بزرگان را منفور شما داشته

وچنانکه رحمان قیسیان را منفور نصر داشت.»

در این سال یزیدبن هشام، سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. واقدی نیز چنین گفته‌است.

عاملان ولایتها دراین سال همان عاملان سال پیش بودند که پیش از این یاد شان کرده‌ام.

آنگاه سال صدوبیست‌وچهارم درآمد.

سخن از حادثاتی که بسال صدوبیست‌وچهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که جمعی از شیعیان بنی‌عباس به کوفه آمدند و آهنگ مکه داشتند. ونیز به گفتهٔ بعضی سیرت نویسان، بکیربن ماهان، ابومسلم دعوتگر عباسیان را از عیسی‌بن معقل عجلی خرید.

سخن از اینکه چرا بکیربن ماهان ابومسلم را خرید؟

در این باب اختلاف کرده‌اند: طلحهٔ سلمی گوید: بکیربن ماهان دبیر یکی از عاملان سند به کوفه آمد ودرآنجا (شیعیان عباسی) در خانه‌ای فراهم آمدند و کارشان فاش شد که آنها راگرفتند. بکیر زندانی شد ودیگران را رها کردند. ابوعاصم یونس با عیسی‌بن معقل عجلی در زندان بود، ابومسلم نیز با عیسی بود که خدمت اومی کرد.

بکیر آنها را دعوت کرد که مسلك وی را پذیرفتند، به عیسی بن معقل گفت: «این پسر کیست؟»

گفت: «مملوك است.»

گفت: «اورا می‌فروشی؟»

گفت: «از آن تو باشد.»

گفت: «خوش‌دارم که بهای اورا بگیری.»

گفت: «به هربها که‌خواهی‌از آن تو باشد.»

گوید: پس بکیر چهارصد درم بدوداد. وقتی از زندان درآمدند ابومسلم‌را پیش ابراهیم فرستاد که ابراهیم اورا به موسی سراج داد که به نزد وی به استماع وحفظ کردن پرداخت. پس از آن سرانجام وی چنان شد که به خراسان افتاد.

به قولی دیگر: به سال صدوبیست وچهارم، سلیمان بن کثیرومالك‌بن‌هیثم ولاهزبن قریظ وقحطبة‌بن شبیب از خراسان بیامدند وآهنگ مکه داشتند وچون به کوفه رسیدند پیش عاصم‌بن یوسف عجلی رفتند که به تهمت دعوت‌برای‌بنی‌عباس به زندان بود. عیسی وادریس هردوان پسر معقل نیز با وی بودند که یوسف‌بن‌عمر جزودیگر عاملان خالدبن عبدالله آنها را به زندان کرده بود. ابومسلم نیز با آنهابود که خدمتشان می کرد. در او آثار لیاقت دیدند، پرسیدند: «این کیست؟»

گفتند: «این جوانی است از محلهٔ سراجان که همراه‌ماست.»

گوید: وچنان بود که ابومسلم می‌شنید که عیسی وادریس در این مسلك‌سخن می‌کردند وچون سخنشان را می‌شنید می گریست. وچون این را از اوبدیدند به مسلك خویش دعوتش کردند که پذیرفت.

در این سال سلیمان‌بن هشام به غزای تابستانی رفت وبا الیون شاه روم‌تلاقی کرد وبا سلامت وغنیمت باز آمد.

و هم در این سال به‌گفتهٔ واقدی محمد بن علی بن عبدالله بن عباس در ــ گذشت.

در این سال، محمدبن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند واقدی نیز چنین گفته است.

در این سال عبدالعزیزبن حجاج‌بن عبدالملک به حج رفت زنش ام سلمه دختر هشام‌بن عبدالملک نیز با وی بود.

یزید، وابستهٔ ابوالزنادگوید: محمدبن هشام را دیدم بردر ام‌سلمه که سلام می‌گفت‌وهدایای بسیار وی بر در بود. عذرگویی می کرد و ام سلمه نمی‌پذیرفت چندان که داشت از پذیرفته شدن‌هدیهٔ‌خویش‌نومید می‌شد، آنگاه بگفت تاهدیه‌ها را بگرفتند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدوبیست ودوم وسال صدو بیست‌وسوم بودند که از پیش یادشان کرده‌ایم.

آنگاه سال صدو بیست وپنجم‌در آمد.

سخن از حوادثی که‌بسال صدو بیست و پنجم بود

از جمله حوادث سال غزای تابستانی نعمان‌بن یزیدبن عبدالملک بود.

وفات هشام‌بن عبدالملک‌بن مروان نیز در همین سال بود که به‌گفتهٔ ابومعشر شش روز رفته از ماه ربیع‌الاخر بود. بنابراین خلافت وی به قول همگان نه سال بود، بعلاوه هفت ماه وبیست ویك روز به‌گفتهٔ مداینی وابن کلبی، وهشتماه ونیم‌به گفتهٔ ابومعشر وهفتماه وده روز به‌گفتهٔ واقدی.

دربارهٔ مدت سنش اختلاف کرده‌اند.

هشام‌بن محمدکلبی‌گوید: به وقت وفات پنجاه وپنج‌ساله بود.

بعضی دیگر گفته‌اند: به وقت وفات پنجاه ودوسال داشت.

به گفتهٔ محمدبن عمر: هشام به وقت وفات پنجاه وچهارساله بود. وفات وی در رصافه رخ داد. قبرش نیز آنجاست. کنیه‌اش ابوالولید بود.

سخن از سبب وفات
هشام بن‌عبدالملک

سالم ابوالعلاء گوید: روزی هشام‌بن‌عبدالملک برون شد که افسرده بود و این را از چهرهٔ اومی‌شد دانست. لباسش آویخته بود عنان اسبش را رها کرده‌بود، لختی برفت، آنگاه متوجه شد ولباس خویش را فراهم آورد وعنان اسب خویش‌را بگرفت وبه ربیع گفت: «ابرش را بخوان.»

گوید: ابرش خوانده شد وهشام میان من وابرش روان شد. ابرش گفت: «ای امیرمومنان، چیزی ازتودیدم که مراغمین کرد.»

گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «دیدمت به حالتی برون‌آمدی که مرا غمین کرد.»

گفت: «وای تو ای ابرش‌چگونه غمین نباشم در صورتی که اهل دانش گفته‌اند که من تاسی‌وسه روز دیگر خواهم مرد.»

سالم‌گوید: به خانه رفتم ودر کاغذی نوشتم که امیرمومنان به روزفلان‌وفلان می‌پنداشت که پس از سی وسه روز سفر میکند.»

گوید: وچون شبی که سی‌وسه روز به سر می‌رسید در رسید ناگهان خادمی در زد و گفت: «پیش امیرمومنان بیا و دوای دردگلورا همراه‌بیار.»

گوید: یک بار دردگلوگرفته بود که معالجه کرد وبهی یافت. برفتم و دوا را همراه بردم که باآن‌غرغره کرد ودرد سخت‌تر شد. آنگاه آرام گرفت.

هشام به من گفت: «ای سالم دردی که داشتم کمی آرام گرفت، پیش کسان

خویش بازگرد و دوا راپیش من‌واگذار.»

گوید: برفتم وچیزی نگذشته بودکه شنیدم براوشیون می‌کردند وگفتند: «امیرمومنان درگذشت.»

گوید: خزینه‌داران درها را بستند، ظرفی می‌خواستند که برای غسل وی آب درآن‌گرم کنند ونیافتند، عاقبت ظرفی از همسایه‌ای عاریه‌گرفتند و یکی‌ازکسانی که‌آنجا حضور داشت‌گفت: «این برای کسی که‌عبرت‌گیرباشد،عبرت آموز است.»

گوید: وفات هشام به سبب دردگلوبود وچون درگذشت پسرش مسلمة بن هشام بر اونماز کرد.

سخن از بعضی روشهای هشام

عقال‌بن شبه‌گوید: پیش هشام رفتم، قبایی سبز از پوست فنك به تن داشت، مرا سوی خراسان می‌فرستاد وداشت به من سفارش می‌کرد ومن قبارا می‌نگریستم که دریافت و گفت: «چه می‌بینی؟»

گفتم: «پیش ازآنکه عهده‌دار خلافت شوی قبای فنك سبزی به تن تودیده بودم، داشتم تأمل می‌کردم که این همانست یا غیر آن است؟»

گفت: «قسم به خدایی که جز اوخدایی نیست این همانست که قبایی جز این ندارم، این مال که می‌بینید فراهم می‌کنم و حفاظت می‌کنم، ازآن شماست.»

گوید: عقال جزواطرافیان هشام بود، شبه پدر عقال‌جزو اطرافیان عبدالملك ابن‌مروان بوده‌بود. عقال می‌گفت: «به نزد هشام رفتم و او را مردی دیدم پر از عقل.»

مروان‌بن شجاع گوید: جزو اطرافیان محمد بن هشام‌بن عبدالملك بودم، روزی مرا پیش خواند که به نزد وی رفتم، خشمگین بود و دریغ می‌گفت.

گفتم: «چه شده؟»

گفت: «یك مرد نصرانی سر غلام مرا شکسته» واورا ناسزا گفتن گرفت.

گفتمش: «آرام باش.»

گفت: «چه بایدم کرد؟»

گفتم: «قضیه را به نزد قاضی می‌بری.»

گفت: «جز این کاری نمی‌شود کرد؟»

گفتم: «نه.»

گوید: خواجه‌ای از آن وی گفت: «من حسابش را می‌رسم» وبرفت و نصرانی راتازیانه‌زد. هشام خبریافت وخواجه راخواست که به محمد پناهنده‌شد. محمدبن‌هشام می‌گفت: «به‌تو دستور ندادم.»

خواجه می‌گفت: «چرا، به خدا دستورم دادی»

گوید: عاقبت هشام خواجه را تازیانه زد وپسر خویش را ناسزا گفت.

علی گوید: درایام هشام کسی بجز مسلمة‌بن عبدالملك با دنباله (موکب) سوار نمی‌شد.

گوید: یك روز هشام، سالم را دید که با دنباله می‌رفت که اورا توبیخ کرد گفت: «هروقت با دنباله بروی به من خواهند گفت.» وچنان شد که یك مرد بیگانه می‌آمد وبا وی به راه می‌افتاد سالم توقف می‌کرد ومی‌گفت: «چه می‌خواهی؟» و نمی‌گذاشت با وی راه رود. وسالم چنان بود که گویی او هشام را به زمامداری رسانیده بود.

گوید: هرکس از بنی مروان که مقرری می‌گرفت می‌باید به غزا رود. بعضی از آنها شخصاً به غزا می‌رفتند وبعضی دیگر کسی را به جای خویش

می‌فرستادند.

گوید: هشام‌بن عبدالملک را غلامی بود به نام یعقوب که مقرری هشام را می‌گرفت، دویست دینار ویک‌دینار، که یک دینار علاوه بود. مقرری را می‌گرفت وبه غزا می‌رفت وچنان بود که کسان، خویشتن را جزو دستیاران دیوان‌می‌کردند که ماندنشان روا شود وغزا از آنها برداشته شود. داود وعیسی پسران‌علی‌بن‌عبدالله ابن‌عباس که‌از یک مادر بودند درعراق به دستیاری بودند. خالدبن عبدالله درکار مشرق بود وپیش وی بیودند وجایزه‌شان می‌داد واگر جز این بود نمی‌توانست نگاهشان بدارد، آنها را جزودستیاران نهاد که ندیم شدند وبا وی به گفتگووصحبت می‌نشستند.

گوید: هشام ملکی را به یکی از وابستگان خویش سپرد که آنرا آباد کرد و دخلی بزرگ آورد. باز آنرا آباد کرد ودخل دوبرابر شد که آنرا با پسر خویش فرستاد که پیش هشام آورد وخبر ملک را با وی بگفت که برای وی پاداش خبر خواست وچون اوراگشاده روی دید گفت: «ای امیرمومنان مرا حاجتی هست.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «ده دینار برمقرریم افزوده شود»

گفت: «شما چنان می‌پندارید که ده دینار اضافه مقرری به قدر یک بادام است نه، به دینم قسم نمی‌کنم.»

عبدالله‌بن علی‌گوید: دیوانهای بنی مروان را فراهم‌آوردم ودیوانی بهتر وبه صلاح عامه وسلطان نزدیکتر از دیوان هشام ندیدم.

غسان‌بن عبدالحمید گوید: هیچیک از بنی‌مروان درکار یاران و دیوانهای خویش دقیقتر وکنجکاوتراز هشام نبودند.

حماد ابح‌گوید: هشام به غیلان گفت: «وای توای غیلان، کسان دربارهٔ تو بسیار سخن می‌کنند. درکار تومناقشه کنیم، اگر حق باشد پیروتوشویم واگر باطل

باشد از آن چشم بپوشی.»

گوید: هشام، میمون بن مهران را خواست تا با وی سخن کند، میمون بدو گفت: «پرسش کن که وقتی بپرسند به قوت نزدیکتر است.»

گفت: «آیا خدا می‌خواست که عصیانش کنند؟»

میمون گفت: «آیا به خلاف خواست وی عصیانش می‌کنند؟»

غیلان خاموش ماند. هشام بدو گفت: «پاسخش گوی» اما پاسخ او را نگفت. هشام گفت: «خدا از من در نگذرد اگر از او درگذرم» وبگفت تا دو دست و دوپای اورا ببرند.

بشر غلام هشام گوید: یکی را پیش هشام آوردند که بنزد وی کنیزان آوازه‌خوان و شراب وبربط یافته بودند. گفت: «طنبور را برسروی بشکنید.» و اورا بزد که پیر مرد بگریست.

بشر گوید: وی را تسلیت دادم وگفتم: «صبوری کن»

گفت: «پنداری برای آن می‌گریم که مرا زده‌اند؟ برای آن می‌گریم که بربط را تحقیر کرد وآن راطنبور نامید.»

گوید: یکی با هشام درشتی کرد، گفت: «حق نداری با امام خویش درشتی کنی.»

گوید: هشام یکی از فرزندان خویش را می‌جست که در نماز جمعه حاضر نشده بود. گفت: «چرا به نماز نیامده بودی؟»

گفت: «اسبم سقط شده بود؟»

گفت: «نمی‌توانستی پیاده بیایی که نماز جمعه را ترک کردی؟» ویکسال به او اسب نداد.

گوید: سلیمان بن هشام به پدر خویش نوشت: «استرم از بردن من فرومانده، اگر رأی امیرمومنان باشد مرا اسبی فرماید.»

گوید: هشام بدو نوشت: «امیرمومنان نامهٔ ترا با آنچه از ضعف مرکب خویش یاد کرده بودی فهم کرد، امیرمومنان پندارد این به سبب آنست که مراقب علف آن کمتر بوده‌ای و علف آن تباه می‌شود. مرکب خویش را شخصاً مراقبت کن و امیرمومنان نیز در کار مرکوب تو اندیشه خواهد کرد.»

گوید: یکی از عاملانش بدو نوشت: «یک سبد زردآلو برای امیرمومنان فرستاده‌ام امیرمؤمنان وصول آنرا بنویسد.»

هشام بدو نوشت: «زردآلوها که فرستاده بودی به امیرمومنان رسید و آن را پسندید. برای امیرمومنان بازهم از آن بفرست و ظرف را محکم کن.»

گوید: به یکی از غلامان خویش نوشت: «قارچهایی که برای امیرمومنان فرستاده بودی رسید که چهل تا بود، بعضی از آن تباه شده بود و این تباهی از داخل ظرف آمده بود. وقتی قارچ برای امیرمومنان می‌فرستی داخل ظرفی را که قارچ در آن می‌نهی از ریگ به‌خوبی پر کن تا تکان نخورد و به هم نمالد.»

حارث بن ابی‌یزید گوید: غلامی از آن هشام مرا گفت: یکی از غلامان هشام که به یکی از املاک وی گماشته بود، دو پرندهٔ ظریف به نزد من فرستاد. پیش وی رفتم، در حیاط خانه به تختی نشسته بود، گفت: «در خانه رهاشان کن.»

گوید: رهاشان کردم. بدان نگریست. گفتم: «ای امیرمومنان جایزهٔ من؟»

گفت: «وای تو، جایزهٔ دو پرنده چه مقدار است؟»

گفتم: «هرچه باشد.»

گفت: «یکیشان را بگیر.»

گوید: در خانه به دنبالشان دویدم.

گفت: «چه می کنی؟»

گفتم: «می‌خواهم بهترین را برگزینم.»

گفت: «بهتر را می گیری و بدتر را برای من می‌نهی، ولشان کن، چهل درم یا

پنجاه درم به تو می‌دهم.»

گوید: زمینی به تیول هشام داده شده‌بود که آن رادورین می گفتند. کس برای تصرف آن فرستاد که‌معلوم‌شد ویران‌است. به‌ذوید که‌دبیری بود در شام گفت: «وای تو تدبیر چیست؟»

گفت: «چه به من می‌دهی؟»

گفت: «چهارصددینار.»

گوید: پس دبیر نوشت: دورین ودهکده‌های آن، واین را در دیوانها ثبت کرد وهشام چیز بسیار گرفت.

گوید: وقتی هشام به خلافت رسید ذوید به نزد وی رفت، هشام گفت: «دورین ودهکده های آن! به خدا هرگز عهده‌دار کاری از جانب من نشوی» واورا از شام برون کرد.

ولیدبن‌خلید گوید: هشام‌بن‌عبدالملك مرا دید که بریك یابوی طخاری بودم، گفت: «ای ولید پسر خلید، این یابوچیست؟»

گفتم: «جنید آنرا بمن‌داده.»

گوید: به من حسد آورد وگفت: «به خدا مرکبان طخاری بسیار شده وقتی عبدالملك درگذشت‌میان اسبانوی بجز یك‌یابوی طخاری ندیدیم که‌پسران‌عبدالملك برسرآن رقابت داشتند که کدامشان آنرا بگیرد وهرکدامشان می‌پنداشت اگر آنرا نگیرد چیزی ازعبدالملك به ارث نبرده.»

گوید: یکی از خاندان مروان به هشام گفته بود: «توکه بخیل وترسو هستی چگونه طمع خلافت می‌داری؟»

گفت: «چرا طمع خلافت نداشته باشم که مردی بردبارم وعفیف.»

گوید: روزی هشام به ابرش گفت: «بزان تو بچه آورده؟»

گفت: «آری به‌خدا»

گفت: «اما بچه‌آوردن بزان من تأخیر شده، ما را پیش بزان خویش بر که از شیر آن بهره گیریم.»

گفت: «خوب، آیا گروهی را از پیش بفرستم؟»

گفت: «نه»

گفت: «سراپرده‌ای از پیش بفرستم که برای ما بپا شود؟»

گفت: «آری»

گوید: پس ابرش دو کس را با سراپرده‌ای فرستاد که بپاشد، هشام و ابرش بیامدند، کسان نیز بیامدند، هشام و ابرش هر کدام بر کرسی‌ای بنشستند و به هریک از آنها بزی داده شد. هشام بز را به دست خویش بدوشید و گفت: «ای ابرش یادبگیر» من به‌هنگام دوشیدن بس‌بس[1] نگفتم.» آنگاه بگفت تا مقداری خاکستر آوردند و خمیر کردند. به دست خویش آتش روشن کرد و آنرا آماده کرد. آنگاه خاکستر خمیرشده را بیفکند و آنرا باچنگک زیر و رو می کرد و می گفت: «ابرش همراهی مرا چگونه می‌بینی» تا وقتی آماده شد و آنرا برون آورد و باچنگک می‌زد، و میگفت: «پشانیت اپشانیت.» و این سخنی است که کودکان گویند وقتی که برای آنها برخاکسترنان میزنند و ابرش میگفت: «آماده فرمانم، آماده فرمانم.» آنگاه غذا بخورد و کسان نیز غذا خوردند و بازگشت.

گوید: علیاء بن منظور لیثی به نزد هشام آمد و شعری خواند به این مضمون:

«وقتی آهنگ سفر کردم

«علیه گفت که صحرا مایهٔ سرگردانی است

«کجا می‌روی که خاندانت همگی

«از بزرگ و خردسال

«باردوش تواند؟

«خردسالانی همانند جوجگان شتر مرغ

---

1 ــ صدایی که برای رام کردن حیوان به کار می‌رفت.

«به دور ازمال و از کسان.
«گفتم: سوی شاه شام می‌روم
«که هربندهٔ محتاجی سوی‌اومی‌رود.
«واگر زنده ماندم از بخشش خلیفه‌ای
«که کارهای درخشان دارد
«ترا توانگر میکنم.
«ما کسانی هستیم که دیوانمان از یاد نرفته
«واگر بخشش خلیفه یار شود
«از نوگشوده میشود.»

هشام گفت: چیزی که می‌خواستی همین بود، خوب تقاضا کردی وبگفت تا پانصد درم به اوبدهند ومقرری اورا بیفزود.

گوید: محمد نوادهٔ عمربن خطاب پیش هشام آمد که بدو گفت: «به نزدمن چیزی برای‌تونیست.» سپس گفت: «مبادا کسی فریبت دهد وگوید که امیرمومنان ترا نشناخت تومحمد نوادهٔ عمر خطابی، مبادا اینجا بمانی وآنچه همراه داری خرج کنی، جایزه‌ای برای توپیش من‌نیست، پیش کسان خویش بازگرد.»

گوید: روزی هشام نزدیك باغی ازآن خویش که زیتون داشت بایستاد، عثمان‌بن‌حیان مری نیز با وی بود، عثمان ایستاده بود وسروی مقابل سرامیرمومنان بود وبا وی سخن می‌گفت که صدای تکانیدن زیتون شنید. به یکی گفت: «پیش آنها بروو بگوزیتون را بچینند نتکانند که زیتون له شود وشاخه‌ها بشکند.»

گوید: هشام به حج رفت، ابرش دومخنث راگرفت که بربط همراه داشتند. هشام گفت: «به زندانشان کنید وکالایشان راکه نمی‌دانم چیست بفروشید وبهای آنرا در بیت‌المال نهید وچون به صلاح آمدند، بهارا به آنها بدهید.»

گوید: وچنان بود که هشام‌بن عبدالملك در رصافه می‌ماند که از سرزمین

قنسرین بود، سبب ماندن وی در آنجا، چنانکه از علی بن محمد آورده‌اند آن بود که خلیفگان وفرزندان خلیفگان از شهر دور می‌شدند واز طاعون می‌گریختند ودر صحرا دوراز کسان جای می‌گرفتند. وقتی هشام می‌خواست در رصافه جای گیرد بدو گفتند: «نرو که خلیفگان طاعون نمی‌گیرند که تاکنون خلیفه‌ای دیده نشده که طاعون گرفته باشد.»

گفت: «می‌خواهید مرا وسیلهٔ آزمایش کنید؟» ودررصافه جای گرفت که‌صحرا بود ودر آنجا دوقصر بنیان کرد. رصافه یك شهر رومی بوده بود که رومیان آنرا بنیان کرده بودند.

گوید: هشام لوچ بود، در روایت علی چنین آمده که خالدبن عبدالله، حدی[1] خوانی را پیش هشام فرستاد که شعر ابوالنجم را به نزد وی خواند بدین مضمون:

«خورشید در افق
«همانند دیدهٔ لوچ
«روبه غروب دارد
«قصد دارد اما عمل نمی‌کند.»

وهشام خشمگین شد واورا بیرون کرد.

ابوعاصم ضبی گوید: معاویه پسرهشام، درعرصهٔ[2] ابوشریك برمن گذر کرد که اورا می‌نگریستم، ابوشریك یکی از عجمان بود که عرصه به وی انتساب داشت. آنجا کشتزاری بود، من نان می‌پختم، به نزد من ایستاد، گفتم: «غذا بخور» فرود آمد، نان را درآوردم ودر شیر نهادم که بخورد، پس از آن کسان آمدند. گفتم: «این

۱ــ آوازی که به آهنگ خاص در مایه‌ رجز برای تحریك شتران در اثنای حرکت میخوانند درمجالس خاص نیز خوانده میشد. بگفته بعضی مورخان آهنگ حدی مایهٔ اصلی موسیقی عرب است. م
۲ــ کلمه متن «رحبه»

کیست؟»

گفتند: «معاویة‌بن هشام.»

گوید: پس بگفت تا جایزه‌ای به من دادند وبرنشست. روباهی پیش روی‌او می‌دوید به دنبال‌آن تاخت. به اندازهٔ یك میدان نرفته بود که اسبش به سردرآمد و بیفتاد که مردهٔ اورا برداشتند. هشام‌گفته بود: «به خدا مصمم بودم اورا نامزدخلافت کنم و او دنبال روباه‌می‌دوید.»

گوید: معاویه پسر هشام، دختر اسماعیل‌بن جریر را به زنــی داشت با زنــی دیگر وهشام بابت یك نیمه هشتم، چهل‌هزار به آنها داد.

قحذم دبیر یوسف‌گوید: یوسف‌بن عمر مرا به نزد هشام فرستاد با یك‌یاقوت سرخ که دوطرف‌آن از کف من بیرون می‌زد ویك دانه مروارید درشت که به‌درشتی مانند نداشت. به نزد وی درآمدم ونزدیك اوشــدم اما از بلندی تخت وبسیاری تشکها صورتش را ندیدم. سنگ وذانه راگرفت وگفت:«وزن‌آن را نوشته‌اند؟»

گفتم: «ای امیرمومنان والاقدرتر ازآن است که‌وزنش را بنویسند که‌نظیرآن پیدانمی‌شود.»

گفت: «راست‌گفتی.»

گوید: یاقوت ازآن رایقه‌کنیز خالدبن‌عبدالله بود که‌آنرا به هفتادو سه هزار دینار خریده بود.

عمروبن‌علی‌گوید: با محمدبن علی به خانه‌اش رفتم که به نزدیك حمام بود، بدو گفتم: «شاهی وسلطهٔ هشام طولانی شده ونزدیك بیست رسیده، کسان‌گویند کــه سلیمان از پروردگار خویش شاهی‌ای خواست که در خور کسی پس از اونباشد و گفته‌اند که‌شاهی بیست ساله بود.»

به من گفت: «نمی‌دانم کسان چه می‌گویند، اما پدرم به نقل از علی، از پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم‌آورده که فرمود: خداوند هیچ پادشاهی را در امت پیمبری که

پیش از او بوده، به مقدار عمر آن پیمبر دوام نخواهد داد.»

در این سال، ولید بن یزید بن عبدالملک، از پس مرگ هشام بن عبدالملک به خلافت رسید.

به گفتهٔ هشام بن محمد کلبی این، به روز شنبه بود به ماه ربیع الاخر سال صد و بیست و پنجم.

اما محمد بن عمر گوید: ولید بن یزید به روز چهارشنبه شش روز رفته از ماه ربیع الاخر سال صد و بیست و پنجم به خلافت رسید. علی بن محمد نیز چنین گفته است.

خلافت ولید بن یزید بن عبدالملک بن مروان

سخن از موجباتی که ولید را به خلافت رسانید:

از پیش گفتم که چرا پدر ولید، یزید بن عبدالملک، پیمان خلافت را از پس هشام بن عبدالملک برادرش، برای او نهاد. ولید بهنگامی که پدرش پیمان خلافت را به نام وی کرد، یازده سال داشت. یزید زنده بود که پسرش بیست و پنج ساله شد، واز اینکه برادرش هشام را جانشین خویش کرده بود پشیمان شد و هر وقت پسر خویش ولید را می‌دید می‌گفت: «خدا میان من و تو باشد، کی هشام را میان من و تو نهاد؟»

وقتی یزید بن عبدالملک درگذشت پسرش بیست و پنج ساله بود، وقتی هشام به خلافت رسید ولید را محترم می‌داشت و تقرب می‌داد و کارشان چنین بود تا از ولید بن یزید بی‌پروایی و شرابخوارگی نمودار شد وچنانکه در روایت جویریة بن اسماء و دیگران آمده عبدالصمد بن عبدالاعلی شیبانی که ادب آموز ولید بود وی را بدین کار کشانیده بود.

ولید ندیمانی گرفته بود که هشام می‌خواست آنها را از او جدا کنند و به سال

صدوشانزدهم وی را به سالاری حج گماشت، اما ولید سگانی در صندوقها همراه برد وچنانکه در روایت علی‌بن محمدآمده، یکی از صندوقها ازشتر بیفتادکه‌سگی درآن بود وتازیانه‌ها برضدکرایه‌بر به‌کار افتاد واورا به سختی زدند، و نیز ولید سراپرده‌ای همراه داشت‌که به اندازهٔ کعبه آماده کرده بود تا بر کعبه نهد، شرابی نیز همراه برده بود می‌خواست سراپرده را برکعبه نهد ودرآن بنشیند اما یارانش اورا بیم دادند وگفتند: «از کسان، برتووخودمان بیم داریم» که‌آنرا به‌کارنبرد.
تحقیر وبی‌اعتنایی ولید نسبت به دین نمودار شد وبه‌گوش هشام‌رسیدوطمع‌آورد کەوی را خلع کند و برای خویش مسلمه بیعت گیرد می‌خواست او را به موافقت آرد که خلعش‌کند وبرای مسلمه بیعت‌گیرد اما نپذیرفت. گفت: «قرار می‌دهم که از پس مسلمه خلافت ازآن توباشد» اما نپذیرفت، هشام متغیر شد و اورا زبان زد ومحرمانه برای بیعت پسر خویش کارکردکه‌گروهی از اوپذیرفتند.

از جمله‌کسانی که پذیرفتند، دودایی‌اش محمد وابراهیم، پسران هشام مخزومی بودند وپسران قعقاع‌بن خلید عبسی ودیگرکسان از خاصان وی.

راوی‌گوید: ولید در میخوارگی فرورفت ودرکارلذتجویی افراط کرد، هشام بدوگفت: «وای‌تو ای‌ولید به خدا نمی‌دانم بردین اسلامی یانه؟ هیچ‌منکری نیست‌که بی‌پروا وعلنی،نکنی.»

ولید بدوشعری نوشت بدین مضمون:

«ای‌که از دین ما پرسانی!

«ما پیرودین ابوشاکریم

«شراب را خالص می‌نوشیم

«ومخلوط نیز، باآب‌گرم

«واحیاناً باآب‌ولرم.»

گوید: هشام برپسر خویش مسلمه‌که‌کنیهٔ وی ابوشاکر بود خشم‌آورد و

گفت: «ولید به سبب تو ازمن عیب مگیرد، در صورتی که من ترا نامزد خلافت کرده‌ام، پای بند ادب باش و به نماز جماعت حاضر شو.» و به سال صدونوزدهم اورا سالار حج کرد که وقار و نرمش و دینداری نمود و در مکه و مدینه مالهایی تقسیم کرد و وابسته‌ای از آن مردم مدینه شعری گفت بدین مضمون:

«ای که از دین ما پرسانی؟

«ما پیرو دین ابوشاکریم

«که اسبان را باطنابهای آن می‌بخشد

«و نه زندیق است و نه کافر.»

که در این سخن اشاره به ولید داشت.

گوید: مادر مسلمه پسرهشام، ام حکیم دختر یحیی بن حکم بن ابی العاص بود، و کمیت شعری گفت به این مضمون:

«خلافت از ولید

«به پسر ام‌حکیم انتقال می‌یابد»

گوید: خالدبن عبدالله قسری گفت: «من از خلیفه‌ای که کنیهٔ ابوشاکر دارد بیزارم.» ومسلمة بن هشام نسبت به خالد خشم آورد. وچون اسدبن عبدالله برادرخالد بمرد، ابوشاکر شعری را که نوفل، هنگام مرگ اسد، به هجای او وخالد گفته بود برای خالد نوشت بدین مضمون:

«خدایی که بندگان را

«از اسد آسوده کرد

«از خالد نیز آسوده کند وهلاکش کند

«پدرش فرومایه‌ای بود

«بندهٔ زبون بندگان ناقص اندام.»

گوید: طومار را با فرستاده‌ای با اسبان برید پیش خالد فرستاد که پنداشت

وی را از مرگ برادر تسلیت داده وچون مهر را بگشود در طومار بجز هجانیافت وگفت: «تسلیتی چون‌این ندیده بودم.»

گوید: وچنان بود که هشام عیب ولید می‌گفت واورا تحقیر می کرد چندان که سبک‌گرفتن وی وپارانش وکوتاهی دربارهٔ اوبه نهایت رسید وچون ولید چنین دید برفت وگروهی از غلامانش نیز با وی برفتند ودر ازرق مابین سرزمین بلقین وفزاره برسرآبی به اغدف نام جای‌گرفت ودبیر خــویش عیاض‌بن مسلم وابستهٔ عبدالملك‌بن مروان را در رصافه به جای نهاد وگفت: «هــرچه را به نــزد شما رخ می‌دهد برای من بنویس.»

گوید: عبدالصمدبن عبدالاعلی را نیز با خویشتن برده بود،روزی‌بنوشیدند وچون شراب‌بگرفتشان ولید به عبدالصمد گفت:«ای ابووهب، شعری چندبگوی.» واواشعاری گفت به این مضمون:

«مگر ندیده‌ای که ستاره چون برود
«باشتاب سوی برج خویش بازآید
«درگذرگاه خویش حیران است
«که به غروبگاه رسد وآنگاه
«به جستجوی طلوعگاه برآید
«از کارآن شگفتی کردم
«وچون نمودارشد
«امیدی‌برمن‌نمودارشد
«که شاید شاهی ولید نزدیك باشد
«وچنان شود که براوفراهم‌آید
«چون خشکسالی زده که امید دارد
«که‌روزی سیراب شود.

«کارهای استوار را به او وابسته‌ایم
«که شایستهٔ آن هست.»

گوید: اشعار را نقل کردند که به هشام رسید ومقرری‌ای را که به ولید می‌داد برید وبدو نوشت: «شنیده‌ام که عبدالصمد را یاروهم صحبت وندیم‌خویش کرده‌ای، آنچه دربارهٔ تو شنیده‌ام این را محقق می‌دارد وترا از بدی بری‌نمی‌دارم.عبدالصمد را برون کن که‌زشت باد ومطرود.»

گوید: ولید عبدالصمد را برون کرد و دربارهٔ وی شعری گفت به این مضمون:

«ابووهب را به کاری بزرگ
«بلکه بیشتر از بزرگ
«متهم داشته‌اند
«چونان کسی که آنها را نیك می‌شناسد
«شهادت می‌دهم که دربارهٔ او
«دروغ گفته‌اند.»

گوید: ولید به هشام نوشت وخبر داد که عبدالصمد رابیرون کرده واز ندیمی وی که خبر آن به هشام رسیده بود عذر خواست واز اوخواست که به ابن‌سهیل اجازهٔ رفتن دهد. ابن سهیل از مردم یمن بود وچندبار ولایتدار دمشق شده بود، وی از خواص‌ولیدبود، هشام اورا تازیانه زدوتبعید کرد. عیاض‌بن‌مسلم‌دبیرولید را که دانسته بودخبرهارابه‌ولید می‌نویسد گرفت و تازیانه بسیارزد وپشمینه بدوشانید،خبر به ولید رسید وگفت: «دیگر کی به مردم اعتماد می کند؟ دیگر کی نیکی می کند؟ پدرم این لوچ شوم را برخاندان خویش تقدم داد، واورا ولیعهد خویش کرد. اما اوبا من چنان می کند که می‌بینید. وقتی بداند به کسی دلبستگی دارم وی را بازیچه می کند. به من نوشته بود: عبدالصمد را بیرون کن که بیرونش کردم بدونوشتم که

اجازه دهد ابن‌سهیل پیش‌من‌آید، اوراتازیانه‌وتبعید کرد به‌سبب‌آنکه نظر مرادربارهٔ اودانسته بود. می‌دانست که عیاض‌بن مسلم از خواص من است، وابستهٔ من استو به نزد من‌محترم است که دبیرمن است. پس او را تازیانه زد و بداشت که مرا زیان بزند. خدایا مرا از شروی در پناه خویش بدار» و شعری گفت به این مضمون:

«به مرد نعمت‌بخش

«که نعمت به مردم ناکس دهد

«بیم می‌دهم

«که اگر حرمتشان کنی گردنفرازی کنند

«واگر اهانتشان کنی زبونشان خواهی دید

«شما که‌نعمت‌ازماداریه

«چگونه‌گردنفرازی می کنید؟

«وقتی که نوبت ما شود خواهید دانست

«بیندیش واگر برای وی

«مثلی بجز سگ‌نتوانستی یافت

«همان مثل را برای اوبزن

«که صاحبش برای شکار چاقش کند

«وچون از پس لاغری مایه‌گرفت بدوتازد

«اما جستن وی صاحبش را زیان نزند

«اما اگر اورا توانست خورد

«می‌خورد.»

گوید: آنگاه ولید به هشام نوشت: «آنچه را امیرمومنان کرد، آنچه‌را از من برید وآنچه‌را ازیاران وحرم وکسان من بازگرفت، بدانستم، گمان نداشتم خدای

امیرمومنان را به معرض این امتحان آرد، و از آن باکی ندارم. اگر ابن‌سهیل مرتکب چنان کاری شده باشد گورخر نیز خویش را به مقدار گرگ پندارد. عمل من دربارهٔ ابن سهیل و تقاضای صلاح او و نامه‌ای که در بارهٔ وی به‌امیرمومنان نوشتم، بدانجا نرسیده بود که امیرمومنان ترک من گوید. اگر این به سبب چیزی بوده که امیرمومنان درباره من به دل دارد، خدای چنان پیمانی برای‌من نهاده وچندان عمر برایم مقرر کرده و روزی نصیب کرده که هیچکس جزخدای چیزی‌از آن را پیش از مدت‌قطع نتواند کرد وچیزی از آنرا تغییر نتواند داد که تقدیر خدا دربارهٔ چیزها که مردم خواهند یانخواهند به‌مقدار روان می‌شود آنچه به‌شتاب آید تأخیر نمی‌پذیرد و آنچه مدت دارد شتاب نمی‌گیرد و مردم دراین‌میانه یا برضد خویشتن مرتکب گناه‌خدا می شوند یا مستحق پاداش. امیرمومنان‌ازهمه امت خویش‌شایسته‌تر است که‌این را بداند وبه‌خاطرسپارد وخدای امیرمومنان‌را موفق بداردودر کارها قضای‌نیك‌براومقرر دارد.»

گوید: هشام به ابی‌الزبیر گفت: «ای نسطاس، پنداری اگر حادثه‌ای برای‌من رخ دهد، کسان به ولید رضایت می‌دهند؟»

گفت: «ای امیرمومنان، خدا عمر ترادراز کند.»

گفت: «وای تو، از مرگ چاره نیست، پنداری که کسان به ولید رضایت می‌دهند؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، ولید بیعتی به‌گردن مردم دارد.»

هشام گفت: «اگر کسان به ولید رضایت دهند، دانم که حدیثی که کسان آورده‌اند که هر که سه روز خلافت کند به جهنم نمی‌رود، بجز یاوه نیست.»

گوید: آنگاه هشام به ولید نوشت: «امیرمومنان آنچه را دربارهٔ بریدن‌مقرری وچیزهای دیگر نوشته بودی فهم کرد. امیرمومنان از آنچه به توداده بود ازخدا بخشش می‌خواهد که امیرمومنان برخویشتن از گناه آن مقرریها که به توداده بیشتر بیم دارد تا عملی که دربارهٔ قطع آن کرده است. و آنچه از یاران تو برگرفته، به دو

سبب بود: یکی آنکه امیرمومنان که‌می‌دانست آن مغرری را که خاص تو کرده بود به‌ناحق‌خرج‌می کنی. و دیگر آنکه یاران تو به‌جای‌خویش‌بودند وروزیهاشان مرتب می‌رسیداما آنچه راهمه ساله مسلمانان‌هنگام‌تعیین سپاهها تحمل‌می کنندنمی کردند، با تو بودند که‌آنها را درسفاهت خـویش می کشانیدی. امیرمومنان برخویشتن از این نگران است که در تنگ‌گرفتن با تو کوتهی کرده واین نگرانـی را ندارد که بتـو تعدی کرده باشد. خدا امیرمومنان را در کاربریدن مقرری تو توفیقی داد که امیدارد گناهی را که از پیش دربارهٔ تو می کرده جبران کند.

«اما ابن سهیل، قسم به دینم، اگر به نزد تو چنان بود که بود وشایستهٔ آنکه به سبب وی‌خرسند یاناخرسند شوی، خدا اورا چنین شایستگی‌نداده، پدرت‌خوب، مگر ابن سهیل بیش از یك نغمه‌گر رقاص است که به غایت سفاهـت رسیده، بـا وجود این ابن‌سهیل از دیگر کسانی که همدم تـواند، در کـارهایی که امیرمومنـان خویشتن را برتر از تذکار آن می‌داند و به دین خداقسم به سبب آن استحقاق توبیخ داری، بدتر نیست.

«واگر امیرمومنان چنان که پنداری راغب تباه کردن توبـاشد، توآن حرمـت نداری که ازدلخواه‌امیرمومنان مصون مانی- از آنـچه خـدا بـرای تو آماده کـرده سخن کرده بودی، خدای این را پیش از تو به امیرمـومنان داد ووی را بـرای آن برگزید، وخدا کار خویش را به انجام می‌برد. امیرمومنان از جانب پروردگـار خویش یقین دارد که در این کرامت که بدوعطا شده مالك سود وزیان خویش‌نیست واین مربوط بـه خـدا است. و نیز یقین دارد کـه به ناچار از آن کنـاره میکند و خدا با بندگان خویش مهربانتر ورحیمتر از آنست که کارشان را به کسی سپارد کـه مورد رضایت اونباشد. امیرمومنان از حسـن ظنی که به پروردگـار خویش دارد، امید کامل دارد که سپردن این کار را به کسی کـه شایسـتهٔ آن باشد ومورد رضایـت خدای ومسلمانان باشد، به عهدهٔ وی گذارد که نعمت خدای به نزد امیرمومنان بیش

از آنست که بی کمک خدای یاد تواند کرد یا سپاس تواند داشت. اگر مقدر شده که امیرمومنان به همین زودی درگذرد، کرامت خدای که انشاءالله نصیب وی می‌شود از دنیا بهتر است. قسم به دینم نامه‌ای که به امیرمومنان نوشته بودی و آنچه در آن بود، از سفاهت وحمق تو بعید نبود. آرام باش واز جای‌مرو که خدا راسطوتهاست ودگرگونیها، که به‌هر که خواهد رساند، وبه هر که خواهد دربارهٔ آن اجازه دهد. امیرمومنان از خدا خواهان برکناری ازخطاست وتوفیق کارهایی که بیشتر از همه دوست‌دارد وازآن‌خرسند می‌شود.

گوید: پس ولید به هشام شعری نوشت به این مضمون:

«رفتارت را چنان می‌بینم

«که در جدا افکندن من کوشایی

«اگر خردمند بودی چنین رفتار نمی کردی

«کینه‌ای برای باقیماندگان برمی‌انگیزی

«گویی می‌بینمشان که

«بهترین سخنشان «ای کاش»است

«وگویند:«ای کاش.»

«اما درآن هنگام‌ای کاش بی‌حاصل است

«نعمت نعمت رسانی راکفران کرده‌ای

«که اگر سپاس آنرا می‌داشتی

«رحمان که صاحب فضل ومنت است

«ترا پاداش می‌داد»

گوید: ولید همچنان درآن صحرا ببود، تا هشام درگذشت، صبحگاه روزی که خلافت بدورسید، کس ازپی ابوالزبیر، منذربن ابی‌عمرو، فرستاد که بیامد و بدوگفت: «ای ابوالزبیر، از وقتی که به عقل رسیده‌ام شبی از شب پیش درازتر

نداشته‌ام که غمها به من هجوم آورد و با خویشتن از کار این مرد سخن می کردم که با من در افتاده ــ مقصودش هشام بود ــ بیا سوار شویم و نفسی بکشیم.»

گوید: پس سوار شدند، دو میل برفت و بر تپهٔ کوتاهی بایستاد و بنا کرد از هشام شکوه کند که ناگهان غباری دید و گفت: «اینان فرستادگان هشامند از خدا می‌خواهم که خیر باشد.» در این وقت دو کس بر اسبان برید نمودار شدند، که پیش می‌آمدند، یکیشان غلامی از آن بود ابومحمد سفیانی و دیگری جردبه بود و چون نزدیك شدند، سوی ولید آمدند و پیاده شدند و همی دویدند تا نزدیك وی شدند و بدو سلام خلافت گفتند. ولید خاموش ماند، جردبه سلام خلافت را تکرار کرد، ولید گفت: «وای تو مگر هشام مرد؟»

گفت: «آری.»

گفت: «نامهٔ تو از طرف کیست؟»

گفت: «وابستهٔ تو سالم پسر عبدالرحمان صاحب دیوان رسایل.»

گوید: نامه را بخواند، و باز گشتند، آنگاه ولید غلام ابومحمد سفیانی را را پیش خواند و دربارهٔ دبیر خویش عیاض بن مسلم از او پرسش کرد که گفت: «ای امیرمومنان، همچنان محبوس بود تا فرمان خدای برهشام نازل شد و چون به جایی رسید که با وجود آن امید بقا نمی‌ماند عیاض کس پیش خزینه‌داران فرستاد که آنچه را به دست دارید محفوظ دارید که کس به چیزی از آن دست نرساند. هشام لحظه‌ای به خود آمد و چیزی خواست که از او بازداشتند، گفت: «از این قرار تا خزانه‌داران ولید بوده‌ایم» و هماندم بمرد. عیاض از زندان در آمد و در خزینه‌ها را مهر زد و بگفت تا هشام را از تشك به زیر کشیدند و ظرفی نیافتند که در آن آب گرم کنند و آن را عاریه گرفتند. از خزینه‌ها کفنی برای وی به دست نیاوردند، غالب غلامش او را کفن کرد.

گوید: آنگاه ولید به عباس بن ولید نوشت که به رصافه رود و اموال

هشام و فرزندان وی را که آنجاست شمار کند وعاملان و اطرافیان وی را بگیرد مگر مسلمه پسر هشام که نوشته بود متعرض وی نشود و وارد منزل او نشود که بارها با پدر خویش سخن می‌کرده بود که با ولید ملایمت کند و او را از ولید باز می‌داشته بود.

گوید: عباس به رصافه رفت و آنچه را ولید نوشته بود انجام داد و به هشام نوشت که فرزندان هشام و اطرافیان وی را گرفته واموال هشام را شمار کرده است.

و ولید شعری گفت به این مضمون:

«ای کاش هشام زنده بود ومی‌دید

«که شیردوش بزرگترش پر شده است.»

به روایت دیگر شعر چنین بود:

«کاش هشام زنده بود ومی‌دید

«که پیمانهٔ بزرگترش پر شده است

«با همان ظرفی که می‌پیموده بود

«برای اوپیمودیم

«وبه‌اندازهٔ یك انگشت به اوستم نکردیم

«این را از سر بدعت نکردیم

«که فرقان همه آنرا برای من

«حلال کرده است»

گوید: آنگاه ولید، عاملان معین کرد وبیعت وی از آفاق بیامد وعاملان بدو نامه نوشتندوهیئت‌ها سوی وی آمد.

مروان‌بن محمد به اونوشت: «خدای زمامداری بندگان خویش ومیراث ولایت‌ها را که به امیرمومنان داد براومبارك کند. غلبهٔ سرمستی خلافت هشام را بدان واداشته بود که حق امیرمومنان را که خدا بزرگ داشته بود کوچك شمارد و

و کاری سخت دشوار می‌خواست کرد و کسانی که رأی‌ودینشان خلل داشت اجابت وی کردند، اما آنچه را طمع می‌داشت سخت دشواریافتند وحوادث مقدرباسخت‌ترین عوامل خود به جلوگیری از اوبرخاست. وامیرمؤمنان را به نزد خدا منزلتی بود که وی را محفوظ داشته بود تاگرامی کمربند خلافت را بدوبست و کاری که خدا وی را شایسته آن می‌داشت عهده کرد و به تکلیفی که داشت و خلافت بندگان خدای که درکتب سلف ثبت شده بود وخدای با نظر به احوال مخلوق خویش برای مدت مقرر خاص وی کرده بود قیام کرد که خدا طوق آن را به وی آویخت و عنان خلافت وحفظ کارها را بدوسپرد. حمد خدای که امیرمؤمنان را برای خلافت واستحکام‌دستگیره‌های دین خویش برگزید وکید ستمکاران را از اودفع کرد،وی را برآورد و آنها را زبون داشت. هرکه بدین‌گونه کارهای پست پردازد خویشتن را به هلاکت اندازد و پروردگار را خشمگین کند و هرکه را توبه پس آرد واز باطل به حق آید خدا را توبه پذیر ورحیم بیند.

«امیرمؤمنان را که خدایش گرامی بدارد خبر می‌دهم که من وقتی خبر یافتم که به تعهد خلافت خدای پرداخته برمنبر خویش برخاستم، با دوشمشیر آویخته که برای مردم دغل آماده کرده بودم. آنگاه کسانی راکه به نزدمند خبر دادم که خدای به خلافت امیرمؤمنان بر آنها منت نهاده و به این خوشدلی کردند و گفتند: خبر زمامداری خلیفه‌ای نیامده بودکه بیشتر از خلافت امیرمؤمنان از آن امید داشته باشیم وبدان خرسند شویم.

«آنگاه دست برای بیعت تو گشودم وآن را تجدید کردم و به قیدپیمانها و تکرار میثاقها وقسمهای سخت مؤکدکردم که همگی به خوبی پذیرفتند و اطاعت آوردند.

«ای امیرمومنان، به سبب اطاعتشان ازمال خدای که به توداده پاداششان ده که تواز همگان بخشنده‌تری وگشاده دست‌تر، که در انتظار توبوده‌اند وبه سبب

خویشاوندی امید کرم تومی‌داشته‌اند. آنها را زیادتی‌ده که از پیشینیان‌تو بیشتر باشد تا بدین وسیله برتری تو از سابقان در کرم با رعیت نمایان شود. اگر نبود که می‌خواهم این مرز را که بر آنم بسته بدارم، بیم آن بود که شوق امیرمؤمنان وادارم کند که بی‌فرمان وی یکی را جانشین خویش کنم و برای دیدار امیرمؤمنان بیایم که به نزد من هیچ نعمتی هرچه بزرگ باشد با آن برابری نمی‌کند. اگر رأی امیرمؤمنان باشد مرا اجازه دهد که سوی وی آیم تا چیزهایی را که نوشتن آنرا خوش نداشتم روبروباوی بگویم.»

گوید: وقتی ولید به خلافت رسید بیماران صعب العلاج و کوران مردم شام را مقرری داد و بپوشانید و هر کدامشان را خادمی فرمود. عیال کسان را بوی خوش و جامه داد و بر آنچه هشام می‌داده بودشان بیفزود، مقرری همگان را ده درم افزود آنگاه پس از این ده درم، مردم شام را بخصوص ده درم افزون داد. جایزهٔ هیئت‌هایی را که از خاندان وی می‌آمدند دو برابر کرد. چنان بود که وقتی ولیعهد بود کسانی از بازگشتگان غزای تابستانی را که پیش وی می‌آمدند و نیز بازگشتگان حج را در منزلی به نام زیزا به مدت سه روز غذا می‌داد، اسبانشان را نیز علف می‌داد. دربارهٔ هیچ چیزی که از او می‌خواستند نه نمی‌گفت.

بدو گفتند: «این سخن که گویی «به‌بینم» نوعی وعده است که خواهنده بدان دل می‌بندد.»

گفت: «زبانم را به چیزی که عادت نکرده‌ام، عادت نمی‌دهم.» و شعری خواند به این مضمون:

«تعهد می‌کنم که اگر موانع
«جلوگیرم نشود
«آسمان حاجت از شما بگردد
«ومقرریها و اضافه‌ها از جانب من به شما رسد.»

در این سال، ولیدبن یزید برای دوپسرش حکم وعثمان بیعت گرفت، از پی خویش، وآنها را ولیعهدان خویش کرد، یکی از پس دیگری که حکم را برعثمان مقدم داشت ودر این باب به ولایتها نوشت. ازجمله کسانی که بدانها ونوشت یوسف بن عمر بود که درآنوقت عامل ولید برعراق بود.

یوسف دراین باب بهنصربن سیار نوشت، نسخهٔ نامه بهنصربن سیار چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم، از یوسف بن عمر به نصربن سیار. اما بعد، نسخه نامهٔ امیرمؤمنان را که به مردم نزدیك من نوشته وحکم پسر امیرمؤمنان وعثمان پسر امیرمؤمنان را از پس وی ولیعهد کرده، همراه عقال بن شبه تمیمی وعبدالملك قینی برای توفرستادم ودستور دادم در این باب سخن کنند. وقتی آمدند کسان را برای خواندن نامهٔ امیرمومنان فراهم آر. بگوتا برای آن جمع شوند ومیان آنها برای خواندن نامهٔ امیرمومنان بهپاخیز، وچون فراغت یافتی این مکتوب را نیز بخوان وهرکه خواهد برای سخن کردن به پاخیزد اجازهاش ده. آنگاه با مردم برای آنها بیعت کن، به نام خدا وبرکت وی، وازآنها پیمان بگیر، طبق نسخهای که درآخر این مکتوب برای تونوشتهام وهمان است که امیرمومنان برای مادرنامهٔ خویش نوشته، آنرا فهم کن ومطابق آن بیعت بگیر. از خدا میخواهم که کاری را که به زبان امیرمومنان برای رعیت مقرر داشته برای امیرمومنان و رعیت وی، مبارك کند وحکم وعثمان را قرین صلاح بدارد وآنها را برای ما مبارك کند.

«نصرنوشت، به روز پنجشنبه نیمهٔ شعبان سال صدوبیست وپنجم»

* * *

«به نام خدای رحمان رحیم، با بندهٔ خدا ولید امیرمؤمنان بیعت میکنی وبا حکم پسر امیرمومنان اگر از پس وی ببود وبا عثمان پسر امیرمومنان اگر از پس حکم ببود، برشنوایی واطاعت، واگر برای یکیشان حادثهای رخ داد امیرمومنان برفرزند ورعیت خویش سلطه دارد، هرکه را خواهد تقدم دهد وهرکه را خواهد

مؤخر دارد، در این‌باره عهدوپیمان خدا به‌گردن تواست»

علی گوید: عقال‌بن‌شبه وعبدالملک‌بن نعیم به نزد نصر رفتند ونامه را بدو دادند که چنین بود:

«اما بعد، خدا که نامهای وی مبارک باد وثنای وی جلیل ویاد وی والا، دین اسلام را خاص خویش کرد وآنرا بهترین برگزیدهٔ مخلوق خویش کرد، آنگاه از فرشتگان، رسولان برگزید واز کسان نیز که آنها را با مسلمانی فرستاد وبدان دستور داد ومابین آنها وامتهای گذشته ونسلهای رفته، نسل از پی نسل، به چیزی که بهتر بود وبه راه راست می کشانید می‌خواندند، تا وقتی که کرامت نبوت‌خدای به‌محمد رسید، صلوات‌الله‌علیه، بهنگامی که علم‌متروک مانده بود ومردم به‌کوری افتاده‌بودند وهوسها ما به تفرقه بود وراهها مختلف شده بود ونشانه‌های حق نهان. خدای هدایت را به وسیلهٔ اوعیان کرد ونابینایی را ببرد وبه سبب‌آن از ضلالت و هلاکت نجات‌آورد ودین را رونق داد واورا رحمت جهانیان کرد و وحی خویش را بدو خاتمه داد وهمه چیزها راکه موجب کرامت پیمبران پیشین کرده بود در او فراهم آورد، وی را از پس آنها آورد که آنچه را بر آنها نازل شده بود تصدیق می کرد و امین آن‌بودوسوی آن‌می‌خواندوبدان‌دستورمی‌داد تا چنان شد که کسانی از امت وی که دعوتش را پذیرفتند وبه دینی که خدا به وسیلهٔ آن کرامتشان داده بود درآمدند. انبیای گذشته را درآن چیزها که قومشان تکذیبشان کرده بودند تصدیق می کردند و در بارهٔ چیزها که آورده بودند نیکخواهی می کردند و از محرماتشان را که قومشان روا میداشته بودند ممنوع میداشتند وآنچه راکوچک‌میشمرده بودند بزرگ می‌داشتند. از امت محمد کس نبود که موضوع بعثت یکی از انبیای‌سلف را بشنود وتکذیب کند یا برآن طعن آورد یا پیمبر سلف را به سبب انتساب به سفاهت‌یا رد وی آزارکند وآنچه را خدای به وی نازل کرده بود انکار کند. وچنان شد که کافری‌نماند، مگرآنکه خونش به سبب کفر روا شد وروابط وی با کسان

بریده شد، اگر چه پدرانشان بودند یافرزندانشان یاعشیره‌شان، وچون اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت وخدا وحی خویش را بدو ختم کرد، خلیفگان نهاد برروش پیمبری وی که حکم خدا را روان کنندوسنت و حدود وی به پادارند و فرائض‌و حقوق وی‌را محفوظ دارندکه اسلام را به سبب آنها تأیید کند ودستگیره‌های آنرا استوار بدارد وریسمان محکم اسلام را به وسیلهٔ آنها نیرودهد واز حریم آن دفاع کند وبه سبب آنها میان بندگان عدالت آرد و ولایتها را سامان دهد واو که مبارک‌باد و والا فرماید:

«ولولا دفع‌الله‌الناس‌بعضهم ببعض لفسدت‌الارض ولکن‌الله ذوفضل‌علی‌العالمین»[1]

یعنی: اگر خدا بعضی از مردم را به بعضی دیگر دفع نمی‌کرد زمین تباه می‌شد، ولی خدا با اهل جهان صاحب کرم است.

«خلیفگان خدا که خدایشان وارثان کار پیمبران خویش کرده بود وجانشین آنها قرار داده بود از پی‌یکدیگر آمدند که هرکه متعرض حقشان شد خدایش از پای درآورد وهرکه از جماعتشان ببرید، خدایش هلاك کرد، و هرکه خلافتشان را تحقیر کرد وحکم خدای را، دربارهٔ آنها به دیدهٔ تردید نگریست وی را مغلوب آنها کرد ویراوتسلطشان داد و وی را مایهٔ عبرت و اندرز دیگران کرد، هرکه از اطاعتی که مأمور پای بندی و رعایت و وابستگی آن بود بگشت خدا با وی چنین کرد که آسمانها وزمین به اطاعت وابسته‌است. خدای که مبارك باد و والا، فرماید:

«ثم‌استوی الی السماء وهی دخان فقال لها وللارض ائتیا طوعا اوکرها قالتا اتیناطائعین»[2]

یعنی: آنگاه به‌آسمان پرداخت که بخاری بود وبه‌آن و به زمین گفت: به

۱ــ سوره بقره‌آیهٔ ۲۵۲ ۲ــ حم‌سجده‌آیهٔ ۱۱

رغبت یا باکراهت بیایید، گفتند: به رغبت آمدیم،

وهم اوکه یادش عزیز بادگوید:

«واذقال ربك للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیهاویسفك الدماء ونحن نسبح بحمدك و نقدس لك؟ قال انی اعلم مالا تعلمون»[1]

یعنی: وچون پروردگارت به فرشتگان گفت: من در زمین جانشینی پدید می کنم، گفتند: در آنجا مخلوقی پدید میکنی که تباهی کند وخونها بریزد وما ترا به پاکی می‌ستاییم وترا تقدیس گوییانیم؟ گفت: من چیزها می‌دانم که شما ندانید.

«خداوند بندگان را در زمین به‌وسیلهٔ خلافت نگهداشته وآنها را به خلافت سپرده وبندگان ملهم ومنصور خویش را به اطاعت خلیفه، نیکروز داشته که خدای عزیز والاداند که هیچ چیز قوام نگیرد وبه صلاح نیاید جز به اطاعت آنکه خدا به وسیلهٔ وی حق خویش را محفوظ می‌دارد و امر خویش را اجرا می کند و معصیت خویش را عقوبت می‌دهد واز محارم خویش باز می‌دارد واز حریمهای خویش دفاع می کند، هر که نصیب خویش را از اطاعت داشته‌باشد، دوست خداست ومطیع فرمان او که به رشاد خدا رسیده واز نیکی حال و آینده بهره وراست و هر که از آن بگردد واز آن بیزاری کند ودربارهٔ آن مخالفت کند نصیب خویش را تباه کرده وعصیان پروردگار خویش کرده ودنیا وآخرت خویش را به باد داده و از جملهٔ آن کسان است که تیره روزی براوچیره شده و دستخوش اسباب گمرهی شده که صاحب خویش رابه آبگاههای هول‌انگیز وهلاکت زشت می‌رساند که خدا در دنیا ذلت ونکبتشان می‌دهد وسوی عذاب وحسرت می‌برد. ازپس کلمهٔ اخلاص

۱ـ بقره آیه ۲۶

که خدا به وسیلهٔ آن بندگان را از همدیگر امتیاز داده اطاعت، سرواوج وبالا و زمام وملاك وحافظ وقوام خلافت است که رستگاران به وسیلهٔاطاعت به‌نزدخدای منزلت یافته‌اند وبه سبب آن مستحق ثواب شده‌اند، نقمت خدای که به دیگران می‌رسد ودستخوش آن می‌شوند واستحقاق خشم وعذاب وی می‌یابند، به سبب عصیان است که اطاعت را سست می‌کند وبه تباهی می‌برد وازآن بیرون می‌برد و موجب ادبار وتغییر می‌شود. خداگمراه متکبر کوردل افراطگر راکه‌از طرق‌نیکی وپرهیزکاری بگشته هلاك کند. درکارهایی که رخ می‌دهد وبه شما می‌رسد ودچار آن می‌شوید به اطاعت خدای پای بند باشید ونیکخواه آن باشید وبدان چنگ زنید وسوی‌آن بشتابید ودربارهٔآن اخلاص کنید وبه سبب آن به خدا تقرب جویید که شما ترتیب مقرر خدا را دربارهٔ اهل اطاعت دیده‌اید که رفعتشان داده و حجتشان را روشن‌کرده وباطل مخالفان ودشمنان ومزاحمان راکه‌آهنگ خاموش کردن نورخدا داشته‌اند ازآنها بگردانیده وعصیانگران دچار توبیخ وتحقیر شده‌اند وکارشان به هلاکت وزبونی وذلت ونابودی کشیده، واین برای مردم صاحب رای واندرز-پذیر عبرت‌آموز است که از بداهت‌آن سودگیرند وبه حرمت‌آن‌چنگ زنند وتقدیر نیك خدا را دربارهٔ اهل اطاعت بشناسند. خدای که حمد ومنت وفضیلت خاص اوست از پس خلافت که مایهٔ نظام‌کار وقوام امور امت است امت را به بهترین چیزی که مایهٔ سلامت وحفظ خونها وپیوستگی الفت و وحدت نظر واستقرارستون واصلاح توده وذخیرهٔ نعمت دنیا وآخرت است هدایت فرمود وآن پیمانی است که خدای خلیفگان خود را ملهم داشته که‌آنرا استوار بدارند وبرای فیصل امور مسلمانان دربارهٔآن بیندیشند که چون برای خلیفگان حادثه‌ای بود، پناهگاه خطر باشد ومرجع کار وترمیم دریدگی و اصلاح فیمابین وثبات قلمرو اسلام وقطع وسوسه‌های شیطان که یاران خویش را به‌کار تلف این دین وتوسعهٔ شکاف میان مردمش واختلاف‌جماعتشان وامی‌دارد وبرمی‌انگیزد اما از خدای جزمکروه نبینند

آرزوهایشان بر نیاید وبدانند که خدای به ارادهٔ خویش رشتهٔ امور بندگان خویش را محکم کرده وهر که را بخواهد در آن خیانت ودغلی کند یا آنچه را خدا به ادبار برده اعتبار دهد یا آنچه را خدا محکم کرده وبه سستی برد از آنها به دور داشته‌و به سبب آن کار خلیفگان وحزب نیکوکار خویش را که امانتدار اطاعت اویند بکمال برده وموجب حرمت عزت وکرامت و رفعت وثباتشان شده. کار این پیمان مایهٔ عافیت اسلام‌است واکمال منتهای عظیم که خدا را براهل اسلام محقق است و از جمله چیزهاست که اجراکنندهٔ‌آن به عمل یا به زبان وهر که توفیق تعهدآن باید به نزد خدای ذخیرهٔ نیکو دارد، وبه نزد مسلمانان بهترین یادگار؛ به سبب آنکه منفعت‌آن به مسلمانان می‌رسد وبه نیروی‌آن تکیه می‌کنند و به پناه‌آن در می‌شوند که خدا آن را وسیلهٔ حفاظشان می‌کند واز هلاکت مصون می‌دارد و مسلمانان را از اختلاف وپراکندگی برکنار می‌کند، خدای مهربان پروردگار خویش‌را ستایش کنید، که شما را در کارهایتان بدین‌گونه پیمان هدایت کرد که مایهٔ آرامش شماست وتکیه‌گاهی است که بدان اعتماد می‌کنید وبه سایهٔ‌آن پناه می‌برید که‌مرجع اطاعتتان ومحل‌توجهتان وتلاقیگاه پیشانیهایتان‌را معلوم‌می‌دارد که این نعمتی بسیار بزرگ است وبرای‌بسط عافیت، ترتیبی‌نکوست که صاحبان‌همت‌وخرد که‌درعواقب اعمال خویش‌تأمل‌می‌کنندوطرق‌روشن‌رشادرامشخص‌میدارندآن‌رامیشناسند.حقاباید‌ستایش خدا را بدارید که بدین سبب دین شما و کار جماعتتان را محفوظ می‌دارد و کنه‌حق مسلم وی را بشناسید و اورا حمد گویید ومی‌باید منزلت این به نزد شما و فضیلت آن در دلهایتان با منت نکوی خدای متناسب باشد ان‌شاءالله، که‌نیرویی جز به‌وسیلهٔ خدا نیست.

امیرمؤمنان از آن هنگام‌که خدایش به خلافت رسانید به هیچ چیز همانند این پیمان توجه نداشت که منزلت آن را در کار مسلمانان و مکرمتها که خدا برایشان مقرر فرموده می‌دانست وبرای خویش ومسلمانان به‌اندازهٔ توان خویش

برمی‌گزید و برای خویش ومسلمانان از خدای و مولای خویش که حکومت به دست اوست و غیب به نزد اوست و برهمه چیز تواناست هدایت می‌جست ومسئلت داشت که در این باب وی را به روشی که برای او بخصوص و برای مسلمانان عموماً بیشتر مایهٔ رشاد است کمك کند.

«پس، امیرمومنان چنان دید که برای شما پیمانی کند از پس پیمانی که شما نیز به سبب آن چون پیشینیان خویش امیدوار و آسوده خاطر باشید و به‌حال صلاح فیمابین، وجایگاه خلافت را که خدای آنرا مایهٔ حفظ و نجات وصلاح وحیات اهلش کرده بشناسید وبرای منافقانی که در پی نابودی این دین وتباهی مسلمانانند مایهٔ ذلت و واماندگی وخسران شود. بنابراین امیرمومنان خلافت را به حکم پسر امیرمومنان داد وبه‌عثمان پسر امیرمومنان از پی وی، وهردوان چنانند که امیرمومنان امید دارد خدایشان برای این کار آفریده باشد وبرای آن آماده کرده باشد وبهترین صفات خلیفگان را ازوفای به‌عهد وصحت دین ومروت ومعرفت مصالح امور در آنها به کمال رسانیده باشد. امیرمومنان برای شما وخویشتن از کوشش در این باره کوتهی نکرده است.

«پس به نام وبرکت خدای با حکم پسر امیرمومنان وبا برادرش از پی وی بیعت کنید، برشنوایی واطاعت وبا این کار بهترین نمونهٔ گشایش وسیع وخیرعام وفضل بزرگ را که خدای در گذشته‌ها در اینگونه‌موارد به شما می‌نموده ومی‌داده و می‌رسانیده ومی‌شناسانیده ودر امید ورفاه وامنیت و نعمت وسلامت وحفاظ وی بوده‌اید ذخیره نهید، که این کار را دیر شده می‌دانستید وبه شتاب می‌خواستید و خدای راستایش می‌کردید وسپاس می‌داشتید که آنرا روان دارد وبرایتان مقرر کند و این را اقبال خویش می‌دانستید که بدان راغب بودید ومی‌کوشیدید که حق خدا را که برعهده داشتید ادا کنید، که در این باب سابقهٔ نعمت وکرامت وقسمتهای نکوی خدا را داشته‌اید وجای آن هست که رغبت وعلاقهٔ شما بدان به مقدار نعمتی باشد

که به سبب آن به شما داده و برایتان انجام کرده است.

«با وجود این اگر برای یکی ازدو ولیعهد امیرمومنان حادثه‌ای رخ دهد، امیرمومنان تواند که به جای وی ومقامی که اورا بوده، هرکس از امت یا فرزندان خویش راکه خواهد نهد واگر خواهد اورا بر ولیعهد به جا مانده مقدم‌داردیامؤخر کند. پس این را بدانید وفهم کنید.

«از خدایی که جز او خدایی نیست، دانای غیب و شهود و رحمان رحیم مسألت داریم که این کار راکه برزبان وی مقرر داشته ومقدر فرموده برای وی و شما مبارك بدارد وعاقبت آنرا سلامت ومسرت وخرمی کندکه این به دست اوست وجز اوکسی قدرت آن ندارد وجز ازوی نمی‌توان خواست. وسلام برشما با رحمت خدای.»

«سمال نوشت به روز سه شنبه هشت روز مانده‌از رجب سال صدوبیست و پنجم.»

در این سال، ولید، نصربن سیار را ولایتدار همه خراسان کرد و آنجا را خاص وی کرد.

در همین سال، یوسف‌بن عمر به‌نزد ولید آمد ونصروعمال وی را از اوخرید و ولید ولایت خراسان را بدوپس داد.

در این سال، یوسف‌بن عمر به نصربن سیار نوشت ودستور داد پیش وی رود و هرچه می‌تواند هدیه ومال با خویشتن ببرد.

سخن از خبررفتن نصربن سیار به نزد یوسف وبردن هدایا و اموال

علی، به نقل از مشایخ خویش‌گوید، که یوسف به نصر، اینرا نوشت و

دستور دادکه همه عیال خویش را همراه نبرد، وقتی نامهٔ وی به نصر رسید برمردم خراسان وعاملان خویش هـدیه‌ها مقرر کرد و کنیز وغلام و اسـب خـوبـی در خراسان نبود کـه‌آمـاده نکرد. یکـهزار غلام خرید وسلاحشان داد و بـر اسب نشانید.

گوید: به قولی پانصد خادمه آماده کرد وبگفت تا کاسه‌ها و مجسمهٔ آهوان و سردرندگان وقوچ وحشی وچیزهای دیگر از طلاونقره بسازند وچون از این کارها فراغت یافت ولید بدونوشت که‌شتاب کند.

گوید: پس نصر هدیه‌ها را فرستاد ونخستین قسمت آن به‌بیهق رسید. ولیـد بدونوشت که چند بربط وطنبور برای وی بفرستد ویکی از شاعران شعری‌گفت به این‌مضمون:

«ای امین خدای، بشارت
«به شترانی که مال‌ها بر آن باراست
«به مقدارانبارها
«واسترانی که شراب بر آن باراست
«که مشکهای آن چون طنبورهاست
«وعشوهٔ کنیزان بربر
«با صدای زیروبم
«وزدن دفها ودمیدن در مزمارها
«اینها را در دنیا داری
«ودربهشت شادمانیهاست»

گویـد: در ایـام هشام، ازرق بـن قـره مسمعـی ، از تـرمذ به نزد نصـر آمـد و بدوگفت: «ولیـدبن یزید را بـه خواب دیـدم، در حـالی که ولیعهد بود از هشام گریـزان بود، وی را بـر تختی دیدم که عسل نوشید و چیـزی از آن را به

من داد.»

گوید: نصر چهارهزار دینار بدوسپرد با یك جامه واو را پیش ولید فرستاد وبدونامه نوشت. ازرق پیش ولید رفت ومال وجامه را بداد، ولید از این خرسند شد وبرای نصر پاداش نیك مسألت کرد. ازرق، بازگشت وپیش از آنکه بنزد نصر رسد خبر مرگ هشام بدورسید. نصر از آنچه ازرق کرده بود بیخبر بود. پس، ازرق بیامد وخبر را با وی بگفت. وقتی ولید به خلافت رسید به‌ازرق وبه‌نصر نامه نوشت وبه فرستادهٔ خویش دستور داد وگفت از ازرق آغاز کند ونامهٔ وی را بدو تسلیم کند.

گوید: فرستاده شبانگاه پیش ازرق رفت ونامهٔ وی را با نامهٔ نصر بدوداد، ازرق نامهٔ خویش را بخواند، وهردونامه را پیش نصر برد. در نامهٔ ولید که به نصر نوشته بود دستور داده بود که برای وی چند بربط وطنبور وکاسه‌های طلا و نقره مهیا کند و هرچه کنیز سنج زن در خراسان‌به‌دست می‌آورد و هرچه بازو یابوی خوب، فراهم‌آرد، وخود وی با همهٔ این چیزها همراه سران خراسان پیش وی رود.

یکی از مردم باهله‌گوید: جمعی از منجمان، نصر را از فتنه‌ای خبرمی‌دادند که در پیش است. نصرکس فرستاد وصدقة‌بن وثاب را پیش خواند که منجمی‌بود در بلخ وبه نزد وی ببود.

گوید: یوسف اصرار می‌کرد که نصر حرکت کند، اما اوهمچنان تأخیر می‌کرد. یوسف یکی را پیش وی فرستاد ودستور داد با وی باشد واورا به‌حرکت وادارد ویا میان مردم ندا دهد که نصر معزول شده است.

گوید: وقتی فرستاده بیامد نصر به اوچیز داد وخشنودش کرد وسوی قصر خویش رفت که اکنون دارالاماره است وچیزی نگذشت که فتنه رخ داد ونصر به قصر خویش در ماجان رفت وعصمة‌بن عبدالله اسدی را برخراسان جانشین کرد،

مهلب بن ایاس عدوی را بر خراج گماشت. موسی بن ورقاء ناجی را عامل چاچ کرد. حسان اسدی را که از مردم صغانیان بود عامل سمرقند کرد. مقاتل بن علی سغدی را عامل آمل کرد و به آنها دستور داد که وقتی از حرکت وی خبر یافتند ترکان را به طرف خویش کشانند که بر ماوراءالنهر حمله آرند که پس از حرکت به این دستاویز سوی آنها بازگردد.

گوید: در آن اثنا که به راه عراق می‌رفت، شبانگاه وابسته‌ای از آن بنی‌لیث پیش وی رسید. صبحگاهان به کسان اجازه داد و کس از پی فرستادگان ولید فرستاد وحمد خدای گفت وثنای او کرد آنگاه گفت: «چنانکه می‌دانید، من حرکت کردم و چنانکه دیدید هدایا فرستادم اما شبانگاه فلانی پیش من آمد و خبر داد که ولید کشته شده و در شام فتنه افتاده ومنصوربن جمهور به عراق آمده و یوسف بن عمر گریخته. ما در ولایتی هستیم که وضع آنرا دانسته‌اید ودشمن بسیار است.»

آنگاه، آن کس را که آمده بود پیش خواند و وی را قسم داد که آنچه خبر آورده راست است و اوقسم یاد کرد.

گوید: سلم بن احوز گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، اگر قسم یاد کنم راستگو باشم که این از حیله‌های قرشیان است که خواسته‌اند اطاعت ترا خلل‌دار کنند، برو ومارادر بلیه مینداز.»

نصر گفت: «ای سلم تو مردی هستی از کار جنگ مطلع، ودرعین حال کاملاً مطیع بنی‌امیه‌ای؛ اما رأی تودر این گونه کارها همانند رأی یسك کنیز دندان شکسته است.»

پس از آن نصر گفت: «از پس ابن خازم هرحادثهٔ هول‌انگیزی رخ داد مطابق رای من کار می‌شد.»

کسان گفتند: «رأی رأی تواست.»

در همین سال، ولیدبن یزید دایی خویش یوسف‌بن محمد ثقفی را به ولایتداری مدینه فرستاد، و ابراهیم ومحمد دوپسر هشام‌بن اسماعیل مخزومی را که جبه به‌تن داشتند وبه‌بند بودند بدوتسلیم کرد که به مدینه آورد، به روز شنبه دوازده روز مانده از ماه شعبان سال صدوبیست‌و پنجم، و آنها را در مدینه برای تعرض مردم بپای داشت.

آنگاه ولید بدونوشت ودستور داد که آنها را پیش یوسف‌بن عمر فرستد که در آن هنگام عامل وی بر عراق بود. وقتی آنها را به نزد یوسف آوردند شکنجه‌شان کرد تا جان دادند. دربارهٔ آنها به ولید خبر داده بودند که مالی بسیار گرفته‌اند.

در همین سال، یوسف‌بن محمد، سعدبن محمدرا از قضای مدینه برداشت و یحیی‌بن سعید انصاری را به کار قضای آنجا گماشت.

وهم در این سال، ولیدبن یزید، برادر خویش عمربن یزید را به غزا فرستاد واسودبن بلال محاربی را سالار سپاه دریا کرد وبدودستور داد که سوی قبرس رود و کسان آنجا را مخیر کند که اگر خواهند سوی شام روند و اگر خواهند سوی رومیان شوند. گروهی از آنها مجاورت مسلمانان را برگزیدند واسود آنها را سوی شام فرستاد ودیگران سرزمین روم را برگزیدند که بدانجا انتقال یافتند.

درهمین سال، سلیمان‌بن کثیر ومالک‌بن هیثم ولاهزبن قریظ وقحطبة‌بن‌شبیب به مکه رفتند وبه‌گفتهٔ بعضی سیرت نویسان محمدبن علی رادیدند وحکایت ابومسلم را باوی بگفتند با چیزهایی که از او دیده بودند.

محمد به‌آنها گفت: «وی آزاد است یا برده؟»

گفتند: «عیسی پندارد که اوبرده است، اما خود او می‌گوید که آزاد است.»

گفت: «بخرید وآزادش کنید.»

گوید: دویست هزار درم وسی‌هزار درم جامه به محمدبن علی‌دادند که‌بدانها گفت: «گمان ندارم، پس از این سال مرا ببینید، اگر حادثه‌ای برای شما رخ داد، یار شما ابراهیم‌بن محمد است که من بدو اعتماد دارم ودربارهٔ وی به شما سفارش نیك می‌کنم. سفارش شما را نیز به‌وی کرده‌ام.»

گوید: از پیش محمد برفتند. وی درآغاز ذی قعده در شصت وسه سالگی درگذشت. مابین در گذشت وی‌ودرگذشت پسدرش علی هفت سال فاصله بود.

در این سال یوسف‌بن محمد ثقفی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند.

در این‌سال، یحیی‌بن زیدعلوی در خراسان کشته شد.

سخن ازکشته شدن یحیی بن‌زیددرخراسان

پیش از این، حکایت رفتن‌یحیی‌بن‌زیدرا به‌خراسان یا سبب آن یاد کرده‌ایم، اکنون سبب کشته شدن وی را بگوییم که در این سال رخ داد:

ابومخنف‌گوید: یحیی‌بن‌زید در بلخ به نزد حریش‌بن‌عمروبماند تا هشام‌بن عبدالملك درگذشت وولیدبن یزید به خلافت رسید. یوسف‌بن عمر حرکت یحیی ابن زید را بامنزلگاهها که داشت برای نصربن سیار می‌نوشت. عاقبت بدو خبر داد که وی به نزد حریش است وگفت: «کس بفرست واورا بگیر، به سختی‌تمام.»

گوید: نصربن سیار کس پیش عقیل‌بن معقل عجلی فرستاد و دستور داد که حریش‌رابگیرد واز اوجدا نشود تاجانش بدرشود،یا یحیی‌بن‌زید را پیش وی‌آرد. عقیل کس‌پیش حریش فرستادودربارهٔ‌یحیی‌پرسش کرد که‌گفت:«من‌از اوخبرندارم.»

که ششصد تازیانه بدوزد.

حریش گفت: «به خدا اگر زیر قدمهای من باشد به خاطر تو قدم از وی برنمی‌دارم.» وچون قریش‌بن حریش چنین دید به نزد عقیل آمد و گفت: «پدر مرا مکش، من یحیی را به تونشان می‌دهم»

گوید: عقیل کس همراه قریش فرستاد که یحیی را نشان داد که دراطاقی بود در دل اطاقی که اورا بگرفت. یزیدبن عمر وفضل وابستهٔ عبدالقیس نیز که از کوفه همراه وی آمده بود، با وی بگرفت وپیش نصربن سیار آورد که او را بداشت وبه یوسف‌بن‌عمر نوشت واورا از حادثه خبر داد، یوسف نیز این را به ولیدبن یزید نوشت. ولید به نصربن سیار نوشت ودستور داد که یحیی را امان دهد و رها کند. یاران وی را نیز رها کند.

گوید: نصربن سیار یحیی را پیش خواند و وی را به ترس از خدا خواندو از فتنه بیم داد وبگفت که پیش ولیدبن یزید رود وبگفت تا دوهزار درم به اودادند بادواستر که با یاران خویش برفت تابه سرخس رسید و آنجا بماند عامل سرخس عبداللّه‌بن قیس بود، نصربن سیار بدونوشت که یحیی را از آنجاروانه کند. به‌حسن ابن‌زیدتمیمی سالار بنی‌تمیم که عامل طوس بود نوشت مراقب یحیی‌بن زیدباش و وقتی برشماگذشت نگذارش که در طوس بماند که باید از آنجا حرکت کند. وبه آنها دستور داد که وقتی یحیی برآنهاگذشت از اوجدا نشوند تا در ابرشهربه‌عمرو ابن‌زراره تسلیمش کنند.

گوید: عبدالله بن قیس یحیی را از سرخس روانه کرد که برحسن‌بن‌زید گذشت که بدودستور داد حرکت کند وسرحان‌بن فروخ عنبری را بر اوگماشت که با یکدسته سوار بود.

سرحان گوید: به نزد یحیی رفتم، از نصربن سیار سخن آورد و چیزی که بدو داده بود که گویی آنرا کم می‌دانست، از امیرمومنان ولیدبن یزید سخن آورد و

ثنای او گفت. آنگاه از آوردن یاران خویش سخن کرد و گفت: «به این سبب آنها را با خود آورده که بیم داشته مسموم یا بداشته شود.» از یوسف به تعریض سخن آورد و گفت از او بیم دارد گویی می‌خواست از او بدگویی کند اما خودداری کرد.

بدو گفتم: «خدایت قرین رحمت بدارد، هرچه می‌خواهی بگوی که من خبرچین تو نیستم، با تو چنان کرده‌اند که حق داری دربارهٔ آن سخن کنی.»

آنگاه گفت: «این که کشیک‌بان می‌نهد و کار کشیک بانان، عجیب است.»

گوید: آنروز صریح سخن می‌گفت، به خدا اگر می‌خواستم کس می‌فرستادم و او را در بند می‌آوردند.

گوید: بدو گفتم: «به خدا چنین رفتاری با تو روا نیست. ولی این کار را از آن رو می‌کنند که بیت‌المال اینجاست.»

گوید: از اینکه همراه او می‌رفتم، عذرخواهی کردم، با یک فرسخ فاصله از پی وی می‌رفتم. برفتیم تا به قلمرو عمرو بن زراره رسیدیم که بگفت تا یکهزار درم به او دادند. آنگاه او را روانه کرد تا به بیهق رسید و بیم کرد یوسف او را به غافلگیری بکشد. از بیهق که انتهای سرزمین خراسان و نزدیک قومس بود، برفت و با هفتاد کس پیش عمرو بن زراره رسید. تنی چند از بازرگانان بر او گذشتند که اسبان آنها را بگرفت و گفت: «بهای آن به عهدهٔ ماست.»

گوید: عمرو بن زراره به نصر بن سیار نوشت، نصر به عبدالله بن قیس و حسن بن زید نوشت که سوی عمرو بن زراره روند که سالار آنهاست و با یحیی مقابله کنند و با وی نبرد کنند.

گوید: آنها بیامدند تا پیش عمرو بن زراره رسیدند و فراهم آمدند که ده‌هزار کس شدند. یحیی سوی آنها آمد، بیشتر از هفتاد کس نداشت اما هزیمتشان کرد و عمرو بن زراره را بکشت و اسبان بسیار گرفت.

گوید: یحیی برفت تا به هرات گذشت که عامل آن مغلس بن زیاد عامری بود وهیچکدامشان متعرض دیگری نشدند ویحیی از هرات گذشت. نصربن‌سیار سلم ابن احوزرا ازپی‌یحیی فرستاد که وقتی به هرات رسید که یحیی ازآنجا برون شده بود وبه تعقیب وی رفت‌تادر یکی‌از دهکده‌های گوزگان بدورسید که‌حمادبن‌عمرو سغدی عامل آن بود.

گوید: یکی از مردم بنی‌حنیفه به نام ابوالعجلان به یحیی‌بن‌زید رسید و در آن روز با وی کشته شد. حسحاس ازدی نیزبدوپیوست وپس‌از آن‌نصر دست‌وپای اورا برید.

گوید: سلم‌بن‌احوز، سورةبن محمدکندی را بر میمنهٔ خویش نهاد و حمادبن عمرو سغدی را بر پهلوی چپ خویش نهاد و با یحیی نبردی سخت کرد.

گویند: یکی از مردم عنزه به نام عیسی وابستهٔ عیسی‌بن سلیمان عنزی‌تیری به یحیی زد که به‌پیشانی وی خورد.

گوید: محمدآنروز حضور داشت، سلم بدو گفت سپاه را آرایش دهد اما بیماری نمود وسورةبن محمدکندی سپاه را بیاراست. پس از آن‌نبرد کردند ویاران یحیی همگی کشته شدند.

گوید: سوره بر یحیی‌بن‌زید گذشت وسر اورا برگرفت. مرد عنزی سلاح و پیراهن وی‌را برگرفت، اما سوره سررا به‌اونداد.

گوید: وقتی یحیی‌بن زید کشته شد وخبر آن به ولیدبن یزید رسید چنانکه‌در روایت موسی‌بن‌حبیب آمده به‌یوسف‌بن عمر نوشت: «وقتی این‌نامه به تورسید در کارگوسالهٔ عراق بنگر وآنرا بسوزان ودرشط بریز.»

گوید: یوسف،خراش بن حوشب را بگفت تا زید را از تنهٔ درخت فرود آورد وبه‌آتش بسوخت آنگاه بکوفت و در زنبیلی ریخت ودر کشتی‌ای‌نهاد ودر

فرات ریخت.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سالهای پیش بودند که پیش از این یادشان کرده‌ایم.

آنگاه سال‌صدوبیست وششم درآمد.

سخن‌ازخبرحوادث مهمی که به سال صدوبیست وششم بود

از جمله حوادث سال‌آن بود که یزیدبن ولید که اورا ناقص می‌خواندند ولیدبن یزید رابکشت.

سخن از اینکه چرا یزیدبن ولید، ولیدبن یزید راکشت؟

پیش از این، چیزی از کار یزید وبی‌پروایی و سبکسری وی را باآنچه از بی‌اعتنایی ولاابالگیری وی در کار دین پیش از خلافتش گفته‌اند، یاد کرده‌ایم. وقتی به خلافت رسید وکار خلافت با وی شد افراط وی در کار بیهوده سری ولذتجویی و اشتغال به شکار و می‌خوارگی و همدمی فاسقان بیفزود.

اخبار وارد در این زمینه را رها کردم که نخواستم کتاب با تذکار آن دراز شود. این رفتار وی بر رعیت وسپاه گران بود وکار وی‌را ناخوش داشتند. ونیزاز جمله بزرگترین کارها که برضد خویش کرد این بودکه پسر عموهای خویش فرزندان هشام وفرزندان ولید، هردوان پسران‌عبدالملک‌بن مروان، را برضد خویش برانگیخت و نیز یمانیان را که بیشتر سپاه شام بودند برضد خویش برانگیخت.

سخن از بعضی اخبار دربارهٔ برانگیختن ولید دوعموزادهٔ خویش: هشام و ولید را

منهال‌بن عبدالملک گوید: ولید مرد عیاشی وشکار ولذتجویی‌بود، وقتی به خلافت رسید جاهایی را که مردمان بودند ناخوش داشت تا وقتی که کشته شد، وی همچنان جابه‌جا می‌شد وشکار می‌کرد تا برمردم وبر سپاه خویش‌گران شد. با پسران هشام سختی کرد. سلیمان‌بن هشام را یکصد تازیانه زد سر و ریش او را بسترد و به عمان فرستاد و آنجا بداشت وهمچنان آنجا به زندان بود تا ولید کشته شد.

گوید: کنیزی از آن خاندان ولید را گرفت. عمربن ولید دربارهٔ کنیز با وی‌سخن کرد که گفت: «اورا پس‌نمی‌دهم.»

گفت: «در این صورت اسبان شیهه کش اردوگاه ترا در میان می‌گیرد.»

گوید: یزید بن هشام ملقب به افقم رابه زندان کرد و می‌خواست برای دوپسر خویش حکم وعثمان بیعت بگیرد، با سعیدبن بیهس مشورت کرد،بدو گفت:«مکن، که آنها دوپسر نابالغند، برای عتیق نوادهٔ عبدالملک‌بن مروان بیعت بگیر.»

گوید: ولید خشمگین شد و سعید را به زندان کرد که در زندان بمرد. می‌خواست خالدبن عبدالله را به بیعت با دو پسرش وادار کند که نپذیرفت گروهی از قومش بدو گفتند: «امیرمؤمنان می‌خواست که‌با دوپسرش بیعت کنی وتو نپذیرفتی.»

گفت: «وای شما، چگونه با کسی که پشت سرش نماز نمی کنم وشهادتش را نمی‌پذیرم بیعت کنم؟»

گفتند: «شهادت ولید را که بی‌پروا و فاسق است می‌پذیری؟»

گفت: «کار ولید از من نهان است و آن را به یقین نمی‌دانم، بلکه گفتهٔ کسان است.»

گوید: بدین جهت ولید بر خالد خشم آورد.

عمرو بن سعید ثقفی گوید: یوسف‌بن عمر مرا پیش ولید فرستاد وقتی به نزد وی بازگشتم گفت: «فاسق را چگونه دیدی؟»

گوید: مقصودش از فاسق، ولید بود. سپس گفت: «مبادا کسی این را از تو بشنود؟»

گوید: گفتمش: «حبیبه دختر عبدالرحمان‌بن‌جبیر طلاقی باشد اگر تا وقتی زنده‌ام گوشم آنرا بشنود»، واو بخندید.

گوید: ولید بر کسان گران شد، پسران هشام و پسران ولید وی‌را به کفر و درآمیختن با کنیزان فرزنددار پدر خویش منسوب داشتند و گفتند: «یکصد غل آماده کرده و برهرغلی نام یکی از بنی‌امیه را نوشته که وی را با آن غل بکشد.» وی را به زندقه منتسب داشتند. یزیدبن ولیدبن عبدالملک سخت‌تر از همه از اوبد گویی می‌کرد و کسان به گفتار او متمایل بودند که زاهدی می‌نمود و تواضع می‌کرد و می‌گفت: «نمی‌توانیم به ولید رضایت دهیم» تا مردم‌را به کشتن وی وادار کرد.

عمرو بن شراحیل گوید: هشام‌بن عبدالملک ما را به دهلك تبعید کرده بود و آنجا ببودیم تا هشام بمرد و ولید به خلافت رسید. دربارهٔ ما با وی سخن کردند که نپذیرفت و گفت: «به خدا هشام کاری نکرده که به نظر من بیشتر از کشتن قدریان و تبعیدشان موجب غفران وی تواندشد.»

گوید: حجاج‌بن بشربن فیروز دیلمی برما گماشته بود و پیوسته می‌گفت: «ولید بیشتر از هیجده ماه زنده نیست و کشته می‌شود و کشته شدنش مایهٔ فنای خاندانش می‌شود.»

گوید: جماعتی از قبیلهٔ قضاعه ومخصوصاً یمانیان دمشق دربارهٔ کشتن وی همسخن شدند. حریث وشبیب‌بن ابی‌مالك غسانی ومنصوربن جمهور ویعقوب‌بن‌عبدالرحمان‌وحبال‌بن عمرو وحمیدبن نصر لخمی و اصبغ‌بن ذواله وطفیل‌بن حارثه و سری‌بن زیاد پیش خالدبن عبدالله رفتند واو را به کار خویش خواندند، اما اجابتشان نکرد واز اوخواستند که قضیه را مکتوم دارد.

گفت: «هیچیك از شما رانام نمی‌برم.»

گوید: ولیدآهنگ حج کرد. خالدبیم کرد که در راه او را به غافلگیری بکشند، پیش ولید رفت وگفت: «ای امیرمؤمنان، حج را به سال آینده واگذار.»

گفت: «چرا؟»

گوید: اماخالد چیزی نگفت وولیدبگفت تا اورابدارند وآنچه‌رااز‌مال‌عراق به عهده داشت مطالبه کنند.

حکم‌بن نعمان گوید: ولید مصمم شد یوسف را معزول کند وعبدالملك‌بن‌محمدبن حجاج را عامل کند وبه یوسف نوشت: «تو به امیرمؤمنان نوشته بودی و از ویرانی ولایت به وسیلهٔ پسر زن نصرانی سخن آورده بودی، وبا وجودآنچه گفته بودی خرج‌چندانی پیش هشام نفرستادی، می‌باید ولایت را آبادکرده باشی و چنان‌کرده باشی که بود. پیش امیرمؤمنان آی وبا مالی که از نتیجهٔ آبادکردن ولایت به نزد وی می‌آوری انتظار وی را از خویشتن برآر که امیرمؤمنان برتری ترا بر دیگری بداند،که میان تو وامیرمؤمنان خویشاوندی هست، تودایی اویی وبرعایت صرفهٔ وی از همه شایسته‌تر، می‌دانی که امیرمؤمنان دستور داده مقرری های مردم شام ودیگران را بیفزایند وخاندان خویش را جایزه‌ها داده، ازآنروکه هشام‌بسیار مدت باآنها جفاکرده بود واین کار بیت‌المالها را زیان زده است.»

گوید: یوسف حرکت کرد وپسر عموی خویش یوسف‌بن محمد را جانشین کرد واز مال وکالا وظروف چندان همراه برد که مانندآن از عراق حمل نشده‌بود.

وقتی آنجا رسید خالدبن عبدالله محبوس بود. حیان نبطی شبانگاه یوسف را بدید وبدو خبر داد که ولید آهنگ آن دارد که عبدالملک‌بن محمدبن حجاج راولایتدار کند ویوسف ناچار باید ترتیب کار وزیران وی را بدهد.

یوسف گفت:«یکدرم ندارم.»

گفت: «پانصد هزاردرم پیش من هست، اگرخواهی از آن تست اگرخواستی وقتی میسر بود پس می‌دهی.»

یوسف گفت: «توقوم ومنزلتشان را به نزد خلیفه بهتر می‌شناسی، به ترتیب اطلاع خویش این مبلغ رامیان آنها پخش کن.»

گوید: حیان چنان کرد و وقتی یوسف پیش خلیفه می‌رفت، قوم وی را بزرگ می‌داشتند، حیان بدو گفت: «صبحگاه پیش ولید مرو، هنگام شب برو واز زبان جانشین خویش نامه‌ای به خودت بنویس به این‌مضمون که وقتی این نامه را می‌نویسم فقط بر قصر تسلط دارم» و وقتی پیش ولید می‌روی، نامه را مهرزده وسربسته همراه ببرو برای وی بخوان وبه ابان‌بن‌عبدالرحمان نمیری بگوی تا خالد را باچهل‌هزار هزار از اوبخرد.»

گوید: یوسف چنان کرد. ولید بدو گفت: «سوی عمل خویش باز گرد.»

ابان بدو گفت: «خالد را به من تسلیم کن ومن چهل هزارهزار درم به تو می‌دهم.»

گفت: «کی ضامن تو می‌شود؟»

گفت:«یوسف.»

به یوسف گفت: «ضامن وی می‌شوی؟»

گفت: «خالد را به‌من بده‌ومن‌اورا به‌پرداخت‌پنجاه هزارهزار وادار می کنم.»

گوید: پس ولید، خالدرا به یوسف داد که او را در محملی بی فرش ببرد.

محمدبن محمد گوید: بر او رحمت آوردم وچیزی از تحفه‌ها که همراه ما بود از نان خشك ودیگر چیزها فراهم آوردم، در دستمالی. برشتری تیزرو بودم یوسف را غافل کردم وبا شتاب برفتم وبه خالد نزدیك شدم ودستمال را درمحمل وی انداختم.

گوید: به من گفت: «این ازکالای عمان است؟»

مقصودش این بود که برادر من فیض عامل عمان بود و مالی بسیار برای من فرستاده بود با خویش گفتم: «در این حال است وباز هم ازاین، در نمی‌گذرد.»

گوید: یوسف متوجه من شدو گفت: «به پسرزن نصرانی چه گفتی؟»

گفتم:«گفتمش اگرحاجتی دارد انجام دهم.»

گفت: «خوب کردی وی اسیر است.»

گوید: اگر چیزی را که به نزد خالد انداخته بودم دانسته بود مرا آزار می‌کرد، وقتی به کوفه رسید خالد را زیر شکنجه کشت.

گوید: به گفتهٔ هیثم‌بن‌عدی، ولیدبن یزید اشعاری به ملامت‌مردم یمانی گفته بود که چرا ازیاری خالدبن عبدالله بازمانده بودند.

اما به روایت محمدبن سعید عامری کلبی این اشعار را یکی از شاعران یمانی از زبان او گفته بود که یمانیان را بر ضد وی تحریك کند. مضمون اشعار چنین است:

«مگر بهیجان نیامده‌ای که وصال را

«با رشته‌ای که پیوسته بود اما ببرید

«یاد کنی؟

«چرا، زیرا اشك توپیوسته می‌ریزد

«چون آب باران که همی روان است
«از یادآوری خاندان سعدی چشم بپوش
«که ما به شما رومال بیشتریم
«مائیم که به زور بر کسان سلطه داریم
«وذلت وزبونی را بر آنها تحمیل می کنیم
«با نیروی‌قیسیان، اشعریان را چنان پایمال کردیم
«که آثار آن هرگز از میان نرود
«اینک خالد است که میان ما اسیر است
«اگر مرد بودند
«چرا از اودفاع نکردند
«به روزگار پیش بزرگ وسرورشان بود
«که زبونی را چون سایه براوافکندیم
«اگر قبایل نیرومند بودند
«برآوردگان آن یاوه نمی‌شدند
«وبی‌سلاح واسیر
«در زنجیرهای سنگین‌ما
«رها نمی‌شدند
«کنده وسکون چاره‌جویی نکردند
«وسوارانشان از جای خود برون نشدند
«به کمک آنها کسان را در هم کوفته بودیم
«ودشت وکوه را به ویرانی داده بودیم
«ولی حوادث آنها را بلرزانید
«ودرهم شکست واز کار بینداخت»

عمران بن هلباء کلبی به پاسخ وی اشعاری گفت به این مضمون:

«ای حلال برمرکب خویش به‌جا باش

«ورشتهٔ کسی را که وصال را برید،

«قطع کن

«مگر غمگین نشدی

«که کشتن سرور یمانیان را

«ناروا ندانسته‌اند

«واز پس جنگ مرج

«برای قبایل نزاری

«روزهای دراز پدید آوردیم

«به کمك ما بود که شاهان قریش

«پادشاهی یافتند

«ونیروی مخالفان نابود شد واز جای برفت

«وقتی قبیلهٔ سکون و کلب را خشمگین بینی

«پادشاهی‌ای خطر زوال دارد

«مرد چنین است که وقتی همسنگ نبیند

«گفتارش مایهٔ وبال او شود

«ای آل حمیر اکنون که شما را خوانده‌اند

«شمشیرهای هندی ونیزه‌های دراز را

«مهیا کنید

«با شتران درشت پیکر

«واسبان یال آویخته وشیران نر

«که در هر نبردگاهی

«کشتگان به جای نهند
«که پرندگان بر آن نشیند
«اگر آنچه را ما کرده‌ایم بر ما عیب گیرید
«به بختتان سوگند سخنی ناروا گفته‌اید
«برادران اشعث را که کشتند
«نه تعرض دیدند و نه عقوبتی
«در حوادث فرزندان مهلب ما بودیم
«که کوشیدیم و شما کوششی نکردید
«جذامیان برضد برادر خویش بودند
«و لخمیان را دسته دسته می‌کشتند
«نخواستیم شما را برضد آنها کمک کنیم
«و یاران شما خطا کردند و زبون شد
«اگر باز آیید ما را شمشیرهای بران هست
«که از نو آنرا صیقل می‌دهیم
«به وسیلهٔ شمشیرها برخالد اشک خواهیم ریخت
«و پروردگان وی یاوه نخواهد شد
«مگر خالد نبود که هرکجا
«یتیمان بودند مایهٔ امیدشان بود
«همانها که تو لاغرشان کرده بودی
«خالد مردگان نزار را کفن می‌داد
«و زندگانشان را خواسته و مال می‌داد
«اگر ستمگران وی در قلمرو قوم او بودند
«عبرت کسان میشدند

«اگر یمانی اسبان داغ زده خواهی دید

«چون گرگان که از نبردگاه نروند»

علی‌بن محمد گوید: وقتی این شعر در دهانها افتاد کینهٔ کسان نسبت به ولید افزون شد و ابن ابیض شعری گفت به این مضمون:

«از آن پس که گفته بودی

«آسمان سختی از ما برداشته می‌شود

«آسمان سختی را، به سختی پیوستی

«ای کاش هشام زنده بود و مارا به راه می‌برد

«و همچنان که بودیم

«امید و طمع می‌داشتیم.»

و چنان بود که هشام، ولیدبن قعقاع را بر قنسرین گماشته بود و عبدالملک بن‌ـ قعقاع را بر حمص، و ولیدبن قعقاع، ابن‌هبیره را یکصد تازیانه زده بود، وقتی ولید به خلافت رسید، بنی‌قعقاع از او گریزان شدند و به‌قبر یزیدبن عبدالملک پناه بردند. ولید کس فرستاد و آنها را به یزیدبن عمروبن هبیره تسلیم کرد که عامل قنسرین بود. یزید آنها را شکنجه کرد. ولید و عبدالملک پسران قعقاع با دو کس از خاندان قعقاع زیر شکنجه جان دادند و خاندان ولید و خاندان هشام و خاندان قعقاع کینهٔ ولید را به دل گرفتند و یمانیان نیز، به‌سبب آنچه دربارهٔ خالدبن عبدالله کرده بود.

راوی گوید: پس یمانیان پیش یزیدبن ولید آمدند و خواستند با وی بیعت کنند. وی با عمروبن یزید حکمی مشورت کرد که گفت: «با این ترتیب کسان با تو بیعت نمی‌کنند، با برادرت عباس‌بن ولید مشورت کن که سرور بنی‌ـ مروان است و اگر با تو بیعت کند یکی با تو مخالفت نکند و اگر با تو مخالفت کند مردم اطاعت او می‌کنند، اگر در کار خویش اصرار داری چنان وانمای که عباس با

تو بیعت کرده‌است.»

گوید: در آن هنگام، شام وبایی بود و کسان سوی بیابانها رفته بودند. یزیدبن ولید در بیابان بود، عباس نیز در قسطل بود که فقط چند میل میانشان فاصله بود.

علی گوید: یزید پیش برادر خویش عباس رفت وخبر را با وی بگفت وبااو مشورت کرد وعیب ولید گفت. عباس بدوگفت: «ای یزید، آرام‌باش که شکستن پیمان خدا تباهی دین‌ودنیاست.»

گوید: یزید به جایگاه خویش باز گشت، کسان نهانی‌سوی وی‌آمدند وبیعت کردند. یزیدبن احنف کلبی ویزیدبن عنبسه‌سکسکی و جمعی از معتمدان خویش را که از سران وبزرگان قوم بودند نهانی به دعوت کسان فرستاد. سپس پیش‌عباس برادر خویش رفت. قطن وابسته‌شان نیز با وی بود.

دربارهٔ بیعت باوی مشورت کرد و گفت که گروهی پیش‌وی‌می آیندومی خواهند با وی بیعت کنند.

گوید: اما عباس اورا ملامت کرد و گفت: «اگر دیگر از این گونه سخن کنی ترا به‌بند می کنم وپیش‌امیرمؤمنان‌می‌فرستم.»

گوید: یزید وقطن بیرون شدند، عباس کس به‌طلب قطن فرستاد وگفت: «ای قطن وای تو آیا یزید را جدی می‌بینی؟»

گفت: «فدایت شوم، چنین گمان ندارم، اما از رفتار ولیدبابنی‌هشام‌وبنی‌ولید وآنچه ازکسان دربارهٔ تحقیر وبی‌اعتنایی وی نسبت به دین می‌شنود، آشفته خاطر شده است.»

گفت: «به خدا پندارم که شومترین بزغالهٔ بنی‌مروان است،اگر ازشنابزدگی ولید که با ما کینه دارد بیم نداشتم یزید را به‌بند می کردم وپیش وی می‌فرستادم.وی را از کارش بازدار که از توشنوایی دارد.»

گوید: یزید به قطن گفت: «عباس وقتی ترا دید با توچه گفت؟» قطن با وی بگفت که گفت: «به‌خدا دست بر نمی‌دارم.»

گوید: معاویة‌بن عمرو از گفتگوهای کسان خبر یافت و گفت: «ای امیرمؤمنان با مؤانست خویش زبان مرا گشوده‌ای اما من از مهابت‌تو،زبان بازداشته‌ام،چیزها می‌شنوم که تو نمی‌شنوی از چیزها برتو بیم دارم که می‌بینمت از آن اطمینان‌داری آیا به نیکخواهی سخن کنم یا به اطاعت‌خاموش مانم که هردو از توپذیرفته‌باشد.خدای غیبی معلوم دربارهٔ ما دارد که سوی آن می‌رویم. اگر بنی‌مروان می‌دانستند که‌سنگها را داغ می‌کنند ودرشکم خویش می‌افکنند چنین نمی‌کردند، به خداپناه می‌بریم‌و شنوای توایم.»

گوید: مروان‌بن محمد در ارمینیه خبر یافت که یزید مردم را برمی‌انگیزد و به خلع ولید دعوت می‌کند ونامه‌ای به سعیدبن‌عبدالملك نوشت و بدو گفت که‌مردم را منع کند و بازدارد.

گوید: سعید به خدا مشغول بود، نامهٔ مروان چنین بود:

«خدای برای مردم هرخاندانی رکنها نهاده که برآن تکیه کنند و به وسیلهٔ‌آن از خطرها به‌دورمانند.حمدخدای که تویکی از رکنهای خاندان خویشتنی. شنیده‌ام جمعی‌از کم‌خردان مردم‌خاندانت کاری‌پیش گرفته‌اند که‌اگرمقصودشان‌دربارهٔ‌شکستن بیعت‌خویش که برآن اتفاق کرده‌اند انجام‌گیرد، دری راگشوده‌اند که خدای‌برآنها نخواهد بست تا خونهای بسیاراز آنهابریزد. من به بزرگترین مرزمسلمانان‌مشغولم، اگر مرا باآنها فراهم می‌نشاندی، تباهی کارشان را به دست وزبان خویش ترمیم می‌کردم، به سبب ترك این کار از خدا بیم‌دارم که از عواقب تفرقه در تباهی دین و دنیا خبر دارم که قدرت هرقومی به سبب پراکندگیشان منقرض می‌شود که‌چون پراکنده شدند دشمنشان درآنها طمع آرد. تواز من به‌آنها نزدیك‌تری، برای اطلاع از این مطلب تدبیر کن، به‌آنها چنان وانمای که پیرویشان می‌کنی وچون از مطلب

اطلاع یافتی تهدیدشان کن که اسرارشان را فاش خواهی کرد و با آنها سخن کن و از عاقبت کار تهدیدشان کن، شاید خدا دین و عقلشان را که از آنها گرفته بازشان دهد که کوشش آنها موجب تغییر نعمت است و از دست رفتن دولت. تا ریسمان الفت استوار است و مردم آرامند و مرزها محفوظ است در این کار شتاب کن که جماعت در معرض پراکندگی است، وفقر در کمین فراخدستی است. شمار به کاهش می‌رود وحادثات وتغییر ایام وزیادت ونقصان برمردم دنیا روان است. ما خاندان چندان نعمت پیاپی داشته‌ایم که همه امت‌ها ودشمنان نعمت‌ها وحسودان متوجه آنند. آدم در نتیجهٔ حسد ابلیس از بهشت برون شد. قوم چنان امید درفتنه بسته‌اند که شایدجانشان پیش از وصول به امیدشان به هلاکت افتد. هرخانـداتی را شئامت پیشگان است که خدا نعمت را به سبب آنها تغییر مـی‌دهد. خـدایت از این، درپناه بـدارد، مرا از کـار آنها مطلع کـن، خدا دین ترا بـرایـت مـحفوظ بـدارد واز آنچـه در آن افتاده‌ای برون آرد وخردمندیت، وسوسهٔ نفس را مغلوب بدارد که بزرگترین نیکروزی همین است.»

گوید: سعیدابن راسخت اهمیت دادو نامهٔ مروان را پیش عباس فرستاد، عباس یزید را پیش خواند وملامت کرد وتهدید کرد. یزید از او بیم کرد و گفت: «برادر، بیم دارم یکی ازدشمنان که برنعمت ما حسد می‌برد. خواسته میان ما اختلاف افکند» وقسم یاد کرد که کاری نکرده وعباس ازاو باور داشت.

پسر بشربن ولیدگوید: پدرم بشر به نزد عمویم عباس درآمد، ودربارهٔ خلع ولید وبیعت یزید با وی سخن کرد. عباس وی را منع می کرد وسخنش را ردمی کرد من خرسند بودم و با خویشتن می گفتم: چنان دانم که پدرم جرئت دارد که با عمویم سخن کند وسخن اورا رد کند.

گوید: چنان پنداشتم که صواب درآن است کـه پدرم می‌گوید، درصورتی که صواب آن بود که عمویم می‌گفت. عباس گفت: «ای بنی مروان، چنان پندار کـه

خدا اجازهٔ هلاك شما را داده‌است.» وشعری به تمثیل خواند به این‌مضمون:

«به‌خدا پناهتان می‌دهم
«از فتنه‌هائی که چون کوهها
«اوج می‌گیرد، آنگاه به‌جنبش می‌آید
«مردم از سیاست شما آزرده خاطر شده‌اند
«به ستون دین تکیه زنید واز ناروا بازآیید
«گرگان جمع با شما در نیاویزند
«که گرگان وقتی‌درآویختند جایگیری‌شوند
«با دستهای خویش شکمهاتان را پاره می‌کنند
«که آنوقت دیگر حسرت وزاری‌سودندهد.»

گوید: وقتی کار یزید سامان‌گرفت‌ـو آنوقت در بیابان بود وتا دمشق چهار روز فاصله داشت‌ـناشناس سوی دمشق‌آمد با هفت‌کس‌که برخسران بودند، و در جرود، یکمنزلی دمشق فرودآمد، یزید بیفتاد و به خواب رفت. جمع به غلام عباد ابن‌زیادگفتند: «غذایی داری‌که از تو بخریم؟»

گفت: «برای فروختن نه، ولی چندان غذا به نزد من هست که شما را مهمان کنم.» ویك مرغ و چند جوجه وعسل و روغن وادویه برای آنها آورد که بخوردند.

گوید: پس ازآن یزید روان شد وشبانگاه وارد دمشق شد، بیشتر مردم‌دمشق نهانی با یزیدبیعت کرده بودند،مردم مزه‌نیز بیعت کرده بودند. بجزمعاویة‌بن مصاد کلبی که سرورمردم آنجابود. یزید همان شب با تنی چند از یاران خویش پیاده به منزل معاویة‌بن مصاد رفت. از دمشق تا مزه یك میل یا بیشتر راه بود. بارانی سخت به‌آنهاگرفت. وقتی به منزل معاویه رسیدند در زدند که در را برآنهاگشود و وارد شدند، به یزیدگفت: «خدایت قرین صلاح بدارد،روی تشك بیا.»

یزید گفت: «پایم گل آلود است وخوش ندارم بساطترا تباه کنم.»

گفت: «آنچه از ما می‌خواهی تباه‌تر است.»

گوید: یزید با وی سخن کرد ومعاویةبن مصاد و به قولی هشام‌بن مصاد با او بیعت کرد. آنگاه یزید سوی دمشق بازگشت وراه قنات گرفت، برخری سیاه بود و به‌خانهٔ ثابت‌بن‌سلیمان‌خشنی فرود آمد. دراینوقت‌ولیدبن‌روح برون شد وقسم‌یاد کرد که‌وارد دمشق نشودمگر با سلاح. پس سلاح خویش را به تن کرد وآنرا زیرلباس نهان داشت وراه نیرب گرفت، براسبی‌ابلق سوار بود، برفت تا به منزل یزید رسید. عامل دمشق عبدالملك‌بن محمد ثقفی بود که از بیم وبا برون شده بود، پسرخویش را بردمشق گماشته بود وسالار نگهبانان وی ابوالعاج کثیربن عبدالله‌بن‌سلمی بود. یزید مصمم شد قیام کند، به عامل شهر گفتند: «یزید قیام خواهد کرد» اما باور نداشت.

گوید: شب جمعه میان مغرب وعشاء به‌سال صدوبیست‌وششم یزید کس پیش یاران خویش فرستادکه به نزدباب‌الفرادیس کمین کردند وچون اذان نماز عشاء گفته شد وارد مسجد شدند ونماز کردند. کشیکبانانی در مسجد بودندکه مأمور بودند کسان را از مسجد برون کنند. وقتی کسان نماز کردند کشیکبانان به‌آنها بانگ زدند، یاران یزید طفره رفتندکه از در اطاقك برون می‌شدند واز در دیگر به‌درون می‌شدند تا در مسجد بجز کشیکبانان ویاران یزید کس‌نماند که‌کشیکبانان‌را گرفتند. یزیدبن‌عنبسه پیش یزیدبن‌ولید رفت وبدوخبرداد و دستش را بگرفت و گفت: «ای امیرمؤمنان برخیز واز یاری وکمك خدای خوشدل‌باش.»

گوید: یزید برخاست و گفت: «خدایا اگر این، مورد رضای تواست مرا یاری کن واستواریم ده واگر جز این است مرا به مرگ از آن‌بازدار.»

گوید: آنگاه با دوازده کس بیامد وچون به نزد بازارخران‌رسید به‌چهل کس از یاران خویش برخوردند وچون به نزد بازارگندم رسیدند نزدیك به‌دویست کس

از یارانشان به‌آنها رسیدند که سوی مسجد رفتند و وارد آنجا شدند ودر اطاقک را گرفتندو گفتند: «فرستادگان ولیدیم.»

گوید: خادمی در را برآنها گشود که اورا گرفتند ووارد شدند و ابوالعاج را که مست بودگرفتند وخزینه‌داران بیت‌المال ومتصدی برید راگرفتند. یزید کس فرستاد و هر کس را بیم خطر از اومی‌رفت گرفتند. همان شب کس پیش محمدبن‌عبیده وابستهٔ سعیدبن‌عاص فرستاد که عامل بعلبک بود واو را گرفت ونیز همان شب کس سوی عبدالملک بن محمد ثقفی فرستاد و او را بگرفت. آنگاه کس‌سوی گرده فرستاد به نزد یاران خویش که سوی وی آیند. به دربانان گفت: «صبحگاهان در را جز به روی کسانی که شعار ما را بگویند، باز نکنید» و دربانان درها را با زنجیر واگذاشتند.

گوید: در مسجد سلاح بسیار بود که سلیمان بن هشام از جزیره آورده بود و خزینه‌داران هنوز ضبط نکرده بودند وسلاح بسیار به دست آنها افتاد. صبحگاهان مردم مزه با ابن عصام بیامدند، هنوز نیمروز نشده بود که کسان بیعت کردند ویزید شعری به تمثیل خواند به‌این‌مضمون:

«وقتی خواهندآنها را برای‌نبردفروآرند
«چونان شتران‌سرکش
«سوی مرگ‌شتابند.»

یاران یزید شگفتی می کردند ومی گفتند: «این را ببینید که پیش ازصبح تسبیح می‌گفت‌واینک شعرمی‌خواند.»

رزین بن‌ماجدگوید: صبحگاهان با عبدالرحمان‌بن مصاد روان شدیم نزدیک هزاروپانصد کس بودیم. وقتی به درجابیه رسیدیم‌آنجا را بسته یافتیم، فرستادهٔ ولیدآنجا بود که‌گفت: «این وضع واین‌گروه چیست، به خدا به امیرمؤمنان خبر

می‌دهم» ویکی از مردم مزه اورا کشت. از درجابیه درآمدیم، آنگاه راه کوچهٔ کلبیان گرفتیم که برایمان تنگ بود، کسانی از ماراه بازارگندم گرفتند، آنگاه بردر مسجد فراهم آمدیم و به نزد یزید وارد شدیم. هنوز آخریمان بدوسلام نگفته بود که مردم سکاسك آمدند، در حدود سیصد کس، وازدر شرقی وارد شدند، وچون به مسجد رسیدند ازباب الدرج واردشدند. پس از آن یعقوب بن عمیر عیسی با مردم داریا بیامد که از در کوچك دمشق وارد شدند. عیسی بن شبیب تغلبی تیز با مردم دومه و حرستا بیامد که از در توما وارد شدند. حمید بن حبیب لخمی با مردم دیرالمران وازره وسطرا بیامد که از باب الفرادیس وارد شدند نصر بن عمر جرشی با مردم جرش وحدیثه ودیرزکا بیامد که از در شرقی وارد شدند. ربعی بن هاشم حارثی با جماعت بنی عذره وسلامان بیامدند، که از در توما وارد شدند، جهینه ومجاورانشان باطلحة بن سعید وارد شدند.

گوید: یکی از شاعران قوم شعری گفت به این مضمون:

«صبحگاهان یارانشان بیامدند

«مردم سکاسك اهل خاندانهای معتبر

«ونیز کلبیان که با اسبان ولوازم آمدند

«چه گرامی تجدید کنندگان سنت بودند

«که حرمتهای آنرا از منکران محفوظ داشتند

«دوقوم آمدند با ازدیان پیاپی آمدند

«وعبس ولخم که حمایتگر بودند ومدافع

«همان صبحگاه صاحب شاهی بودند

«وگردنفرازان سرکش را زیرتسلط آورده بودند.»

رزین بن ماجد گوید: یزید بن ولید، عبدالرحمان بن مصاد را با دویست سوار، یا در این حدود، سوی قطن فرستاد که عبدالملك بن محمد را بگیرند، وی در قصر

خویش حصاری شده بود، عبدالرحمان بدو امان داد که برون آمد و ما وارد قصر شدیم و دو کیسه به دست آوردیم که در هر کدام سی هزار دینار بود.

گوید: وقتی به مزه رسیدیم به عبدالرحمان بن مصاد گفتم: «یکی از این دو کیسه یا هر دو را به خانهٔ خویش ببر که هرگز مانند آن را از یزید نخواهی گرفت.»

گفت: «در این صورت در کار خیانت شتاب آورده‌ام، به خدا، نباید عربان بگویند که من نخستین کس بوده‌ام که در این کار خیانت کرده‌ام.» و آن را پیش یزید بن ولید برد.

گوید: یزید بن ولید کس از پی عبدالعزیز بن حجاج فرستاد و بدو دستور داد که بر در جابیه بایستاد و گفت: «هر که مقرری دارد بیاید آنرا بگیرد و هر که مقرری ندارد، هزار درم کمک دارد»، پسران ولید بن عبدالملک را که سیزده کس از آنها به نزد وی بودند گفت: «میان کسان پراکنده شوید که شما را ببینند و آنها را ترغیب کنید» به ولید بن روح نیز گفت: «به محل راهب رو» و او چنان کرد.

ابوعلاقة بن صالح سلامانی گوید: بانگزنی به دستور یزید بن ولید ندا داد: «کی به طرف فاسق می‌رود و هزار درم بگیرد» کمتر از هزار کس به نزد او فراهم آمدند و یکی را گفت که ندا داد: «کی به‌طرف فاسق می‌رود و هزار و پانصد درم بگیرد.» در آن وقت یکهزار و پانصد کس داوطلب شدند

گوید: یزید، منصور بن جمهور را سالار گروهی کرد. یعقوب بن عبدالرحمان کلبی را سالار گروهی دیگر کرد. هرم بن عبدالله بن دحیه را سالار گروه دیگر کرد، حمید بن حبیب لخمی را سالار گروه دیگر کرد و عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک را سالار همگیشان کرد. پس، عبدالعزیز برون شد و در حیره اردو زد.

یعقوب بن ابراهیم بن ولید گوید: وقتی یزید بن ولید قیام کرد، یکی از

وابستگان وی، براسب خویش بیامد وهمانروز پیش ولید رسید. وقتی به نزد وی رسید، اسب سقط شد وخبر را با ولید بگفت که تازیانه به اوزد وبه زندانش کرد. آنگاه ابومحمد نوادهٔ معاویه را پیش خواند وجایزه داد وسوی دمشق فرستاد.

گوید: ابومحمد حرکت کرد وچون به ذنبه رسید آنجابماند. یزیدبن ولید، عبدالرحمان‌بن مصاد را سوی اوفرستاد که با وی مسالمت کرد وبا یزیدبن‌ولیدبیعت کرد.

وقتی خبر به ولید رسید که در اغدف بود، از سرزمین عمان، بیهس‌بن‌زمیل کلابی وبه قولی یزید نوادهٔ معاویه‌گفت: «ای امیرمؤمنان برونابه حمص برسی که آنجا استوار است وسپاهها سوی یزید فرست که کشته یا اسیر شود.»

عبدالله‌بن عنبسهٔ عاصی گفت: «روا نیست که خلیفه پیش ازآنکه نبرد کند وکوشش خویش‌راکرده باشد سپاه و زنان خویش را رها کند، خدا مؤید امیرمومنان است.»

یزیدبن خالدگفت: «بر زبان وی خطری نیست که عبدالعزیزبن حجاج‌سوی وی می‌آیدکه پسر عموی آنهاست»

گوید: ولید سخن این عنبسه راگرفت، ابرش بن سعید کلبی گفت: «ای امیرمؤمنان تدمر استوار است وقوم من آنجا هستندکه از توحفاظت می‌کنند.»

گفت: «رأی من آن نیست که سوی تدمر رویم که مردم بنی‌عامر آنجا هستند، همان کسانی که برضد من قیام کرده‌اند، جایگاه استواری را به من نشان بده.»

گفت: «رأی من این است که در دهکده‌جای‌گیری.»

گفت: «آنجا را خوش ندارم.»

گفت: «اینك هزیم.»

گفت: «نام آنرا خوش ندارم.»[1]

گفت: «اینک بخراء، قصر نعمان بن بشیر.»

گفت: «وای تو، نام آبهای شما چه زشت است.»[2]

گوید: آنگاه راه سماوه گرفت و روستا را رها کرد. در این وقت دویست کس همراه داشت و شعری گفت به این مضمون:

«وقتی همراه شر، خیری نباشد

«نیکخواهی نخواهی یافت

«ونه به هنگام خطر، کسی را که کاری بسازد

«وقتی آنها بخواهند یکی از حادثات خود را

«پدید آورند

«سرخویش را برهنه کنم

«وسلاح برندارم.»

گوید: آنگاه برچاههای ضحاک بن قیس فهری گذشت که چهل کس از فرزندان ونوادگان وی آنجا بودند که با وی حرکت کردند وگفتند: «بی‌سلاحیم، چه شود اگر گویی سلاح به ما بدهند» اما شمشیر ونیزه‌ای به آنها نداد.

گوید: بیهس بن زمیل بدو گفت: «اکنون که نخواستی سوی حمص و تدمر روی اینک قلعهٔ بخرا که استوار است وبنای عجمان است، آنجا فرود آی.»

گفت: «از طاعون می‌ترسم.»

گفت: «آنچه برای تو میخواهند، از طاعون بدتر است» پس در قلعهٔ بخرا فرود آمد.

گوید: یزید بن ولید کسان را دعوت کرد که همراه عبدالعزیز سوی ولید

۱ــ از آنروز که همسنگ هزیمت بود (م)

۲ــ بمعنی زنی که دهانش بدبو است (م)

حرکت کنند و بانگزن وی بانگ زد: «هر که همراه وی برود دوهزار بگیرد.» دوهزار کس داوطلب شدند که بهر کدامشان دوهزار داد و گفت: «وعده گاهتان در ذنبه»، اما هزارودویست کس به ذنبه آمدند. پس از آن گفت: «وعده‌گاهتان آبگیر بنی‌عبدالعزیزبن‌ولید در صحرا» که هشتصد کس آنجا آمدند و او حرکت کرد. به بنه ولید برخوردند و آنرا گرفتند ونزدیک ولید فرود آمدند.

گوید: فرستادهٔ عباس‌بن ولید، بیامد که من سوی تو روانم، ولید گفت: «تختی بیارید» تختی بیاوردند که بر آن نشست و گفت: «کسان برمن می‌تازند؟ من به‌شیر می‌تازم وافعی‌ها را به دست می‌گیرم.»

گوید: دراین اثنا که منتظر عباس بود، عبدالعزیز با آنها نبرد کرد عمروبن‌حوی سکسکی برپهلوی راست بود، منصوربن جمهور برمقدمه بود عمارةبن ابی‌کلثوم ازدی سالار پیادگان بود.

عبدالعزیز استر تیره رنگ خویش را خواست وبرنشست وزیادبن حصین کلبی را سوی آنها فرستاد که به‌کتاب خدا وسنت پیمبر وی دعوتشان کند، اماقطری غلام ولید اورا بکشت ویاران یزید هزیمت شدند.

گوید: عبدالعزیز پیاده شد، یاران وی حمله بردند، عده‌ای از یارانش کشته شدند که سرهاشان را پیش ولید بردند که بردر قلعهٔ بخراء بود وپرچم مروان‌بن‌حکم راکه در جنگ جابیه بسته بود، بر افراشته بود، از یاران‌ولیدبن یزیدعثمان‌خشبی کشته شد، جناح‌بن نعیم کلبی اوراکشت. جناح فرزند یکی از خشبیان‌بود که با مختار بوده بودند.

گوید: عبدالعزیز از حرکت عباس‌بن ولید خبر یافت ومنصوربن‌جمهور را باگروهی سوار فرستاد وگفت: «با عباس در دره تلاقی می‌کنید، فرزندانش نیز با وی‌هستند، آنها را بگیرید.»

گوید: منصور با سواران روان شد و چون به دره رسیدند، عباس را با سی

کس از فرزندانش آنجا یافتند، بدو گفتند: «پیش عبدالعزیز بیا» که به آنها ناسزا گفت. منصور بدو گفت: «به خدا اگر پیش بروی حرزترا ـ یعنی زره‌ات راـ می‌درم.»

نوح بن عمرو سکسکی گوید: کسی که به مقابلهٔ عباس بن ولید رفت یعقوب بن عبدالرحمان کلبی بود که می‌خواست او را پیش عبدالعزیز برد، اما نپذیرفت که بدو گفت: «ای پسر قسطنطین اگر نپذیری چیزی را که چشمانت بر آنست می‌زنم.»

گوید: عباس به هرم بن عبدالله نگریست و گفت: «این کیست؟»

گفت: «یعقوب بن عبدالرحمان.»

گفت: «به خدا پدرش از اینکه پسرش در چنین جایی بایستد، نفرت داشت.»

گوید: وی را به طرف اردوی عبدالعزیز برد، یاران عباس با وی نبودند که با پسران خویش از آنها جلو افتاده بود. عباس انالله گفت، وقتی اورا پیش عبدالعزیز بردند بدو گفت: «با برادرت یزید بن ولید بیعت کن» که بیعت کرد و بایستاد. پرچمی برای وی برافراشتند و گفتند: «این پرچم عباس بن ولید است، که با امیرمؤمنان بیعت کرده است.»

عباس گفت: «اناالله، خدعه‌ای از خدعه‌های شیطان، بنی‌مروان به هلاکت افتادند.»

گوید: کسان از اطراف ولید پراکنده شدند و سوی عباس و عبدالعزیز آمدند. ولید دو زره به تن داشت. دو اسب وی، سندی و زائد، را پیش آوردند. با آنها نبردی سخت کرد، یکی بانگ زد: «دشمن خدا را بکشید چون کشتن قوم لوط، سنگ به طرف او بیندازید» و چون این را بشنید وارد قصر شد و در را ببست. عبدالعزیز و یارانش قصر را در میان گرفتند ولید

نزدیك درآمد و گفت: «یکی مرد شریف که حرمت وحیا داشته باشد میان شماهست که با وی سخن کنم؟»

یزیدبن‌عنبسهٔ سکسکی گفت: «با من سخن کن.»

گفت: «تو کی‌هستی؟»

گفت: «من یزیدبن عنبسه‌ام.»

گفت: «ای برادر سکسکی، مگر مقرریهای شما را نیفزودم، مگر زحمت خرج را از شما برنداشتم، مگر فقیرانتان را مقرری ندادم، مگر کسان را بخدمت بیماران‌صعب‌العلاج نگرفتم.»

گفت: «ما دربارهٔ خودمان به تواعتراض نداریم، اعتراض مادربارهٔ ارتکاب محرمات خداست ونوشیدن شراب و درآمیختن باکنیزان فرزنددار پدرت وتحقیر دستور خدا.»

گفت: «ای برادر سکسکی بس کن که بسیار گفتی وافراط کردی آنچه به من روا داشته‌اند نیازی به‌آنچه‌گفتی ندارد.»

گوید: آنگاه سوی خانه رفت ونشست ومصحفی برگرفت وگفت: «روزی است همانند روز عثمان» ومصحف راگشود وخواندن آغاز کرد.

گوید: مخالفان بالای دیوار رفتند، نخستین کسی که از دیوار بالارفت،یزید بن‌عنبسهٔ سکسکی بود که به نزد وی پایین رفت، شمشیر ولید پهلویش بود، یزید بدو گفت:«شمشیرت را دور کن.»

ولید گفت: «اگرآهنگ‌شمشیرداشتم من وترا حالتی جز این‌بود.»

گوید: پس دست ولید راگرفت که می‌خواست اورا بدارد تا دربارهٔ وی مشورت کنند. ده کس از دیوار پایین‌آمدند: منصوربن جمهور وحبال‌بن عمرو کلبی وعبدالرحمان‌بن عجلان وابستهٔ یزیدبن عبدالملك وحمیدبن نصر لخمی وسری‌بن زیاد، وعبدالسلام لخمی.

گوید: عبدالسلام ضربتی به سر اوزد وسری ضربتی به صورتش زد پنج کس اورا کشیدندکه بیرونش ببرند، زنی که با وی در خانه بود فریاد برآورد که از اودست بداشتند وبیرونش نبردند. ابوعلاقهٔ قضاعی سرش را ببرید وزهی برگرفت وزخمی راکه برچهرهٔ وی بود بدوخت. روح بن مقبل سر را پیش یزید برد وگفت: «ای امیرمومنان خوشدل باش که ولید فاسق کشته شد وهمه کسانی که با وی وعباس بودند اسیر شدند»

گوید: درآنوقت یزید ناشتا می‌خورد. وی وکسانی که با وی بودند سجده کردند. یزیدبن عنبسهٔ سکسکی برخاست ودست یزید راگرفت وگفت: «ای امیرمومنان به پاخیز واز نصرت خدای دلخوش باش.»

گوید: یزید دست خویش را از دست وی کشید وگفت: «خدایا اگر این مورد رضای تو است مرا استوار بدار» وبه یزیدبن عنبسه گفت: «ولید با شما سخن کرد؟»

گفت: «آری، از پشت دربا من سخن کرد و گفت: میان شما یکی محترم هست که با وی سخن کنم؟ من با وی سخن کردم و توبیخش کردم که گفت: بس کن که به خدا افراط کردی وبسیار گفتی، به‌خدا دریدگیتان رفو نشود وکارتان‌سامان نگیرد وجمعتان قوام نگیرد.»

نوح بن عمروسکسکی گوید: در شبهایی برای نبرد ولید رفتم که‌مهتاب‌نبود، من ریگها را می‌دیدم وسیاه‌آنرا از سفید می‌شناختم.

گوید: ولیدبن خالد برادر زادهٔ ابرش کلبی برپهلوی چپ ولیدبن یزید بود با مردم بنی‌عامر، بر پهلوی راست عبدالعزیز نیز بنی‌عامریان بودند، از اینرو پهلوی چپ ولید باپهلوی راست عبدالعزیز نبرد نکرد و همگی سوی عبدالعزیزبن حجاج رفتند.

گوید: روزی که ولیدبن یزید کشته شد، خادمان واطرافیان وی را دیدم که

دست کسان را می‌گرفتند و به نزد وی می‌بردند.

مثنی بن معاویه گوید: ولید بیامد و در لولوه فرود آمد به حکم پسر خویش و مومل بن عباس گفت که برای هر که سوی آنها می‌آید شصت دینار مقرری معین کنند، من و پسر عمویم سلیمان بن محمد به اردوی ولید رفتیم مومل مرا تقرب داد و نزدیك برد و گفت: «ترا پیش امیرمومنان می‌برم و با وی سخن می‌کنم تا برای تو یکصد دینار معین کند.»

مثنی گوید: ولید از لولوه بیرون شد و در ملیکه فرود آمد، فرستادهٔ عمرو بن قیس از حمص پیش وی آمد و خبر داد که عمرو با نصد سوار به سالاری عبدالرحمان ابن ابی الجنوب بهرانی سوی او فرستاده است. ولید ضحاك بن ایمن را که از مردم بنی عوف بود پیش خواند و گفت: پیش ابوالجنوب رود که در غویر بود و او را به شتاب وادارد، سپس در ملیکه پیش ولید آید.

گوید: وقتی صبح شد کسان را دستور حرکت داد و براستری تیره رنگ به راه افتاد، قبای حریر و عمامه حریر داشت، پارچهٔ نازکی را به هم پیچیده بود به کمر بسته بود پارچهٔ زردی بر شانه‌ها داشت بالای شمشیر، پسران سلیم بن کیسان با شانزده سوار به او رسیدند، کمی راه بپیمود و پسران نعمان بن بشیر با چند سوار به او رسیدند پس از آن ولید برادر زادهٔ ابرش با مردم بنی عامر کلب پیش وی آمد، ولید بدو مرکب داد و جامه پوشانید.

گوید: آنگاه ولید در راه برفت و به نزد تپه‌ای به نام مشبهه راه کج کرد. ابن ابی الجنوب همراه مردم حمص بدو رسید. پس از آن سوی بخرا رفت، مردم اردو بنالیدند و گفتند: «برای اسبان خویش علف نداریم.»

ولید بگفت: تا یکی ندا داد که امیرمومنان کشتهای این دهکده را خریده است.

گفتند: «قصیل را چه می‌توانیم کرد که مایهٔ ضعف اسبان ما می‌شود.» که درهم

می‌خواستند.

مثنی گوید: پیش ولید رفتم، از عقب سرا پرده درآمدم، غذا خواست وقتی غذا را پیش روی او نهادند فرستاده‌ام کلثوم دختر عبدالله‌بن یزید به‌نام عمروبن‌مره بیامد وبدو خبر داد که عبدالعزیزبن حجاج در لولوه فرود آمـده، اما توجهی بـدو نکرد.

گوید: پس از آن خـالدبن عثمان ملقب به مـخراش کـه سالار نگهبانـان وی بود یکـی از بـنی‌حارثةبن جناب را پیش وی آورد که گفت: «با عبدالعزیـز به دمشق بودم برای تو خبر آورده‌ام، این هزاروپانصد را گرفتم» و کیسه‌ای را از کمر خویش بگشود و بدو نشان داد و گفت: «اینك در لولوه فرودآمده وفـردا از آنجـا سوی تو می‌آید.»

گوید: اما جوابی بدو نداد و به یکی که پهلوی وی بود رو کـرد وسـخنی با وی گفت که نشنیدم. از یکی که میان من و او بود پرسیدم که چه گفت؟

گفت: «از نهری که در اردن حفر می‌کند پرسش کرد که چه مـقدار از آن باقیمانده است؟»

گوید: عبدالعزیز از لولوه حرکـت کرد و سوی ملـیکه آمد وآنجا را بـه تصرف آورد. منصوربن جمهور را فرستاد که سمت شرق دهکده‌ها را که تپه‌ای بلند بود در زمینی ریگزار برراه نهیا و بخراء بگرفت. عباس‌بن ولید با حدود یکصدو-پنجاه کس از غلامان وفرزندان خویش مهیا شده بود ویکی از بنی ناجیه را به نـام حبیش پیش ولید فرستاد و او را مخیر کرد که بیاید وبا وی بباشد، یا پیش یزیدبـن ولید رود.

گوید: ولید از عباس بدگمان شد وکس پیش او فرسـتاد ودستور داد کـه پیش وی آید و با وی باشد. منصوربـن جمهور بـه فرستاده برخورد وقضـیه را از او پرسید کـه بدو خبر داد. منصور گفت: «بدو بگوی بـه خدا اگر پیش از صبحدم

از محل خویش حرکت کردی ترا با همراهانت می‌کشم وچون صبح شود هر کجا که خواهد رود.»

گوید: عباس بماند و آماده می‌شد وچون سحرگاه شد تکبیر یاران‌عبدالعزیز را شنیدیم که سوی بخرا می‌آمدند. خالدبن عثمان ملقب به مخراش بیامد وکسان را بیاراست. نبردی در میانه نرفت تا وقتی که خورشید برآمد. نوشته‌ای همراه یاران یزیدبن ولید بود که برنیزه‌ای آویخته بود به این مضمون که ما شما را به کتاب خدای وسنت پیمبر او صلی‌الله علیه وسلم دعوت می‌کنیم واینکه کار به شوری شود.

گوید: پس از آن نبرد کردند، عثمان خشبی کشته شد، از یاران ولیدنزدیك شصت کس کشته شدند. منصور بن جمهور از راه تنها روان شد واز پشت‌سراردوی ولید درآمد، وقتی‌پیش‌ولید رسید وی‌در سراپرده خویش بود ومیان وی ومنصور هیچکس نبود.

گوید: وقتی‌منصور را بدیدم من وعاصم بن‌هبیره‌معافری، جانشین مخراش، برون‌شدیم،یاران‌عبدالعزیزهزیمت‌شدندویاران منصورعقب‌نشستند،سمی‌بن‌مغیره از پا بیفتاد وکشته شد، منصور پیش عبدالعزیز رفت، ابرش براسب خویش بود به نام ادیم، کلاه دوگوشی به سرداشت که آنرا زیر ریش خویش محکم کرد وبنا کرد به برادر زادهٔ خویش بانگ می‌زد که ای پسر زن بدبو پرچم خویش را پیش ببر که گفت: «جای پیش رفتن نمی‌یابم، اینان‌بنی‌عامریانند.»

در این وقت عباس‌بن ولید بیامد ویاران عبدالعزیز مانع وی شدند، غلام سلیمان‌بن عبدالله به نام ترکی به حارث‌بن عباس حمله بردو بانیزه ضربتی به او زد که از اسب بیفتاد، عباس سوی عبدالعزیز رفت ویاران ولید در کار خویش فرو ماندند وشکسته شدند. ولیدبن یزید، ولیدبن خالد را پیش عبدالعزیز فرستاد که پنجاه هزار دینار به او بدهد وتا وقتی که هست ولایتداری حمص از آن وی باشد و

در قبال هر رخدادی وی را امان دهد، که بازگردد ودست بدارد، اما عبدالعزیز نپذیرفت وجواب وی را نداد.

ولید گفت: «پیش وی بازگرد وبار دیگر با اوبگوی» ولیدبن خالد باز پیش وی رفت اما جوابی نشنید وباز آمد و چندان دور نشده بود که اسب خویش را بگردانید و به عبدالعزیز نزدیک شد و گفت: «پنجهزار دینار به من می‌دهی وهمانند آن به ابرش ومن از همه قوم خویش منزلتی خاص داشته باشم وبا تودر کاری که وارد شده‌ای، وارد شوم؟»

عبدالعزیز گفت: «به شرط آنکه هم اکنون به یاران ولید حمله بری.» و او چنان کرد.

گوید: معاویةبن ابوسفیان‌بن یزید، برپهلوی راست ولید بود، به‌عبدالعزیز گفت: «بیست‌هزار دینار و ولایتداری اردن شرقی و شرکت در این کار را به من می‌دهی که‌جزوشما شوم؟»

گفت: «به شرط آنکه همیندم به یاران ولیدحمله بری.»

گوید: معاویه چنان کرد ویاران ولید هزیمت شدند. ولید برخاست و وارد بخراء شد، عبدالعزیز بیامد وبردر ایستاد که زنجیری بر آن بود. کسان یکی از پس دیگری از زیر زنجیر وارد شدن گرفتند، عبدالسلام‌بن بکیر لخمی پیش عبدالعزیز آمد و گفت: «می‌گوید به حکم توتسلیم می‌شوم.»

گفت: «بیرون بیاید» وچون برفت بدوگفتند بیرون آمدن‌اوچه لازم، بگذار کسان کار اورا بسازند. پس عبدالسلام را خواست وبدو گفت: «مرا بدانچه‌پیشنهاد کرده نیاز نیست.»

گوید: نگاه کردم،جوانی بلندقد که براسبی بود به دیوار قصر نزدیک شدو بالای آن رفت وبه درون قصر رفت.

گوید: من نیز وارد قصر شدم، ولید را دیدم ایستاده بود در پیراهن قصب

و زیر جامه‌ای نقشدار، با شمشیری در نیام و کسان بدو دشنام می‌گفتند. بشر بن شیبان وابستهٔ کنانة بن عمیر، همانکه از دیوار قصر به درون آمده بود سوی وی آمد، ولید روان شد و آهنگ در داشت گمان دارم می‌خواست سوی عبدالعزیز رود، عبدالسلام طرف راست وی بود، فرستادهٔ عمرو بن قیس در طرف چپش بود. بشر ضربتی به سرش زد و کسان باشمشیرهای خود بدو تاختند که کشته شد. عبدالسلام خویشتن را روی وی افکند وسرش را می‌برید.

گوید: یزید بن ولید برای سر ولید یکصد هزار معین کرده بود. ابوالاسد، وابستهٔ خالد بن عبدالله قسری به اندازه یک کف دست از پوست ولید بکند وآنرا پیش یزید بن خالد برد که در اردوگاه ولید محبوس بود.

گوید: آنگاه کسان اردوگاه ولید وخزینه‌های وی‌را غارت کردند. ابوالبطریق یزید علیمی که دخترش زن حکم بن ولید بود پیش من آمد وگفت: «کالای دختر مرا حفاظت کن» وهیچکس به چیزی که می‌گفت ازآن او است دست نیافت.

عمرو بن مروان کلبی گوید: وقتی ولید کشته شد دست چپش را بریدندوپیش یزید بن ولید فرستادند که ازسر زودتر رسید. شب‌جمعه آنرا رسانیدند که‌پس ازنماز برای دیدن مردم نصب کرد، وسر روز بعدرسید. وچنان بود که مردم دمشق دربارهٔ عبدالعزیز شایعه‌گویی کرده بودند وچون سر ولید به نزد آنها رسید خاموش ماندند وخودداری کردند.

گوید: یزید بگفت تا سر را نصب کنند.

یزید بن فروه وابسته بنی مروان گفت: «سر خارجیان را نصب می‌کنند، این پسر عموی توبود وخلیفه بود، بیم‌دارم اگرآن را نصب کنی دل مردم نسبت بدو رقت آرد ومردم خاندانش به سبب وی خشم آرند.»

گفت: «به خدا آنرا نصب می‌کنم» وسر را بر نیزه‌ای نهاد. آنگاه گفت: «آنرا ببر ودر شهر دمشق بگردان وبه خانهٔ پدرش ببر.»

گوید: چنان کرد و کسان و اهل خانه فغان کردند. آنگاه سر را پیش یزید باز برد که گفت: «آنرا به‌خانهٔ خویش ببر.» و نزدیک یکماه سر به نزد وی ببود. آنگاه گفت: «آنرا به برادرش سلیمان بده» سلیمان برادر ولید از جمله کسانی بود که برضد برادرخویش کوشیده بود.

گوید: ابن فروه سررا بشست ودر جعبه‌ای نهاد وپیش سلیمان آورد، سلیمان در آن نگریست و گفت: «دورباد، شهادت می‌دهم که میخواره ولاابالی وفاسق بود، فاسق درباره من قصد بد داشت.»

پس از آن ابن‌فروه از خانه درآمد، زنی وابستهٔ ولید، بدو رسید که بدو گفت: «وای تو، بدوناسزاهای سخت گفت. پنداشت که درباره وی قصد بد داشته بود»

زن گفت: «به خدا خبیث دروغ می‌گوید. چنین چیزی نبوده، اگردرباره‌وی قصدی‌داشته‌بود، عمل کرده بود که قدرت مقاومت نداشت.»

عبدالرحمن بن مصادگوید: یزیدبن ولید مرا پیش ابومحمد سفیانی فرستاد، وچنان‌بود که وقتی ولید از کار یزید خبریافته بود، ابومحمد را به ولایتداری دمشق فرستاده‌بود که سوی ذنبه آمد وخبر اوبه یزید رسید ومرا سوی اوفرستادکه به نزد وی‌رفتم ومسالمت کرد وبا یزید بیعت کرد.

گوید: هنوز حرکت نکرده بودیم که یکی را پیش ماآوردند که از طرف بیابان می‌آمده بود، فرستادم که اورا به نزد من آوردند وخبر دادکه ولیدکشته شده. من سوی یزید بازگشتم ودیدم که پیش‌ازآنکه من به نزد او رسم، خبربدو رسیده است.

دکین‌بن شماخ کلبی عامری‌گوید: روزی که ولیدکشته شد دیدم که بشربن هلباء عامری با شمشیر به در بخراء می‌زد وشعری می‌خواند به این‌مضمون:

«به وسیلهٔ شمشیرها برخالد اشك خواهیم ریخت

«و پروردگان وی یاوه نخواهند شد.»

ابوعاصم زیادی گوید: ده کس دعوی کشتن ولید داشتند.

گوید: پوست سرولید را به دست وجه‌الفلس دیدم که می‌گفت: «من اورا کشتم واین پوست را کندم.» یکی آمد و سررا برید واین پوست به دست من‌ماند.» نام وجه‌الفلس عبدالرحمان بود.

حکم‌بن نعمان وابستهٔ ولیدبن‌عبدالملک گوید: منصوربن‌جمهور سر ولید را با ده کس پیش یزید آورد که روح‌بن مقبل از آن جمله بود روح گفت: «ای امیرمؤمنان از کشته شدن فاسق واسارت عباس خوشدل‌باش.»

گوید: از جمله کسانی که همراه سر آمده بودند عبدالرحمان وجه‌الفلس بود وبشر، وابستهٔ کنانهٔ کلبی، که یزید به هریک از آنها ده‌هزار داد.

گوید: آنروز که ولید کشته شد، در حالی که با مخالفان نبرد می‌کرد گفت: «هر که‌سری بیارد پانصد درم دارد.» کسانی سرهایی آوردند، ولید گفت: «نامهایشان رابنویسید.»

گوید: یکی از وابستگان وی که سری آورده بود گفت: «ای امیرمؤمنان اکنون روزی نیست که نسیه کار کنند.»

گوید: مالک‌بن ابی‌السمح نغمه‌گر و عمرو وادی با ولید بودند، وقتی یاران ولید از دور وی پراکنده شدند و او محصور شد، مالک به عمرو گفت: «برویم.»

عمرو گفت: «این مخالف وفاداری است، کسی متعرض‌ما نمی‌شود که ما کسی نیستیم که نبردتوانیم کرد.»

مالک گفت: «وای تو! به‌خدا اگر برما دست یابند هیچکس پیش از من وتو کشته نمی‌شود، سراورا میان سرهای ما نهند وبه کسان گویند: ببینید در آن‌حال کیها با وی بوده‌اند!» وعیبی سخت‌تر از این براونتوانندگرفت.

گوید: پس هردوبگریختند.

به‌گفتهٔ ابومعشر، ولیدبن‌یزید به‌روز پنجشنبه‌دو روزمانده ازجمادی‌الاخرسال صدوبیست وششم کشته شد.

هشام‌بن محمد ومحمدبن‌عمر واقدی وعلی‌بن محمد مداینی نیزچنین گفته‌اند. اما دربارهٔ مدت خلافتش اختلاف کرده‌اند: ابومعشرگوید: مدت خلافتش یکسال وسه‌ماه بود.

هشام‌بن محمدگوید: خلافت وی یکسال ودوماه وبیست و دو روز بود.

ونیز دربارهٔ سن وی به روزی که کشته شد اختلاف هست:

هشام‌بن محمد کلبی‌گوید: وقتی کشته شد سی‌وهشت ساله بود. محمدبن‌عمر گوید: وقتی کشته شد، سی‌وشش ساله بود. بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی کشته شد چهل‌ودوساله‌بود. به قولی دیگر: چهل‌ویکساله بود. بعضی دیگرگفته‌اند: چهل‌و-پنجساله بود.

کنیهٔ ولید، ابوالعباس بود. مادرش ام‌الحجاج، دختر محمدبن یوسف‌ثقفی بود. مردی نیرومند بود وانگشتان پایش دراز بود. چنان بودکه تیغه‌ای‌آهنین را به‌زمین می‌کوفتندوریسمانی‌بدان بودکه به پای وی می‌بستند، روی اسب‌می‌جست وتیغه را می‌کند وبراسب می‌نشست ودست وی به اسب نمی‌خورد.

ابن‌ابی الزنادگوید: به نزد هشام بودم، زهری نیز به نزد وی بود، ازولید سخن‌آوردند ونکوهش اوکردند وبه سختی عیب وی‌گفتند، من چیزی از آن باب نگفتم، ولید اجازهٔ ورود خواست‌که اجازهٔ ورود داد ومن خشم را در چهرهٔ ولید بدیدم.کمی نشست‌آنگاه برخاست.

گوید: وقتی هشام بمرد، دربارهٔ من نوشت، مرا پیش وی بردند، به من خوش‌آمدگفت وگفت: «ای ابن ذکوان، حالت چون است؟» و با تلطف از من همی‌پرسید. آنگاه‌گفت: «روز لوچ را به یاد داری که زهری فاسق‌نیزپیش

وی بود وعیب من می گفتند؟»

گفتم: «به یاد دارم، واز آن‌باب چیزی نگفتم.»

گفت: «راست مـی‌گویی، غلامـی را که بالای سرهشام ایستـاده بود به یاد داری؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «وی آنچه راگفته بودند به من خبرداد، به‌خدا اگر فاسق زنده مانده بود،می کشتمش.»

گفتم: «وقتی‌درآمدی خشم را در چهرهٔ تودیدم.»

سپس گفت: «ای‌ابن‌ذکوان، لوچ، عمرمرا تلف کرد.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، خدا عمرت را درازکند وامت را از بقای‌تو بهره‌ور کند.»

گوید: آنگاه شام خواست که شام خوردیم. مغرب شد. نماز بکـردیم و او بنشست،گفت: «شرابم دهید» ظرفی سرپوشیده بیاوردند، سه‌کنیز بیامدند ومیان من واوجای‌گرفتند آنگاه بنوشید وکنیزان برفتند باز شراب خواست وچنان کردند که بار اول کرده بودند.

گوید: بدینسان بود، سخن می کرد وشراب می‌خواست وچنان می کردند تا صبح دمید ومن جامهای اورا شمار کردم که هفتاد بود.

در این سال، خالدبن عبدالله قسری کشته شد.

سخن ازکشته‌شدن‌خالدبن‌ـ عبدالله قسری وسبب آن

ازپیش‌گفتیم که هشام‌خالد را از عمل ولایتداری عراق وخراسان معزول کرد ویوسف‌بن‌عمر را بر عراق‌گماشت. چنانکه گویند: وی پانـزده سال، چندماه کـم

عامل هشام براین ناحیه بوده بود، زیرا چنانکه گفته‌اند به سال صدوپنجم از جانب هشام ولایتدار عراق شد و در جمادی‌الاول سال صدوبیستم معزول شد. وقتی هشام اورا معزول کرد ویوسف در واسط به نزد وی آمد اورا بگرفت و آنجا محبوس کرد، آنگاه یوسف‌بن‌عمر به‌حیره رفت‌وخالدهیجده ماه تمام‌بابرادرخویش اسماعیل وپسرش یزید وبرادر زاده‌اش منذربن‌اسد در زندان بود.

راوی‌گوید: پس ازآن یوسف از هشام اجازه خواست که دربارۀوی‌مختار باشد و اورا شکنجه کند اما هشام اجازه نداد تا یوسف اصرار کرد و بهانه آورد که خراج کاهش‌گرفته واموال از دست رفته که هشام بـرای یکبار به او اجـازه داد و کشیك‌بانی را فرستاد که شاهدآن باشد وقسم یادکردکه اگر خالد در ایامی کـه در دست یوسف است بمیرد او را خواهد کشت.

گوید: یوسف، خالدرا پیش‌خواند، درحیره برسکویی‌نشست وکسان‌حضور یافتند. باوی سخنان سبك‌گفت‌اما‌او یك کلمه نگفت تا یوسف دشنامش داد وگفت: «ای پسر کاهن!» که شق‌بن‌صعب کاهن را منظور داشت.

خالد بدو گفت: «تواحمقی که شرف مرا عیب میگیری‌ولی‌توای‌پسرشراب‌فروش، پدرت شراب می‌فروخت.»

گوید: آنگاه یوسف خالد را به زندان باز برد. پس ازآن هشام در شـوال صدوبیست‌ویکم بدونوشت ودستور داد خالد را رها کند. خالد در قصر اسماعیـل در خانه‌هایی پشت پل کوفه جای‌گرفت. یزیدبن‌خالد به تنهایی روان‌شد وراه دیـار طی‌گرفت تا به دمشق رسید. پس از آن خالد روان شد، اسماعیل و ولید نیز همراه وی بودند. عبدالرحمان‌بن عنبسهٔ عاصی لوازم سفرشان را فراهم آورد وبنه‌هـا را سوی‌قصربنی‌مقاتل‌فرستاد. یوسف سوارانی‌فرستاده‌بود که تـوشه وبنه‌ها وشتران و وابستگان خالدرا که آنجا بودندگرفتند که‌تازیانه‌شان‌زد وآنچه را از آنها گرفته بود بفروخت‌وبعضی‌وابستگان‌را به بردگی‌باز برد. وقتی‌خالد به‌قصرمقاتل‌رسیدهمه‌چیزشان

گرفته شده بود، پس اوسوی هیث رفت، سپس آنها را سوی دمکده بردند که‌مقابل باب‌الرصافه بود و بقیهٔ ماه شوال وذی‌الحجه ومحرم وصفر را آنجا بود که هشام اجازه نمی‌داد به نزد وی بروند وابرش با خالد مکاتبه می کرد. در این‌اثنا زیدبن‌علی قیام کرد و کشته شد.

هیثم‌بن‌عدی‌گوید: یوسف به هشام نوشت که مردم این خاندان‌بنی‌هاشم‌چنان بودند که ازگرسنگی به هلاکت افتاده بودند، چنانکه هر کدامشان در غم قوت‌عیال خویش بود، وقتی خالد ولایتدار عراق شد مال به ایشان دادکه بدان نیرو گرفتند و در اندیشهٔ خلافت افتادند، خروج زید با نظر خالد بود. دلیل این سخن آنکه خالد در دمکده جای‌گرفته که‌گذرگاه عراق است که مراقب اخبار آنجا باشد.

گوید: هشام خاموش ماند تا خواندن نامه را به سربرد، آنگاه به حکم‌بن‌حزن قینی که سالار گروه فرستادگان بود ویوسف بدو گفته بود، مضمون نامهٔ وی‌را تأیید کند وچنان کرد، بدوگفت: «دروغ گفتی و آنکه‌ترا فرستاده نیز دروغ گفته، هر بدگمانی‌ای که دربارهٔ خالد داشته‌باشیم دربارهٔ اطاعت اوبدگمانی نداریم.» وبگفت تا گردن اورا بکوفتند.

گوید: خبر به خالد رسید وبرفت تا وارد دمشق شد و آنجا بماند تا وقت غزای تابستانی رسید وبه غزا رفت. یزید وهشام وپسرانش نیز با وی بودند. در آن وقت کلثوم‌بن‌عیاض‌قسری عامل دمشق بود که با خالد مخالف بود.

وقتی خالد وپسرانش برفتند، هرشب در خانه‌های دمشق حریقی روی‌می‌داد که یکی از مردم عراق به نام ابوالعمرس ویاران وی به وجود می آوردند و چون حریق رخ می‌داد به غارت وسرقت دست می‌زدند. اسماعیل‌بن عبدالله ومنذربن‌اسد، وسعیدبن محمد، پسران خالد در ساحل بودند، به سبب حادثه‌ای که ازطرف رومیان رخ داده بود، کلثوم به هشام نامه نوشت واز حریق سخن آورد وگفت که

هرگز نبوده واین کار وابستگان خالد است که می‌خواهند بربیت‌المال بتازند.

گوید: هشام به یوسف نوشت ودستور داد خاندان خالد را از کوچک و بزرگ و وابستگان و زنان به زندان کند. یوسف، اسماعیل و منذر ومحمد و سعید را در ساحل گرفت وآنها را با وابستگانشان که همراهشان بودند در بندهای آهنین بیاوردند. ام جریر دختر خالد را با رایقه و همه زنان وکودکان به زندان کرد.

گوید: پس از آن به‌ابی‌العمرس دست یافت واورا با یارانش بگرفت. ولید ابن‌عبدالرحمان عامل خراج دمشق به هشام نوشت وگرفتار شدن ابوالعمرس و همراهان وی را خبر داد ویکایك آنها را نام برد وبه قبایل و ولایتهاشان منسوب داشت وهیچیك از وابستگان خالد را جزو آنها نام نبرد.

گوید: هشام به‌کلثوم نامه نوشت واو را دشنام داد وسرزنش کرد ودستور داد که همه محبوسان خاندان خالد را آزاد کند که همه را آزاد کرد اما وابستگان را همچنان بداشت به این امید که وقتی خالد از غزای تابستانی بازگشت دربارهٔ آنها با وی سخن کند.

گوید: وچون کسان بیامدند واز سرزمین روم برون شدند، خالد از زندانی‌شدن کسان خود خبر یافت اما هنوز خبر آزاد شدنشان به او نرسیده بود. یزید بن‌خالد جزو مردم عادی بیامد تا به‌حمص رسید وخالد بیامد تا در دمشق جای گرفت. صبحگاهان کسان پیش وی رفتند وی دو دختر خویش زینب وعاتکه را پیش‌خواند وگفت: «من پیر شده‌ام و می‌خواهم که خدمت مرا عهده‌دار شوید» وآنها از این خرسند شدند.

گوید: اسماعیل برادر خالد ویزید و سعید پسرانش به نزد وی آمدند. خالد بگفت تاکسانرا اجازهٔ ورود دهند. دو دخترش برخاستند که بروند گفت: «آنها که هرروز هشام به زندانشان می‌کشاند چرا می‌روند؟»

کسان وارد شدند اسماعیل وپسران خالد برخاستند که دختران وی را مستور دارند. خالد گفت: «برای غزا در راه خدای رفته بودم شنوا بسودم ومطیع ، به‌باقیماندگانم کس گماشتم، حرم من وحرم خاندانم‌راگرفتند و با مجرمان به زندان کردند چنانکه با مشرکان می‌کنند چراگروهی از شما به پا نخاستید ویگویید برای چه حرم این شنوای مطیع را به زندان کرده‌اید؟ بیم‌داشتید همه‌تان را بکشند؟ خدایشان ترسان کند.»

پس از آن گفت: «هشام با من چکار دارد، یا از من دست بدارد یا به سوی یك عراقی مسلك شامی‌مسکن‌حجازی‌الاصل دعوت می‌کنم(منظورش محمدبن‌ـ علی‌بن عبدالله بن‌عباس بود) اجازه می‌دهم این را به هشام خبر دهید.»

گوید: وچون گفتار وی به هشام رسیدگفت: «ابوالهیثم خرف شده.»

ابوالخطاب گوید: خالدگفت: « به خدا اگر صاحب رصافه (منظورش هشام بود) بدی کند شامی حجازی‌عراقی‌را منصوب می‌داریم که اگر بغرد از هر سوی پاسخ آید.»

گوید خبر به هشام رسید وبدو نوشت: «تو بدگوی یاوه گویی، مرا از بجیلهٔ اندك زبون می‌ترسانی؟»

گوید: به خدا هیچکس به عمل یاگفتار اورا یاری نداد مگر یکی از مردم عبس که شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که دریای جود تیره شد
«که اسیر ثقفیان است وبسته در زنجیرها
«اگر قسری را به زندان کنید
«نام وی را
«ونیکی‌ای راکه با قبایل کرده
«به زندان نمی‌توانید کرد.»

گوید: خالد ویزید ومردم خاندان وی در دمشق بودند. یوسف با اصرار از هشام می‌خواست که یزید را پیش وی فرستد. هشام به کلثوم‌بن‌عیاض نوشت و دستور دادکه یزید را بگیرد واو راپیش یوسف فرستد. کلثوم گروهی سوار سوی یزید فرستاد که در منزل خویش بود وبه سواران حمله بردکه راه برای او گشودند واوبراسب خویش برفت. سواران پیش کلثوم آمدند و بدوخبردادند. روز پس از رفتن یزید، گروهی سوار سوی خالد فرستاد، خالد لباسهای خویش را خواست و به تن کرد، زنان فغان برآوردند. یکی ازآنهاگفت: «چه می‌شد اگر می‌گفتی این زنان خاموش شوند.»

گفت: «برای چه، به خدا اگر به سبب اطاعت نبود بندهٔ بنی‌قسر می‌دانست که نسبت به من چنین نباید کرد. سخن مرا با وی بگویید اگر چنانکه می‌گویی عرب است از من تلافی کند.»

گوید: آنگاه با سواران برفت ودر زندان دمشق محبوس شد.

گوید: اسماعیل‌همانروز برفت تا در رصافه‌بنزد هشام رسید وبه‌نزد ابی‌الزبیر حاجب وی‌رفت. ابوالزبیر به نزدهشام رفت وبدو خبر دادکه‌به کلثوم نوشت واورا سرزنش کرد وگفت: «کسی راکه‌گفته بودم به زندان کنی رها کردی، وکسی راکه نگفته بودم به زندان کنی‌به زندان کردی.» ودستور دادکه خالد را رها کندکه اورا رها کرد.

گوید: وچنان بود که وقتی هشام منظوری داشت بـه ابرش می‌گفت‌که بـه خالد بنویسد. ابرش بدونوشت که به امیرمؤمنان خبر رسیده کـه عبدالرحمان‌بن‌ـ ثویب ضنی سعدی پیش تو به‌پا خاسته وگفته: «ای خالد مـن ترا به سبب ده صفـت دوست دارم، خدای کریم‌است، تونیز کریمی، خدای‌بخشنده‌است، تونیز بخشنده‌ای، خدای رحیم است، تونیز رحیمی، خدای بردبار است تونیز بردباری وتا ده‌صفت را برشمرد. امیرمؤمنان به نام خدا قسم یاد می‌کند که اگر این به نزد وی محقق

شود، خون ترا حلال می کند. قضیه را چنانکه رخ داده برای من بنویس که به امیر-مؤمنان خبر دهم.»

گوید: خالد بدو نوشت: «درآن مجلس بیشتر از آن، کس بود که یکی از مردم سرکش وبدکار بتواند آنچه را درآن رخ داده به صورتی دیگر تحریف کند. عبدالرحمان‌بن ثویب‌روی به‌من کرد. وگفت: ای خالدمن‌ترا به‌سبب ده‌صفت دوست دارم، خدای کریم است وهمه کریمان را دوست دارد پس خدا ترا دوست دارد من نیز ترا دوست دارم به سبب اینکه خدای ترا دوست‌دارد، تا ده صفت را برشمرد ولی ازاین بدتر آن بود که شقی‌زاده حمیری به نزد امیرمؤمنان‌به‌پای‌خاست وگفت: ای امیرمؤمنان جانشین تومیان‌کسانت به نزد توگرامی‌تر است، یا فرستاده‌ات؟ وامیرمؤمنان‌گفت: جانشینم میان کسانم. وشقی‌زاده‌گفت: توجانشین خدایی ومحمد فرستادهٔ اوست. قسم به دینم‌گمراهی یکی از مردم بجیله، اگر به گمراهی افتاده باشد، برای عامه وهم برای خواص،آسانتر از گمراهی امیرمؤمنان است.»

گوید: ابرش نامهٔ وی را به هشام دادکه بخواند وگفت: «ابوالهیثم خرف شده.»

گوید: خالد در مدت خلافت هشام در دمشق ببود تا هشام درگذشت،وچون هشام درگذشت و ولید پاگرفت، سران ولایتها از جمله خالد سوی وی رفتند که هیچیك ازآنها را اجازهٔ ورود نداد، خالد بیمار شد و اجازه خواست، بدو اجازه داد. که به دمشق بازگشت و یکماه آنجا ببود. آنگاه ولید بدو نوشت که امیرمؤمنان‌کیفیت پنجاه‌هزار هزار را می‌داند، توهم می‌دانی،با فرستادهٔامیرمؤمنان به نزد وی بیاکه بدودستور داده شده که شتاب نیارد و ترا از فراهم آوردن لوازم بازندارد؟

گوید: خالدکسانی از معتمدان خویش وازآن جمله عمارة‌بن ابی‌کلثوم

ازدی را پیش خواند ونامه را بداد تا بخواندند وگفت: «مرا مشورت دهید.»

گفتند: «از خطر ولید در امان نیستی، رأی درست این است که وارد دمشق شوی و بیت‌المال‌ها را بگیری و سوی هر که خواهی دعوت کنی که بیشتر کسان از قوم تواند ودو کس باتومخالفت نمی کند.»

گفت: «دیگر چه؟»

گفتند: «بیت‌المالها را می گیری ومی‌مانی تا برای خویش پیمان‌گیری؟»

گفت: «دیگرچه؟»

گفتند: «یا نهان می‌شوی؟»

گفت: «این که گفتید: سوی‌هر که خواهی دعوت کنی، خوش ندارم که تفرقه واختلاف به دست من باشد. اما اینکه گفتید: برای خویش پیمان می‌گیری، اکنون که‌گناهی ندارم مرا از خطر ولید در امان نمی‌دانید چگونه امید دارید که وقتی بیت‌المالها را گرفتم مرا نگهدارد. اما نهان شدن، به خدا هرگز از بیم کسی سر خویش را نپوشانیده‌ام، چه رسد اکنون که به این سن رسیده‌ام، می‌روم واز خدای کمك می‌خواهم.»

گوید: پس حرکت کرد وبه نزد ولید رفت، اما اورا نخواست وبا وی‌سخن نکرد،خالد با وابستگان وخادمانش درخانهٔ خویش ببود تا وقتی که سریحیی بن‌زید را از خراسان بیاوردند، که کسان را در روافی فراهم آوردند وولید به مجلس نشست.حاجب نیز بیامد وبایستاد.

خالد بدوگفت: «حال من چنین است که می‌بینی وتوان راه رفتن ندارم، مرا برکرسی‌ای‌می‌برند.»

حاجب گفت: «هیچکس که به پای نرود به‌نزد وی وارد نشود.»

گوید:آنگاه حاجب به سه کس اجازه داد. سپس گفت: «ای خالد برخیز.»

خالدگفت: «حال من‌چنانست که با تو گفتم.»

آنگاه به یك یادو کس اجازه داد وباز گفت: «ای خالد برخیز.»

گفت: «حال من چنانست که باتو گفتم.»

گوید: وچنین بود تا به ده کس اجازه داد، آنگاه گفت: «ای خالدبرخیز.» سپس اجازه داد و بگفت تا خالد را باکرسیش برداشتند و به نزد ولید بردند که بر تخت خویش نشسته بود وخوانها نهاده بود و کسان پیش روی وی دوصف بودند، شبه‌بن عقال یا عقال بن‌شبه سخن می کرد وسریحیی‌بن زید را نهاده بودند. خالد را به طرف یکی از دوصف بردند و چون سخنگوی فراغت یافت، ولید برخاست و کسان را روانه کردند وخالدرا نیزپیش کسانش بردند.

گوید: همینکه خالدجامهٔ خویش را درآورد، فرستادهٔ ولید بیامد واورا پس برد و چون به در خیمه‌گاهها رسید بایستاد. فرستادهٔ ولید پیش وی‌آمد وگفت: «امیرمؤمنان می‌گوید: یزیدبن خالد کجاست؟»

گفت: «هشام براو دستی یافته بود، آنگاه ازپی وی برآمد که از اوگریخت و ما چنان پنداشتیم که به نزد امیرمؤمنان است تا وقتی که خدا اورا به خلافت رسانید و چون یزید نمودار نشد پنداشتم در ولایت قوم خویش است از سرزمین شراة و اطراف.»

گوید: فرستاده پیش وی بازآمدو گفت: «نه، تواورا به جای نهاده‌ای به‌منظور فتنه.»

خالد به فرستاده گفت: «امیرمؤمنان داند که ما خاندان اطاعت بوده‌ایم، من و پدرم وجدم.»

خالدگوید: از سرعت بازگشت فرستاده بدانستم که‌ولیدنزدیك است، چنانکه گفتهٔ مرامی‌شنود.»

گوید: فرستاده بازگشت وگفت: «امیرمؤمنان می‌گوید: یا اورا بیار یاترابه زحمت‌می‌اندازم.»

خالد بانگ برداشت و گفت: «به او بگو همین را می‌خواهی واز پی آنی، به خدا اگر زیر قدم من باشد پای از او بر نمی‌دارم، هرچه می‌خواهی بکن.»

گوید: ولید سالار کشیکبانـان خویش را گفـت که بدو پردازد و بدو گفت: «صدایش‌را به‌گوش من برسان.»

گوید: غیلان اورا ببرد و با زنجیر شکنجه کرد که خاموش ماند، غیلان پیش ولید رفت و گفت: « به خدا آدمی‌ای را شکنـجه نمی‌کنم، به خدا نه سخن می‌کند نه مینالد.»

گفت: «از اودست بدار و به نزد خویشتن بدار.»

گوید: پس غیلان اورا بداشت تا وقتی که یوسف‌بن عمر، با مالی از عـراق بیامدو باهمدیگر زیروروی کارراننگریستند. پس‌از آن ولیدبه‌مجلس نشست یوسف‌نیز به نزد وی بود، ابان‌بن عبدالرحمان نمیری دربارهٔ خالدسخن آورد، یوسف گفت: «من اورا به پنجاه‌هزارهزار می‌خرم.»

ولید کس پیش خالد فرستاد که یوسف ترا به پنجاه هزارهزار می‌خـرد، اگر این مبلغ را تعهد می‌کنی که هیچ، وگرنه ترا به اوتسلیم می‌کنم.»

خالدگفت: «رسم نبود کـه عربان را بفروشند، به خدا اگر از من بخواهـی این را تعهد کنم ـ و چوبی از زمین برداشت ـ تعهد نمی‌کنم، هرچه می‌خواهـی بکن.»

گوید: پس ولید او را به یوسف تسلیم کرد که جامه‌اش را درآورد وجبه به تن وی کرد وجبه‌ای دیگر روی آن، و در کجاوه‌ای بی‌فرش‌جا داد. ابوقحافهٔ مری برادر زادهٔ ولیدبن تلید که از جانب هشام عامل موصل بوده‌بود، هم‌کجاوهٔ وی‌بود، وی را ببرد تا به محدثه رسید، یك منزلی اردوگاه ولید. آنگاه وی را پیش‌خواند واز مادرش سخن آورد.

خالدگفت: «چرا از مادران سخن می‌کنی، به خدا هـرگز یك کلمه با تـو

نخواهم گفت. پس اورا به شکنجه کشید و بسختی عذاب داد اما یك کلمه با وی نگفت آنگاه وی را ببرد، در راه زیدبن تمیم قینی همراه غلام خویش به نام سالم نفاط، شربت سویقی از دانهٔ انار برای او فرستاد که خبر به یوسف رسید وزید را پانصد تازیانه زد وسالم را هزار.

گوید: وقتی یوسف به حیره رسید، خالد را پیش خواند، با ابراهیم ومحمد دوپسر هشام، خالد را شکنجه کرد که کلمه‌ای نگفت، ابراهیم‌بن هشام صبوری کرد ومحمدبن هشام بنالید. خالد یك روز زیر شکنجه بود آنگاه ابزار دندانه‌دار[1] را روی سینه‌اش نهاد که تا شب اورا کشت وبیرون حیره در جبه‌ای که به‌تن داشت به گور شد. واین به گفتهٔ هیثم بن عدی در محرم سال صدوبیست وششم بود.

گوید: عامربن سهلهٔ اشعری بیامد و اسب خالد را برقبرش پی کرد و یوسف هفتصد تازیانه بدو زد.

ابونعیم گوید: یکی مراگفت: «وقتی یوسف خالد را آورد حضور داشتم، چوبی خواست وبردوپای وی نهاد، آنگاه کسان برآن ایستادند تا دوپایش بشکست به خدا یك کلمه نگفت وچین به چهره نیاورد. پس از آن بردو ساق وی نهادند تا بشکست، آنگاه بررانهایش نهادند، آنگاه برتهیگاههایش، آنگاه برسینه‌اش تا بمرد، به‌خدا نه‌یك کلمه گفت، نه‌چینی به‌چهره آورد.»

گوید: وقتی ولیدبن یزید کشته شد خلف بن خلیفه شعری گفت به این مضمون:

«کلب وپیشروان مذحج
«روحی راکه همه شب بانگ می‌زد
«وخواب‌نداشت خاموش کردند.

---

[1] ـ کلمهٔ متن: مضرسه. پیداست که ازلوازم شکنجهٔ آن روزگار بوده ازمشخصات آن در متونی که بدسترس داشتم چیزی بدست نیاوردم. م

«امیرمؤمنان را به جای خالد
«چنان وانهادیم که بربینی خویش
«افتاده بود، اما به سجده نبود
«اگر بندقلاده‌ای از ما را بریدید
«به جای آن بندقلاده‌ها از شما بریدیم
«اگر ما را از مرد بخشنده‌مان بازداشتید
«ما نیز، ولید را از آواز کنیزان فرزندار
«بازداشتیم
«اگر قسری به سفر هلاک رفت.
«ابوالعباس نیز حضور ندارد.»

حسان‌بن جعدهٔ جعفری به تکذیب خلف بن خلیفه شعری گفت به این مضمون:

«هرکس بجز عموهای ولید
«دعوی کشتن او را داشته باشد
«شخصی است که جانش پراز دروغ است
«وی مردی بود که مرگش رسیده بود
«و بنی مروان باعربان‌سوی‌او رفتند.»

ابومحجن وابستهٔ خالد شعری گفت به این مضمون:

«از ولید ومردم اردوی اوبپرس
«صبحگاهی که‌باران‌سرد ما براوریخت
«هنگامی که اسبان زیر غبار مرگ پیوسته بود
«آیا کسی از مضریان آمد که از اودفاع کند؟
«هرکه بیخبر از شعر، ماراهجاگوید

«ما شمشیر اورا بشکنیم
«که ما به وسیلهٔ آن هجا می‌گوییم
«و قصاص می‌کنیم.»

در این سال، با یزیدبن ولید، ملقب به‌یزید ناقص(کاستی‌آور) بیعت کردند. وی را یزید ناقص از آنرو گفتند که آنچه را ولیدبن یزید برمقرری کسان افزوده بود وهر کس‌را ده بیشتر داده‌بود،پس از کشته شدن ولید بکاست و مقرری‌هایشان رابه وضعی که در ایام هشام‌بن عبدالملك بوده بود باز برد.

گویند: نخستین کسی که اورا بدین نام نامید، مروان بن‌محمد بود.

علی‌بن محمدگوید: مروان‌بن محمد، یزیدبن ولید را دشنام داد و گفت: «ناقص‌بن ولید» و کسان به این سبب اورا ناقص نامیدند.

در همین سال، کاربنی‌مروان آشفته شد و کار فتنه بالاگرفت.

سخن از خبر فتنه‌هایی که به سال‌صدو بیست‌وششم‌رخ‌داد

از جمله فتنه‌ها آن بود که، از پس کشته شدن ولیدبن یزید، سلیمان‌بن هشام در عمان به‌پاخاست.

علی‌بن محمدگوید: وقتی ولیدکشته شد، سلیمان‌بن هشام که در عمان به‌زندان بود، از زندان درآمد واموالی راکه آنجا بود بگرفت وسوی دمشق روان شد و بنا کرد ولید را لعن می‌گفت و اورا به کفر منسوب می‌داشت.

وهم در این سال، مردم حمص به کسان عباس بن ولید تاختند و خانهٔ او را ویران کردند و به خونخواهی ولیدبن یزید برخاستند.

سخن از قیام مردم حمص به خونخواهی ولید

علی گوید: مروان بن عبدالله بن عبدالملک از جانب ولید عامل حمص بود. وی به بزرگواری و کرم و عقل و جمال، از سران بنی‌مروان بود. وقتی ولید کشته شد و خبر کشته شدن وی به مردم حمص رسید درهای شهر را ببستند و گریه کن و نوحه‌گری نهادند و از چگونگی کشته‌شدن وی پرسیدند. یکی که آنجا حضور داشته بود گفت: «ما پیوسته با قوم مقاومت می‌کردیم و بر آنها چیره بودیم تا وقتی که عباس بن ولید بیامد و به‌طرف عبدالعزیز بن حجاج رفت.»

گوید: پس مردم حمص به پاخاستند و خانهٔ عباس را ویران کردند و به‌غارت دادند و حرمتهای وی را شکستند و پسرانش را بگرفتند و به زندان کردند و از پی وی برآمدند که سوی یزید بن ولید رفت.

گوید: پس از آن با ولایتها مکاتبه کردند و آنها را به خونخواهی ولید دعوت کردند که پذیرفتند.

گوید: مردم حمص میان خودشان مکتوبی نوشتند که به اطاعت یزید در نیایند، اگر دو ولیعهد ولید زنده‌اند با آنها بیعت کنند وگرنه خلافت را به بهتر کسی دهند که می‌شناسند به شرط آنکه مقرریشان را از محرم تا محرم دهد و فرزندانشان را نیز مقرری دهد.

گوید: مردم حمص، معاویة بن یزید بن حصین را سالار خویش کردند و او به مروان بن عبدالله که در دارالاماره حمص بود نامه نوشت که چون آنرا بخواند گفت: «این نامه‌ایست که به رضای خدا نوشته شده.» و در آنچه می‌خواستند پیرو آنها شد.

گوید: وقتی یزید بن ولید از کار مردم حمص خبر یافت، فرستادگانی سوی

آنها روانه کرد که یعقوب‌بن‌هانی از آن جمله بود و به آنها نوشت که به‌خویش‌دعوت نمی‌کند بلکه به شوری دعوت می‌کند.

عمروبن قیس سکونی گفت: «به‌ولیعهد خویش رضایت می‌دهیم» منظورش پسر ولیدبن‌یزید بود.

گوید: یعقوب‌بن عمیر ریش وی را بگرفت و گفت: «ای پیر مردنی خطا کردی، عقلت برفته، آنکه می‌گویی اگر یتیمی بود زیر سرپرستی‌تو روا نبود که مالش را بدو تسلیم کنی، تاچه رسد به کار امت.» مردم حمص به‌فرستادگان یزیدبن‌ولید تاختند و آنها را بیرون راندند و کار حمص با معاویةبن یزید شد و چیزی از کارشان به دست مروان‌بن‌عبدالله نبود.

گوید: سمط‌بن‌ثابت نیز با مردم حمص بود که مناسبات وی بامعاویةبن‌یزید گرم نبود، ابومحمد سفیانی نیز باآنها بود که گفتشان: «اگر سوی دمشق روم و مردم آنجا رابنگرم، کسی بامن مخالفت‌نمیکنند.»

گوید: یزیدبن ولید، مسروربن ولید و ولیدبن روح رابا گروهی انبوه فرستاد که بیشترشان از بنی‌عامربن کلب بودند و در حوارین جای گرفتند. پس از آن سلیمان ابن‌هشام پیش یزیدرفت که اورا حرمت کرد و خواهر وی ام هشام دختر هشام بن‌ـ عبدالملك را به زنی گرفت و آنچه راکه ولید از اموالشان گرفته بود بدو پس داد و اورا پیش مسروربن ولید و ولیدبن روح فرستاد ودستور داد که مطیع و شنوای او باشند. مردم حمص نیز بیامدند ودر دهکده‌ای از آن خالدبن یزیدبن معاویه فرود آمدند.

یحیی‌بن عبدالرحمان بهرانی گوید: مروان‌بن عبدالله به‌پاخاست و گفت: «ای کسان، شما برای نبرد دشمنتان و خونخواهی خلیفه‌تان برون شده‌اید وبه راهی آمده‌اید که امیدوارم خدایتان پاداش بزرگ دهد و برایتان نیکو شود. اینك شاخی از آنها برای شما نمایان شده وگردنی از آنها بر آمده که اگر آنرا ببرید دنبالهٔ آن از

پی آید و برای آن آماده‌تر باشید و برایتان آسانتر باشد. رای من این نیست که سوی دمشق شوید و این سپاه را پشت سر خویش به جای نهید.»

گوید: سمط گفت: «به خدا این دشمنی است که خانه‌اش نزدیک است و می‌خواهد جمع شما را بشکند، وی به قدریان متمایل است.»

گوید: پس، کسان بمروان‌بن عبدالله تاختند و او را بکشتند پسرش را نیز بکشتند و سرهایشان را میان مردم بلند کردند.

گوید: سمط از آن سخن مخالفت معاویة‌بن یزید را منظور داشته بود. وقتی مروان‌بن عبدالله کشته شد ابومحمد سفیانی را ولایتدار خویش کردند و کس پیش سلیمان‌بن هشام فرستاد که ما سوی تو روانیم، به جای خویش باش، و او به جای خویش بماند.

گوید: پس اردوگاه سلیمان را به سمت چپ رها کردند و سوی دمشق رفتند، سلیمان از رفتنشان خبر یافت و با شتاب روان شد و در سلیمانیه به آنها رسید که مزرعه‌ای بود از آن سلیمان‌بن عبدالملک آن سوی عذرا که چهارده میل با دمشق فاصله داشت.

ولیدبن‌علی گوید: وقتی یزید از کار مردم حمص خبر یافت عبدالعزیز‌بن‌حجاج را پیش خواند و با سه هزار کس روانه کرد و بدو گفت که در ثنیة‌العقاب توقف کند. هشام‌بن‌مصاد را نیز پیش‌خواند و با هزار و پانصد کس روانه کرد و گفت در عقبة السلامه بماند و به آنها گفت که همدیگر را مدد کنند.

یزیدبن مصاد گوید: من در اردوی سلیمان بودم، به مردم حمص رسیدیم که در سلیمانیه فرودآمده بودند. زیتون را برسمت راست خویش نهاده بودند و کوه را سمت چپ و چاهها را پشت‌سر، وجز از یك سوی به‌طرف آنها راه نبود. آغاز شب فرودآمده بودند و اسبان خویش را استراحت داده بودند. ما همه شب راه پیموده بودیم تا به آنها رسیده بودیم. چون روز برآمد و گرما شدت گرفت، اسبان

ما خسته بود و آهن برما سنگینی می کرد. نزدیك مسرور بن ولید رفتم و در حالی که سلیمان سخن مرا می‌شنید بدو گفتم: «ترا به خدا ای ابوسعید، امیر در این حال سپاه خود را به طرف نبرد نبرد.»

گوید: سلیمان پیش آمد و گفت: «ای پسر، صبور باش، به خدا فرود نمی‌آییم تا خدا هرچه خواهد میان من و آنها حکم کند.»

گوید: پس از آن پیش رفت، طفیل بن حارثهٔ کلبی بر پهلوی راست وی بود. طفیل بن زراره حبشی بر پهلوی چپ وی بود. به ما حمله کردند، پهلوی راست و پهلوی چپ بیشتر از دو تیررس عقب رفت. سلیمان در قلب بود و از جای خویش نرفته بود. پس از آن یاران سلیمان به حریفان حمله بردند و آنها را به محلشان پس راندند. آنها همچنان به ما حمله می‌بردند و ما پیاپی به آنها حمله می‌بردیم. نزدیك به دویست کس از آنها کشته شد که حرب بن عبدالله بن یزید بن معاویه از آن جمله بود از یاران سلیمان نیز نزدیك پنجاه کس کشته شد.

گوید: ابوالهلباء بهرانی که یکه‌سوار مردم حمص بود بیامد و هماورد خواست، حیة بن سلامهٔ کلبی سوی وی رفت و با نیزه ضربتی بدو زد که از اسب بیفتاد، ابوجعده وابستهٔ قریش از مردم دمشق بدو حمله برد و خونش را بریخت. پس از آن ثبیت بن یزید بهرانی بیامد و هماورد خواست. ایراك سغدی که از شاهزادگان سغد و از خاصان سلیمان بن هشام بود به مقابلهٔ او رفت. ثبیت کوتاه‌قامت بود و ایراك تنومند، و چون ثبیت دید که سوی وی می‌رود، پشت بکرد. ایراك بایستاد و تیری سوی وی انداخت که عضلهٔ ساق وی را به نمد دوخت.

گوید: در این اثنا عبدالعزیز از ثنیة العقاب بیامد و به آنها حمله برد و وارد اردوگاهشان شد و کسان بکشت و به نزد ما رسید.

سلیمان بن زیاد غسانی گوید: من با عبدالعزیز بن حجاج بودم. وقتی اردوی

مردم حمص را بدید به یاران خویش گفت: «وعده‌گاه شما تپه‌ای که‌میان‌اردوگاهشان است، به خدا هر که به جای‌ماند گردنش را می‌زنم.»

گوید: آنگاه به پرچمدار خویش گفت: «پیش برو»، آنگاه حمله برد، ما نیز با وی حمله بردیم و هر که راه مارا گرفت کشته شد تا روی تپه رسیدیم و اردویشان بشکافت وهزیمت شدند.

گوید: یزیدبن‌خالدبن عبدالله قسری گفت: «خدا را، خدا را، دربارهٔ قسوم خویش‌بیادآر.» و کسان دست بداشتند ورفتارسلیمان وعبدالعزیز را ناخوش‌داشت. نزدیک بود میان‌ذکوانیان وسلیمان با بنی‌عامر کلب شری رخ دهد اما دست‌ازآنها بداشتند به شرط آنکه با یزیدبن ولید بیعت کنند.

گوید: سلیمان‌بن‌هشام کس سوی ابومحمد سفیانی ویزیدبن خالد فرستاد که‌گرفتندشان وبرطفیل‌بن‌حارثه گذر دادند که بدوبانگ زدند: «ای دایی جان، ترا به خداوخویشاوندی قسم‌می‌دهیم.» طفیل باآنها سوی سلیمان‌رفت که‌آنهارابداشت بنی عامریان بیم کردند که بکشندشان وجمعی از آنهابیامدند وبامحمد ویزیددرسرا پرده بماندند. سپس آنها را سوی یزیدبن ولید فرستاد که‌آنها را با دوپسر ولید در الخضراء بداشت و یزید نوادهٔ ابوسفیان، دایی عثمان‌بن ولید را نیز با آنها بداشت.

گوید: پس از آن سلیمان وعبدالعزیز سوی دمشق‌آمدند ودر عذرا جای گرفتند. کار مردم دمشق فراهم‌آمد وبا یزیدبن‌ولید بیعت کردند. آنگاه کسان سوی دمشق وحمص رفتند، یزیدآنها را مقرری داد وبزرگانشان را جایزه‌داد که‌معاویةبن‌حصین وسمطبن ثابت و عمروبن قیس وابن‌حوی و صقربن‌صفوان ازآن جمله بودند. از جمله مردم‌حمص، معاویةبن یزید را عامل کرد، باقیمانده دردمشق‌بودند. که‌پس از آن به مقابلهٔمردم اردن‌وفلسطین رفتند.

درآن روز از مردم حمص سیصد کس کشته شده بود.

در این سال مردم فلسطین واردن به عامل خویش تاختند واورا بکشتند.

سخن از خبر قیام مردم فلسطین واردن و کار یزیدبن ولید باآنها

رجاء نوادهٔ روح‌بن زنباع گوید: سعیدبن عبدالملک از جانب ولیدعامل فلسطین بود، وی مردی نکوسرشت بود. یزیدبن سلیمان‌سرور برادران‌خویش‌بود، پسران سلیمان‌بن عبدالملک در فلسطین مقیم بودند ومردم فلسطین به سبب مجاورت آنها را دوست داشتند.

وقتی ولید کشته شد،سعیدبن روح‌بن زنباع، که‌در آن وقت سرمردم فلسطین بود، به یزیدبن سلیمان نوشت که خلیفه‌کشته شد، پیش ما آی که کار خویش را بـه توسپاریم.

گوید: پس سعید قوم خویش را برای وی فراهم‌آورد، به‌سعیدبن عبدالملک که درآنوقت‌درسبع مقیم‌بودنوشت که‌ازپیش‌مابرو که کار آشفته‌شده و ماکارخویش را به کسی سپرده‌ایم که به کار وی رضایت داریم. پس اوسوی یزیدبن‌ولید رفت.

گوید: پس از آن یزیدبن سلیمان مردم فلسطین رابه نبرد یزیدبن‌ولید دعوت کرد،مردم اردن از کار آنهاخبریافتند و کارخویش‌رابه‌محمدبن‌عبدالملک‌سپردند کار مردم‌فلسطین‌نیزباسعیدبن‌روح‌وضبعان بن‌روح بود. یزیداز کارشان‌خبریافت‌وسلیمان بن‌هشام را بامردم دمشق‌ومردم حمص که با سفیانی‌بوده بودند به مقابلهٔ‌آنها فرستاد.

محمدبن راشد خزاعی گوید: مـردم دمشق هشتادوچـهارهزار کس بودنـد. پس، سلیمان‌بن هشام به مقابلهٔ آن‌جمع‌روان‌شد.

گوید: وچنان بود که سلیمان‌بن هشام مرا سوی ضبعان وسعید، دو پسر روح وسوی‌حکم و راشد، دوپسر ابن جروبلقینی فرستاد که وعده دادم‌وامیدوارشان کردم که به اطاعت یزیدبن ولید درآیند، وآنها پذیرفتند.

عثمان‌بن داود خولانی گوید: یزیدبن ولید مرا به همراهی حذیفة‌بن سعید سوی محمدبن عبدالملك و یزیدبن‌سلیمان فرستاد و آنها را به اطاعت‌خویش دعوت کرد و وعده داد و امیدوار کرد.

گوید: ما از مردم اردن و محمدبن عبدالملك آغاز کردیم، جمعی از آنها به نزد محمد فراهم آمدند، من با وی سخن کردم. یکی‌شان گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، این قدری خبیث را بکش.»، اما حکم بن جرو قینی آنها را از من بداشت. آنگاه نماز به‌پا شد و من با وی خلوت کردم و گفتم: «من فرستادهٔ یزیدم به نزد تو، به خدا پشت سر من پرچمی بسته نمی‌شد مگر بالای سر یکی از مردان قوم تو بود و درمی از بیت‌المال برون نمی‌شد مگر به دست یکی از آنها می‌رسید، برای تو نیز چنین و چنان می‌فرستد.»

گفت: «این را تعهد می کنی؟»

گفتم: «آری.»

گوید: آنگاه برون شدم و پیش ضبعان‌بن روح رفتم و بدو نیز همانند این گفتم و نیز گفتم: «تا وقتی که وی باشد ولایتداری فلسطین را به تو وامیگذارد.» از من پذیرفت و من باز گشتم، هنوز صبح نشده بود که مردم فلسطین برفتند.

محمدبن سعید ازدی گوید: در اردن خبرگیر یزیدبن‌ولید بودم وقتی آنچه می‌خواست سامان گرفت، مرا عامل خراج اردن کرد. وقتی با یزیدبن ولید مخالفت کردند، پیش سلیمان‌بن هشام رفتم و از او خواستم سپاهی با من بفرستد که به طبریه حمله برم، اما سلیمان نپذیرفت که کسی را همراه من بفرستد. پیش یزیدبن ولید برفتم و خبر را با وی بگفتم؛ به خط خویش نامه‌ای به سلیمان نوشت و دستور داد هرچه خواسته بودم با من بفرستد. نامه را پیش سلیمان بردم، مسلم‌بن ذکوان را با پنج‌هزار کس همراه من فرستاد. شبانه آنها را ببردم تا به‌بطیحه رسیدیم و در دهکده‌ها پراکنده شدند، من با گروهی از آنها سوی طبریه رفتیم و آنها به‌سپاه خویش

نامه‌نوشتند. مردم‌طبریه می گفتند: «برای‌چه‌بمانیم که سپاهیان‌واردمنزلهای‌ما می‌شوند وبه کسان ما تعرض می کنند.» و سوی جایگاه سلیمان و محمدبن‌عبدالملك رفتند و غارتشان کردند و اسبان و سلاحشان را گرفتند و به دهکده‌ها و خانه های خویش پیوستند.

گوید: وقتی مردم فلسطین و اردن پراکنده شدند سلیمان سوی صنبره رفت ومردم اردن پیش وی آمدند وبا یزیدبن ولید بیعت کردند وقتی روز جمعه‌شدسلیمان سوی طبریه روان شد وبردریاچه به زورقی نشست وباآنها همراه بود تا به طبریه رسید وباآنها نماز جمعه بکرد وباکسانی که حاضر بودند بیعت کرد، آنگاه به اردوگاه خویش بازگشت.

عثمان‌بن داودگوید: وقتی‌سلیمان در صنبره فرودآمد مرا سوی یزیدبن ولید فرستاد وبه من‌گفت به اوبگویم که مخالفت مردم فلسطین را دانسته‌ای،خدا زحمت ایشان را بس کرد، قصد دارم ابن‌سراقه را به فلسطین‌گمارم واسود بن‌بلال محاربی را به اردن‌گمارم.

گوید: پیش یزید رفتم وآنچه را سلیمان به من دستور داده بودبدوگفتم.

به من گفت: «به من بگوی که به ضبعان‌بن روح چه‌گفتی؟»

گوید: بدوخبر دادم.

گفت: «چه کرد؟»

گفتم: «همانشب با مردم فلسطین برفت. ابن‌جرو نیز با مردم اردن برفت.»

گفت: «ما نیز باید به تعهدمان وفا کنیم، بازگرد وبه اوبگوباز بگردد تابه رمله رود وبا مردم‌آنجا بیعت کند، ابراهیم بن‌ولید را عامل اردن‌کردم، ضبعان ابن‌روح را عامل فلسطین، مسروربن ولید را عامل قنسرین وابن حصین را عامل حمص.»

راوی‌گوید: پس‌ازکشته شدن ولید، یزیدبن ولید سخن کرد وپس از حمد

خدای و ثنای او و صلوات پیمبر او محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت: «ای مردم، به خدا من به سرکشی و گردنفرازی و حرص دنیا و رغبت شاهی قیام نکرده‌ام، خودستایی نمی‌کنم، اگر پروردگارم رحم نکند ستمگر خویشتن خواهم بود. قیام من از روی خشم به‌خاطر خدا و پیمبر وی و دین وی بوده و برای دعوت به سوی خدا و کتاب وی و سنت پیمبر او صلی‌الله‌علیه، به‌هنگامی که نشانه‌های هدایت ویرانی گرفته بود و نور مردم پرهیزگار به خاموشی رفته بود و جبار عنود تسلط داشت که هر حرامی را حلال می‌شمرد و همه‌گونه بدعت مینهاد به خدای قسم که کتاب خدا را باور نداشت و به روز حساب ایمان نداشت. وی به منزلت، پسر عموی من بود و به‌نسب همسنگ من. اما چون چنین دیدم از خدا در کار وی خیر جستم و از او خواستم که مرا به خویشتن وانگذارد و کسانی از مردم ولایت خویش را که اجابتم می‌کردند به این کار دعوت کردم و در این باب کوشیدم تا خدای مردم و ولایتها را از او آسوده کرد، به کمک و نیروی خدای بود نه به کمک و نیروی من.

«ای مردم، تعهد می‌کنم که نه سنگی بر سنگی نهم و نه خشتی بر خشتی، نه نهری حفر کنم، نه مالی بیفزایم و نه چیزی به همسری یا فرزندی دهم و نیز مالی از شهری به شهر دیگر نبرم تا شکاف آن شهر را ببندم و حاجت مردم آن را دربارهٔ مقاصدی که دارند برآرم، اگر چیزی افزون بود به شهر مجاور آن برم که بیشتر بدان نیازدارند. شما را در مرزهایتان دیر نخواهم داشت که به فتنه افتید و کسانتان نیز به فتنه افتند. در خویش را به روی شما نمی‌بندم که نیرومندتان ضعیفتان را بخورد. بر اهل جزیهٔ شما چندان بار نمی‌کنم که از ولایت خویش بروند و نسلشان ببرد، هرسال پیش من عطیه‌ای دارید و هرماه مقرری‌ای تا معاش مسلمانان مرتب برسد و دورشان همانند نزدیکشان باشد. اگر به آنچه گفتم عمل کردم شما مکلف شنوایی و اطاعت و پشتیبانی نکو، و اگر عمل نکردم حق دارید مرا خلع کنید. مگر آنکه مرا به‌توبه وادارید، اگر توبه کردم از من می‌پذیرید. اگر کسی را که به صلاح شهره باشد

می‌شناسید که مانندآنچه من تعهد کردم، تعهد می کند وخواستید با وی بیعت کنید، من نخستین کسم که با او بیعت می کنم وبه اطاعتش در می‌شوم.

«ای مردم، اطاعت مخلوق برعصیان خالق روا نیست، ووفایی که‌مستلزم پیمان شکنی باشد با مخلوق نباید کرد، اطاعت، اطاعت خداست. مخلوق را در اطاعت خدای اطاعت باید کرد، مادام که مطیع خدای‌باشد، وقتی عصیان خدا کرد وبه عصیان خواند می‌باید عصیان او کرد وخونش راریخت.»

«این سخن را می گویم وبرای خودم وشما ازخداآمرزش‌می‌خواهم.»

گوید: آنگاه کسان را دعوت کرد که از نو باوی بیعت کنند ونخستین کسی که با وی بیعت کرد یزیدبن هشام بود ملقب به افقم، وقتی قیس‌بن‌هانی‌عبسی بااو بیعت کرد گفت: «ای امیرمؤمنان، از خدای بترس چنانکه هستی‌باش که هیچکس‌از مردم خاندان توچنین نبود که توهستی، اگرگویند عمربن عبدالعزیز، توخلافت را از راه درست گرفتی واواز راه بد.»

گوید: گفتهٔ وی به مروان‌بن محمد رسید وگفت: «خدایش بکشد که همه‌مارا نکوهش کرد وعمر را نیز» وقتی مروان به خلافت رسید، یکی را فرستاد وگفت: «وقتی وارد مسجد دمشق شدی، قیس‌بن هانی را بنگر که از دیر باز آنجا نماز می کند واورا بکش.»

گوید: آن کس برفت ووارد مسجد دمشق شد وقیس را دید که نماز می کرد و اورا بکشت.

در این سال یزید بن‌ولید یوسف بن عمر را از عراق برداشت ومنصوربن‌جمهور را ولایتدارآنجا کرد.

سخن از خبر عزل یوسف‌بن عمر از عراق و ولایتداری منصور بن جمهور

وقتی مردم شام به اطاعت یزیدبن‌ولید استوار شدند، چنانکه گویند عبدالعزیز نوادهٔ دحیهٔ کلبی را برای ولایتداری عراق درنظر گرفت.

عبدالعزیز بدو گفت: «اگر سپاهی با من بود می‌پذیرفتم» و یزید او را واگذاشت و منصور بن‌جمهور را ولایتدار عراق کرد.

ابومخنف گوید: ولیدبن یزیدبن عبدالملك به روز چهارشنبه دو روز مانده از جمادی‌الاخر سال صدو بیست و ششم کشته شد. کسان در دمشق با یزیدبن ولید بیعت کردند. منصوربن جمهور همانروز که ولیدبن یزید کشته شد از بخراء سوی عراق روان شد با شش کس دیگر.

گوید: خبر وی به یوسف‌بن عمر رسید که بگریخت. منصوربن جمهور چند روز رفته از رجب به حیره رسید و بیت‌المالها را بگرفت و مقرری بگیران را مقرری و روزی داد، حریث‌بن ابی‌جهم را بر واسط گماشت. عامل آنجا محمدبن نباته بود. حریث شبانه بر او وارد شد و وی را بداشت و به بند کرد، جریربن یزید را بر بصره گماشت. منصور آنجا ببود و عاملان گماشت و در عراق و ولایتهای آن برای یزیدبن‌ولید بیعت گرفت.

گوید: منصور باقیماندهٔ رجب و شعبان و رمضان را در عراق ببود و چند روز مانده از رمضان از آنجا برفت.

اما غیر ابومخنف گوید: منصوربن جمهور بدوی‌ای بود خشن از تیرهٔ غیلان. اهل دین نبود و به سبب نظری که یزید به باغیلانیان داشت و هم به‌سبب تعصب از کشتن خالد بدو پیوسته بود، به همین جهت در کشته شدن ولید حضور داشت وقتی یزید او را ولایتدار عراق کرد بدو گفت: «ترا ولایتدار عراق کردم سوی آنجا

روان شو، از خدا بترس وبدان که من‌ولید را بسه سبب آن کشتم‌که فاسق بود و ستمگری‌می‌نمود. روا نیست‌تو مرتکب چیزهایی شوی که ما به‌سبب آن ولید را کشته‌ایم.»

گوید: یزیدبن‌حجرهٔ‌غسانی به نزد یزیدبن‌ولید آمد، وی مردی‌بود دیندار و فضیلت پیشه، و پیش مردم شام منزلتی داشت و از سردیسن بسا ولید نبرد کرده بود، گفت: «ای امیرمؤمنان، منصور را ولایتدار عراق کرده‌ای؟»

گفت: «آری به‌سبب سخت کوشی ونیکیاری که‌داشت.»

گفت: «وی درخور این‌کار نیست که بدوی‌است واز کاردین‌بی‌خبر.»

گفت: اگرمنصور راکه سخت کوش بوده‌ولایتدار نکنم پس کی راولایتدار کنم؟»

گفت: «یکی از اهل دین وصلاح را که ازشبهات بپرهیزد و از احکام و حدود مطلع باشد، چرا هیچکس از مسردم قیس پیش تو نمی‌آید و بر در تو نمی‌ایستد؟»

گفت: «اگر نبود که خونریزی‌شأن من نیست، قیسیان را مهلت نمی‌دادم. به خدا هروقت قیسیان نیرو گرفته‌اند اسلام به‌زبونی افتاده‌است.»

گوید: وقتی یوسف بن‌عمر از کشته شدن ولید خبر یافت به‌کسانی ازمردم یمانی که به‌نزد وی‌بودندپرداخت‌ودر زندانهااز آنها دیدن می کرد، آنگاه با یکایک مضریان خلوت‌می کرد و می گفت: «اگر آشفتگی ای‌پیش آید یا حادثه‌ای رخ دهد چه‌می کنی؟»

و اومی‌گفت: «من‌یکی ازمردم شامم، باهر که‌بیعت کنند بیعت می کنم وهرچه عمل کنند من نیزعمل می کنم.»

گوید: یوسف آنچه را می‌خواست پیش آنها نیافت وهمه مسردم یمانی را که درزندانها بودند رها کرد وکس پیش حجاج بن‌عبدالله بصری ومنصوربن‌نصیر

فرستاد که اخبار مردم شام را برای او می‌فرستادند. بر راه شام نیز دیده‌بانها نهاد یکی را نیز در حیره نهاد.

گوید: منصور بیامد و چون به‌جمع رسید نامه‌ای به‌سلیمان‌بن‌سلیم نوشت به این مضمون:

«اما بعد: خدا نعمتی را که نزد گروهی هست تغییر ندهد تا آنچه را در ضمیرشان هست، تغییر دهند و چون خدا برای گروهی بدی خواهد جلوگیر ندارد»[1] ولید بن یزید نعمت خدا را کفران کرد و خونها بریخت خدای نیز خون او را بریخت و او را بشتاب به جهنم برد و خلافت او را به کسی داد که بهتر از اوست باروش نیکتر، یعنی یزیدبن‌ولید، کسان باوی بیعت کرده‌اندو حارث بن‌عباس‌بن‌ولید را ولایتدار عراق کرده، عباس مرا فرستاده که یوسف و عاملان او را بگیرم. وی دو منزل پشت سرمن، در ابیض فرود آمده، یوسف و عاملان وی را بگیر که هیچیك از آنها متروك نماند، آنها را به‌نزدخویش زندانی کن، مبادا مخالفت کنی که به‌تو وخاندانت آن رسد که تاب آن نیاری، برای خویشتن برگزین، یاوا گذار.»

گویند: وقتی منصور در عین‌القمر بود، به کسانی از سرداران شام که در حیره بودند نامه نوشت و از کشته شدن ولید خبرشان داد و گفت که یوسف وعاملان وی را بگیرند و همهٔ نامه‌ها را پیش سلیمان‌بن‌سلیم فرستاد و دستور داد که به سرداران برساند.

راوی گوید: سلیمان نامه‌ها را بگرفت و پیش یوسف برد و نامهٔ منصور را که برای وی نوشته بود به‌یوسف داد که بخواند و از آن حیرت کرد.

حریث‌بن‌ابی الجهم گوید: مقیم واسط بودم ناگهان نامهٔ منصوربن‌جمهور

۱ـ ان‌الله‌لایغیرما بقوم حتی یغیر واما بانفسهم و اذا اراد‌الله بقوم سوء فلامرد له (رعد آیه ۱۳)

پیش من آمد که عاملان یوسف را بگیر. من درواسط عهده‌دار کاروی بودم، وابستگان ویاران خویش را فراهم آورده نزدیک به سی کس برنشستیم باسلاح، سوی شهر رفتیم، دروازه‌بانان گفتند: «کیستی؟»

گفتم: «حریث بن ابی الجهم.»

گفتند: «به‌خدا قسم یاد می‌کنیم که حریث برای کاری مهم آمده است.» ودر را بگشودند که وارد شدیم وعامل راگرفتیم که از در تسلیم درآمد، صبحگاهان از کسان برای یزیدبن‌ولید بیعت گرفتیم.

عمربن شجره گوید: عمروبن محمد بن‌قاسم عامل سغد بود، محمدبن‌غزان، یاعزان، کلبی را بگرفت و تازیانه‌زد و پیش یوسف فرستاد که او را تازیانه‌زد و مالی گزاف به گردن‌اونهاد که‌هرجمعه سهمی از آنرا بدهد و اگر نداد بیست و پنج تازیانه به او بزنند.

گوید: دست‌وبعضی انگشتان محمدبخشکید وچون منصوربن‌جمهورولایتدار عراق شد وی را ولایتدار سند و سیستان کرد، وی سوی سیستان رفت و برای‌یزید بیعت گرفت. آنگاه سوی سند رفت وعمروبن محمد را به‌بند کرد وکشیکبانان به مراقبت اوگماشت و برای‌نماز برخاست، عمروشمشیری ازآن کشیکبانان راگرفت وبی‌نیام روی آن تکیه داد که درشکمش فرورفت. کسان بانگ برآوردند ابن‌غزان بیامد وگفت: «چراچنین کردی؟»

گفت: «ازشکنجه‌بیم کردم.»

گفت: «هرگز باتو چنین نمی‌کردم که باخویشتن کردی.»

گوید: عمروبن محمد سه روزببود آنگاه بمرد و ابن غزان برای یزید بیعت گرفت.

راوی گوید: وقتی یوسف بن‌عمر، نامهٔ منصوربن جمهور را خواند به‌سلیمان ابن‌سلیم کلبی گفت: «چه‌باید کرد؟»

گفت: «پیشوایی نداری که همراه وی نبرد کنی، مردم‌شام همراه تو با حارث ابن‌عباس نبرد نمی کنند. اگر منصوربن جمهور بیاید، ازاو برتو بیمناکم، رای‌درست این است که سوی شام روی.»

گفت: «رای من نیز همین است، تدبیر چیست؟»

گفت: «نسبت‌به‌یزید اطاعت من نمایی و در سخنرانی خویش دعای وی می‌گویی وچون منصور نزدیك شد کسی راکه ما معتمد من باشد همراه تو می‌کنم».

گوید: وقتی منصور به‌جایی فرود آمد که صبحگاهان به‌بلد می‌رسید، یوسف به منزل سلیمان بن‌سلیم رفت‌و سه‌روز آنجا ببود. آنگاه کسی را همراه او فرستاد که وی راازراه سماوه ببرد تابه‌بلقاء رسید.

به‌قولی: سلیمان گفت: «مخفی می‌شوی ومنصوراباولایت وامی‌گذاری.»

گفت: «پیش کی؟»

گفت: «به‌نزدمن‌وترا به‌نزد معتمدی جامی‌دهم.»

گوید: پس از آن سلیمان به‌نزد عمروبن‌محمد عاصی رفت و قضیه را بدو خبر داد و ازاو خواست که یوسف را پناه دهد و گفت: «تویکی از مردان قریشی ومردم‌بکربن‌وائل دائیان تواند.» وعمرو اورا پناه داد.

عمروگوید: هیچکس را ندیده بودم که چون اوگردنفراز باشد و از حادثه ترسان. کنیزکی گرانقدر پیش وی‌بردم بکینز گفتم: «او را گرم می‌کنی وخوشدل می‌کنی.» به‌خداهرگز نزدیك او نشدوبدو ننگریست. پس از آن روزی کس فرستاد که به نزد وی رفتم گفت: «نکوکردی و رفتار دلپذیر داشتی، مرا یك حاجت‌مانده است.»

گفتمش: «بگوی.»

گفت: «مرا از کوفه سوی شام بری.»

گفتم: «خوب.»

گوید: همانروز که منصوربن‌جمهور بیامد از ولید یاد کرد وعیب او گفت، از یزیدبن‌ولید یادکرد و ستایش‌اوکرد، ازیوسف و تسلیم‌اوسخن‌آورد. سخنوران به‌پا خاستند ونکوهش ولید ویوسف گفتند.

گوید: پیش یوسف رفتم وقصه آنها را برای وی‌نقل کردم و هرکس را نام می‌بردم که بد اوگفته بودمی‌گفت: «به‌نزد خدا ملتزم می‌شوم که یکصد تازیانه به‌او بزنم. دویست تازیانه، سیصدتازیانه.» ومن درشگفت بودم که‌هنوز طمع ولایتداری دارد وکسان راتهدیدمی کند.

گوید: سلیمان‌بن‌سلیم اورا واگذاشت. پس ازآن وی را سوی شام فرستاد که درآنجا نهان شد، سپس به‌بلقا انتقال یافت.

علی‌بن‌محمد گوید: یوسف بن عمر یکی از بنی کلاب را با پانصد کس فرستاد و بدانها گفت: «اگر یزیدبن ولید برشماگذشت نگذاریدش عبورکند.»

گوید: منصوربن جمهور سوی آنهاآمد که معترض اونشدند و منصورسلاح آنها رابگرفت و وارد کوفه‌شان کرد.

گوید: ازکوفه کسی همراه یوسف برون نشد بجز سفیان‌بن‌سلامه وغسان‌بن‌قعاس‌عدوی وشصت‌تن از فرزندان صلبی‌وی از مردوزن. منصور چند روز رفته ازرجب واردکوفه‌شدوبیت‌المالها راگرفت و مقرریهارابداد وعاملان‌وخراجگیرانی راکه در زندانهای یوسف بودند رهاکرد.

گوید: وقتی یوسف به‌بلقا رسید خبروی به یزیدبن‌ولید رسید.

ابوهاشم مخلدبن‌محمد گوید: ازمحمدبن سعیدکلبی که از سرداران‌یزیدبن‌ولید بوده بود شنیدم که وقتی یزید شنیده بود که یوسف‌بن‌عمر در بلقا میان‌کسان

خویش است، او را به‌طلب یوسف فرستاده بود.

محمد گوید: باپنجاه سوار یا بیشتر رفتم ودر بلقا خانهٔ اورا در میان گرفتم، همچنان تفتیش[1] کردیم و چیزی نیافتیم.

راوی گوید: یوسف جامهٔ زنان پوشیده بودوبازنان ودختران خویش نشسته بود وچون آنها را تفتیش کرد وی را میان زنان یافت واورا دربند بیاورد بادو نوجوان پسران ولید، در زندان بداشت که درهمه ایام خلافت یزید و دوماه و ده روز ازخلافت ابراهیم در زندان بود. وقتی مروان بهشام آمدونزدیک دمشق رسید، کشتن آنها را به‌عهدهٔ یزید بن‌خالد نهاد، یزید، وابستهٔ خالد راکه کنیهٔ ابوالاسد داشت باگروهی از یاران خویش فرستاد که وارد زندان شدو سر دو نوجوان رابا گرزها بکوفت ویوسف‌بن عمر رابرون آورد و گردنش رابزد.

به‌قولی: وقتی یزیدبن‌ولید خبر یافت که یوسف‌بن‌عمر سوی بلقا رفته‌پنجاه سوار سوی او فرستاد، یکی ازبنی نمیر بدو رسید وگفت: «ای عموزاده به خدا کشته می‌شوی، از من بشنو و مقاومت کن وبه من اجازه بده تا ترا از دست اینان بگیرم.»

گفت: «نه.»

گفت: «پس بگذار من ترابکشم و این یمانیان ترا نکشند که مارا از کشتن‌تو خشمگین کنند.»

گفت: «هیچیک از این دو چیز را که به من عرضه کردی نمی‌پذیرم.»

گفت: «تو بهتردانی.»

گوید: پس او را به نزد یزید بردند که بدو گفت: «چرا آمدی؟»

گفت: «منصوربن‌جمهور به ولایتداری آمد و اورابا آنکارواگذاشتم.»

گفت: «نه ولی نخواستی که ولایتدار من باشی.» وبگفت تا او را به زندان

۱- کلمه متن: تفتش

کردند.

به‌قولی یزید، مسلم بن ذکوان و محمدبن سعیدبن‌مطرف کلبی را پیش‌خواند و به آنها گفت: «این فاسق، یوسف‌بن عمر به بلقا رفته بروید و او را پیش من آرید.»

راوی گوید: پس برفتند و او را بجستند و نیافتند. یکی از پسران او را تهدید کردند که گفت: «او را به‌شمانشان می‌دهم.» آنگاه گفت: «وی‌سوی مزرعه‌ای از آن خویشتن رفته که‌در سی‌میلی‌است.»

گوید: پس‌آن دو کس پنجاه تن از سپاه بلقا را با خویش برداشتند. و او را یافتند که نشسته بود وچون متوجه آنها شد بگریخت وپاپوشهای‌خویش را به‌جا گذاشت وچون جستجو کردند وی را میان زنان یافتند که قطیفه‌ای ابریشمین روی او انداخته بودند و برهنه‌سر برکناره‌های آن نشسته بودند.

گوید: پای وی را کشیدند، از محمدبن‌سعید تقاضا می‌کرد که طایفهٔ کلب را از او راضی کند و ده هزار دینار به‌اوبدهد باخونبهای کلثوم بن‌عمیر وهانی ابن‌بشر.

گوید: سوی یزید آمدند. یکی از عاملان سلیمان که در نوبت کشیك بود یوسف را بدید وریش او را بگرفت و تکان داد و قسمتی ازآن را بکند که ریشی بزرگ داشت و جثه‌ای کوچك. وقتی وی را پیش یزید بردند ریش خود را که از نافش‌می‌گذشت گرفت و می‌گفت: «به‌خدا ای امیرمؤمنان ریشم را کندند ویك مو ازآن نماند.»

گوید: پس اورا درالخضراء بداشتند، محمدبن راشد پیش وی رفت وبدو گفت: «آیا بیم‌نداری که یکی از انتقامجویان از بالا بیاید وسنگی برتوافکند؟»

گفت: «نه، به‌خدامتوجه این نشده بودم، ترا به‌خدا با امیر مؤمنان سخن کن که مرا به جایی جزاین انتقال دهد وگرچه تنگتر از این باشد.»

گوید: این را به یزید خبردادم گفت: «آن قسمت از حمق وی که از تونهان مانده بیشتر از اینست، به خدا او را به‌زندان کرده‌ام که سوی عراقش بفرستم و در معرض کسان بدارند و مظلمه‌ها را از مال وخون وی بگیرند.»

راوی گوید: وقتی یزیدبن‌ولید، ولیدبن یزید را بکشت و منصوربن جمهور را به عراق فرستاد در بارهٔ عیوب ولیدنامه‌ای بمردم عراق‌نوشت واز جمله چیزها که درآن‌نوشته بود چنانکه در روایت علی بن‌محمد آمده این بود که:

«خداوند دین اسلام را برگزید و پسندیده خویش‌کرد وپاکیزه داشت و در آن حقها نهادکه بدان فرمان داد و از چیزها نهی کردکه حرام داشته بود تا اطاعت ومعصیت بندگان را بیازماید و در اسلام همه صفات خیرو فضایل بزرگ را کامل کرد، سپس آنرا خاص خود کرد که حافظ آن شد و دوستدار مردمی‌شد که حدود آن را به‌پادارند که آنها را به‌فضیلت اسلام احاطه وشهره می‌کند، هر که را خدای به‌خلافت کرامت دهد وپای‌بند فرمان خدای باشد وبدان کارکند هرکه به‌مخالفت اوبرخیزد یابخواهد موهبتی را که خدا بدو داده بگرداند یاپیمان شکنی کند، کید وی‌سست باشدومکروی ناچیز، تاخدا عطای خویش راکامل کند وپاداش وثواب خویش را ذخیرهٔ وی‌نهدودشمنش رادرگمراهی وخسران عمل‌نهد.بدینسان خلیفگان‌خدای وسرپرستان دین وی‌پیاپی بودند ودرکاردین مطابق حکم وی داوری می‌کردند و دراین باب پیرو کتاب خدابودند و به‌سبب آن مشمول دوستی ونصرت وی بودند که‌موجب اکمال نعمت خدای در بارهٔ آنهابود و خدا ازکارشان رضایت داشت تا وقتی که‌هشام بمرد وکار به‌ولید دشمن خدا افتاد و حرمتهایی را شکست که مسلم مرتکب آن نشود و کافر بدان روی نیارد که از ارتکاب آن باك دارند.

«وچون‌این کار از اوشهره شد وعلنی شد وبلیه دربارهٔ آن سخت‌شد وبه‌سبب آن خونها ریخته شد واموال به ناحق‌گرفته شد، به علاوه کارهای زشت که خدای

عاملان‌آن را بجز مدتی اندك به جای نمی‌گذاشت. من‌سوی وی رفتم ومنتظر بودم بازآید وعذر به‌پیشگاه خدای‌وبه نزد مسلمانان‌آرد واز عمل خویش و آن معاصی که بر آن جرئت آورده بود بگردد واز این‌کار اکمال مقصود خویش می‌خواستم که استقامت ستون دین بود وروان داشتن چیزهای پسندیده در میان مردم دیندار. عاقبت سپاهی یافتم‌که از دیدن اعمال دشمن خدای سینه‌هاشان از کینهٔ وی پربود که دشمن خدای می‌خواست همهٔ شرایع اسلام را مبدل کند وبه خلاف‌آیات منزل خدای دربارهٔ‌آن عمل‌کند واین از وی شایع وعام وبی‌پرده بود که خدای بر آن پوششی ننهاده بود و کسی دربارهٔ آن شك نداشت، اعتراض خویش را باآن بیم که از تباهی دین ودنیا داشتم باآنها بگفتم وترغیبشان کردم که دین خویش را سامان دهند وازآن حمایت‌کنند، که در این باب آشفته خاطر بودند وبیم داشتند که از بودن برآن حال‌که داشته بودند به‌گناه افتاده باشند وچون به تغییر دعوتشان‌کردم با شتاب اجابت‌کردند وخدای‌گروهی مردم دیندار وپسندیده‌شان را برانگیخت‌که خیرشان دهند. من عبدالعزیز بن‌حجاج بن‌عبدالملك را برآنها گماشتم که با دشمن خدای برکنار دهکده‌ای به نام بخراء مقابل‌شد واورا دعوت کردند که کار میان مسلمانان به شوری باشد ومسلمانان برای خویشتن یکی را بجویندکه مورد اتفاق باشد اما دشمن خدا این را نپذیرفت وجز استمرار ضلالت خویش نخواست و از روی‌بی‌اعتنایی به خدای درکار حمله به‌آنها پیشدستی‌کرد اما خدا را نیرومند و حکیم یافت ومواخذهٔ وی را سخت. پس خدای اورا به سبب اعمال بدش‌بکشت با گروهی از یاران وخواص خبیثش که ده کس نبودند، و دیگر کسانی که با وی بودند به حقی‌که سوی‌آن دعوت می‌شدند در شدند وخدا آتش وی راخاموش کرد وبندگان را از اوآسوده کرد که ملعون باد وی و هرکه بر طریقت وی بود. خواستم این را برشما معلوم دارم و زودتر به شما خبر دهم که حمد خدا کنید و سپاس وی بدارید که اکنون شما به نیکوترین حال‌آمده‌اید که نیکانتان،زمامداران

شمایند وعدالت برایتان گسترده است و به خلاف آن در میان شما عمل نمی‌شود. دربارهٔ آن حمد خدا بسیار گویید و پیرو منصور بن جمهور باشید که وی را برای شما برگزیده‌ام. پیمان و میثاق خدا و محکمترین عهد و پیمانی که بر کسی از مخلوق وی مقرر شده به گردن شما است که شنوا و مطیع من باشید و جانشینانی که از پی خویش معین کرده‌ام و امت دربارهٔ آنها اتفاق کرده است. شما را نیز به گردن من این حق هست که میانتان مطابق دستور خدای و سنت پیمبر او صلی الله علیه عمل کنم و از روش نیکان گذشتهٔ شما تبعیت کنم. از خدا، پروردگار و مولای خویش توفیق نکو می‌خواهم و تقدیر خوب.»

در این سال نصر بن سیار در خراسان از تسلیم عمل خویش به عامل منصور ابن جمهور امتناع کرد که یزید بن ولید ولایتداری خراسان را نیز با عراق به منصور داده بود.

ابوجعفر گوید: پیش از این خبر نصر و نامهٔ یوسف بن عمر را که بدو نوشته بود که با هدیه‌های ولید بن یزید پیش وی رود یاد کردم و این که نصر از خراسان به آهنگ عراق حرکت کرد و در سفر خویش کند می‌رفت تا وقتی که خبر کشته شدن ولید بدو رسید.

باهلی گوید: بشیر بن نافع وابستهٔ سالم لیثی که بر راههای عراق گماشته بود پیش نصر آمد، یوسف بن عمر بگریخت. منصور برادر خویش منظور بن جمهور را سوی ری فرستاد، من با منظور به ری رفتم و با خویش گفتم پیش نصر روم و خبر را با وی بگویم.

گوید: وقتی به نیشابور رسیدم، حمید وابستهٔ نصر مرا بداشت و گفت: «از پیش من عبور نخواهی کرد مگر آنکه خبر را با من بگویی.» من نیز خبر را با وی بگفتم، اما به قید قسم از او تعهد گرفتم که به کسی خبر ندهد تا من پیش نصر رسم و خبر را با وی بگویم و او تعهد کرد.

گوید: باهم برفتیم تا پیش نصر رسیدیم که در قصر خویش بود در ماجان، اجازهٔ ورود خواستیم، یکی از خواجگان وی گفت: «خواب است». با وی اصرار کردیم که برفت و بدو خبر داد. نصر برون شد و دست مرا بگرفت و به درون برد، با من سخن نکرد تا وقتی وارد خانه شدیم و از من پرسش کرد که خبر را با وی بگفتم. به حمید وابستهٔ خویش گفت: «اورا ببر و جایزه‌ای به او بده.»

گوید: پس از آن یونس بن عبدربه و عبدالله بن بسام به نزد من آمدند و خبر را با آنها بگفتم. سلم بن احوز نیز به نزد من آمد که خبر را با وی بگفتم.

گوید: ولید بن یوسف به نزد نصر بود که وقتی خبر بدو رسید او را نگهداشت و او کس پیش من فرستاد، وچون خبر را با آنها بگفتم تکذیبم کردند، گفتم: «اینان را نگهدار.» وچون سه روز براین گذشت هشتاد کس بمراقبت من گماشت. خبر از آنچه می‌پنداشتم دیرتر رسید، وچون شب نهم شد که شب نوروز بود، خبر به آنها رسید چنان که من گفته بودم و بیشتر هدیه‌ها را پیش من فرستاد و بگفت تا یابویی با زین و لگام به من دادند. یك زین چینی نیز به من داد و گفت: «بمان تا باقی یکصد هزار را به تو بدهم.»

گوید: وقتی نصر از کشته شدن ولید اطمینان یافت هدیه‌ها را پس آورد و بزرگان را آزاد کرد و کنیزکان دلپسند را میان فرزندان و خاصان خویش تقسیم کرد، وظرفها را میان عامهٔ کسان تقسیم کرد. آنگاه عاملان فرستاد و گفت نیکرفتاری کنند.

گوید: ازدیان در خراسان شایع کردند که منظور بن جمهور سوی خراسان می‌آید. نصر به سخن ایستاد و در سخنرانی خویش گفت: «اگر امیری نامطمئن سوی ما آید دودست ودوپای اورا می‌بریم.»، پس از آن نام وی را آشکار کرد و می‌گفت: «بنده خدای واماندهٔ بی‌کس و کار.»

گوید: نصر مردم ربیعه و یمن را ولایت داد، یعقوب بن یحیی را برطخارستان

بالا گماشت. مسعدة بن عبدالله یشکری را برخوارزم گماشت، هموبود که خلف دربارهٔ اوشعری دارد به این مضمون:

«این سوی کردر به یاران خویش گفتم

«که مسعدهٔ بکری مایهٔ امید بیوه زنان است»

پس از آن ابان بن حکم زهرانی را به‌جای وی گماشت.مغیرة بن شعبهٔ جهضمی را نیز برقهستان گماشت و به‌آنها دستور نیکرفتاری داد.

گوید: نصر کسان را به‌بیعت خواند که با وی بیعت کردند.

گوید: نصر، عبدالملک بن عبدالله سلمی را ولایتدار خوارزم کرده بود. وی با خوارزمیان سخن می‌کرد ودر سخنرانی خویش می‌گفت: «من نه اعرابی جلفم و نه فزاری منسوب به نبط، کارها مرا اعتبار داده ومن نیز آنرا معتبر کرده‌ام، به خدا شمشیر را به جایش می‌نهم وتازیانه را به جایش می‌نهم وزندانرا به محلش می‌برم، به خدا مرا سخت‌سر خواهید یافت که اختلاف را محو می‌کنم یا با من به راه آیید ودرسنت‌های بزرگ بدعت را واگذارید، یا چنانتان بکوبم که عقاب شترمرغ آبجو را می‌کوبد که آنرا پهلو به پهلو می‌کوبد.»

گوید: یکی از مردم بلقین به خراسان آمد که منصوربن جمهور اورافرستاده بود، یکی ازوابستگان نصربه‌نام حمید که برراههای نیشابور گماشته‌بودوی رابگرفت وتازیانه زد وبینی‌اش را بشکست که شکایت وی را پیش نصر برد. نصربگفت تا بیست‌هزار بدودادند ووی را جامه پوشانید و گفت: «آنکه بینی ترا شکسته وابستهٔ من است وهمسنگ تونیست که از اوقصاص بگیرم، بجز نیکی مگوی.»

عصمة بن عبدالله اسدی نیز بدو گفت: «ای برادر بلقینی! به کسی که پیش‌روی می‌روی خبر بده که ماقیس رابرای مقابلهٔ ربیعه آماده کرده‌ایم وتمیم برای ازد وکنانه به جای مانده که کسی برای مقابلهٔ آن نیست.»

نصر گفت: «هروقت کاری را به صلاح آوردم آنرا تباه کردید.»

ابوالخطاب گوید: قدامة بن مصعب عبدی با یکی از مردم کنده از جانب منصور بن جمهور پیش نصر بن سیار آمد که گفت: «امیر مؤمنان درگذشته؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «منصور بن جمهور ولایتدار شد و یوسف بن عمر از تخت عراق بگریخت؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «ما جمع شما را منکریم.»

گوید: آنگاه هردو را بداشت و آنها را درگشایش داشت و یکی را فرستاد که منصور بن جمهور را بدید که در کوفه سخنرانی می کرد و نصر آنها را رها کرد و به قدامه گفت: «یکی از مردم کلب ولایتدار شما شده؟»

گفت: «آری، ما میان مردم قیسیم و مردم یمنی»

گفت: «چرا یکی از شما ولایتدار نمی‌شود؟»

گفت: «برای آنکه ما چنانیم که شاعر گوید:

«وقتی از ستم امیری بیم کنیم

«روزی، ابوغسان را بخوانیم

«که اردو زند.»

گوید: نصر بخندید واورا به خویش پیوست.

گوید: وقتی منصور بن جمهور به عراق آمد عبیدالله بن عباس را ولایتدار کرد، یا ولایتدار آنجا بود که به جایش نگهداشت. شمامة بن حوشب را برنگهبانی خویش گماشت. حجاج بن ارطاة نخعی را نیز ولایتدار کرد.

در این سال، مروان بن محمد به غمر بن یزید برادر ولید بن یزید نامه نوشت واورا به خونخواهی برادرش ولید میخواند.

سخن از نسخه نامه‌ای که مروان‌ ابن‌محمد به‌عمربن یزید نوشت

علی گوید: پس از کشته شدن ولید، مروان به عمربن یزید نوشت:

«اما بعد: : این‌خلافت از جانب خداست برطرق‌نبوت پیمبران واقامهٔشرایع دین وی که به‌عهده کردن‌آن حرمتشان داده وعزیزشان می‌دارد وهرکه را نیز عزیزشان بدارد، عزیز می‌دارد ومخالفانشان را که راهی جز راه‌آنها گیرند، مرگ می‌دهد، وهمچنان مورد رعایت بوده‌اند به سبب خلافتی که خدای به‌آنها سپرده که قائمی به‌کمك یاراتی از مسلمانان به‌حق آن‌قیام کند».

وچنان بود که مردم شام درکار اطاعت ومنع از حرمتهای خدا ووفا به‌عهد وی از همه مخلوق خدای بهتر بودند وبا بدین مخالف پیمان شکن منحرف، از همه سخت‌تر. بدین جهت نعمت خدای برآنها پیاپی شد که اسلام به‌آنها معمور شد وشرك مشرکان به سبب آنها از پای افتاد، اما کار خدای را رها کردند و به پیمانشکنی پرداختند کسانی بدین کار قیام کردند وشعلهٔ آنرا افروختند، اما دلها از آن بیزار بود. خونیهای خلیفه کسانی از سران بنی‌امیه‌اند که اگر چه فتنه آرام‌شود وکارهاشان سامان‌گیرد خون وی متروك نماند. این چیزی است که‌خدای‌می‌خواهد وتخلف پذیر نیست.

«حال و رأی خویش را دربارهٔ آنچه کرده‌اند نوشته بودی، من خاموشم تا تغییری ببینم وبه انتقام برخیزم وبه خاطر دین خدای که از دست رفته وفرایض آن که متروك ومهمل مانده انتقام بگیرم کسانی بامنند که خدای‌اطاعت‌مرادردلهاشان جای داده وسوی هرچه بیرمشان بیایند و نظیرشان هستند کسانی که اگر فرصتی بیابند سینه‌هاشان آکنده است وپر، انتقام را نوبتی هست که از جانب خدای آید و وقتی معین. از محمد ومروان نباشم اگر تغییری رخ نماید وبه مخالفت‌قدریان

جامهٔ خویش رامحکم نکنم و آنها را با شمشیر خویش نزنم تا قضای خدا مرا به هرجاکه خواهد برد یا عقوبت خدای به‌آنها رسد چنانکه مورد رضای او باشد. خاموش ماندن من در انتظار خبر تواست دربارهٔ انتقام برادرت سستی مبارکه خدا پناه وتکیه‌گاه تواست واراده ونصرت خدای بس.»

مسلم بن ذکوان گوید: یزیدبن‌ولید با عباس بن‌ولید دربارهٔ طفیل بن‌حارثهٔ کلبی سخن کرد و گفت: «قرضی دارد، اگر خواهی به مروان بن محمد بنویس و سفارش او را بکن که اجازه دهد از عشیرهٔ خویش دربارهٔ آن تقاضا کند.»

گوید: وچنان بودکه مروان به‌کسان اجازه نمی‌دادبه هنگام‌پرداخت‌مقرری چیزی از این باب تقاضا کنند.

گوید: عباس برفت و وی را با برید فرستاد وچنان بودکه نامهٔعباس‌وهرچه می‌نوشت درآفاق می‌رفت.

گوید: یزید نیز به مروان نوشت که وی از ابوعبیدة بن ولید ملکی‌خریده به هیجده‌هزار دینار و به چهارهزار دینار نیازمند است.

مسلم‌گوید: یزید مرا پیش خواند وگفت:«باطفیل این‌نامه‌هارا ببرید و با وی در این‌باب سخن کن.»

گوید: روان شدیم، عباس رفتن مرا ندانست، وقتی به خلاط رسیدیم عمرو ابن‌حارثهٔ کلبی‌را بدیدیم که از کار ما پرسید، بدوخبردادیم. گفت: «دروغ‌گفتید شما را با مروان قضیه‌ای هست.»

گفتیم: «چیست؟»

گوید: وقتی می‌خواستم حرکت‌کنم با من خلوت کرد وگفت: «جمع مردم مزه هزارکسند؟»

گفتم: «و بیشتر.»

گفت: «میان آنها تا دمشق چه مقدار راه است؟»

گفتم: «صدامی رسد.»

گفت: «شمار بنی عامر چقدر است؟» مقصودش بنی عامر بن کلب بود.

گفتم: «بیست هزار کس.»

گوید: پس انگشت خویش را بجنبانید و روی بگردانید.

مسلم گوید: وچون این سخن بشنیدم در مروان طمع بستم واز زبان یزید بدو نوشتم: «اما بعد، من ابن ذکوان وابستهٔ خویش را فرستادم با چیزها که می گوید و به تو می رساند هرچه می خواهی با وی بگوی که از نخبه کسان و وابستگان معتمد منست، صندوق بسته است ومحرمی مطمئن. ان شاء الله.»

گوید: به نزد مروان رفتیم، طفیل، نامهٔ عباس را به حاجب داد و گفت که نامهٔ یزید بن ولید نیز همراه آنست. نامه را بخواند، حاجب برون آمد و گفت: «نامه ای جز این همراه نداری؟ چیزی به تو نگفته؟»

گفتم: «نه ولی من مسلم بن ذکوانم.»

حاجب برفت که گفت: «بگو وابستهٔ او برود»

مسلم گوید: برفتم وچون مغرب رسید، سوی اطاقك رفتم وقتی مروان نماز کرد، برفتم تا نمازم را تجدید کنم که به نماز وی اعتبار نمی نهادم[1] وقتی به جای ایستادم، خواجه ای بیامد و چون در من نگریست، برفت. نماز را کوتاه کردم و بدو پیوستم. مرا به نزد مروان برد که در یکی از خانه های زنان سلام گفتم و نشستم.

گفت: «کیستی؟»

گفتم: «مسلم بن ذکوان وابستهٔ یزید.»

۱ــ وقتی نمازگزار به پیشنماز اعتبار ننهد، نمازی که به وی اقتدا کرده معتبر نیست. م

گفت: «وابستهٔ عتق یا وابستهٔ تبعیت[۱]؟»

گفتم: «وابستهٔ عتق»

گفت: «این بهتر است و همه اقسام آن نیکست، هرچه می‌خواهی بگوی.»

گفتم: «اگر امیر صلاح بداند، مرا دربارهٔ هرچه می‌گویم موافق او باشم یا مخالف امان دهد.»

گوید: مرا امان داد، حمد خدای گفتم و صلوات پیمبر او، و از آن حرمت که خداوند به سبب خلافت و پسند عامه به بنی مروان داده بود سخن آوردم و اینکه چگونه ولید دستگیره‌ها را شکسته و دلهای کسان را تباه کرده و عامه نکوهش او می‌کنند. همه وضع او را بگفتم.

گوید: وچون سخن خویش را به سر بردم، مروان سخن کرد به خدا نه حمد خدا کرد و نه شهادت گفت. گفت: «آنچه را گفتی شنیدم نکو گفتی و صواب گفتی، نظر یزید بسیار نیکو است. خدا را به شهادت می‌گیرم که با وی بیعت کرده‌ام، جان و مال خویش را در این راه بذل می‌کنم و از این کار جز ثواب خدای نمی‌خواهم، به خدا از ولید چیزی بیشتر نمی‌خواهم، رعایت من کرده، اختیار داده مرا در شاهی خویش شرکت داده ولی شهادت می‌دهم که به روز حساب ایمان ندارد.»

گوید: آنگاه مرا از کار یزید پرسید که کار وی را بزرگ نمودم و مهم شمردم.

گفت: «کار خویش را پوشیده دار، حاجت یارترا برآوردم و کار قرض وی را سامان دادم و گفتم هزار درم به او بدهند.»

گوید: چند روز ببودم، آنگاه یک روز، هنگام نیمروز، مرا پیش خواند و گفت: پیش یار خویش رو و بدو بگوی: «خدایت استوار بدارد به فرمان خدای کار

۱ــ مطابق رسوم وقتی کسی، بنده‌ای را آزاد می‌کرد، بندهٔ آزاد وابستهٔ وی بود (مولی) و نیز مردم غیر عرب با عربان قرار وابستگی می‌دادند و این را وابستگی تبعیتی گفتند (م)

کن که منظور خدای باشی.» آنگاه جواب نامهٔ مرا نوشت و گفت: «اگر توانی زمین را در هم بپیچی یا پرواز کنی، پرواز کن. که تا شش و هفت روز دیگر یکی در جزیره قیام می‌کند و بیم دارم کارشان به درازا کشد و عبور نتوانی کرد»

گفتم: «امیر این را از کجا می‌داند؟»

بخندید و گفت: «همه اهل هوس را خشنود داشته‌ام چنانکه مکنون دلهای خویش را با من در میان‌می‌نهند.»

گوید: با خویشتن گفتم: «من یکی از آنها هستم.» آنگاه بدو گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد اگر تو چنین کرده‌ای خالدبن یزیدبن معاویه را نیز گفتند به‌این علم چگونه دست یافتی؟»

گفت: «با هوسهای کسان موافقت کردم و با آرای آنها‌هماهنگی کردم و هرچه را داشتند به من بذل کردند و مکنون خاطر خویش را با من در میان نهادند.»

گوید: آنگاه با وی وداع گفتم و برون شدم. وچون به آمد رسیدم بریدها را دیدم که پیاپی می‌رسید، با خبر کشته شدن ولید، و ناگهان عبدالملک بن مروان‌به‌عامل جزیره که از جانب ولید بود تاخت و وی را از آنجا برون راند و دیده بانان بر راه نهاد، برید را رها کردم و اسبی و بلدی اجیر کردم و پیش یزیدبن ولید رفتم.

در این سال یزیدبن ولید، منصوربن جمهور را از عراق معزول کرد و عبدالله ابن عمربن‌عبدالعزیز را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از خبر عزل منصوربن جمهور از عراق و ولایتداری‌عبدالله‌بن عمربن عبدالعزیز- ابن‌مروان

گویند: یزیدبن ولید به عبدالله‌بن عمر گفت: «مردم عراق به پدر تو تمایل دارند، آنجا برو که ترا ولایتدارعراق کرده‌ام»

ابوعبیده گوید: عبدالله بن عمر مردی بود خدا پرست و بیمار وقتی به عراق می‌رفت پیش از خویشتن فرستادگان روان داشت با نامه‌ها به سرداران شام که در عراق بودند که بیم داشت منصوربن‌جمهور کار را بدو تسلیم نکند، همه سرداران مطیع وی شدند، منصوربن‌جمهور نیز تسلیم وی‌شد وسوی‌شام‌بازگشت. عبدالله بن‌عمر عاملان خویش را برگماشت وروزیها ومقرریهای کسان را بداد، سرداران‌مردم شام با وی مشاجره کردند وگفتند: «غنیمت ما را برآینان تقسیم می‌کنی که دشمنان‌ما هستند!»

عبدالله به مردم عراق‌گفت: «می‌خواستم غنیمتتان را به شما پس بدهم که می‌دانستم حق شما نسبت بدان بیشتر است، اما اینان با من مشاجره کردند و معترض شدند.»

گوید: مردم کوفه سوی صحرا رفتند وفراهم آمدند.سرداران‌مردم شام، کس پیش‌آنها فرستادند وعذر خواستند وانکار کردند وقسم یاد کردند که چیزی از آنچه به‌آنها رسیده بود نگفته‌اند آنگاه غوغاییان دوگروه‌برجستند وزدوخوردهایی کردند وکسانی ازآنها کشته شد که شناخته نشدند.

گوید: عبدالله‌بن‌عمر در حیره بود وعبیدالله‌بن‌عباس کندی درکوفه بودکه منصوربن جمهور اورا درکوفه جانشین خویش کرده بود. مردم کوفه‌خواستند او را از قصر برون‌کنند. عبیدالله کس به طلب عمربن غضبان‌بن قبعثری فرستادکه بیامد وکسان را ازاو دورکرد وآرامشان کرد وسرزنش کرد تا برفتند واز همدیگر در امان ماندند. عبدالله‌بن عمر خبریافت، ابن‌غضبان را پیش خواند وجایزه نکوداد وجامه پوشانید و نگهبانی خویش را با خراجگیری سواد ومحاسبات[1] بدوسپرد و بدوگفت برای قوم خویش مقرری معین‌کندکه آنها را جزو شصتی‌ها و هفتادی ها کرد.

1ــ کلمهٔ متن.

در این سال در خراسان میان یمانیان و نزاریان اختلاف افتاد و کرمانی با نصربن سیار مخالفت کرد و به یاری هریك از آنها جمعی فراهم آمدند.

سخن از اختلاف یمانیان و نزاریان درخراسان واختلاف کرمانی و نصربن سیار وسبب این رخداد

علی بن محمد گوید: وقتی عبدالله بن عمر از جانب یزیدبن ولید به ولایتداری سوی عراق آمد، فرمان نصر را به ولایتداری خراسان فرستاد.

گوید: به قولی نامهٔ وی وقتی رسید که کرمانی از زندان نصر درآمده بود و منجمان به نصر گفتند: «در خراسان فتنه‌ای خواهد بود.»

و نصر بگفت تا موجودی بیت‌المال را بدو خبر دهند و قسمتی از مقرریهای کسان را به نقره و طلا داد، از ظرفهایی که برای ولیدبن یزید فراهم آورده بود.

گوید: نخستین کسی که در این باب سخن کرد، یکی از مردم کنده بود، مردی بود گشاده زبان وبلند قامت که گفت: «مقرری! مقرری!» وچون جمعهٔ دیگر بیامد، نصر کسانی از کشیکبانان را بگفت تا سلاح به تن کردند، وآنها را در مسجد پراکنده کرد، مبادا کسی سخن کند. کندی برخاست وگفت: «مقرری! مقرری!»

گوید: یکی، وابستهٔ ازدیان ملقب به ابوالشیاطین برخاست وسخن کرد، حماد ریخته‌گر وابوالسلیل بکری به‌پا خاستند وگفتند: «مقرری! مقرری!»

نصر گفت: «نافرمانی مکنید، قرین اطاعت وجماعت باشید، از خدابترسید و اندرزی را که به شما می‌دهند گوش گیرید.»

گوید: سلم‌بن‌احوزبه طرف نصر رفت که برمنبر بود وبا وی سخن کرد، گفت: «این گفتهٔ تو کاری برای ما نمیسازد» مردم بازار سوی بازارهایشان

دویدند، نصر خشمگین شد و گفت: «از پس این روزتان پیش من مقرری ای ندارید.» آنگاه گفت: «چنان می بینم که یکیتان به نزد برادرش یا پسر عمویش رود و به سبب شتری که به او هدیه کنند یا جامه‌ای که به او پوشانند بصورت خویش زند» گوید: موالی و خویشاوند من، گویی می بینمشان که از زیر قدمهاشان شری تحمل ناپذیر برون شده، گویی می بینمتان که در بازارها افتاده‌اید چون شتران نحر شده، وقتی ولایتداری کسی دراز شود از او به ملالت اندر شوید. شما ای مردم خراسان پادگانی هستید در گلوی دشمن، مبادا دو شمشیرتان درهم افتد.»

عبدالله بن مبارک گوید: نصر در سخنرانی خویش گفت: «من حق شناسی نمی بینم معذلک مرا به ظلم منتسب می دارند شاید این برای من نیکتر باشد. شما به مکاری رو کرده‌اید که از آن فتنه می خواهید، خدایتان باقی بدارد، به خدا شما را پخش کردم و فراهم شدید، فراهمتان کردم و پخش شدید، اکنون ده کس از شما پیش من نیست مثال من و شما چنانست که سلفتان گوید:

«ای یاران ما به هم پیوسته باشید

«تا پیرو شما شویم

«که بد و نیک شما را دانسته‌ایم.»

از خدای بترسید، به خدا اگر دو شمشیر میان شما در هم افتد، یکیتان آرزو کند که از مال و فرزند خویش به دور بود و هرگز آنرا ندیده بود، ای مردم خراسان شما از جماعت چشم پوشیده‌اید و به تفرقه پرداخته‌اید، مگر طالب قدرت ناشناسید و انتظار آنرا می برید؟ ای گروه عربان، این مایهٔ هلاک شما است.»

گوید: آنگاه شعر نابغهٔ ذبیانی را به تمثیل خواند که مضمون آن چنین است:

«اگر تیره روزیتان برشما چیره شود

«من در کار اصلاح شما
«کوشش خویش را کرده‌ام»

گوید: وقتی فرمان نصر از جانب عبدالله‌بن عمر بیامد کرمانی به یاران خویش گفت: «کسان در کار فتنه‌اند، یکی را برای کارهای خویش بجویید».

گوید: اورا کرمانی نام دادند از آنرو که به کرمان زاده بود. نامش جدیع بود، پسر علی.

گفتند: «تو سالار ما باش.»

گوید: مضریان به نصر گفتند: «کرمانی برضد تو فساد می کند، اورا پیش بخوان وخونش را بریز.»

گفت: «نه، اما مرا فرزندان هست، ذکور واناث، پسران خویش را با دختران وی وپسران وی را با دختران خویش همسر می کنم.»

گفتند: «نه.»

گفت: «پس یکصد هزار درم برای او می‌فرستم. وی بخیل است و چیزی به‌یاران خویش نمی‌دهد، و چون بدانند از اطراف وی پراکنده شوند.»

گفتند: «نه این مایهٔ نیرومندی‌او می‌شود.»

گفت: «پس اورا به حال خویش گذارید که از ما حذر کند وما نیز ازاوحذر کنیم.»

گفتند: «کس بفرست واورا بیاروبدار.»

گوید: نصر شنید که کرمانی می گوید: «هدف من از اطاعت بنی‌مروان این بود که مرا برشمشیر زنان گمارند وانتقام‌بنی‌مهلب را بگیرم بعلاوه اینکه از نصرستم دیده‌ایم وما را دیر باز محروم داشته وبه سبب رفتاری که اسد با او داشته ما را مکافات می‌دهد.»

گوید: عصمةبن عبدالله اسدی به نصر گفت: «این آغاز فتنه است گناهی از اوبگیر، وچنین وانمای که مخالف است و گردن وی را باگردن سباع بن نعمان ازدی وفرافصةبن‌ظهیر بکری بزن که پیوسته از خدای آزرده است که مضریان را برتری داده ومردم ربیعه رادر خراسان برتری داده.»

گوید: جمیل‌بن‌نعمان گفت: «تواورا حرمت داده‌ای که کشتن وی را خوش نداری به من تسلیمش کن تا خونش را بریزم.»

گویند: نصر به کرمانی خشم آورد از آنرو که به‌بکربن‌فراس بهرانی عامل گرگان نامه نوشته بود و وی را ازکار منصوربن جمهور که فرمان کرمانی را با ابوالزعفران وابستهٔ اسدبن عبدالله فرستاده بود خبر داده بود که نصر از پی‌وی برآمد و بدو دست‌نیافت.

گوید: کسی که کشته شدن ولید و آمدن منصوربن‌جمهور را به عراق، برای کرمانی نوشته بود، صالح اثرم حرار بود.

گویند: گروهی پیش نصر آمدند وگفتند: «کرمانی به فتنه می‌خواند.» اصرم ابن‌قبیصه به‌نصر گفت: «اگر جدیع جزبه وسیلهٔ نصرانیگری ویهودیگری به قدرت وشاهی دست‌نیابد، نصرانی ویهودی می‌شود.»

گوید: وچنان بود که میان نصر وکرمانی دوستی بوده بود، کرمانی در ایام ولایتداری اسدبن‌عبدالله با نصرنیکی کرده بود. وقتی نصرولایتدار خراسان شد، کرمانی را از ریاست برداشت و آن را به حرب‌بن‌عامرواشجی داد، وچون حرب بمرد کرمانی را پس آورد، اما اندکی در آن نمانده بود که‌معزولش کرد وریاست را به جمیل بن‌نعمان داد.

گوید: پس میان نصر وکرمانی دشمنی افتاد وکرمانی را درکهندژ بداشت. کارکهندژ با مقاتل‌بن‌علی مرای وبه قولی مری بود.

گوید: وقتی نصر می‌خواست کرمانی را به زندان کند، عبیدالله‌بن‌بسام

سالار کشیکبانان خویش را بگفت تا وی را بیاورد، نصر بدو گفت: «ای کرمانی، مگر نامهٔ یوسف‌بن‌عمر به نزد من نیامد که دستورم داده بود ترا بکشم، اما بدو پاسخ دادم و گفتم: پیر ویکه سوار خراسان است و خونت ترا محفوظ داشتم؟»

گفت: «چرا!»

گفت: «مگر غرامتی را که به‌گردن داشتی عهده نکردم و برمقرری‌های مردم تقسیم نکردم؟»

گفت: «چرا!»

گفت: «مگر علی پسرت را به خلاف رضای قومت برنیاوردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «به عوض آن دل به فتنه داده‌ای؟»

کرمانی گفت: «آنچه بود بیشتر از آن بود که امیر گفت و من سپاس آن می‌دارم. اگر امیر خون مرا محفوظ داشته، من نیز در ایام اسدبن‌عبدالله چنان کردم که می‌داند، امیر تأمل کند و تحقیق کند که من خواهان فتنه نیستم.»

عصمةبن‌عبدالله اسدی گفت: «دروغ گفتی، شورش می‌خواهی و چیزی که بدان نتوانی رسید.»

سلم‌بن احوز گفت: «ای امیر گردنش را بزن.»

مقدام وقدامه هردوان پسر عبدالرحمان‌بن‌نعیم غامدی، گفتند: «هم‌نشینان فرعون از شما بهتر بودند که گفتند وی‌را با برادرش بدار، به خدا کرمانی به‌گفتهٔ پسر احوز کشته نمیشود.»

گوید: پس نصر بگفت تا اسلم، کرمانی را به زندان کرد. سه‌روزمانده از ماه رمضان سال صدوسی ویکم.

گوید: ازدیان سخن کردند، نصر گفت: «سوگند یاد کرده‌ام که او را

بدارم. ازمن بدی به‌او نخواهدرسید. اگر براو بیمناکید یکی را برگزینید که باوی باشد.»

گوید: پس یزید نحوی را برگزیدند که با وی در کهندژ بود و کشیکبانان وی را از بنی ناجیه کرد که یاران عثمان و جهم بودند، هردوان پسران مسعود.

گوید: ازدیان، مغیرة‌بن شعبهٔ جهضمی و خالدبن‌شعیب حدانی را پیش نصر فرستادند که دربارهٔ کرمانی با وی سخن کردند.

گوید: کرمانی بیست ونه‌روز در زندان ببود.

علی‌بن‌وایل، یکی از مردم بنی‌ربیعة‌بن‌حنظله گوید: پیش نصر رفتم، کرمانی به‌کناری نشسته بود ومی‌گفت: «گناه من چیست که ابوالزعفران آمده، به‌خدا نه او را نهان کرده‌ام نه‌جایش را می‌دانم.»

راوی گوید: روزی که کرمانی به زندان شد، ازدیان می‌خواستند اورا از فرستادگان بگیرند، اما کرمانی به خدا قسمشان داد که چنین نکنند و با فرستادگان سلم‌بن احوز رفت ومی‌خندید. وقتی به زندان رفت عبدالملك بن حرمله یحمدی و مغیرة‌بن‌شعبه و عبدالجباربن شعیب وجمعی از ازدیان سخن کردند وسوی نوش رفتند وگفتند: «رضایت نمی‌دهیم که کرمانی را بدون جنایت یا خطایی به زندان کنند.»

گوید: پیرانی از قوم یحمد به‌آنها گفتند: «کاری نکنید و ببینید امیرتان چه می کند؟»

گفتند: «رضایت نمی‌دهیم، باید نصر دست از ما بدارد، یا از شما آغاز می کنیم.»

گوید: عبدالعزیزبن عباد یحمدی با یکصد کس به‌نزد آنها آمد، ومحمدبن مثنی و داودبن‌شعیب نیز آمدندوشب‌را درنوش با عبدالملك‌بن‌حرمله وهمراهان‌وی به‌سر کردند وچون صبح شد سوی حوران رفتند وخانهٔ عزه کنیز فرزندار نصر را

بسوختند وسه روز ببودند و گفتند: «رضایت نمی‌دهیم.»

گوید: در این وقت امینان برای وی معین کردند ویزید نحوی را با کسان دیگر پیش وی نهادند.

گوید: یکی از مردم نسف بیامد و به جعفر غلام کرمانی گفت: «اگر او را برون آرم چی به من می‌دهید؟»

گفت: «هرچه بخواهی از آن تو خواهد بود.»

پس مرد نسفی سوی مجرای آب کهندژ رفت و آنرا گشاد کرد و پیش فرزندان کرمانی آمد و گفت: «به پدرتان بنویسید که امشب آماده باشد.»

گوید: برای اونوشتند و نامه را درغذا نهادند، کرمانی یزیدنحوی وحصین ابن‌حکیم‌را پیش‌خواند که باوی شام خوردند وبرون شدند کرمانی وارد آب شد، بازوی اورا گرفتند ماری روی‌شکمش‌پیچید امازیانش‌نزد، یکی‌ازازدیان‌گفت: «مار ازدی بود، از اینرو زیانش‌نزد.»

گوید: پس به‌جای تنگی رسید، اورا کشیدند که پوست بازو و پهلویش برفت، وقتی برون شد براستر خویش دوامه نشست، به‌قولی براسب خویش بشیر نشست، بندهمچنان برپای‌وی بود، اورا سوی دهکده‌ای بردند به نام غلطان که عبدالملك بن‌حرمله آنجا بود ووی‌را رها کردند.

ابوالولید زهیربن‌هنید عدوی گوید: بسام غلام کرمانی با وی بود بر کهندژ شکافی بدید و پیوسته آنرا گشاد کرد تا توانست از آن برون‌شود.

گوید: کرمانی کس پیش محمدبن‌مثنی و عبدالملك بن‌حرمله فرستاد که من امشب‌برون می‌شوم، و آنهافراهم آمدند. پس‌برون شد، فرقد وابستهٔ کرمانی‌بیامدو به‌آنهاخبر داد که‌دردهکدهٔ حرب‌بن‌عامر باوی‌دیدار کردند،در آنوقت‌ملحفه*ای‌براو بودوشمشیری‌آویخته‌بود، عبدالجباربن‌شعیب ودوپسرش‌علی‌وعثمان، وجعفرغلامش

*- کلمهٔ متن

نیز باوی بودند، به‌عمروبن‌بکر گفت به‌غلطان واندغ و اشترج رود و بدانها دستور داد که در مرج نوش بردرربان بن‌سنان‌یحمدی پیش وی آیند که به‌هنگام عید نمازگاهشان آنجا بود.

گوید: عمروبن‌بکر برفت و به‌آنها خبر داد، قوم ازدهکده‌های خویش‌برون شدند باسلاح. نماز صبح را با آنها بکرد، نزدیك هزار کس بودند. هنوز آفتاب‌بالا نیامده بود که سه‌هزار کس شدند. مردم سقادم نیز به‌نزدآنها آمدند. پس ازراه‌مرغ نیران برفت تا به‌حوزان رسید.

به‌قولی شبی که کرمانی برون شد ازدیان با عبدالملك‌بسن‌حرمله بر کتاب خدای عزوجل بیعت کردند وچون در مرغ‌نوش فراهم آمدند نماز به‌پاشد. اندك مدتی میان عبدالملك و کرمانی اختلاف شد، سپس عبدالملك اورا پیش انداخت و کاررابدو سپرد و کرمانی پیشوای نماز شد.

راوی‌گوید: وقتی کرمانی بگریخت، نصر بر در مروروذ در ناحیهٔ ابردانه اردو زد ویك روزیادوروز بماند.

به قولی وقتی کرمانی بگریخت، نصر، عصمةبن‌عبدالله اسدی راجانشین کرد وسوی پلهای‌پنجگانه رفت‌به‌درمروروذ، وبامردم‌سخن کرد، نکوهش کرمانی کرد و وگفت: «به‌کرمان‌زاد و کرمانی‌بود، آنگاه بـه‌هـرات افتاد وهروی شد، افتاده میان دوبستر، نه‌اصل‌ثابت دارد، نه فرع ثابت.» آنگاه‌از ازدیان سخن آورد و گفت:«اگر فراهم آیند قومی زبونند واگرنه، چنانند که اخطل گوید:

«فوریاغگانند در شب باریك

«که‌بانگ همی‌زنند

«وصدایشان ماردریارا

«سویشان راهبری کند.»

آنگاه از زیاده روی خویش پشیمان شد وگفت: «خدارا یاد کنید که یاد خدا

شفاست. یادخدا خیری است که شردر آن نیست‌و گناه‌را می‌برد، ذکر خدای مایهٔ دوری از نفاق است.»

گوید: آنگاه کسان بسیار به دور نصر فراهم آمدند، وی سلم‌بن‌احوز را با سواران زره‌دار و جمع بسیار سوی کرمانی فرستاد، کسان میان نصر و کرمانی پیام بری کردند و ازنصر خواستند که اورا امان دهد وبه‌زندان‌نکند. قوم وی ضمانت کردند که بانصر مخالفت‌نکند. پس کرمانی دست در دست نصر نهاد که بدو گفت: در خانهٔ خویش بماند. آنگاه چیزی از جانب نصر شنید و سوی دهکده‌ای رفت از آن‌خویش.

گوید: پس‌نصر برون شد وبنزدیکها اردو زد، قاسم‌بن‌نجیب پیش وی‌آمد و دربارهٔ کرمانی‌سخن کرد که‌وی را امان داد. قاسم گفت:«اگرخواهی ازخراسان‌برون شود واگر خواهی درخانهٔ خویش‌بماند.»

گوید: رأی نصر برون کردن وی بود، اما سلم‌گفت: «اگر او را برون کنی نام و یاد وی را بلند آوازه کنی. وکسان گویند: برونش‌کرد به‌سبب آنکه از اوبیم داشت.»

نصر گفت: «وقتی برون شود بیم من از او کمتر ازآنست‌که اینجا بماندکه مرد، وقتی ازولایت خویش برون رانده‌شود، کارش‌ناچیز شود.»

گوید: اما ازوی‌نپذیرفتند ودست از وی بداشت. آنگاه بهریك‌از همراهان خویش ده درم‌داد. پس ازآن کرمانی پیش نصر آمد و وارد سرا پردهٔ وی شد که امانش‌داد.

گوید: در شوال‌سال صدوبیست وششم آنگاه که‌عبدالعزیزبن‌عبدربه به‌حارث ابن‌سریج‌پیوست خبرعزل منصوربن جمهور وولایتداری عبدالله‌بن‌عمر به‌نصررسید پس برای کسان به‌سخن ایستاد و از ابن جمهور یادکرد وگفت: «دانسته بودم که وی درخور عاملی عراق نیست، خدای او را معزول کرد وپاکیزه پسر پاکیزه را

عامل کرد.» پس کرمانی به‌سبب ابن جمهور خشم آورد و باز به فراهم آوردن کسان و مهیا کردن سلاح پرداخت. با هزار و پانصد کس، بیشتر یا کمتر، در مراسم جمعه حضور می‌یافت و بیرون اطاقک نماز می‌کرد. آنگاه پیش نصر می‌رفت و سلام می‌گفت و نمی‌نشست. آنگاه رفتن پیش نصر را ترک کرد و مخالفت آشکار کرد.

گوید: نصر با سلم بن احوز بدو پیغام داد که به‌خدا از زندانی کردن تو قصد بدی نداشتم، بیم کردم کار مردم را تباه کنی، پیش من آی.

کرمانی به سلم گفت: «اگر نبود که در خانهٔ منی میکشتمت، اگر نبود که از حمق تو خبر دارم اذیتت می‌کردم، پیش پسر مرد بریده‌دست برو و از نیک و بد هرچه خواهی باوی بگوی.»

گوید: سلم پیش نصر بازگشت و بدو خبر داد.

نصر گفت: «پیش وی بازگرد.»

گفت: نه به‌خدا از او بیمی ندارم اما خوش ندارم که دربارهٔ تو سخنان ناپسند به‌من بگوید.»

پس نصر عصمة بن عبدالله اسدی را پیش وی فرستاد که گفت: «ای ابوعلی از عاقبت کاری که آغاز کرده‌ای بر دین و دنیای تو بیم دارم چند چیز را به‌تو عرضه می‌کنیم، پیش امیر خویش بیا تا آنرا به‌تو عرضه کند. از این کار جز خبردار گفتن به‌تو قصدی نداریم.»

کرمانی گفت: «می‌دانم که نصر این را به‌تو نگفته اما تو خواستی بگویی که پیش وی منزلت یابی، به‌خدا از پس این سخن یک کلمه باتو نمی‌گویم تا به‌جای خویش بازگردی و جز تو هر که را خواهد بفرستد.»

گوید: پس عصمه بازگشت و گفت: «هرگز کافری را گردنفرازتر از کرمانی ندیده‌ام از او در شگفت نیستم، بلکه از یحیی بن حضین، که لعنت خدا بر آنها باد، در شگفتم که وی را بیش از یارانش بزرگ میدارد.»

سلم‌بن‌احوز گفت: «بیم دارم این مرز و این مردم تباه شوند. قدید را سوی او بفرست.»

نصر به‌قدیدبن‌منیع گفت: «سوی وی‌رو.»

گوید: قدید پیش کرمانی رفت و گفت: «ای ابوعلی به لجاجت افتاده‌ای و بیم دارم که کار بالا گیرد و همگی به هلاکت افتیم و این عجمان ما را شماتت کنند.»

گفت: «ای قدید، من از تو بدگمان نیستم، رخدادهایی بوده که با وجود آن به‌نصر اعتماد ندارم. پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم گفته: مردبکری برادرتو است اما به او اعتماد نکن.»

گفت: «اکنون که این اندیشه در خاطرت افتاده گروگانی به‌او بده.»

گفت: «کی؟»

گفت: «علی‌وعثمان را به‌او بده.»

گفت: «کی‌را به‌من می‌دهد که‌خیری در او نمی‌بینم؟»

گفت: «ای‌ابوعلی، ترا به‌خدا مبادا این ولایت به دست تو ویران شود.»

گوید: آنگاه قدید سوی نصر بازگشت و به‌عقیل‌بن‌معقل لیثی گفت: «بیم‌دارم دراین‌مرزها بلیه‌ای رخ دهد باپسر عموی خویش‌سخن کن.»

گوید: عقیل به‌نصر گفت: «ای امیر به‌خدای قسمت می‌دهم که عشیرهٔ‌خویش را به‌شئامت نیندازی، درشام‌خارجیان‌یامروان‌نبرددارندامامردم وازدیانی که‌همسایگان تواند سبکسرانه وسفیهانه به‌فتنه‌افتاده‌اند.»

گفت: «چه کنم، اگر کاری می‌دانی که مردم را به سامان آرد بگوی که اوبه‌تأکید گفته که به‌من‌اعتقاد ندارد.»

گوید:عقیل‌پیش کرمانی رفت وگفت: «ای ابوعلی روشی پیش آورده‌ای که پس ازتو نیز از امیران‌خواهندخواست، کاری می‌بینم که بیم دارم عقلها درآن

حیران شود.»

کرمانی گفت: «نصر می‌خواهد پیش وی آیم امامن بدو اعتماد ندارم می‌خواهیم کناره گیرد، ما نیز کناره گیریم و یکی از بکر بن وائل را که مورد رضایت همگیمان باشد برگزینیم که کار ما را عهده کند تا دستوری از خلیفه بیاید. اما این را نمی‌پذیرد.»

گفت: «ای ابوعلی، بیم دارم مردم این مرز به هلاکت افتند. پیش امیر خویش آی و هرچه می‌خواهی بگوی که پذیرفته میشود. سفیهان قوم خویش را درباره چیزی که در آن افتاده‌اند به طمع مینداز.»

کرمانی گفت: «از خردمندی و نیکخواهی تو بدگمان نیستم، ولی به نصر اعتماد ندارم. هرچه می‌خواهد از مال خراسان بردارد و برود.»

گفت: «می‌خواهی کاری کنی که میان شما همبستگی آرد، از وی زن بگیری و به او زن بدهی؟»

گفت: «به هر حال از او ایمن نخواهم بود.»

گفت: «پس از این، نیکی ای نخواهد بود، بیم دارم فردا بیهوده هلاک شوی»

گفت: «ولاحول ولاقوة الا بالله.»

عقیل بدو گفت: «باز پیش تو آیم؟»

گفت: «نه ولی ازمن پیام به او برسان و بگوییم دارم که کسانی ترا به کاری جز آنچه می‌خواهی وادار کنند و با ما کاری کنی که چیزی به جای نماند، از پیش تو می‌روم، نه از بیم تو، بلکه خوش ندارم مردم این ولایت را به شئامت اندازم و در اینجا خونها بریزم.»

گوید: و آماده می‌شد که سوی گرگان رود.

در این سال، یزید بن ولید، حارث بن سریج را امان داد و این را به او نوشت، به

عبدالله‌بن‌عمر نیز نوشت و دستور داد که هرچه از مال و فرزند وی گرفته بدو پس دهد.

سخن از خبر امان دادن یزید ابن‌ولید به‌حارث‌بن‌سریج

گویند: وقتی در خراسان میان نصرو کرمانی فتنه افتاد، نصر بیم کرد که حارث ابن‌سریج بایاران خویش و ترکان سوی وی آید وطمع آورد که‌وی را به‌نیکخواهی آرد ومقاتل‌بن‌حیان‌نبطی و ثعلبة‌بن صفوان‌بنانی و انس‌بن‌بجالهٔ اعرجی وهدیه شعراء وی وربیعهٔ قرشی را پیش وی فرستاد که از دیارترکانش پس آرند.

علی‌بن‌محمد گوید: خالدبن‌زیاد بدی‌ازمردم ترمذ وخالدبن‌عمرو وابستهٔ‌بنی‌عامرسوی یزیدبن‌ولید رفتند و برای حارث‌بن‌سریج امان خواستند، وقتی به‌کوفه رسیدند سعید خدینه‌را بدیدند که‌به‌خالدبن‌زیاد گفت: «می‌دانی‌از چه‌روی‌مراخدینه نام‌داده‌اند؟»

گفت: «نه.»

گفت: «می‌خواستند مرا به‌کشتن مردم یمنی‌وادار کنند، امانپذیرفتم.»

گوید: آن دوکس از ابوحنیفه خواستند که برای آنها به اجلح که از خواص یزیدبن‌ولیدبود نامه‌نویسد و او بنوشت واجلح آنها را به نزد یزید بن‌ولید برد.

خالدبن یزیدبدو گفت: «ای‌امیرمؤمنان پسرعموی خویش را کشتی‌تاکتاب خدای را به‌پای‌داری اماعاملانت تعدی وستم‌می‌کنند.»

گفت: «آنهارا منفور دارم اما یاراتی جز آنها نمی‌یابم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، کسان خاندانها را به کار گیر و به هریک ازعاملان، کسانی از اهل خیر وفقه برگمار که آنها را مطابق آنچه در فرمان تو است راه

ببرند.»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گوید: آنگاه برای حارث بن‌سریج از او امان خواستند که برای وی چنین نوشت:

«اما بعد، ما برای خدای خشم آوردیم که حدود وی معوق مانده بود و بندگان وی به محنت افتاده بودند، خونها به ناروا ریخته می‌شد و اموال به ناحق گرفته می‌شد، خواستیم در این امت به کتاب خدا جل و عز و سنت پیمبروی صلی الله علیه وسلم عمل کنیم که نیرویی جز به‌وسیلهٔ خدا نیست و این را از خویشتن به تو وانموده‌ایم تو و کسانی که باتواند امان ما را بپذیرید که برادران و یاران مایید. به عبدالله بن عمر بن‌عبدالعزیز نوشتم که هرچه از اموال و فرزندان شما گرفته پس دهد.»

گوید: آن دو کس به کوفه رفتند و به نزد ابن عمر وارد شدند، خالدبن‌زیاد گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، چرا عاملان خویش را به روش پدرت وانمی‌داری؟»

گفت: «مگر روش عمر آشکار و معلوم نیست؟»

گفت: «وقتی بدان کار نکنند کسان را از آن چه سود؟»

گوید: پس از آن به مرو رفتند و نامهٔ یزید را به نصر دادند که هرچه را از آنها گرفته بود و به‌دست توانست آورد، پس داد. آنگاه پیش حارث رفتند و مقاتل ابن‌حیان و یاران وی را که نصر پیش حارثشان فرستاده بود بدیدند.

گوید: و چنان بود که ابن عمر به نصر نوشته بود که تو حارث را بی‌اجازهٔ من و اجازهٔ خلیفه امان‌داده‌ای، و او در کار خویش متحیر مانده بود و یزیدبن احمر را فرستاده بود و دستور داده بود وقتی با حارث به کشتی نشست، وی را به‌غافلگیری بکشد. وقتی آن دو کس مقاتل را در آمل بدیدند، مقاتل بخویشتن پیش وی رفت و یزید از او بازماند.

گوید: حارث به‌آهنگ مروحرکت کرد که مدت اقامت‌وی‌بسرزمین مشرك دوازده‌سال بوده‌بود؛ قاسم شیبانی و مضرس‌بن عمران، قاضی حارث، و عبدالله ابن‌سنان‌نیز باوی بیامدند، وقتی به‌سمرقند رسیدمنصوربن‌عمرعامل آنجا ازاوپیشواز نکرد و گفت: «برای‌نیك کوشیهایش؟»

گوید: منصوربن عمربه‌نصر نوشت ودر بارهٔ حارث اجازه خواست که‌بدو تازد وهر کدام دیگری راکشت، به‌بهشت رود یاجنهم. وهم بدو نوشت: «حارث که قدرت بنی‌امیه رازیان زده وخون از پس خون ریخته واز آن پس که در حکومت آنها بیشتر از همه مهمان می‌داشته و درحمله‌به ترکـان دلیرتروجری‌تـراز همه بود از دنیا چشم پوشیده، اگر به نزد امیر آیـد، بنـی‌تمیم را از اطـراف تو پـراکنده کند.»

گوید: وچنان بود که سردرخداه بـه‌نـزد منصوربن‌عمر محبوس بود ازآنرو که‌بیاسان راکشته بود وپسر وی‌چنده شکایت به منصوربرده بود که قاتل‌رامحبوس کرده بود، حارث بامنصور سخن کرد که آزادش کرد و اوملازم‌حارث شد و بدو وفادار ماند.

در این‌سال چنانکه بعضی‌ها گفته‌اند ابراهیم بن محمدملقب به‌امام، ابوهاشم، بکیربن ماهان، را سوی خراسان فـرستاد و سیرت و وصیت را باوی فرستاد که به مرو رفت ونقیبان را با دعوتگرانی که آنجا بودند فراهم‌آورد و از مرگ امام‌محمد ابن‌علی‌خبرشان‌داد وسوی ابراهیم دعوتشان کرد و نامهٔ ابـراهیم را به‌آنها داد که پذیرفتند وآنچه از اتفاقهای شیعه به نزدشان فـراهم آمده بود به وی تسـلیم کردند که بکیرآنرا به نزد ابراهیم بن‌محمد برد.

در این سال، یزیدبن‌ولید برای برادر خویش ابراهیم‌بن ولید از کسان بیعت گرفت و اورا ولیعهد خویش کرد و برای‌عبدالعزیزبن‌حجاج بن عبدالملك نیز بیعت گرفت از پی ابراهیم.

سبب این کار، چنانکه در روایت علی‌بن‌محمد آمده این بود که یزیدبن‌ولید در ذی‌حجه سال صدوبیست وششم بیمار شد، بدو گفتند: «برای برادرت ابراهیم و وعبدالعزیزبن‌حجاج از پی او بیعت بگیر.»

گوید: قدریان پیوسته او را در کار بیعت به‌شتاب وامی‌داشتند ومی‌گفتند: «روانیست که کارامت رامعوق گذاری، برای برادر خویش بیعت بگیر.» عاقبت برای ابراهیم و برای عبدالعزیزبن‌حجاج بیعت گرفت.

در این سال، یزیدبن‌ولید، یوسف‌بن‌محمدرا از مدینه معزول کرد وعبدالعزیز ابن‌عبدالله را ولایتدار آنجا کرد.

محمدبن عمر گوید: به‌قولی یزیدبن‌ولید، یوسف راولایتدار مدینه نکرده بود بلکه او نامه‌ای دربارهٔ ولایتداری مدینه ساخته بود که ولید اورامعزول کرد وعبدالعزیز راولایتدار کرد که دو روزمانده ازذیقعده به آنجا رسید.

در این سال مروان بن‌محمد با یزیدبن ولید مخالفت نمود و از ارمینیه سوی جزیره رفت و چنین وانمود که خونخواه ولیدبن یزید است و چون به‌حران رسید با یزیدبیعت کرد.

سخن از اینکه چرا مروان‌بن‌محمد بایزید ابن‌ولید مخالفت کردوسپس بیعت کرد؟

ابوهاشم، مخلدبن محمد گوید: پیوسته در اردوی مروان بن‌محمدبودم.

گوید: عبدالملک‌بن‌مروان‌بن‌محمد وقتی بـا عمربن‌یزید ازغزای تابستانی، بازگشت وبه‌حران آمد درآنجا ازکشته شدن یزید خبر یافت. درآن وقت عامل جزیره عبدةبن‌رباح غسانی بود از جانب ولید که چون‌ازکشته شدن ولید خبریافت سوی شام رفت وعبدالملک به‌حران وشهرهای جزیره تاخت و آنجا را مضبوط داشت وسلیمان‌بن علاثه را بسر آنجا گماشت و بـه پدر خویش که در ارمینیه

بود نامه نوشت و ماوقع را بدوخبرداد وگفت که باشتاب حرکت کند و بیاید.

گوید: مروان برای حرکت آماده شد وچنان وانمود که به خونخواهی ولید می‌رود ونخواسته بودمرز را معوق گذارد تا کار آنرا استوار کند.

گوید: مروان، اسحاق بن مسلم عقیلی را که سرقیسیان بود باثابت بن نعیم جذامی که از مردم فلسطین بودوسریمنیان بودسوی مردم باب فرستاد. سبب مصاحبت ثابت با مروان ازآنجا بود که مروان وی را از زندان هشام در رصافه خلاص کرده بود، زیرا مروان هردوسال یکبار پیش هشام می‌رفت وکار و وضع مردم وامور سپاهیانی را که آنجا بودند با آنچه دربارهٔ دشمن می‌بایست کرد، بدو خبر می‌داد. سبب آنکه هشام ثابت را به زندان کرده بود چنان بود که از پیش آورده‌ایم ازکار وی باحنظلة بن صفوان و تباه کردن سپاهی که هشام باوی برای نبرد بربران و مردم افریقیه فرستاده بود به‌سبب آنکه کلثوم بن عیاض قشیری عامل هشام را کشته بودند وحنظله از رفتار وی ضمن نامه‌ای که به‌هشام نوشته بودشکایت کرده بود و هشام بدو دستور داده بود که ثابت را دربند آهنین به‌نزد وی فرستد که حنظله او رافرستادوهشام اورا به‌زندان کرد وهمچنان در زندان بود تا مروان بن محمد ضمن یکی ازسفرهای خویش به نزد هشام آمد، کارکلثوم بن عیاض و کارافریقیه را از پیش در همین کتاب در جای خود آورده‌ایم.

و چون مروان سوی هشام رفت سران مردم یمنی که با هشام بودند پیش وی آمدند و دربارهٔ ثابت از او تقاضا کردند، ازجمله کسانی که باوی سخن کردند کعب بن حامد عبسی سالار نگهبانان هشام بود و عبدالرحمان بن ضخم و سلیمان بن حبیب، قاضی هشام. پس مروان ازهشام خواست که ثابت را به او ببخشد که بخشید و ثابت سوی ارمینیه رفت که مروان وی رابه کار گماشت وچیزداد.

وقتی مروان، ثابت را بااسحاق سوی مردم باب فرستاد، همراهشان نامه‌ای به آنها نوشت و ازکار مرزشان خبرشان داد واین که مراقبت و مواظبتشان

موجب پاداش است و ماندنشان در آنجا سبب دفع دشمن از ذریهٔ مسلمانان می‌شود.

گوید: مقربهای مردم باب را نیزهمراه آن‌دو کس فرستاد و یکی ازمردم فلسطین را به نام حمیدبن‌عبدالله لخمی بر آنها گماشت که به نزدشان مردی پسندیده بود و از پیش سرپرستشان بوده بود و از ولایتداری وی ستایش کرده‌بودند.

آن دو کس دستورمروان‌را میان مردم باب عمل کردند وپیام‌وی را رسانیدند ونامهٔ وی را برایشان خواندند و آنها پذیرفتند که در مرزشان بمانند و ملازم‌جاهای خویش باشند. پس از آن بدوخبر رسید که ثابت به‌سردارانشان تلقین میکند که‌از مرز بازآیند.

وچون آن دوکس به نزد مروان باز آمدند برای حرکت آماده شدوسپاه خویش را سان دید. ثابت‌بن‌نعیم به‌کسانی از مردم شام که باوی بودند تلقین‌کرد که از مروان جدا شوند وبدوملحق شوند تا آنها را سوی ولایتهایشان‌برد وکارشان را عهده کند و آنها شبانگاه با نزاریان از اردوگاه جدا شدند و جداگانه اردو زدند.

مروان از کارشان خبریافت وشب را باهمراهان خویش باسلاح به سربرد که‌کشیك می‌دادند تا صبح در آمد آنگاه باهمراهان خویش سوی آنها رفت. یاران ثابت بیش‌ازهمراهان مروان بودندومقابل آنها صف‌بستند که‌نبرد کنند. مروان بانگزنانی‌را وادار کرد که ازپهلوی راست‌وپهلوی‌چپ‌و قلب‌میان دوصف‌بانگ‌زدند که ای مردم شام، چرا کناره گرفته‌اید، و از کدام رفتار من آزرده خاطرید؟ مگر برای آنچه خواسته‌اید نکوشیده‌ام و درکارسرپرستی شما رفتار نیك نداشته‌ام؛ برای چه می‌خواهید خونهای‌خویش را بریزید؟

بدو گفتند: «ما به سبب اطاعت خلیفه‌مان اطاعت تو می‌کردیم اینك که‌خلیفهٔ ما کشته شده ومردم شام با یزیدبن‌ولید بیعت کرده‌اند به سرپرستی ثابت رضایت

داده‌ایم واو را سرخویش کرده‌ایم‌تا ما را به‌ترتیب پرچمهایمان ببرد تا به‌ولایتهایمان برسیم.»

گوید:مروان بانگزن‌خویش را بگفت که بانگ زد:«شما دروغ گفتید، و مقصودتان چنان نیست که می‌گویید، بلکه می‌خواهید سرخویش گیرید، و به‌هر یك از اهل ذمه گذر کردید اموال وآذوقه وعلفشان را به‌زور بگیرید. میان من‌وشما بجز شمشیر نیست یا مطیع من شوید که‌شمارا ببرم تا به‌فرات رسم‌آنگاه هریك از از سرداران را باسپاهش واگذارم که به‌ولایتهای خویش روید.»

گوید: وچون اورا مصر دیدند تسلیم شدند وسوی وی آمدند و ثابت‌بن‌نعیم وفرزندانش را بدو تسلیم‌کردند. فرزندان وی چهار کس بودند:رفاعه وتمیم وبکر وعمران.

گوید: پس بگفت تا آنها را از اسبانشان به زیر کشیدند و سلاحشان را برگرفتند وزنجیربه پایشان نهادند وگروهی از کشیکانان خویش را بر آنها گماشت که مراقبتشان کنند. آنگاه جمعی از سپاهیان را که از مردم شام وجزیره بودند به اردوی خویش پیوست و در راه مراقبتشان کرد که هیچیك از آنها نتوانست به‌کسی از مردم دهکده‌ها تجاوز وستم کند و چیزی بگیرد، جز به‌بها، تا به‌حران رسید. آنگاه بگفتشان تا سوی ولایتهاشان روند و ثابت را بنزد خویشتن بداشت.

گوید: آنگاه مروان مردم جزیره را دعوت کرد که مزدور شوند بیست وچند هزارکس از دلیرانشان را مزدور کرد و برای حرکت سوی یزید آماده شد.

گوید: یزید به مروان نامه نوشت که با وی بیعت کند و همه ولایتها را که عبدالملك بن مروان به پدرش محمدبن مروان داده بود یعنی جزیره و ارمینیه و موصل و آذربیجان بدو دهد. مروان بیعت کرد و محمد بن-

عبداللهبن‌علاثه را با تنی چند از بزرگان جزیره به‌نزد وی فرستاد.

در این سال یزیدبن ولید درگذشت. وفات وی روز آخر ذی‌حجه سال‌صدو-بیست وششم بود.

اسحاق‌بن‌عیسی گوید: یزیدبن‌ولید در ماه ذی‌حجه پس از عید قربان به‌سال صدوبیست وششم وفات یافت ومدت خلافت وی‌پنجماه و دو روز بود.

به‌گفتهٔ هشام‌بن‌محمد یزید ششماه وچند روز خلافت کرد.

به‌گفتهٔ علی‌بن‌محمد مدت خلافتش پنجماه و دوازده روز بود.

به‌گفتهٔ علی‌بن‌محمد درگذشت یزید ده روز مانده از ذی‌حجه بود به‌سال صدوبیست‌وششم که درآنوقت چهل وشش سال داشت و مدت خلافتش ششماه و دو روز بود. وفات وی در دمشق بود.

در بارهٔ مدت سنش اختلاف هست: به گفتهٔ هشام به وقت وفات سی‌سال داشت.

بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی بمرد سی وهفت‌سال داشت.

کنیهٔ یزید ابوخالد بود. مادرش کنیزی بود به نام شاه آفرید دختر فیروز پسر یزدگرد پسرخسرووهموست که شعری گوید بدین مضمون:

«من‌پسرخسروم وپدرم مروان است

«قیصر جد من‌است

«وجدم خاقان‌است.»

گویند: وی‌قدری بود، چنانکه در روایت علی‌بن‌محمد آمده تیره گون، وبلندقامت‌وکوچک سربود، خالی به چهره داشت. مردی‌نکو منظربود، دهانش کمی فراخ بود نه چندان زیاد.

به‌گفتهٔ واقدی اورا یزیدناقص گفتند از آنرو که ده درمی را که‌ولید برمقرری کسان افزوده‌بود بکاست. اما به‌گفتهٔ علی‌بن‌محمد، مروان‌بن‌محمد اورا نکوهش کرد

وناقص* بن‌ولیدخواند وکسان اورا ناقص نامیدند.

به گفتهٔ واقدی در این سال عبدالعزیز بن‌عمربن عبدالعزیز سالار حج بود.

بعضی‌ها گفته‌اند: در این سال عمربن عبدالله سالار حج شد که یزیدبن‌ولید اورا گماشته بود. عبدالعزیز نیز که عامل مدینه و مکه و طایف بود باوی برون شد.

در این سال عامل عراق از جانب یزید، عبداللهبن عمربن‌عبدالعزیز بود. قضای کوفه با ابن‌ابی‌لیلی بود. حادثات بصره بامسور بن‌عمربود، قضای آنجا با عامربن عبیده بود. عامل خراسان نصربن سیار کنانی بود.

خلافت ابواسحاق
ابراهیم بن‌ولید

پس از آن ابراهیم بن‌ولید بن‌عبدالملك بود، اما کار وی بسامان نرسید.

علی‌بن محمد گوید: کار ابراهیم سامان نیافت. یك جمعه سلام خلافت بدو گفتند ویك جمعهٔ دیگر سلام امارت و یك جمعه سلام بدو نمی‌گفتند نه به خلافت نه به امارت، کارش بدین‌گونه بودتا مروان‌بن‌محمد بیامد واوراخلع کردوعبدالعزیز ابن‌حجاج‌بن‌عبدالملك را بکشت.

هشام‌بن‌محمد گوید: ابواسحاق، ابراهیم بن‌ولید جانشین یزیدبن‌ولید شد و چهار ماه ببود، آنگاه خلع شد، در ماه ربیع‌الاخر سال صدو بیست و ششم. اما همچنان زنده بود تا به سال صدوسی و دوم کشته شد، مادرش کنیزی بود.

محمدبن مخلد گوید: زمامداری ابراهیم‌بن‌ولید هفتاد روز بود.

پس‌ازآن سال‌صدوبیست وهفتم درآمد.

---

* بازی کلمه در مقابل یزید که بازیادت بمعنی فزونی ، از یك مایه است. م

سخن از حوادثی که به‌سال صدو بیست وهفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که مروان‌بن محمد سوی شام رفت ودرعین‌الجر میان او وسلیمان‌بن‌هشام نبرد رخ داد

سخن از اینکه چرا مروان‌بن‌محمد به‌شام‌رفت وچرا میان‌وی وسلیمان‌بن‌هشام‌نبردشد؟

ابوجعفر گوید: سبب قضیه چنان بود که قسمتی‌از آنرا یادکرده‌ام که‌مروان از پس کشته شدن ولیدبن‌یزید از ارمینیه سوی جزیره رفت وبرآنجا تسلط یافت و چنین وانمود که به‌سبب ولید شوریده وبر کشته‌شدن وی معترض است. وچون‌یزید ابن‌ولیدهمهٔ ولایتهای پدرش محمدبن مروان رابدو داد با یزید بیعت کرد ومحمدبن عبدالله‌بن‌علاثه را باگروهی از سران مردم جزیره سوی وی فرستاد.

ابوهاشم مخلدبن‌محمد گوید: وقتی مروان از مرگ یزید خبر یافت کس پیش ابن‌علاثه و یاران وی فرستاد وآنهارا از منبج پس‌آورد و سوی ابراهیم بن ولید حرکت کرد. مروان باسپاه جزیره برفت وپسر خویش عبدالملك را باچهل هزار کس ازسپاهیان مقیم در رقه به جای‌نهاد.

گوید: وقتی مروان بن محمدبه قنسرین رسید یکی از برادران یزیدبن ولید به‌نام‌بشیر که وی را ولایتدار قنسرین کرده بود آنجا بود وبه مقابلهٔ مروان‌آمد و کسان بانگ برآوردند. مروان آنها را به بیعت خویش خواند. یزیدبن عمربن هبیره با قیسیان به‌طرف وی رفت وبشیر را بابرادرش به‌نام مسروربن‌ولید که با یزید از یك‌مادر بود تسلیم‌کردند که مروان هردو را بگرفت وبه زندان کرد و

با کسانی از مردم جزیره و مردم قنسرین که همراه وی بودند سوی حمص رفت.

گوید: وچنان بود که وقتی یزید بن ولید مرده بود مردم حمص از بیعت ابراهیم وعبدالعزیزبن حجاج خودداری کرده بودند وابراهیم، عبدالعزیزبن حجاج را با سپاه مردم دمشق سوی آنها فرستاده بود که در شهرشان محاصره شان کرده بود.

گوید: مروان با شتاب برفت وچون نزدیک شهر حمص رسید عبدالعزیز از آنجا برفت ومردم حمص به نزد مروان آمدند وبا وی بیعت کردند و همگی با وی حرکت کردند. ابراهیم بن ولید سپاهی با سلیمان بن هشام فرستاد که باآنها برفت تا درعین الجر فرودآمد ومروان به مقابلهٔ وی آمد، سلیمان با یکصد وبیست هزار سوار بود ومروان با نزدیک هشتادهزار. وچون تلاقی کردند مروان آنها را دعوت کرد که از نبرد وی دست بدارند، ودوپسر ولید حکم وعثمان راکه درزندان دمشق محبوس بودند آزاد کنند و تعهد کرد که از آنها دربارهٔ کشتن ولید مؤاخذه نکنند و از پی هیچیک ازکشندگان وی برنیایند. اما از او نپذیرفتند و درکار نبرد وی اصرار ورزیدندکه از هنگام برآمدن روز تا پسینگاه نبرد کردند، که از هردوگروه کشته بسیار شد.

گوید: مروان مردی آزموده ومدبر بود، سه کس از سرداران خویش را که یکیشان برادر اسحاق بن مسلم بود به نام عیسی پیش خواند و به آنها گفت باسه هزار کس از سپاه وی پشت صف بروند وفعلگان با تبرها همراهشان فرستاد، صف یاران مروان وصف یاران سلیمان بن هشام، مابین دوکوه اطراف مرغ را پر کرده بود ومیان دوسپاه نهری پرآب بود. مروان به آنها گفت: «وقتی نزدیک کوه رسیدید درختان را ببرید و پلهایی ببندید و سوی اردوی سلیمان روید و بدان حمله برید.»

گوید: سپاهیان سلیمان که به کار نبردسر گرم بودندناگهان‌سواران‌وشمشیرها را در اردوگاه خویش دیدند و بانگ الله‌اکبر شنیدند چون این‌رابدیدند شکسته شدند وهزیمت شدند. مردم حمص سلاح درآنها نهادندکه نسبت به‌آنها سخت کینه داشتند ونزدیك به هفده‌هزار کس ازآنها راکشتند، اما مردم جزیره و مردم قنسرین ازکشتنشان دست بداشتند وکسی ازآنها را نکشتند وبه تعداد مقتولان و بیشتر، اسیر به نزدمروان‌بن محمدآوردند.اردوگاهشان نیزبه غارت رفت. مروان از آنها برای دونوسال، یعنی حکم وعثمان، بیعت‌گرفت، سپس‌آزادشان‌کرد وبه هرکدام یکدینار داد و پیش‌کسانشان فرستاد وازآنها جز دو‌کس را نکشت. یکیشان یزیدبن‌عقار نام داشت ودیگری ولیدبن مصاد، که هردوان‌کلبی بودند واز جمله‌کسانی بودند که به مقابلهٔ ولید رفته بودند و در کشتن وی شرکت داشته بودند.

گوید: یزیدبن خالدبن‌عبدالله قسری نیز باآنها بود وباقراریان‌همراه‌سلیمان ابن‌هشام‌سوی دمشق رفت.

گوید: یکی ازآن دو مردکلبی سالارکشیکبانان یزید بوده بود، و دیگری سالار نگهبانان وی‌که مروان‌آنها را تازیانه زد. سپس بگفت تابه زندانشان‌کردندو در زندان وی هلاك شدند.

گوید: سلیمان وفراریان همراه وی برفتند تا به دمشق رسیدند وسران همراهانش یعنی یزیدبن خالد قسری وابوعلاقهٔ سکسکی واصبغ‌بن‌ذواله کلبی و امثالشان به نزد سلیمان وابراهیم وعبدالعزیزبن حجاج فراهم‌آمدند و به همدیگر گفتند: «اگر دونوسال پسران ولید باشند تا مروان بیاید وآنها را از زندان‌درآرد و خلافت به‌آنها انتقال یابد هیچکس ازکشندگان پدر خویش را به جای نگذارند. رای درست این است که‌آنها را بکشیم.» این کار را به عهدهٔ یزیدبن‌خالد نهادند. ابومحمد سفیانی ویوسف بن‌عمر با دونوسال به زندان بودند. یزید یکی از

وابستگان خالد را به نام ابوالاسد باگروهی از یاران خویش فرستاد که وارد زندان شد وسر دو نوسال باگرزها بکوفت، یوسف بن عمررا نیز برای کشتن برون آورد که گردنش رازدند. خواستند ابومحمد سفیانی را نیز بکشند، اما او وارد یکی از اطاقهای زندان شد ودر را ببست وفرش ومتکاها را پشت آن افکند وبه در تکیه داد وکس آنرا نتوانست گشود. آتش خواستند که در را بسوزانند وآتش نیاوردند تا وقتی گفته شد که سپاه مروان وارد شهر شد. ابراهیم بن ولید بگریخت ونهان شد و سلیمان نیز آنچه را در بیت المال بود غارت کرد ومیان سپاهیان همراه خویش تقسیم کرد واز شهر برون شد.

در این سال عبدالله بن معاویه نوادهٔ جعفربن ابیطالب در کوفه برای خویش دعوت کرد ودر آنجا با عبدالله بن عمر نبرد کرد که عبدالله وی را هزیمت کرد واو به جبال پیوست وبر آنجا تسلط یافت.

سخن از سبب قیام عبدالله و دعوت برای خویش

به گفتهٔ ابومخنف اظهار مخالفت عبدالله بن معاویه باعبدالله بن عمر، درمحرم سال صدوبیست وهفتم بود، وسبب قیام وی چنانکه در روایت عاصم بن حفص تمیمی ودیگر اهل اطلاع آمده این بود که عبدالله بن معاویه به کوفه آمد به دیدار عبدالله بن عمر که از اوجایزه می‌خواست وقصد قیام نداشت. پس دختر حاتم بن شرقی را به زنی گرفت وچون اختلاف قبایل رخ داد مردم کوفه بدو گفتند:

«برای خویش دعوت کن که بنی‌هاشم بیشتر از بنی مروان شایستهٔ خلافتند.»

گوید: ابن عمر در حیره بود وعبدالله نهانی در کوفه دعوت کرد، ابن ضمرهٔ خزاعی با وی بیعت کرد. ابن عمر کس فرستاد وابن ضمره را راضی کرد واو پیام داد که وقتی همراه کسان تلاقی کردیم من آنها را به هزیمت می‌دهم این خبر به ابن-

معاویه رسید وچون کسان تلاقی کردند ابن‌معاویه گفت: «ابن‌ضمره خیانت آورده‌وبا ابن عمروعده کرده که کسان را به هزیمت دهد، از هزیمت وی هراس مکنید که از سر خیانت چنین می‌کند.»

گوید: به هنگام تلاقی دوگروه ابن ضمره به هزیمت رفت وکسان‌هزیمت شدند وهیچکس با وی نماند واوشعری خواند به این مضمون:

«آهوان از اطراف خداش پراکنده شدند

«وخداش‌نمی‌داند چه شکار کند.»

گوید: پس ابن معاویه به کوفه بازگشت ـ محل تلاقی‌میان کوفه وحیره‌بود ـ آنگاه سوی مداین رفت که با وی بیعت کردند. جمعی از مردم کوفه نیز پیش وی آمدند که برفت وبرحلوان وجبال تسلط یافت.

گوید: به قولی عبدالله‌بن معاویه به کوفه آمد وگروهی را فراهم آورد و عبدالله‌بن‌عمر ندانست تا وقتی که در صحرا قیام کرد وآهنگ نبرد داشت وقتی تلاقی شد خالدبن قطن حارثی سالار یمنیان بود، اصبغ بن ذوالهٔ کلبی با مردم شام بدوحمله برد که‌خالد ومردم کوفه هزیمت شدند. نزاریان از نزاریان‌دست بداشتندو باز رفتند. پنجاه کس از زیدیان سوی خانهٔ ابن محرزقرشی رفتند که آهنگ نبرد داشتند اما همگی کشته شدند واز مردم کوفه کسی جزآنها کشته نشد.

گوید: ابن معاویه باعبدالله‌بن عباس تمیمی‌ازکوفه سوی مداین رفت.سپس از مداین نیز برون شد وبرولایت همدان وقومس واصفهان و ری تسلط یافت و غلامان مردم کوفه پیش‌وی رفتند.

ابن معاویه شعری دارد به این مضمون:

«کاری راکه برادر خویش را

«برهمانندآن ملامت می کنی

«مرتکب مشو

«واز گفتار کسی که گفتار وی
«با کردارش موافق نیست
«شگفتی مکن.»

ابوعبیده معمر بن‌مثنی گوید: سبب قیام ابن‌معاویه چنان بود که عبدالله و حسن و یزیدبن‌معاویه، نوادگان جعفربن ابیطالب، به نزد عبدالله‌بن عمر آمدند و در محلهٔ نخع درخانهٔ یکی‌ازوابستگان‌خویش به‌نام ولیدبن سعیدجای‌گرفتند. ابن عمر آنهارا حرمت کرد وجایزه‌دادو برای‌شان‌سیصد درم‌مقرری روزانه معین کرد. بدین‌سان بودندتایزیدبن‌ولیدهلاک‌شدو کسان‌بابرادرش‌ابراهیم‌بن‌ولیدبیعت کردندوباعبدالعزیز ابن‌حجاج از پی او. خبر بیعتشان بکوفه به نزد ابن‌عمر آمد و کسان باآنهابیعت کردند وعبدالله به مقرری‌هرکدامشان یکصد افزود و دربارهٔ بیعت آن دو به‌آفاق نوشت که خبر بیعت بنزد وی‌آمد. در این اثنا خبر آمد که مروان بن محمد با مردم جزیره سوی ابراهیم بن ولید می‌رود و از بیعت خود داری کرده است.

گوید: پس عبدالله‌بن عمر، عبدالله‌بن معاویه را به نزد خویش نگه داشت و چیزی راکه برای وی معین کرده بود بیفزود واورا برای مروان‌بن محمدآماده کرد که اگر بر ابراهیم‌بن‌ولید ظفر یافت برای وی بیعت بگیرد وبه‌دستاویز وی‌بامروان نبرد کند ومردم در کار خویش متحیر ماندند.

گوید: وقتی مروان به شام نزدیک شد ابراهیم به مقابلهٔ وی‌رفت وبا اونبرد کرد که مروان،ابراهیم را هزیمت کرد و بر او ظفر یافت. ابراهیم فراری شد و عبدالعزیزبن‌حجاج ثبات آورد ونبرد کرد تا کشته شد.

اسماعیل‌بن‌عبدالله برادر خالدبن‌عبدالله قسری نیز گریزان برفت تا وارد کوفه شد، وی که در اردوی ابراهیم بوده بود و از زبان وی نامه‌ای دربارهٔ ولایتداری کوفه ساخت و کس پیش مردم یمنی فرستاد ونهانی به‌آنها خبر داد که

ابراهیم اورا ولایتدار عراق کرده که از اوپذیرفتند.

گوید: خبر به عبدالله بن‌عمر رسید وهنگام نماز صبح بر اوتاخت وبا وی جنگ انداخت، عمربن غضبان نیز باوی بود. وقتی اسماعیل این‌را بدید که‌فرمان‌را همراه نداشت ویارش که فرمان را از زبان وی ساخته بود فراری و هزیمت شده بود و از ترس آنکه کارش فاش شود و رسوا شود و مقتول، به یاران خویش گفت: «من از خونریزی نفرت دارم، نمی‌دانستم کار بدینجا می‌رسد دست بدارید.»

گوید: پس کسان از اطراف وی پراکنده شدند. اسماعیل به مردم خاندان خویش گفت که ابراهیم گریخته ومروان وارد دمشق شده، این را از مردم خاندان وی نقل کردند وخبر شایع شد وفتنه سر برداشت ومیان مردم اختلاف افتادسبب آن بود که عبدالله‌بن‌عمر به مردم مضر وربیعه مقرریهای سنگین داده بود وبه جعفر ابن‌نافع‌ذهلی وعثمان بن خیبری از بنی‌تیم‌اللات چیزی نداده بود وبا همسنگانشان برابرنگرفته بود.

گوید: آندوپیش عبدالله بن‌عمر رفتند وبا وی سخن درشت گفتند، ابن‌عمر خشم آورد وگفت که دورشان کنند. عبدالملک‌طایی که سالار نگهبانان وی بود و بالای سرش می‌ایستاد سوی آنها رفت وپسشان راندآنها نیز وی را پس راندند و خشمگین برون شدند. ثمامةبن‌حوشب شیبانی نیز حضور داشت که به خاطر دویار خویش خشم آورد و برون شد وهمگیشان سوی کوفه رفتند. در این وقت ابن‌عمر در حیرهبود، وقتی به کوفه رسیدند بانگ ای‌آل ربیعه برداشتند ومردم‌ربیعه‌باشتاب سوی آنها رفتند وفراهم شدند وخشم آوردند.

گوید: خبر به ابن عمر رسید وبرادر خویش عاصم را سوی آنها فرستاد که وقتی بیامدآنها در دیرهند بودند وفراهم آمده بودند وانبوه شده بودند که‌خویشتن را میان آنها انداخت وگفت: «اینك دست من در گرو شماست، هرچه می‌خواهید

بگویید.»

گوید: آنها آزرمگین شدند وعاصم را بزرگ داشتند واز وی سپاسگزاری کردند. به‌آن دو کس‌نیزروی کرد که‌خاموش‌ماندندودست‌بداشتند. شبانگاه ابن‌عمر یکصدهزار برای عمربن‌غضبان فرستاد که میان قوم خویش، بنی‌همام، تقسیم کرد، برای ثمامةبن حوشب نیز یکصدهزار فرستاد که میان قوم خویش‌تقسیم کرد. برای جعفربن نافع نیز ده‌هزار فرستاد وبرای عثمان‌بن‌خیبری‌نیز‌ده‌هزار.

ابوجعفر گوید: وچون شیعیان ضعف ابن عمررا بدیدند بدوطعنه زدند و نسبت به وی جرئت‌آوردند ودر اوطمع بستند وبرای عبدالله بن‌معاویة‌بن‌جعفر دعوت کردند. این کار را هلال‌بن ابی‌الورد وابستهٔ بنی‌عجل‌عهده کرد وباغوغاییان برفتند تا به‌مسجد رسیدند ودر آنجا فراهم‌آمدند. هلال عهده‌دار کاربود، مردم‌شیعه با وی برای عبدالله‌بن معاویه بیعت کردند، آنگاه بی‌درنگ سوی عبدالله رفتند و اورا از خانهٔ ولیدبن‌سعید برون آوردند و وارد قصر کردند وعاصم‌بن عمررا از دخول قصر مانع شدند که به نزد برادر خویش عبدالله سوی حیره رفت. مردم کوفه نیز پیش ابن‌معاویه رفتند وبا وی بیعت کردند، ازجمله‌عمربن‌غضبان‌بن‌قبعثری ومنصوربن‌جمهور و اسماعیل‌بن عبدالله قسری وهمه مردمان شامی که در کوفه کس یا ریشه داشتند‌چندروزدر کوفه‌بماند، از مداین وفم‌النیل‌نیز خبر آمد که با وی بیعت کرده‌اند. پس‌از آن‌مردم‌به‌دور وی فراهم آمدند وبه‌آهنگ‌عبدالله‌بن عمر برون شد که درحیره بودوعبدالله‌بن عمر با مردم شام که‌باوی‌بودند به مقابله آمد.

گوید: یکی از مردم شام بیامد وهماورد خواست، قاسم بن عبدالغفار عجلی به هماوردی وی رفت. شامی گفت: «وقتی هماورد می‌خواستم گمان نداشتم یکی از بکربن وائل به مقابلهٔ من‌آید، به خدابه نبرد توراغب نیستم، بلکه می‌خواهم خبرهایی راکه به ما رسیده با توبگویم، هرکس از مردم یمنی با شما هست، چون منصور واسماعیل ودیگران به عبدالله‌بن عمر نامه نوشته، نامهٔ مضریان نیز سوی

وی آمده از شما مردم قبیلهٔ ربیعه نه نامه‌ای دیده‌ام نه فرستاده‌ای، امروز با شما نبرد نمی‌کنند وصبحگاهان به نبرد شما می‌آیند. اگر می‌توانید چنان‌کنید که بلیه برشما نیفتد. من یکی از مردم قیسم که فردا مقابل شماخواهیم‌بود، اگرمی‌خواهید به یارما نامه نویسید به او می‌رسانم، اگر می‌خواهید نسبت به‌کسی‌که با وی قیام کرده‌اید، وفاداربمانید وضع کسان را با شماگفتم.»

گوید: قاسم عجلی کسانی از قوم خویش را پیش خواند وآنچه را مرد شامی با وی‌گفته بود به‌آنها خبرداد واینکه پهلوی راست ابن عمر، قوم ربیعه و مضر، در مقابل پهلوی چپ ابن معاویه است که مردم ربیعه آنجا هستند.

گوید: عبداللەبن معاویه‌گفت: «این قضیه صبحگاهان برای‌ما روشن‌می‌شود، اگر عمربن‌غضبان‌میخواهد، امشب به‌دیدن من آید، اگر اشتغالی مانع وی شودنشان خیانت است بدوبگوی پندارم که مرد قیسی دروغ گفته.»

گوید: فرستاده با این سخن پیش عمر رفت که اورا پس فرستاد بانامه‌ای که ضمن آن‌گفته بود که این فرستاده به منزلهٔ من‌است وگفته‌بود که از منصورواسماعیل اطمینان حاصل کند که می‌خواسته بودآنها از این ماجرا خبردار شوند.

گوید: اما ابن معاویه نخواست چنین کند. صبحگاهان، کسان برای نبرد آماده شدند، یمنیان را در پهلوی راست نهاد وقوم مضروربیعه را در پهلوی چپ نهاد، بانگزنی بانگ زد: «هر که سری بیارد فلان وبهمان دارد، یا اسیری بیاردفلان وبهمان دارد ومال به نزدعمربن غضبان است.» دوگروه تلاقی کردند ونبردآغاز کردند عمربن غضبان برپهلوی‌راست ابن‌عمر حمله بردکه هزیمت شدند. اسماعیل ومنصور بی‌درنگ سوی حیره رفتند. غوغاییان به مردم یمنی مقیم کوفه تاختند و بیشتر از سی‌کس ازآنها را بکشتند. عباس‌بن عبدالله هاشمی شوهر دختر ملاة نیز کشته شد.

عاتکه دختر ملاةگوید: چند شوهر کردم از جمله عباس‌بن عبدالله بودکه

همراه عبدالله‌بن‌عمر بود و در اختلاف قبایل در عراق کشته شد.

گوید: مبکر بن‌حوازی نیز کشته شد با کسان دیگر، پس از آن هزیمت‌شدند، عبدالله‌بن معاویه نیز با آنها بود که برفت تا وارد قصر کوفه‌شد. پهلوی‌چپ که قوم مضر و ربیعه بودند به جای ماند با گروه مقابل آن از مردم شام. شامیان قلب، به‌زیدیان حمله بردند که هزیمت شدند و وارد کوفه شدند. پهلوی چپ به جای ماند که در حدود پانصد کس بودند.

گوید: عامر بن‌ضباره و نباته‌بن حنظله و عتبه‌بن عبدالرحمان ثعلبی و نصر بن‌سعید حرشی بیامدند تا مقابل مردم ربیعه بایستادند و به عمر بن غضبان گفتند: «ای مردم ربیعه بیم داریم که کسان با شما همان کنند که با مردم یمنی کردند، بروید.»

عمر بن غضبان گفت: «من هرگز نمیروم تا بمیرم.»

گفتند: «این برای تو و یارانت کاری نخواهد ساخت.»

پس عنان اسب وی را بگرفتند و وارد کوفه‌اش کردند.

مغیرة‌بن عطیه گوید: دبیر عبدالله‌بن عمر بودم، به خدا روزی در حیره به نزد وی بودم که یکسی پیش وی آمد و گفت: « اینک عبدالله‌بن معاویه با مردم می آید.»

گوید: عبدالله مدتی خاموش ماند، سر نانوایان وی بیامد و پیش روی او ایستاد، گویی خبر می‌داد که وقت غذایش رسیده. عبدالله به او اشاره کرد که بیار. غذا را بیاورد دلهای ما از جای برفته بود. انتظار داشتیم همانوقت که با وی بودیم ابن‌معاویه به ما حمله آرد.

گوید: مراقب او بودم که آیا چیزی از خوردن و نوشیدن یا قیافهٔ یا امر و نهی وی تغییر می‌یابد، اما به‌خدا وضع وی کم یا بیش تغییری نیافت. چنان بود که وقتی غذای وی را می آوردند مقابل هر دو کس از ما کاسه‌ای می‌نهادند. پس کاسه‌ای میان

من و فلان نهادند و کاسه‌ای دیگر میان فلان و فلان نهادند تا به شمارهٔ حاضران خوان[1] وی رسید. وقتی از غذا خوردن و وضو کردن فراغت یافت بگفت تا مال بیاوردند. ظرفهای طلا ونقره نیز آوردند با جامه‌ها که بیشتر آن را میان سرداران خویش تقسیم کرد. آنگاه وابسته با غلامی از آن خویش را که مبارك می‌شمرد ونام او را به فال نیك می‌گرفت که یکی از نامهای متبرك بود، یامیمون یلفتح، وبدو گفت: «پرچم خویش را برگیر و به فلان وفلان تپه برو وپرچم را به زمین بکوب و یاران خویش را بخوان وبباش تا من بیایم.»

گوید: آنکس چنان کرد، سپس عبدالله برون شد، ما نیز با وی برفتیم تا به تپه رسیدیم ودیدیم که زمین از یاران ابن معاویه سپید بود. عبدالله بگفت تا بانگزنی بانگ زد که هر که سری بیارد پانصد دارد. به خدا خیلی زود یکی سری آورد و پیش وی نهاد. بگفت تا پانصد درم به‌آورندهٔ سر دادند وچون یاران وی دیدند که به تعهد خویش نسبت به‌آورندهٔ سر وفا کرد به طرف آن قوم تاختند، به خدا چیزی نگذشت که دیدم در حدود پانصد سر پیش روی وی افتاد وابن‌معاویه وهمراهان وی پشت بکردند وهزیمت شدند.

گوید: نخستین کس از یاران ابن معاویه که به هزیمت وارد کوفه شد ابوالبلاد وابستهٔ بنی‌عبس بود که پسرش سلیمان نیز پیشاپیش وی بود. ابوالبلاد شیعه بود، مردم کوفه هرروز به آنها بانگ می‌زدند وبه سبب هزیمت ملامتشان می‌کردند. ابوالبلاد به پسر خود سلیمان بانگ می‌زد که برو وبگذار حیوانات آب‌کش سقط شود.

گوید: عبدالله‌بن‌معاویه برفت واز کوفه گذشت، سوی آن نیامد وبه طرف جبل رفت.

ابوعبیده گوید: عبدالله‌بن معاویه و برادرانش وارد قصر شدند شبانگاه به

۱ـ کلمهٔ متن

عمربن غضبان ویارانش گفتند: «ای گروه ربیعه دیدید که کسان با ما چه کردند؟ ما خونهای خویش را به شما سپرده‌ایم و به گـردن شما نهاده‌ایم، اگرهمراه ما نبـرد می کنید ما نیز نبرد می کنیم، اگر می‌بینید که کسـان از یاری ما وشما باز می‌مـانند برای ما وخودتان امـانی بگیرید. هـر ترتیبی دربارهٔ خـودتان بدهید ما نیز برای خودمان رضایت می‌دهیم.»

عمربن‌غضبان گفت: «ما یکی از دوکار را دربارهٔ شما می کنیم، یا همراهتان نبرد می کنیم یا امانی بـرایتان می گیریم، چنانکـه برای‌خودمان می‌گیریم آسوده خاطر باشید.»

گوید: پس آنهادر قصر بماندند.زیدیان‌بردهانهٔ کوچه‌ها بودندمردم‌شام‌صبحگاه به طرف آنها می آمدند وشامگاه‌می‌رفتند وروزی‌چند باآنها نبرد داشتند سپس مردم ربیعه‌برای‌خودشان و زیدیان و عبدالله‌بن معاویه امان‌گرفتند که‌کس مانعشان نشود وهرجاخواستند بروند.

گوید:آنگاه عبدالله‌بن عمر کس پیش عمربن غضبان فرستاد وبه‌اودستورداد که در قصر جای‌گیرد وعبدالله‌بن معاویه را بیرون کند. ابن‌غضبان کس پیش ابن‌ـ معاویه فرستاد واورا باکسانی از شیعیانش ومردم مداین‌وسواد وکوفه که پیروی‌وی کرده بودند حرکت داد فرستادگان عمرآنها را ببردند تا از پل برون کردند.آنگاه عمر از قصر برون‌آمد.

در این سال حارث‌بن سریج از ولایت ترکان به مـروآمد به سبب امانـی که یزیدبن ولید برای وی نـوشته بود و پیش نصـربن سیار رفت. سپـس بـا وی مخالفت کرد و مـخالفـت را علنی کرد وگروهی بسیار بر این کار با وی بیعـت کردند.

سخن از کار حارث بن سریج و نصر بن سیار از آن پس که حارث پیش وی آمد

علی بن محمد گوید: وقتی حارث از ولایت ترکان برون شد سوی مرو آمد و به روز یکشنبه سه روز مانده از جمادی الاخر سال صد و بیست و هفتم آنجا رسید. مسلم بن احوز و کسان در کشماهن از او پیشواز کردند. محمد بن فضل عبسی گفت: «حمد خدای که دیدگان ما را به آمدن تو روشن کرد و تورا به سایهٔ اسلام و جماعت پس آورد.»

گفت: «پسرکم مگر ندانسته‌ای که گروه بسیار، اگر عصیانگر خدا باشند اندك باشند و گروه اندك اگر فرمانبر خدا باشند بسیار باشند، از وقتی که رفته بودم تاکنون دلم آرام نگرفته بود، آرامش خاطر من در این است که خدا را اطاعت کنند.»

گوید: وقتی وارد مرو شد گفت: «خدایا دربارهٔ آنچه میان من و آنها هست جز انجام تعهد منظوری ندارم، اگر قصد خیانت دارند مرا بر آنها نصرت ده.»

گوید: نصر به دیدار وی آمد و اورا در قصر بخاراخذاه جای داد و برای وی پنجاه درم خرج روزانه معین کرد. وی به یك جور غذا بس می‌کرد. نصر کسان حارث را که به نزد وی بودند آزاد کرد که محمد پسر حارث بود و الوف دخترش با ام بکر. وقتی محمد پسرش پیش وی آمد گفت: «خدایا اورا نیکوکار و پرهیزکار کن.»

گوید: وضاح بن حبیب از جانب عبدالله بن عمر پیش نصر آمد وضاح سرمای سخت خورده بود و نصر جامه‌هایی بدو پوشانید و بگفت تا ضیافتش کنند و دو کنیز بدو بدهند. پس از آن وضاح پیش حارث بن سریج رفت که گروهی از یارانش بالای سرش ایستاده بودند، بدو گفت: «ما در عراق از بزرگی و سنگینی گرز تو سخن

داریم، دوست دارم آنرا ببینم.»

گفت: «مانند یکی از گرزهاست که با اینان می‌بینی.» و به یاران خویش اشاره کرد و گفت: «اما منم که با آن ضربت می‌زنم.»

گوید: گرز وی هیجده رطل شامی بود.»

گوید: وقتی حارث بن سریج پیش نصر رفت زره‌ای را که از خاقان گرفته بود به تن داشت، و چنان بود که خاقان وی را میان صدهزار دینار دنبکانی و زره مخیر کرده بود که زره را برگزیده بود. مرزبانه دختر قدید، زن نصر بن سیار به حارث نگریست و پوشش خویش را که پوست سمور بود همراه کنیزش به نزد او فرستاد و گفت: «به پسر عمویم سلام گوی و بگوی امروز سرد است با این پوشش سمور خودت را گرم کن و حمد خدای که ترا به سلامت آورد.»

گوید: حارث به کنیز گفت: «به دختر عموی من سلام گوی و بگوی: عاریه است یا هدیه؟»

مرزبانه گفت: «هدیه است.»

گوید: حارث پوشش سمور را به چهارهزار دینار فروخت و میان یاران خویش تقسیم کرد.

گوید: نصر، فرش بسیار برای او فرستاد با یك اسب که همه را فروخت و به مساوات میان یاران خویش تقسیم کرد. وی بر پالان می‌نشست و متکای خشتی برای او می‌نهادند. نصر بن سیار بدو پیشنهاد کرد که به کارش گمارد و یکصدهزار دینار بدهد اما نپذیرفت و به نصر پیام داد که من به این دنیا و این گونه لذتها و ازدواج با بانوان عرب دلبستگی ندارم بلکه می‌خواهم به کتاب خدا و سنت عمل شود و اهل خیر و فضیلت به کار گرفته شوند، اگر چنین کردی ترا بر ضد دشمنت کمك می‌کنم.

گوید: حارث به کرمانی پیام فرستاد که اگر نصر با من تعهد کند که به کتاب خدا

عمل کند واهل خیروفضیلت را به کار گیرد، پشتیبان اومی‌شوم وبه کار خدا قیام می کنم واگر نکند از خدا برضد او کمك می‌خواهم واگر آنچه را می‌خواهم یعنی عمل به عدالت وسنت تعهد کنی با تو کمك می کنم.

گوید: وچنان بود که وقتی مردم بنی‌تمیم پیش وی می‌رفتند آنها را به سوی خویش دعوت می کرد، محمدبن‌حمران ومحمدبن‌حرب،هردوان، منقری وخلیل‌بن‌غزوان عدوی وعبدالله‌بن‌مجاعه وهبیرةبن‌شراحیل، هردوان سعدی، وعبدالعزیزبن‌عبدربه لیثی وبشربن جرموزضبی، ونهاربن عبدالله مجاشعی و عبدالله نباتی با وی بیعت کردند.

گوید: حارث به نصرگفت: «سیزده سال پیش از سر اعتراض به ستم از این‌شهر برون شدم وتو می‌خواهی مرا بدان وادار کنی!» وسه هزار کس به‌حارث پیوستند.

در این سال در دمشق، با مروان‌بن محمد بیعت‌خلافت کردند.

سخن از اینکه چرا با مروان ابن محمد بیعت کردند؟

ابوهاشم، مخلدبن محمد، وابستهٔ عثمان‌بن عفان گوید: وقتی گفتند سپاه مروان‌وارد دمشق‌شد. ابراهیم‌بن‌ولید گریزان شد ونهان شد وسلیمان آنچه‌رادربیت‌المال بود غارت‌کرد ومیان سپاهیانی که با وی بودند تقسیم کرد واز شهر برون شد. غلامان ولیدبن یزید که در شهر بودند به خانهٔ عبدالعزیزبن حجاج تاختند و او را کشتند، قبر یزیدبن ولید را شکافتند و او را بر دروازهٔ جابیه بیاویختند.

گوید: مروان وارد دمشق شد ودرعالیه جاگرفت، کشتهٔ دو نوجوان و کشتهٔ یوسف‌بن‌عمر را پیش وی‌آوردند که بگفت تا به‌خاکشان سپردند. ابومحمد سفیانی

را بیاوردند که دربند بود و به اوسلام خلافت گفت. درآن هنگام به مروان سلام امارت می‌گفتند.

مروان گفت: «مگوی؟»

سفیانی گفت: «آنها خلافت را از پی خویش برای تو نهادند.» و شعری را که حکم در زندان گفته بود بخواند.

گوید: آن دوجوان بالغ شده بودند ویکیشان فرزندآورده بود، یعنی حکم و دیگری دو سال پیش از آن به بلوغ رسیده بود. حکم شعری گفته بود بدین مضمون:

«کیست که از من خبربه نزد مروان برد

«که عمویم عمر از دیرباز مشتاق این بود

«که به من ستم کرده‌اند وقوم من

«در کار کشتن ولید هماهنگ شده‌اند

«چگونه کلبیانشان خون ومال مرا ببرند

«که نه لاغر نصیب من شود ونه چاق

«در صورتی که مروان در سرزمین بنی‌نزار است

«چون شیر بیشه درنده وغران

«آیا غمگین نشدی که

«جوانمرد قریش راکشتند

«ومیان‌مسلمانان‌اختلاف‌آوردند.

«به قرشیان وقیسیان جزیره

«همگیشان سلام‌گوی

«ناقص قدری میان ما بزرگی یافت

«ومیان اولاد نیاکانمان جنگ انداخت

«اگر سواران سلیم و کعب اینجا بودند
«من در بند آنها نبودم
«اگر سران بنی تمیم اینجا بودند
«ما میراث اولاد نیاکانمان را
«از دست نداده بودیم
«چرا بیعت مرا به سبب مادرم می‌شکنند
«در صورتی که پیش از من بادورگه‌ای بیعت کرده‌اند
«ای کاش دایان من از مردم کلب نبودند
«وولادت من از دیگران بود
«اگر من وولیعهدم هلاك شویم
«مروان‌امیرمؤمنان‌خواهد بود.»

گوید: آنگاه سفیانی گفت: «دست پیش آر تا باتو بیعت کنم.» و کسانی ازمردم شام که همراه مروان‌بودند این‌را شنیدند. نخستین کسی که برخاست معاویة‌بن‌یزید ابن‌حصین بود باسران مردم حمص که با وی بیعت کردند.

گوید: مروان بگفت تا برای ولایتهایشان کسان برگزینند. مردم دمشق زامل ابن‌عمروجبرانی را برگزیدند. مردم حمص عبدالله‌بن‌شجرهٔ کندی را برگزیدند. مردم اردن ولیدبن معاویة‌بن مروان را برگزیدند. مردم فلسطین ثابت‌بن نعیم‌جذامی را برگزیدند که از زندان هشام برونش‌آورده بود ودر ارمینیه با وی خیانت کرده بود. پس دربارهٔ بیعت خویش ازآنها پیمانهای مؤکدگرفت به قیدقسمهای سخت، آنگاه به‌جایگاه خود حران، بازگشت.

ابوجعفرگوید: وقتی شام برمروان استقرار یافت وبه جایگاه خود درحران بازگشت، ابراهیم‌بن ولید و سلیمان‌بن‌هشام از او امان خواستند که امانشان داد. سلیمان که درآن وقت به تدمر بود با همه برادران واهل خاندان وغلامان‌ذکوانی

خویش پیش مروان آمد که با وی بیعت کردند.

در این سال مردم حمص و دیگر مردم شام بر مروان بشوریدند که با آنها نبرد کرد.

سخن از کار مروان و مردم حمص و سبب شوریدنشان

ابوهاشم مخلدبن محمد گوید: وقتی مروان پس از فراغت از کار مردم شام به جایگاه خود در حران بازگشت سه‌ماه بیشتر نگذشت که‌مردم شام باوی‌مخالفت کردند وبراوبشوریدند، کسی که آنها را بدین کار خوانده بود ثابت‌بن نعیم بود که پیامشان داده بود ومکاتبه کرده بود.

گوید: وقتی خبرشان به مروان رسید بخویشتن به‌مقابلهٔ آنها رفت مردم حمص کس پیش کلبیان تدمر فرستادند که اصبغ بن ذوالهٔ کلبی با سه پسرش حمزه و ذواله و فرافصه که سه مرد بودند و معاویهٔ سکسکی که یکه‌سوار مردم شام بود وعصمة‌بن مقشعر وهشام‌بن مصاد و طفیل‌بن حارثه با نزدیک یکهزار از سواران قوم بیامدند و شب عید فطر سال صدوبیست وهفتم‌وارد شهر حمص شدند.

گوید: مروان در حماة بود ومیان وی وشهر حمص بیش از سی میل فاصله نبود، صبحگاه عید فطر خبرشان به وی رسید ودر حرکت شتاب کرد، در آن وقت ابراهیم‌بن ولید مخلوع وسلیمان‌بن هشام با وی بودند که پیام فرستاده بود و از او امان‌خواسته‌بودند ودر اردوگاه‌وی بودند که حرمتشان می‌داشت و تقرب می‌دادوبا وی به ناشتا وشام می‌نشستند وبا موکب اوحرکت می‌کردند.

گوید: مروان دوروز پس از عید فطر به‌شهر حمص رسید. کلبیان آنجا بودند و درها را از درون بسته بودند، مروان نیز بالوازم و سپاهیان خویش بود.

سپاه وی شهر را در میان گرفت. خود او مقابل یکی از درهای شهر بایستاد و از بالای دیوار به جماعتی نگریست. بانگزن وی بانگشان زد که برای چه پیمان شکسته‌اید؟

گفتند: «ما بر اطاعت تو پایداریم و پیمان نشکسته‌ایم.»

گفتشان: «اگر چنینید که می‌گویید در را بگشایید.»

گوید: پس در را بگشودند و عمرو بن وضاح و وضاحیان، نزدیک سه هزار کس، به‌درون تاختند و در داخل شهر با آنها نبرد کردند. وچون سپاه مروان فزونی گرفت به طرف یکی از درهای شهر رفتند به نام درتلمر و از آنجا برون شدند. سپاهیان مروان آنجا بودند و با آنها نبرد کردند که بیشترشان کشته شدند.

گوید: اصبغ بن ذواله و سکسکی جان بردند، دو پسر سکسکی ذواله و فرافصه با سی و چند کس از کلبیان اسیر شدند که پیش مروانشان آوردند که ایستاده بود و آنها را بکشت. آنگاه بگفت تا کشتگان قوم را فراهم آوردند که پانصد یا ششصد کس بودند و آنها را به دور شهر بیاویختند و در حدود یک تیررس از دیوار شهر را ویران کرد.

گوید: مردم غوطه نیز به‌شهر دمشق تاختند و امیر آنجا زامل بن عمرو را محاصره کردند و یزید بن خالد قسری را سالار خویش کردند. مردم شهر و سرداری به‌نام ابوهبار قرشی که نزدیک چهارصد کس داشت با زامل ثبات آوردند. مروان ابوالورد بن کوثر را که نامش مجزاة بود با عمرو بن وضاح و ده هزار کس از حمص فرستاد که چون نزدیک شهر رسیدند به محاصره کنندگان حمله بردند. ابوهبار و سپاهش نیز از شهر برون شدند و آنها را هزیمت کردند و اردوگاهشان را به‌غارت دادند و مزه را که دهکده‌ای از آن یمانیان بود بسوختند. یزید بن خالد و ابوعلاقه به‌یکی از لخمیان مزه پناه بردند که آنهارا به‌زامل نمودند و کس از پی آنها فرستاد و پیش از آنکه به‌نزد او ببرندشان کشته شدند و سرهاشان را به‌نزد مروان فرستاد که در حمص بود.

گوید: ثابت بن‌نعیم از فلسطین سوی شهر طبریه رفت و مردم آنجا را محاصره کرد، عامل شهر ولیدبن‌معاویه‌بن مروان برادرزادهٔ عبدالملک بن‌مروان بود، روزی چند باوی نبرد کردند. مروان به ابن‌الورد نوشت که سوی آنها رود و کمکشان کند.

گوید: ابوالورد از پس چند روز از دمشق حرکت کرد و چون از نزدیک شدن وی خبر یافتند از شهر به مقابلهٔ ثابت و سپاه وی برون شدند و اردوگاهشان را به غارت دادند. ثابت به هزیمت سوی فلسطین بازگشت و قوم وسپاه خویش‌را فراهم آورد. ابوالورد به‌مقابلهٔ وی رفت و بار دیگر او را هزیمت کرد، کسانی که باوی بودند پراکنده شدند و سه‌تن از فرزندانش نعیم وبکر وعمران اسیر شدند که ابوالورد سوی مروانشان فرستاد که وقتی در دیرایوب بود آنها را که زخمدار بودند به نزد وی رسانیدند وبگفت تا زخمهایشان را مداوا کنند.

گوید: ثابت‌بن‌نعیم‌نهان‌شد. مروان، رماحس‌بن‌عبدالعزیز کنانی را برفلسطین گماشت. ازفرزندان‌ثابت،رفاعه که ازهمه‌بددل‌تربودگریخت وپیش‌منصوربن‌جمهور رفت که‌حرمتش‌کرد وبه کارگماشت‌و با برادر خویش به‌نام‌منظوربن‌جمهور به‌جا گذاشت که براوتاخت و خونش بریخت. خبر به‌منصور رسید که درراه ملتان‌بود، وبرادرش در منصوره بوده بود. پس سوی رفاعه بازگشت و اورا بگرفت وستونی مجوف از آجر بساخت و او را به درون آن‌نهاد وبه ستون میخکوب کرد وروی آن بناساخت.

گوید: مروان به رماحس نوشت که ثابت را بجوید وبرای یافتنش تدبیر کند. یکی از مردان قوم او را بنمود که‌گرفتندش، چند کس نیز با وی بودند. ثابت را از پس دو ماه پیش مروان بردند که دربند بود بگفت تا او را با پسرانش که به دست وی بودند دست‌و پا بریدند آنگاه سوی دمشق‌بردند.

راوی گوید: آنها را دیدم که دستها وپاهاشان را بریده بودند و بردرمسجد

دمشق بداشته بودند، از آنرو که به‌مروان خبر رسیده بود که دربارهٔ ثابت شایع کرده‌اند که سوی مصر رفته و بسر آنجا تسلط یافته و عامل مروان را کشته است.

گوید: مروان از دیر ایوب بیامد و برای دو پسر خویش عبیدالله و عبدالله بیعت گرفت وام‌هشام و عایشه دختران هشام‌بن‌عبدالملك را زن آنها کرد و برای این کار همه‌مردم خاندان خویش رافراهم آورد. ازجمله،فرزندان‌عبدالملك،محمد و و سعید و بکار ونیز فرزندان ولید وسلیمان و یزید و هشام ، دیگر قرشیان و سران عرب.

گوید: مروان برمردم شام سپاهی مقرر داشت وآنرا نیرو داد برهریك از سپاههانشان یکی از سرداران خودشان راگماشت و بگفت تا به یزیدبن عمر ابن‌هبیره‌ملحق شوند که پیش ازآنکه سوی شام رود او را بابیست هزار کس از مردم قنسرین وجزیره فرستاده بود وگفته بود در دورین بماند تامروان بیایدو اورا مقدمهٔ خویش کرد.

گوید: مروان از دیر ایوب سوی دمشق رفت: همهٔ شام براو قرار گرفته‌بود بجز تدمر، بگفت تا ثابت بن‌نعیم و پسرانش‌وکسانی‌راکه دست‌وپا بریده‌بودبکشتند وبردرهای‌دمشق آویختند.

راوی‌گوید: وقتی آنها را می کشتند ومی‌آویختند‌دیدمشان.

گوید: یکی از آنها را که عمرو نام‌داشت پسر حارث کلبی به جای گذاشت زیرا چنانکه می‌گفتند از اموالی که ثابت پیش کسانی نهاده بود خبر داشت پس از آن باهمراهان خویش برفت و در قسطل فرود آمد که از سرزمین حمص بود برسمت تدمر، و از آنجا تاتدمر سه روز راه بود. خبر آمد که مردم آنجاچاههایی راکه میان وی وآنها بود کور کرده و باسنگ پرکرده‌اند، پس‌توشه دانها ومشکها وعلوفه وشتر فراهم آورد وآب وتوشه برای خویش وهمراهان برداشت. ابرش

ابن‌ولید وسلیمان‌بن‌هشام و دیگران باوی سخن کردند وخواستند که‌دستاویز برای تدمریان نگذارد و اتمام حجت کند که پذیرفت. پس ابرش برادر خویش عمربن‌ـ ولید را سوی آنهافرستاد و نامه نوشت وپیمشان داد و خبرشان داد که بیم‌دارد این کارمایهٔ هلاك تدمر وهلاك‌مردم آن شود.

گوید: اما عمرو را بیرون کردند و گفتهٔ اورا نپذیرفتند. ابرش از مروان خواست اجازه دهد که سوی تدمریان‌رود وچند روزی بدو مهلت دهد،مروان‌چنان کرد. ابرش‌سوی‌آنها رفت وباآنها سخن‌کرد وبیمشان داد وگفت کـه احمقانند و تاب مقاومت‌مروان وسپاه وی را ندارند.

گوید: بیشتر قوم گفتهٔ وی را پذیرفتند وکسانی از آنـها کـه بدو اعتماد نداشتند: سکسکی وعصمةبن مقشعر وطفیل بن‌حارثه ومعاویة بن‌ابی‌سفیان که دختر ابرش را به زنی‌داشت، سوی صحرا و جـایگاه قوم کلب گریختند. ابرش برای مروان نامه نوشت و ما وقع رابدو خبر داد. مروان‌بدو‌نوشت کـه دیوار شهرشان را ویران کن و باکسانی از آنها که با تو بیعت کرده‌اند، پیش من‌بازگرد.

گوید: ابرش باسران قوم: اصبغ‌بن ذواله و پسرش حمزه وجمعی دیگر،پیش وی‌آمد، مروان باآنها از راه صحرا برفت، ازسوریه و دیراللثق‌گذشت و به رصافه رسید، سلیمان‌بن‌هشام وعموی وی سعیدبن‌عبدالملك و همه بـرادرانش و ابراهیم مخلوع وجمعی از فرزندان ولید و سلیمان و یزیـد نیز بـاوی بودند. یك روز در رصافه بماندند، سپس سوی رقه رفت. سلیمان از او اجازه خواست که چند روز بماند تا غلامان خویش را که همراه داشت نیرو دهد و مرکبان خویش را آسایش دهد، آنگاه از پی‌وی برود.

مروان اجازه داد و برفت و نزدیك واسط برکنار فرات در اردوگاهی که آنجا اقامت می‌گرفت بماندتا سه روز، آنگاه سوی قرقیسیا رفت که‌ابن هبیره آنجا بود که می‌خواست او را برای نبرد بـا ضحاك بـن قیس‌شیبانی حروری به عراق

فرستد.

گوید: نزدیک به ده هزار کس از آنها که مروان هنگام اقامت دیر ایوب برای نبرد عراق سپاهیگری را بر آنها مقرر کرده بود باسرداران خویش بیامدند تا به رصافه رسیدند و سلیمان را به خلع مروان ونبرد وی خواندند.

در این سال ضحاک بن قیس شیبانی وارد کوفه شد.

سخن از قیام ضحاک خارجی و ورود وی به کوفه و اینکه از کجا آمده بود؟

در بارهٔ کار وی اختلاف کرده‌اند، ابوهاشم مخلد بن محمد گوید: سبب قیام ضحاک آن بود که وقتی ولید کشته شد یک حروری به نام سعید بن بهدل شیبانی با دویست کس از مردم جزیره و از جمله ضحاک در آنجا قیام کرد که کشته شدن ولید و اشتغال مروان را به کار شام غنیمت دانسته بود.

گوید: سعید بن بهدل در سرزمین کفر توثا قیام کرد، بسطام بیهسی نیز که باعقیدهٔ وی اختلاف داشت باهمان شمار از مردم ربیعه قیام کرد و هریک به مقابلهٔ دیگری روان شدند و چون دوگروه نزدیک شدند سعید بن بهدل خیبری را که یکی ازسرداران وی بود وهمو بود که مروان را هزیمت کرده بود با یکصد وپنجاه سوار فرستاد که به بسطام شبیخون برد.

گوید: خیبری به اردوی بسطام رسید که غافل بودند. خیبری به همه همراهان خویش گفته بود که پارچهٔ سپیدی همراه داشته باشند که به سر خویش بپیچند تا همدیگر را بشناسند.

گوید: به اردوگاه مخالفان تاختند و آنها را غافلگیر کردند وخیبری شعری گفت به این مضمون:

واگر او بسطام باشد من نیز خیبریم

«باشمشیر ضربت می‌زنم

«واز سپاه خویش حمایت می کنم.»

پس بسطام را باهمهٔ همراهانش بکشتند مگر چهارده کس که بمروان‌پیوستند وباوی بودند که‌آنها را در پادگسانهای خویش نهاد ویکی از خودشان را برآنها گماشت به‌نام مقاتل که او را ابوالنعثل نیزمی‌گفتند.

گوید: پس‌ازآن سعیدبن‌بهدل سوی عراق رفت از آنرو که شنیده بود کار آنجا آشفته است و شامیان در آنجا اختلاف کرده‌اند و به‌همراهی عبداللهٔبن عمر ونضربن سعید حرشی‌باهمدیگر به نبرد پرداخته‌اند که یمانیان مقیم‌شام‌باعبداللهٔبن‌ـ عمر بودند درحیره، ومضریان با ابن‌حرشی بودند در کوفه، وصبح وشام باهمدیگر نبرد می کردند.

گوید: سعیدبن بهدل در این سفر از طاعون بمرد و ضحاك بن قیس را ازپی خویش جانشین کرد. ابن‌بهدل‌زنی داشت به‌نام حوماء و خیبری شمری خطاب بدو گفت به این مضمون:

«ای حوما خدا قبر ابن بهدل را

«سیراب کند

«که‌چون روندگان حرکت کنند

«او حرکت‌نمی کند.»

گوید: نزدیك به‌هزار کس به دور ضحاك فراهم آمدند و او رو سوی کوفه کرد و ازسرزمین موصل گذشت که‌ازآنجا و ازمردم جزیره نزدیك به‌سه‌هزارکس به نزد او شدند. درآنوقت نضربن‌سعید حرشی درکوفه بود و مضریان باوی‌بودند. عبداللهٔبن‌عمر نیز بایمانیان درحیره بود. دوگروه تعصب‌قبایلی‌داشتند و مابین کوفه وحیره نبردمی کردند وچون ضحاك نزدیك کوفه رسید،ابن‌عمروحرشی صلح کردند وکارشان یکی شد و برنبردضحاك همدل شدند و به دور کوفه خندق زدند. درآن

وقت از مردم‌شام‌نزدیك سی‌هزار کس با آنها بود که نیرو ولوازم داشتند وسرداری داشتند از مردم قنسرین به نام عباد پسر غزیل که هزار سوار همراه داشت که‌مروان آنها را به کمك ابن‌حرشی‌فرستاده بود.

گوید: ضحاك و یارانش با آنها مقابل شدند ونبردکردند. در آن روز عـاصم ابن‌عمربن‌عبدالعزیز وجعفربن‌عباس کندی کشته‌شدندوجمعشان به‌وضعی‌رسواهزیمت شد. عبدالله‌بن‌عمر با جمع شامیان به‌واسط پیوست و ابن‌حرشی که همان نضربودبا جمع مضریان و اسماعیل بن‌عبدالله قسری سوی مروان رفت.

گوید: ضحاك ومردم جزیره بر کوفه و سرزمین آن تسلط یـافتند و ازسواد خراج گرفتند. آنگاه ضحاك یکی ازیاران خویش را به‌نام ملحان با دویست سوار بر کوفه گماشت و باجمع بیشتر یاران خود به‌مقابلهٔ عبدالله‌بن عمرسوی واسط‌رفت وَوی را درآنجا محاصره کرد.

گوید: یکی از سرداران مردم قنسرین به‌نام عطیهٔ تغلبی همراه عبدالله‌بن‌عمر بودکه‌ازجمله دلیران بود. وقتی از محاصره ضحاك بیمناك شد، باهفتاد یاهشتادکس از قوم خویش به‌آهنگ رفتن به نزد مروان برون شد و از قادسیه گذرکرد. ملـحان ازگذرکردن وی خبر یافت و بایاران خود باشتاب بـه آهنگ وی برون شد وبرپل سلیحین بدورسید. ملحان باشتاب رفته بود باحدود سی‌سوار که‌باعطیه نبرد کرد. عطیه اورا باکسانی‌ازیارانش بکشت‌وبقیه‌هزیمت‌شدندو وارد کوفه‌شدندوعطیه‌برفت‌تا باهمراهان خویش به مروان‌پیوست.

اما روایت ابوعبیده معمربن‌مثنی از ابوسعید چنین است کـه گوید: وقتی سعیدبن بهدل مری‌درگذشت‌و جانفروشان باضحاك بیعت کردند وی‌درشهرزوربماند وخارجیان صفری از هرسوی به‌نزد وی رفتند تا چهارهزارکس شدندکه از آن‌پیش برای هیچ خارجی همانندآن گروه فراهم نیامده بود.

گوید: وقتی یزیدبن‌ولید بمردعامل وی‌برعراق عبدالله‌بن‌عمر بود. مروان از

ارمینیه سرازیر شد تا درجزیره فرود آمد ونضربن‌سعیدرا که‌ازسرداران ابن‌عمربوده ود ولایتدار عراق کرد که‌سوی کوفه‌رفت. ابن‌عمرنیز در حیره‌جاگرفت. مضریان به دور نضر فراهم آمدند ویمانیان به دور ابن عمر، کـه چهار ماه باوی‌نبرد کرد. پس‌از آن‌مروان،ابن‌غزیل رابه‌کمک نضرفرستاد، در آن اثناضحاك سوی کوفه‌آمد و این‌به‌سال صدوبیست وهفتم بود.

گوید: ابن‌عمر کس‌پیش نضر فرستاد که‌این، آهنگ‌من‌وتو دارد بیابرضد وی فراهم آییم. پس برضد او هم‌پیمان شدنــد. ابـن عمر بیامد وبرتپهٔ فتح جاگرفت. ضحاك بیامد که ازفرات گذر کند. ابن‌عمر،حمزة بن‌اصبغ بن‌ذوالهٔ کلبی را سوی او فرستادکه‌ازگذرکردنش مانـع شود. عبیدالله‌بن‌عباس کندی گفت: «بگذار به‌طرف ماعبورکند که آمدنش‌برای‌ما از تعقیب‌کردنش آسانتر است.»

گوید: ابن‌عمرکس پیش حمزه فرستاد که از این‌کاردست بدارد ابن عمربه کوفه آمد و در مسجد امیربایاران خودنماز می کرد،نضربن‌سعیدبایاران خودبرکنار کوفه نماز می‌کرد، با ابن عمربه‌یکجا فراهم نمی‌شد وباوی نماز نمی‌کرد امادرکار نبرد ضحاك همدل‌وهماهنگ بودند.

گوید: وقتی حمزه بازگشت، ضحاك بیامدو از فرات گذشت‌و در نخیله‌فرود آمد، به روز چهارشنبه‌درماه‌رجب سال‌صدوبیست‌وهفتم، واز آن پیش‌که فرودآیند شامیانی که یاران ابن عمر ونضر بودند به‌آنهاحمله بسردند وچهارده سوار وسیزده زن از آنها کشتند.

گوید: پس ازآن ضحاك فرود آمد و اردو زد ویـاران‌خویش را بیاراست و بیاسود. صبحگاه‌روز پنجشنبه‌مقابله کردند ونبردی‌سخت کردند که‌ابن عمرویارانش را را هزیمت کردند و برادرش عاصم را کشتند، برذون بن‌مرزوق شیبانی اورا کشت‌و بنی اشعث‌بن قیس او را درخـانه‌شان بـه‌خاك‌سپردند. جعفربـن عباس کندی برادر عبیداله را نیز کشتند. جعفر سالار نگهبانان عبداالله‌بن‌عمر بــود، کسی کــه جعفر را

کشته بود عبدالملك بن‌علقمه بود وچنان بود که وقتی عبدالملك برجعفر چیره شدبود اوپسرعموی‌خویش‌را، به‌نام‌شاشله، بانگ زده‌بود وشاشله به‌عبدالملك حمله برده‌بود اما یکی از صفریان ضربتی به اوزده بود که صورتش راشکافته بود.

ابوسعید گوید: پس از آن وی‌رادیدم که دوصورت داشت.

گوید: عبدالملك به‌جعفرپرداخت وسرش را برید ومادربرذون‌صفری شعری گفت به‌این‌مضمون:

«ما بودیم که عاصم وجعفررا کشتیم

«وسوار ضبی رانیز، وقتی ره صحرا گرفت

«وما بودیم که سوی‌خندق‌عمیق‌رفتیم.»

گوید: وقتی یاران ابن‌عمر هزیمت شدند، خارجیان بیامدند و تاشب برکنار خندق ما توقف کردند، پس‌ازآن برفتند. صبحگاه جمعه به مقابلهٔ آنها رفتیم، هنوز روبرونشده بودیم که‌هزیمتمان‌کردندووارد خندقمان شدیم. صبحگاه‌روز شنبه‌کسان را دیدیم که نهانی می‌روند و سوی واسط می‌گریزند که باقومی روبرو شده بودند که هرگز دلیرتر از آنها ندیده بودند، گویی شیرانی بودند به نزد بچگان خویش.

گوید: ابن‌عمررفت که یاران خویش رابنگرد ومعلوم‌داشت که بیشترشان در دل شب گریخته‌اند و غالبشان به واسط رفته‌اند. ازجمله کسانی که به واسط رفته بودند نضربن‌سعید بود واسماعیل بن‌عبدالله و منصوربن جمهور واصبغ بن‌ذواله و پسرانش، حمزه‌وذواله، و ولیدبن‌حسان‌غسانی و همه‌سران قوم، اما ابن‌عمر باکسانی از یارانش که به‌جامانده‌بودند همانجا بماند ونرفت.

به‌قولی وقتی عبدالله ولایتدار عراق شد، عبیدالله‌بن‌عباس کندی‌را ولایتدار کوفه کرد. سالار نگهبانی وی عمربن‌غضبان‌بن‌قبعثری بود؛ بدین‌سان ببودند تایزید ابن ولیددرگذشت و ابراهیم بن ولید به‌پاخاست و ابن عمررا بسرعراق نگهداشت.

ابن‌عمر برادر خویش عاصم را بر کوفه گماشت و ابن‌غضبان را بر نگهبانی خویش نگهداشت و بدینسان ببودند تا بهنگام قیام عبدالله‌بن‌معاویه که ابن‌عمر ازعمر بن‌غضبان بدگمان شد و چون کار عبدالله‌بن‌معاویه یکسره شد، عمر بن‌عبدالحمید را بر کوفه گماشت وحکم‌بن‌عتبهٔ اسدی را که از مردم شام بودسالار نگهبانان خویش کرد. پس از آن عمر بن‌عبدالحمید را از کوفه برداشت و عمر بن‌غضبان را بر آنجا گماشت وحکم‌بن‌عتبهٔ‌اسدی‌سالار نگهبانان وی‌بود.سپس‌غضبانرا از کوفه برداشت و ولیدبن‌حسان غسانی را گماشت پس از آن اسماعیل‌بن عبدالله قسری را گماشت و ایاض‌بن‌ولید را سالار نگهبانی کرد، پس از آن‌اسماعیل را عزل کرد وعبدالصمد ابن‌ابان‌انصاری‌را گماشت که‌پس‌از آن‌عزل شد وعاصم‌بن‌عمررا گماشت که‌ضحاك بن‌قیس شیبانی سوی وی آمد.

به‌قولی وقتی‌ضحاك آمد اسماعیل بن‌عبدالله‌قسری در قصر بودوعبدالله‌بن‌عمر درحیره بود وابن‌حرشی‌در دیرهند بود. ضحاك بـر کوفه تسلط یافت و ملحان بن‌معروف شیبانی را برآنجا گماشت ویك خارجی از مردم بنی حنظله سالارنگهبانان وی بود.

راوی‌گوید: پس ابن‌حرشی‌به‌آهنگ شام برون‌شد که ملحان راه براوگرفت. ابن‌حرشی او را بکشت و ضحاك، حسان رابر کوفه گماشت که پسر خویش حارث را برنگهبانی گماشت.

گویند:عبدالله‌بن‌عمرمی‌گفته‌بود:«شنیده‌ام که‌عین‌بن‌عین‌بن‌عین‌بن‌عین،میم‌بن‌میم‌بن‌میم‌بن‌میم را مـی‌کشد.» و امید داشت مروان را بکشد اما عبدالله‌بن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن عباس‌بن عبدالمطلب او را کشت.

گویند: وقتی‌یاران ابن‌عمرهزیمت شدند وبه‌واسط‌پیوستند یارانش‌بدوگفتند: «اینك که مردم گریخته‌اند چرا اینجا مانده‌ای؟»

گفت: «می‌مانم‌ومی‌نگرم.» ویك یا دوروز ببود که جز مردم‌گریزان نمی‌دید

که دلهاشان از ترس خوارج آکنده بود. پس دستور داد سوی واسط حرکت کنند، خالد بن غزیل یاران خویش را فراهم آورد و به مروان پیوست که در جزیره مقیم بود، عبیدالله بن عباس کندی که وضع کسان را بدید بسر جان خویش بیمناک شد و به طرف ضحاک گشت و با وی بیعت کرد و با وی در اردوگاهش ببود.

گوید: ابوعطای سندی شعری گفت و عبدالله را از پیروی ضحاک که برادرش را کشته بود سرزنش کرد به این مضمون:

«به عبدالله بگو که اگر جعفر
«زنده بود و تو کشته شده بودی
«تا وقتی شمشیر تیز صیقلی به کف داشت
«منحرف نمی‌شد
«واز بیدینانی که خونی او بودند
«پیروی نمی کرد
«سوی گروهی رفتی که برادرت را کشته‌اند
«و پدرت را کافر شمرده‌اند
«از پس این چه خواهی گفت؟»

گوید: چون شعر اخیر از گفتهٔ عطا به گوش عبیدالله بن عباس رسید گفت: «می گویم: خدایت چنان کند که... لهٔمادرت را گاز بگیری.» بقیهٔ شعر بدین مضمون بود:

«رعایت خویشاوند نبینی
«که بدوخویشاوندی و بدانتقامجوی
«و ذلیل پیوسته ذلیل باشد
«برادر شیبانی را رها کردی که جامه‌اش را در آرند
«و اسب تندرو ترا نجات داد.»

گوید: چنانکه گویند ابن‌عمر با یمانیان در واسط جای گرفت، در خانهٔ حجاج ابن‌یوسف، نضر و برادرش سلیمان، هردوان پسر سعید، با حنظلة بن‌نباته و دو پسرش محمد و نباته با مضریان در ناحیهٔ دیگر بر سمت راست به طرف بالای واسط جای گرفتند و کوفه و حیره را بـه ضحاك و جـانفروشان واگذاشتند که به دست آنها بود.

گوید: جنگ میان عبدالله بن‌عمر و نضر بن‌سعید حرشی از نو آغاز شد چنانکه پیش از آمدن ضحاك بوده بود، نضر می‌خواست عبدالله بن‌عمر ولایت عراق را به موجب نامهٔ مروان به وی واگذارد، اما عبدالله بن عمر دریغ داشت. یمانیان با ابن عمر بودند و نزاریان با نضر بودند از آنرو که سپاه مردم یمنی با یزید ناقص بوده بودند به خاطر تعصب ضد ولید که وی خالد بن‌عبدالله قسری را به یوسف بن‌عمر تسلیم کرده بود که او را کشته بود. قیسیان با مروان بودند کـه خونخواهی ولید می‌کرد و داییان ولید، قیسی بودند و ثقفی، کـه مـادرش زینب دختر مـحمد بن‌یـوسف، برادر حجاج بود.

گوید: نبرد میان ابن‌عمر و نضر از سر گرفته شد، ضحاك وارد کوفه شد و آنجا بماند، سپس در ماه شعبان صد و بیست و هفتم، ملحان شیبانی را بر آنجا گماشت و با جانفروشان به واسط تاخت به تعقیب ابن‌عمر و نضر، و نزدیك باب‌المضمار فرود آمد. وچون ابن‌عمر و نضر این را بدیدند از جنگ باهمدیگر باز ماندند و بر ضد وی همدل شدند چنانکه در کوفه بوده بودند. وچنان شد که نضر و سردارانش از پل می‌گذشتند و به اتفاق ابن‌عمر با ضحاك و یارانش نبرد می‌کردند، آنگاه بـه جاهای خویش باز می‌گشتند و با ابن‌عمر نمی‌ماندند. شعبان و رمضان و شوال را بـدین سان گذرانیدند، یکی از روزها که به نبرد بودند و نبردشان سخت شد، منصور بـن‌جمهور به یکی از سرداران ضحاك به نام عکرمه پسر شیبان که میان جانفروشان گرانقدر بود حمله برد و به نزد در قورج او را با ضربتی به دو نیم کرد و بکشت. ضحاك یکی از سرداران خویش را به نام

شوال از مردم بنی‌شیبان به‌درزاب فرستاد وگفت: «آنجا را آتش بزن که کارمحاصره درازشد». شوال برفت، خیبری نیز که یکی از مردم بنی‌شیبان بود باسواران همراه وی بود. عبدالملك بن‌علقمه به‌آنها رسید وگفت: «کجامی‌روید؟»

شوال بدوگفت: «آهنگ درزاب داریم، امیرمؤمنان به‌من چنان‌وچنان‌دستور داده است»

گفت: «من‌نیزباتوام» وباوی‌بازگشت که سربرهنه بود وزره به تن نداشت، وی نیزازسرداران ضحاك بود ومردی دلیر بود، وقتی به‌در رسیدندآنرا آتش‌زدند.

گوید: عبدالله‌بن‌عمر،منصوربن‌جمهور راباسیصدسوار از مردم کلب به‌مقابلهٔ خارجیان فرستادکه باآنها نبردی سخت کردند. عبدالملك‌بن علقمه همچنان‌سربرهنه به‌آنها حمله برد وتنی چند از ایشان را بکشت. منصوربن جمهور او را بدید و از رفتارش به‌خشم آمد وبدو حمله بردوضربتی به‌شانه‌اش زدکه آنرا بریدوتاتهیگاهش رسید وبیجان بیفتاد. یکی اززنان‌خارجی حمله‌کنان بیامد ولگام[1] منصور بن‌جمهور را بگرفت وگفت: «ای فاسق پیش امیرمؤمنان‌بیا.»

گوید: منصور ضربتی به‌دست اوزد و به‌قولی به‌لگام‌اسب خویش ضربت‌زد وآن را که به‌دست خارجی بود قطع کرد و رهایی یافت. خیبری‌وارد شهرشد که آهنگ منصور داشت. پسرعموی منصور از مردم کلب راه وی را بست، خیبری ضربتی زد و اورا بکشت ومی‌پنداشت که وی از شاهزادگان پارسی است.

گوید: خیبری به‌رثای‌عبدالملك بن‌علقمه‌شعری‌گفت به‌این‌مضمون:

«اشك‌از دیده روان بود ویکی می‌گفت

«سلام برروان ابن‌علقمه باد

«چگونه وقتی که‌روان بودی‌مرگ به‌تورسید

«وچنانست که مرگ برای‌هرکسی مقرر است

«مرگ برای جانفروش تنگ نیست

1- کلمهٔ‌متن: لجام.

«که آنها با بزرگواری می‌میرند.»

گوید: منصور به ابن‌عمر گفت: «هرگز میان مردم کسانی چون اینان، یعنی جان فروشان ندیده‌ام، چرا با آنها نبرد می‌کنی واز مروان بازشان می‌داری، راضیشان کن و آنها را میان خودت و مروان بگذار، اگر راضیشان کنی ما را رها می‌کنند و سوی مروان می‌روند و همه نیرو و دلیریشان برضد وی به کار می‌افتد و تو در جای خویش آسوده می‌مانی، اگر بر آنها ظفر یافت و تو قصد مخالفت و نبرد وی داشتی تازه‌نفس و آسوده با وی نبرد می‌کنی، اما کار وی و آنها به درازا می‌کشد و او را فرسوده می‌کنند.»

ابن‌عمر گفت: «شتاب میار تا منتظر بمانیم و بنگریم.»

گفت: «منتظر چه بمانیم، نمیتوانی بر آنها غلبه یابی یا بجای مانی. اگر بپای خیزیم تاب مقاومتشان نیاریم مروان آسوده است و ما نیروی آنها را تحمل می‌کنیم واز وی بازشان داشته‌ایم من می‌روم و به آنها ملحق می‌شوم.»

گوید: پس برون شد و مقابل صفشان بایستاد و گفت: «من متمایلم و می‌خواهم مسلمان شوم و کلام خدا را بشنوم»

گوید: آزمایش خارجیان چنین بود، منصور به آنها پیوست و با آنها بیعت کرد و گفت: «اسلام آوردم.» پس غذایی برای وی خواستند که بخورد. آنگاه گفت: «سواری که در نبرد زاب عنان مرا گرفت کی بود؟»

گوید: بانگ زدند: ای ام عنبر، که آن زن بیامد که سخت زیبا بود و بدو گفت: «منصور تویی؟»

گفت: «آری»

گفت: «خدا شمشیر ترا زشت بدارد، به خدا کاری نساخت» منظورش این بود که وقتی لگام منصور را گرفته بود اورا نکشت که به بهشت رود.

و چنان بود که منصور آنروز نمی‌دانسته بود وی زن است. گفت: «ای امیرمؤمنان وی را به زنی به من بده.»

گفت: «وی شوهردارد.» که همسر عبیدة بن سوار تغلبی بود.

گوید: پس از آن عبدالله بن عمر سوی خارجیان رفت و با ضحاک بیعت کرد.

در این سال، یعنی سال صدو بیست وهفتم، سلیمان بن هشام بن عبدالملک، مروان بن محمد را خلع کرد وجنگ کرد.

سخن از نبرد میان سلیمان ابن هشام و مروان بن محمد

ابوهاشم، مخلد بن محمد، گوید: وقتی مروان از رصافه به رقه رفت که ابن هبیره را برای نبرد با ضحاک بن قیس شیبانی سوی عراق فرستد، سلیمان بن هشام از او اجازه خواست که چند روز بماند ومرکبان خویش را آسایش دهد و کار خویش را به سامان برد.

گوید: مروان بدو اجازه داد. آنگاه مروان برفت. نزدیک ده هزار از کسانی که مروان وقتی در دیر ایوب بود، سپاهیگری را بر آنها مقرر کرده بود با سرداران خویش به رصافه رسیدند وسلیمان را دعوت کردند که مروان را خلع کند و با وی به نبرد برخیزد. بدو گفتند: «مردم شام ترا بهتر می‌پسندند و برای خلافت شایسته‌تر می‌دانند.»

گوید: پس شیطان هشام را بلغزانید وگفتهٔ آنها را پذیرفت وبا برادران و فرزندان وغلامان خویش به نزد آنها رفت واردو زد وبا همه جمع سوی قنسرین رفت وبه مردم شام نوشت، که از هرسوی پیش وی شتابان شدند. مروان از نزدیک قرقیسیا سوی هشام بازگشت واز دورین به ابن هبیره نوشت که در اردوگاه خویش بماند وبرفت تا در واسط به اردوگاه خویش رسید.

گوید: غلامان سلیمان و فرزندان هشام که درهنی بودند فراهم شدند وبا

فرزندان خویش به قلعهٔ کامل درآمدند ودرآنجا حصاری شدند و درها را برمروان ببستند.

گوید: مروان کس پیش آنها فرستاد که چه کردید؟ از پس آنکه پیمانها و قرارها با من نهاده بودید، از اطاعت من به در رفتید و بیعت مرا شکستید!

به فرستادگان مروان پاسخ دادند که ما با سلیمانیم وبرضد کسی که با وی مخالفت کند.

مروان به آنها گفت: «بیمتان می‌دهم واعلام خطر می‌کنم، مبادامتعرض یکی‌از سپاهیان من شوید که خویشتن را به معرض عقوبت آرید وبه نزد من امان نداشته باشید.»

بدوپیام دادند که خودداری میکنیم.

گوید: پس مروان برفت، اما آنها از قلعهٔ خویش برون می‌شدند وبه دنباله‌روان و تك روان سپاه که از پیروان وی بودند حمله می‌بردند واسب وسلاحشان را می‌گرفتند، خبر به مروان رسید وسخت خشمگین شد.

گوید: نزدیك به هفتادهزار کس از مردم شام وذکوانیان ودیگران به نزد هشام فراهم آمدند ودر دهکده‌ای اردوزد از آن بنی‌زفر ، به نام خساف، از سرزمین‌قنسرین. وقتی مروان بدونزدیك شد، سکسکی را با نزدیك هفت‌هزار کس پیش فرستاد، مروان نیز عیسی بن مسلم را با عده‌ای نزدیك به‌آن فرستاد که میان‌دو اردوگاه‌تلاقی کردند ونبردی سخت کردند. سکسکی وعیسی که هریك سواری دلیر بودند با هم مقابل شدند وچندان با نیزه ضربت زدند که نیزه‌هاشان بشکست. آنگاه به شمشیردست بردند. سکسکی ضربتی به جلواسب‌حریف‌زد که لگام آن‌برسینه‌اش افتاد و اسب او را ببرد . سکسکی راه اورا گرفت وبا گرز بزد که به زمین افتاد آنگاه فرودآمد و اسیرش کرد. آنگاه با یکی از سواران انطاکیه به نام سلساق

ملقب به‌سردار سقلابیان هماوردی کرد واورا به اسیری گرفت.

گوید: مقدمهٔ مروان هزیمت شد، در راه بود که خبر بدورسید وبه حرکت ادامه داد وباآرایش برفت وفرود نیامد تا به نزد سلیمان رسید که آرایش گرفته بود وبرای نبردآماده شده بود که با وی گفتگو نکرد ونبرد آغاز کرد. سلیمان ویارانش هزیمت شدند و سواران مروان بـه تعقیبشان رفتند که از آنـها می کشتندواسیـر می گرفتند، به اردوگاهشان رسیدند وآنرا به غارت دادند.

گوید: مروان به جایی ایستاد، دوپسرخویش راگفت که در دوجـا بایستند، کوثر سالار نگهبانان وی نیز به جایی ایستاد،آنگاه دستورشان داد که هراسیری را به نزدشان آوردند بکشند، مگر بندهٔ مملوك. آنروز کشتگان آنها بیش از سی هزار به شمار آمد.

گوید: ابراهیم، بزرگتر پسر سلیمان کشته شد. دایی هشام‌بن عبدالملك رابه نام خالد پسرهشام مخزومی که تنومند وپرگوشت بود، بیاوردند وبه مروان نزدیك کردند که بتندی‌نفس‌میزد. بدوگفت: «ای فاسق‌مگرشراب‌شهر وزنان‌آوازه خوانت بس نبود که به‌همراه‌ریقوبرای نبرد من بیرون آمدی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا نابه دلخواه‌آورد، ترا به خداوحق خویشاوندی قسم می‌دهم.»

گفت: «دروغ‌هم‌می گویی،توکه‌بازنان‌آوازه‌خوان وظرفهای‌شراب‌و بربطها هـمراه اردوی وی بودی، چگونه تـرا تـابه دلـخواه آورد؟» پس او رابکشت.

گوید: بسیاری ازاسیران سپاه دعوی کردند که مملوکند که از کشتنشان‌دست بداشت وبگفت تاآنهارا با چیزهایی که ازاردوگاهشان به دست‌آمده‌بود درحراج* بفروشند.

گوید: سلیمان به هزیمت برفت تا به‌حمص رسید وکسانی از یاران وی کـه

* کلمه متن: من یزید

جان برده بودند بدو پیوستند، آنجا اردو زد و دیوارهای شهر را که به دستور مروان ویران شده بود بساخت.

گوید: روزی که مروان سپاه سلیمان را هزیمت کرد چند سردار و گروهی سوار فرستاد و دستورشان داد که با شتاب بروند که خبر پیش از آنها نرسد تا به کامل برسند و آنرا در میان گیرند تا وی برسد، از بس کینه که از آنها داشت. سپاهیان برفتند و آنجا فرودآمدند. مروان سوی آنها آمد و در اردوگاه خویش جای گرفت و کس پیش قلعه‌گیان فرستاد که به حکم من تسلیم شوید.

گفتند: «نه. مگر آنکه همگیمان را امان دهی.»

گوید: پس مروان نزدیک آنها رفت و منجنیق‌ها نصب کرد و چون سنگهای پیاپی بر آنها انداخته شد، به حکم وی تسلیم شدند که اعضاشان را برید، مردم رقه آنها را ببردند و پناه دادند و زخمهاشان را مداوا کردند، بعضی‌شان هلاک شدند و بیشترشان بماندند. شمار همگیشان سیصد کس بود.

گوید: پس از آن مروان سوی هشام رفت و کسانی که در حمص به دو روی فراهم آمده بودند همینکه به آنها نزدیک شد فراهم آمدند و به همدیگر گفتند: تا کی از مقابل مروان هزیمت شویم، بیایید بیعت مرگ کنیم و پس از مقابله با وی پراکنده نشویم تا همگی جان بدهیم. بدین‌سان نزدیک به نهصد کس از سواران قوم دل به مرگ دادند و سلیمان، معاویهٔ سکسکی را برگروه آنها گماشت، ثبیت بهرانی را نیز برگروه دیگر گماشت که همه با هم سوی مروان رفتند که اگر توانستند غافلگیرش کنند و بدو شبیخون زنند. اما خبرشان و قصدی که داشتند به مروان رسید که احتیاط کرد و در پناه خندقها به طرف آنها می‌رفت، با مراقبت و آرایش جنگی. چون فرصت شبیخون زدن نیافتند در باغ زیتونی که برراه وی بود در دهکده‌ای به نام تل‌منس از کوهستان سماق کمین کردند و هنگامی که با آرایش جنگ در حال حرکت بود بر او تاختند و سلاح در همراهان وی نهادند که از مقابل آنها به یکسو رفت و سواران خویش

را بانگ زد که از مقدمه ودوپهلو و دنباله سوی وی شتافتند وازهنگام بر آمدن‌روز تا پسینگاه با حریفان نبرد کردند.

گوید: سکسکی با یکی از یکه سواران بنی‌سلم مقابل شد که به همدیگر ضربت زدند مرد سلمی اورا از اسب بینداخت و برای دستگیری وی پیاده شد. یکی از مردم بنی‌تمیم نیز کمک داد و او را به اسارت پیش مروان‌آوردند که ایستاده بود وگفت: «حمد خدای که مرا بر تو تسلط داد که از دیرباز مزاحم ما بودی.»

گفت: «مرا نگهدار که یکه سوار عربم.»

گفت: «دروغ گفتی، آنکه ترا آورده در سواری ماهرتر ازتواست.»

گوید: آنگاه بگفت تا اورا به‌بند کردند. از جمله کسانی که‌همراه باوی ثبات آورده‌بودند نزدیك به شش هزار کس کشته شده بود.

گوید: ثبیت وکسانی که با وی به هزیمت رفتند جان بردند وچون پیش سلیمان رسیدند برادر خویش سعیدبن هشام را در شهر حمص جانشین کرد وچون می‌دانست که تاب مقابله با مروان ندارد سوی تدمر رفت و آنجا مقام گرفت.

گوید: مروان سوی حمص آمد ومدت دوماه آنجا رامحاصره کرد وهشتاد و چند منجنیق به اطراف شهر نصب کرد وشب وروز برآنها سنگ بارید. در این اثنا مردم شهر هرروز برون می‌شدند وبا وی نبرد می‌کردند وگاه می‌شد که به‌اطراف اردوگاه وی شبیخون می‌زدند وبه جاهایی که امید داشتند خلل وفرصتی درآن‌بیابند حمله می‌بردند وچون بلیه برآنهااستمرار یافت وبا زبونی دمساز شدند از مروان خواستند امانشان دهد وسعیدبن هشام را با دوپسرش عثمان ومروان ویکی به نام سکسکی که به اردوگاهشان حمله می‌برده بود ویك‌حبشی که مروان را دشنام‌می‌داده بود وافترا میزده‌بود بدوتسلیم کنند ومروان این را پذیرفت.

گوید: قضیهٔ آن حبشی چنان بود که بردیوار نمایان می‌شد و آلت خری به آلت خویش می‌بست و می‌گفت: «ای مردم بنی‌سلیم‌ای اولاد فلان و بهمان، این پرچم شماست» و به مروان دشنام می‌داد وقتی بدو دست یافت اورابه مردم‌بنی‌سلیم داد که‌ابزارهای مردی و بینی و دیگر اعضایش را از هم‌جدا کردند. آنگاه بگفت تا شخص موسوم به سکسکی را کشتند و سعید ودوپسرش را به بند کردند و به آهنگ ضحاک حرکت کرد.

راوی دیگر دربارهٔ کار سلیمان‌بن هشام پس از هزیمت از نبرد خساف به گونه‌ای دیگر، جز آنچه مخلد آورده سخن آورده از جمله آنکه وقتی مروان درنبرد خساف سلیمان‌بن هشام را هزیمت کرد به فرار برفت تا پیش عبدالله‌بن عمررسید و با اوپیش ضحاک رفت و با وی بیعت کرد ومروان را بدکاره وستمگر خواند و ضحاک را برضدوی ترغیب کرد و گفت: «من وغلامانم وپیروانم نیز با شمامی‌آییم» وهنگامی که‌ضحاک به‌مقابلهٔ مروان می‌رفت اونیز با وی برفت.

گوید: شبیل‌بن عزره ضبعی دربارهٔ بیعت‌آنها با ضحاک شعری‌گفت به این مضمون:

«مگر ندیدی که خدای دین خویش را غلبه داد
«وقرشیان پشت سربکربن وائل نماز کردند.»

بدین سان ابن عمر و یاران ضحاک برضد نضر بن سعید هم سخن شدند و بدانست که‌تاب مقاومت آنها ندارد وبی‌درنگ‌حرکت کرد وبه‌آهنگ‌مروانراه شام گرفت.

ابوعبیده به نقل از بیهس گوید: وقتی ذوالقعده سال صدوبیست‌وهفتم‌درآمد کارشام برمروان قرارگرفت وکسانی راکه با وی مخالفت می‌کرده بودند ازآنجا برون راند، آنگاه یزیدبن عمربن هبیره را پیش خواند واورا به عاملی عراق‌فرستاد وولایتهای جزیره را نیز بدوپیوست.

گوید: ابن‌هبیره برفت تا به نهر سعید رسید وابن عمر کس فرستاد و این را به ضحاك خبرداد.

گوید: ضحاك میسان را به ما داد وگفت: «شما را بس است تا ببینیم‌چه پیش می‌آید» و ابن عمر،وابستهٔ خویش،حکم‌بن نعمان راعامل آنجاکرد.

امار وایت ابومخنف چنین است که‌گوید: عبدالله‌بن عمر با ضحاك صلح‌کرد که‌کوفه وسوادکه ضحاك بر آن تسلط یافته بود به دست وی بماند وآنچه‌به‌تصرف ابن‌عمر بود چون‌کسکر ومیسان ودست میسان و ولایت دجله و اهواز و فارس به تصرف وی بماند. پس ضحاك حرکت کرد تا در کفرتوثا، از سرزمین جزیره،با مروان تلاقی کرد.

ابوعبیده‌گوید: ضحاك آماده شده بودکه سوی مروان رود. نضر به آهنگ شام روان شد و در قادسیه فرودآمد. ملحان شیبانی که از جانب ضحاك عامل‌کوفه بود از این خبر یافت وسوی او رفت و با وی نبردکرد وثبات کردتانضر اورا بکشت:

گوید: وقتی ضحاك ازکشته شدن ملحان خبر یافت مثنی‌بن عمران را، از مردم بنی‌عایذه، برکوفه‌گماشت آنگاه در ماه ذی‌قعده حرکت کرد وراه موصل گرفت. ابن‌هبیره نیز از نهر سعید سرازیرشد تا به غزه رسید از سرزمین عین‌التمر. مثنی‌بن عمران عایذی عامل ضحاك برکوفه از این خبر یافت وبا جانفروشانی که به نزد وی بودند سوی ابن‌هبیره حرکت‌کرد. منصوربن جمهور نیز با وی بودکه وقتی به مخالفت مروان با ضحاك بیعت کرده بود بدوپیوسته بود. در غزه تلاقی کردند ومدت چند روز بسختی نبردکردند، مثنی وعزیز و عمر که از سران یاران ضحاك‌بودند کشته شدند، منصورگریخت و خارجیان هزیمت شدند.

گوید: وقتی در نبرد عین کسانی از خارجیان‌کشته شدند ومنصوربن جمهور بگریخت یکسر برفت تابه‌کوفه رسید وآنجا از یمانیان وخارجیانی که‌به روزکشته

شدن ملحان پراکنده شده بودند و آنها که از همراهی ضحاك بازمانده بود از همهٔ آنها گروهی فراهم آورد و با آنها برفت تا به روحا رسید. ابن هبیره نیز با سپاهیان خویش برفت تا با آنها مقابل شد و روزی چند با آنها نبرد کرد پس از آن هزیمتشان کرد، برذون بن مرزوق شیبانی کشته شد و منصور بگریخت.

گوید: ابن هبیره بیامد تا در کوفه جای گرفت و خارجیان را از آنجا بیرون کرد. ضحاك از آنچه بریارانش گذشته بود خبر یافت و عبیدبن سوار تغلبی را پیش خواند و سوی آنها فرستاد، ابن هبیره، عبدالرحمان بن بشر عجلی را بر کوفه گماشت و به آهنگ واسط سرازیر شد که عبدالله بن عمر آنجا بود. عبیدة بن سوار به همراهی سواران همراه خویش باشتاب بیامد تا در صراة جای گرفت. منصور بن جمهور نیز بدو پیوست. ابن هبیره از این خبر یافت و سوی آنها روان شد و به سال صد و بیست و هفتم در صراة تلاقی کردند.

در این سال، چنانکه گویند، سلیمان بن کثیر و لاهز بن قریظ و قحطبة بن شبیب سوی مکه رفتند و ابراهیم بن محمد امام را آنجا بدیدند و بدو خبر دادند که بیست هزار دینار و دویست هزار درم همراه دارند با مقداری مشك و کالای بسیار. ابراهیم بگفت تا آنرا به ابن عروه وابستهٔ محمد بن علی تسلیم کنند. در این سال ابومسلم را نیز با خود برده بودند و ابن کثیر به ابراهیم بن محمد گفت: «این وابستهٔ تو است.»

در همین سال بکیر بن ماهان به ابراهیم بن محمد نامه نوشت و بدو خبر داد که اولین روز از روزهای آخرت و آخرین روز از روزهای دنیا را به سر می برد و حفص ابن سلیمان را که مورد رضایت است برای «آن کار» جانشین کرده است، ابراهیم به ابوسلمه نوشت و دستور داد که به کار یاران وی بپردازد و به مردم خراسان نیز نوشت که کارشان را به وی سپرده است.

راوی گوید: ابوسلمه سوی خراسان رفت که وی را باور داشتند و دستورش

راپذیرفتند وآنچه‌را که‌ازپرداختهای شیعه به نزدشان فراهم‌آمده بود باخمس‌اموال خویش بدوتسلیم کردند.

در این سال عبدالعزیز بن عمربن عبدالعزیز که از جانب مروان عامل مدینه و مکه وطایف بود سالار حج شد. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند، واقدی و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

در این سال، عامل عراق نضربن حرشی بود و کار وی وعبدالله بن‌عمرو ضحاك حروری چنان بودکه از پیش یادکردم. نصربن سیار در خراسان بود و آنجا کسانی بودند که درکار ولایتداری با وی منازعه می‌کردند چون کرمانی و حارث‌بن سریج.

پس از آن سال صدو بیست وهشتم‌در آمد.

از جمله حوادث این سال‌آن بودکه حارث‌بن سریج در خراسان کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن حارث‌بن‌سریج‌وسبب آن

پیش از این‌ازنامهٔ‌یزیدبن ولید به حارث‌بن سریج‌که اورا امان داده بود و برون شدن وی از ولایت ترکان ورفتنش به نزد نصربن سیار و رفتار نصر با وی واینکه کسانی اجابت‌وی کردند وبه دورش فراهم آمدند سخن آورده‌ایم.

علی‌بن‌محمد گوید: وقتی ابن‌هبیره ولایتدار عراق‌شد فرمان‌نصر را نوشت‌و فرستادواو با مروان بیعت کرد. حارث‌بن سریج گفت: «یزیدبن ولید مرا امان‌داده‌اما مروان امان یزید راتأیید نمی‌کند واز اوایمن نیستم» وکسان را به بیعت خواند وابوالسلیل مروان را دشنام گفت.

گوید: وقتی حارث‌به بیعت خواند، مسلم بن احوز و خالدبن هزیم و قطن

ابن‌محمد و عبادة‌بن‌ابرد و حماد بن عامر پیش وی آمدند و گفتند: «چرا نصر قدرت و ولایت خویش را به دست قوم توسپارد؟ مگر ترا از سرزمین ترکان و زیر تسلط خاقان برون نیاورد که دشمنت بر تو جرأت نیارد. اما با وی مخالفت کردی و از کار عشیرهٔ خویش جدایی گرفتی که دشمنشان در آنها طمع آورد، ترا به خدا قسم می‌دهیم که جمع ما را به‌پراکندگی مبری.»

حارث گفت: «من ولایت را به‌دست کرمانی می‌بینم اما کار به‌دست نصر است.» و آنچه را می‌خواستند نپذیرفت و سوی باغی رفت که از آن جمرة‌بن‌ابی‌صالح سلمی بود مقابل قصر بخاراخذاه، و آنجا اردو زد و کس پیش نصر فرستاد که کار را به‌شوری واگذار. اما نصر نپذیرفت و حارث برون شد و سوی خانه‌های یعقوب‌بن‌داود رفت و جهم ابن‌صفوان وابستهٔ بنی‌راسب را بگفت تا مکتوبی را برای کسان خواند که روش حارث در آن بیان شده بود که تکبیر گویان برفتند.

حارث کس پیش نصر فرستاد که سلم‌بن‌احوز را از نگهبانان خویش بردار و بشر ابن‌بسطام برجمی را بگمار. و چون میان سلم و مغلس‌بن‌زیاد سخن افتاد و مردم قیس و تمیم پراکنده شدند نصر او را برداشت و ابراهیم‌بن‌عبدالرحمان را گماشت. پس از آن کسانی را برگزیدند که آنها را جمع عامل به کتاب خدای نامیدند: نصر مقاتل‌بن‌سلیمان و مقاتل‌بن‌حیان را برگزید. حارث نیز مغیرة‌بن‌شعبهٔ جهضمی و معاویة‌بن‌جبله را برگزید.

گوید: نصر به دبیر خویش گفت که آنچه را از سنت‌ها می‌پسندند و عاملانی را که معین می‌کنند بنویسد که آنها را به دومرز، مرز سمرقند و مرز طخارستان، بگمارد و روش‌ها و سنت‌هایی را که می‌پسندند به کسانی که بر مرزها هستند، بنویسد.

گویند: سلم‌ابن‌احوز از نصر اجازه خواست که حارث را به غافلگیری بکشد اما نپذیرفت و ابراهیم‌بن‌صایغ را برگماشت که پسر خویش اسحاق را با فیروزه به‌مرو می‌فرستاد.

گوید: و چنان بود که حارث وانمود می‌کرد که صاحب پرچمهای سیاه هم

اوست. نصر کس پیش وی فرستاد که اگر چنانی که می گویی و شما حصاردمشق را ویران می کنید و کاربنی‌امیه رابه‌زوال‌می‌دهید، پانصدکس از من بگیربادویست شتر و هرچه‌بخواهی‌مال‌ولوازم‌جنگ‌بر گیروحر کت کن. به‌خدا اگرصاحب‌پرچمهای سیاه باشی من به‌دست‌تو می‌افتم و اگر چنان نباشی‌عشیرهٔ خویش راهلاك می کنی.

حارث گفت: «می‌دانم که این حق است اما یارانم براین قرار با من بیعت نمی کنند.»

نصر گفت: «روشن‌شد که آنها بارأی تو موافق نیستند و مانند تو بصیرت ندارند و بدکاران‌بیسروپا هستند. دربارهٔ بیست‌هزار کس‌ازمردم ربیعه‌ویمنی که درمیانه هلاك می‌شوندخدارا به‌یادآر.»

گوید: نصر به‌حارث پیشنهاد کرد که وی‌را ولایتدار ماوراءالنهر کند وسیصد هزاربه‌اوبدهد، اما نپذیرفت. نصربدو گفت: «اگر می‌خواهی ازکرمانی آغاز کن اگراورا کشتی من درخط اطاعت‌توام، اگر می‌خواهی مرا باوی‌وا گذار، اگر براو ظفریافتم‌درکار خویش بیندیشی، اگرمی‌خواهی همراه یارانت بسرو، وقتی ازری گذشتی من‌درخط‌اطاعت‌توام.»

گوید: پس‌ازآن حارث ونصر گفتگو کردندورضایت‌دادند که مقاتل‌بن‌حیان وجهم‌بن‌صفوان میان آنها حکمیت کند. آنها حکم دادند که نصر کناره‌گیرد وکاربه شوری باشد. امانصرنپذیرفت.

گوید: و چنان بود که جهم در خانهٔ خویش در اردوی حارث نقل‌می گفت: حارث بانصرمخالفت‌کرد امانصربرای قوم وی ازبنی سلمه و دیگران مقرری‌معین کرد. سلم رادرشهردرخانهٔابن‌سوارنهاد وسپاهیان مقیم‌رابدوپیوست. به‌هدبةبن‌عامر شعراوی‌نیزسوارانی داد و اورا نیز درشهرنهاد. عبدالسلام‌بن یزیدبن حیان سلمی‌را بر شهر گماشت وسلاح‌رابا دیوانها به‌کهندژ برد، گروهی ازیاران‌خویش رامتهم داشت که به‌حارث نامه‌نوشته‌اند و ازجمع آنها کسانی راکه منت‌چندانی برآنها

نداشت به‌سمت چپ‌خویش نشانید و آنها را که به کار گماشته بود و پرورده بود به‌سمت‌راست‌خویش نشانید. آنگاه‌سخن کرد و از بنی‌مروان و کسانی که‌برضدشان قیام کرده بودند یاد کرد که چگونه‌خدا مغلوبشان کرد. آنگاه گفت: «خدای‌راستایش می‌کنم‌و کسانی را که برسمت چپ منند نکوهش می‌کنم، ای یونس پسر عبدربه وقتی من‌ولایتدار خراسان شدم تو از جمله کسانی‌بودی که می‌خواستند از سنگینی مخارج مروبگریزندتو وخاندانت‌ازجمله کسانی بودید که اسدبن‌عبدالله‌می‌خواسته‌ بود برگردنهاشان مهر نهد و آنها را جزو پیادگان کند من به کارتان گماشتم وشمارا پروردم و چون می‌خواستم به‌نزدولید روم گفتمتان آنچه رابه دست‌آورده‌ایدبه‌من دهید. ازشما کس بود که هزار هزار داد یا بیشتر یا کمتر. پس از آن برضدمن همدستی‌کردید چرا به این‌آزادگان که بی‌آنکه منتی بر آنها داشته باشم پیوسته‌به من کمک کرده‌اند، ننگریستید؟» در اینجا به‌کسانی‌که به سمت راست وی بودند اشاره کرد.

گوید: قوم از اوپوزش خواستند که پوزش‌آنها را پذیرفت.

گوید: وقتی خبرفتنه‌ای که برضدنصررخ داده بود به‌ولایتهای خراسان‌رسید جماعتی ازآنجاها به‌نزد وی آمدند که‌عاصم‌بن‌عمیر صریمی و ابوالذیال ناجی و عمرو وقاوسان سغدی بخاری وحسان بن‌خالد اسدی ازطخارستان‌باچندسوار وعقیل ابن‌معقل‌لیثی و مسلم بن‌عبدالرحمان و سعید صغیر با چند سوار از آن جمله بودند.

گوید: حارث‌بن‌سریج روش خویش را بنوشت که در راههای مرووومسجدها خوانده‌می‌شد وبسیار کس اجابت وی‌کردند، یکی مکتوب اورا درماجان بردرنصر خواند که‌غلامان نصر اورا زدند وحارث گفت باوی نبردمیکنم. هبیرة‌بن‌شراحیل و ابوخالدیزید،پیش نصرآمدند وخبررا باوی‌بگفتند. نصر حسن‌بن‌سعد وابستهٔ‌قریش را پیش‌خواند وبدو دستور داد که‌بانگ بزند: «بدانید که‌حارث بن‌سریج دشمن

خدای گفته نبرد میکنم و نبرد آغاز کرده از خدا کمک جویید که قوت و نیرویی جز به‌وسیلهٔ خدا نیست.»

گوید: همان‌شب، نصر، عاصم بن عمیر را به‌مقابلهٔ حارث فرستاد و به‌خالد بن عبدالرحمان گفت: «فردا شعار ما چه باشد؟»

مقاتل بن سلیمان گفت: «خدا پیمبری فرستاد و او با دشمنی نبرد کرد و شعار وی حم لاینصرون بود.» پس شعار آنها حم لاینصرون شد و نشانی که بر نیزه‌های خویش زدند پشم بود.

گوید: سلم بن احوز و عاصم بن عمیر و قطن و عقیل بن معقل و مسلم بن عبدالرحمان و سعید صغیر و عامر بن مالك با جمع مردم طخارستان بودند و یحیی بن حضین و ربیعه با مردم بخارا بودند. یکی از مردم مرو شکافی را که بر دیوار بود به‌حارث نشان داد حارث برفت و دیوار را بشکافت که پنجاه کس از سمت در بالین وارد شهر شدند و بانگ یا منصور برآوردند که شعار حارث بود و سوی درنیق آمدند، جهم بن مسعود ناجی با آنها نبرد کرد. یکی به‌جهم حمله برد و با نیزه بدهانش زد و او را بکشت آنگاه از درنیق برون شدند و به گنبد سلم بن احوز رسیدند. عصمة بن عبدالله اسدی و خضر بن خالد و ابردبن داود، از خاندان ابردبن قره، با آنها نبرد کردند حازم بن حاتم بر در بالین بود، همهٔ کشیکبانان در را کشتند و خانهٔ ابن احوز و نیز منزل قدید بن منیع را به‌غارت دادند، اما حارث از غارت منزل ابن احوز و منزل قدید بن منیع و منزل ابراهیم و عیسی پسران عبدالله سلمی منعشان کرد مگر غارت مرکب و سلاح. و این به‌شب دوشنبه بود دو روز مانده از جمادی‌الاخر.

گوید: فرستادهٔ سلم پیش نصر آمد و خبر داد که حارث نزدیك وی رسیده. نصر پیغام داد اورا مشغول بدار تا صبح درآید. محمد بن قطن اسدی نیز کس فرستاد که بیشتر یارانش بر ضد او بر خاسته‌اند. نصر بدو پیغام داد که با آنها نبرد آغاز مکن.

گوید: سبب نبرد چنان بود که یکی از غلامان نصربن محمد فقیه به نسام عطیه سوی یاران سلم رفت یاران حارث گفتند: «اورا به نزد ما پس فرستید» اما نپذیرفتند و نبرد کردند. تیری به‌چشم غلام عاصم خورد که جان داد و عاصم به نبرد آنها برخاست، عقیل بن‌معقل نیز یاوی بود. وهزیمتشان کرد که تاپیش حارث برفتند. در این‌هنگام حارث در مسجد ابی‌بکره وابستهٔ بنی‌تمیم، بـه نماز صبح بود. وقتی نماز رابه سر برد نزدیك آنها آمد که بازگشتند و به‌سمت مردم طخاریان رفتند. دراینوقت دو کس به‌حارث نزدیك شدند. عاصم به آنها بانگ‌زد: با بویش راپی کنید. حارث با گرز خویش یکی از آنهارا بزد و بکشت. آنگاه حارث به کوچه‌سغد بازگشت. اعین وابستهٔ حیان را بدید و اورا از نبرد منع کرد، اما نبرد کردتـا کشته‌شد. آنگاه سوی کوچه ابوعصمه‌رفت. حمادبن عامر حمانی ومحمدبن‌زرعه به‌تعقیب وی رفتند که‌نیزه‌هاشان را شکست وبه مرزوق‌وابستهٔ سلم حمله بردوچون به‌او نزدیك‌شد اسبش‌او را بینداخت که‌وارد دکانی‌شدو ضربتی به دنبالهٔ اسبش زد که ازپای بیفتاد.

گوید: صبحگاهان سلم‌سوار شد و سوی درنیق رفت و گفت خندق بزنند که زدند، و بانگزنی راگفت که‌بانگ زد: هر که سری بیارد سیصد دارد، هنوز آفتاب برنیامده بود که حارث هزیمت‌شد، همه‌شب با آنها نبرد کرده بود.

گوید: وچون صبح‌شدیاران نصر رزیق رابگرفتند و به عبدالله‌بن‌مجاعه‌دست یافتند و اورا بکشتند. سلم به اردوی حارث رسید وسوی‌نصر بازگشت، نصر اورا منع کرد: اماگفت: «بازنمیمانم تا به‌دنبال‌ابن‌دبوسی‌وارد شهر شوم.» محمدبن‌قطن و عبیدالله‌بن‌بسام باوی به در درستگان رفتند که همان کهندژ بود و آنرابسته یافتند. عبدالله‌بن مزید اسدی بالای دیـوار رفـت. سه کس نیز باوی بودند، دررا گشودند، ابن‌احوزوارد شد وابومظهر،حرب بن سلیمان، رابه‌در گماشت.

گوید: در آنروز سلم، یزید بن داود دبیر حارث بن‌سریج را به قتل رسانید که عبدربه‌بن‌سیسن را بگفت تا او را بکشت، پس از آن سلم به درنیق رفت

وآنجا را بگشود ویکی از قصابان را که شکـاف دیـوار را به‌حارث نموده‌بود بکشت.

گوید: منذر رقاشی پسرعموی یحیی‌بن‌حضین به تذکار صبوری قاسم‌شیبانی در نبرد شعری گفت به این‌مضمون:

«آیا آن‌قوم بجزیار ماکسی‌نبردنکرد
«همره‌گروهی که با ثبات نبرد کردند
«وترس به خود راه ندادند
«بردر قلعه نبرد کردند وسستی نیاوردند
«تاکمك خدای به‌آنها رسید ونصرت یافتند
«قاسم از پس فرمان خدای نصرت یافت
«وتو از این برکنار بودی‌وکوتهی‌آوردی.»

به قولی وقتی کار کرمانی وحارث بالاگرفت، نصر کس پیش کرمانی فرستاد که با تعهدی پیش وی رفت. محمدبن ثابت‌قاضی ومقدام‌بن‌نعیم برادر عبدالرحمان غامدی وسلم‌بن‌احوز نیز به نزدآنها حضور داشتند. نصر سـوی جماعت دعـوت کرد وبه‌کرمانی گفت: «با پیوستن به جماعت نیـکروزترین کسان می‌شوی.» میـان سلم‌بن‌احوز ومقدام غامدی سخن رفت، سلم با وی درشتی کرد وبرادرش مقـدام بدوکمك کرد وسغدی‌بن‌عبدالرحمان حزمی به خاطر آنها خشم آورد.

راوی‌گوید: سلم‌گفت: «می‌خواستم بینی‌ات را باشمشیربزنم» سعدی گفت: «اگر دست به شمشیر برده بودی دستت به‌جای نمی‌ماند.» کرمانی بیم کرد که این خدعه‌ای ازجانب نصر باشد واز جای برخاست. در او آویختند، اما ننشست وبه‌در اطاقك بازگشت.

گوید: اسب‌وی راپیش آوردند که‌درمسجدبرنشست. نصرگفت: «می‌خواست با من خیانت کند.»

گوید: آنگاه حارث کس پیش نصر فرستاد که ما به پیشوایی تو رضایت نمی‌دهیم. نصر پیغام داد: «تو که عمر خویش را در سرزمین شرك به سرکرده‌ای و همراه مشرکان با مسلمانان نبرد کرده‌ای چگونه عاقل توانی بود؟ پنداری بیشتر از آنچه کرده‌ام با تو لابه می کنم؟»

گوید: در آنروز جهم‌بن‌صفوان پیشوای جهمیان اسیر شد و به سلم گفت: «پسرت حارث حامی من است.»

گفت: «وی شایستهٔ این کار نیست و اگر چنین کند امانت نمی‌دهم اگر این رو پوش را پراز ستاره کنی یا عیسی‌بن‌مریم ترا به نزد من بیگناه وانماید نجات نمی‌یابی، به خدا اگر در شکم من بودی شکمم را می‌شکافتم که ترا بکشم، به خدا بیش از این با یمانیان برضد ما اقدام نخواهی کرد.» آنگاه به عبدربه‌بن سیسن بگفت تا او را بکشت و کسان گفتند: «ابومحرز کشته شد.» که کنیهٔ جهم ابومحرز بود.

گوید: درآنروز هبیرة‌بن شراحیل و عبدالله‌بن مجاعه اسیر شدند. سلم گفت: «با اینکه از مردم تمیمید خدا باقی ندارد کسی را که شما را باقی نگهدارد.»

به قولی هبیره کشته شد، سواران به نزدیك خانهٔ قدیدبن‌منیع بدو رسیدند و کشته شد.

گوید: وقتی نصر، حارث را هزیمت کرد. حارث پسر خویش حاتم را پیش کرمانی فرستاد. محمدبن مثنی بدو گفت: «این هردو دشمنان تواند بگذارشان به همدیگر ضربت زنند.» اما کرمانی، سغدی‌بن عبدالرحمان حزمی را با وی فرستاد. سغدی از سمت در میخان وارد شهر شد حارث به نزد وی آمد و وارد سایبان کرمانی شد. داودبن شعیب جدانی ومحمدبن مثنی به نزد کرمانی بودند، نماز به پا شد و کرمانی باآنها نماز کرد. آنگاه حارث بر نشست و جماعة‌بن محمد با وی برفت.

گوید: روز بعد، کرمانی به در میدان یزید رفت و با یاران نصر نبرد کرد که سعدبن سلم‌مراغی کشته شد و پرچم عثمان پسر کرمانی را گرفتند. نخستین کسانی که خبر هزیمت حارث را برای کرمانی آوردند نضربن‌غلاق‌سغدی‌وعبدالواحدبن‌منخل بودند. در این وقت وی به در ما سرجسان دریك فرسخی شهر اردوزده‌بود. پس از آن سوادةبن سریج پیش وی آمد.

گوید: نخستین کسی که با کرمانی بیعت کرد یحیی‌بن‌نعیم‌شیبانی بود.

گوید: کرمانی سورةبن محمد کندی‌وسعدبن‌عبدالرحمان‌ابوطعمه،وصعب،یا صعیب‌وصباح‌را پیش‌حارث‌بن‌سریج‌فرستاد که‌ازدرمیخان‌واردشهرشدند و تادرزکلث برفتند.روز چهارشنبه، کرمانی به در حرب‌بن عامررفت‌و یاران خویش را سوی نصر فرستاد که به همدیگر تیراندازی کردند، سپس‌ازهم جدا شدند. روزپنجشنبه نبردی در میانشان نبود.

گوید: به روز جمعه تلاقی کردند که ازدیان هزیمت شدند و تا بنزد کرمانی برفتند که پرچم را به دست خویش گرفت ونبرد کرد. خضربن تمیم که زره داشت حمله آورد، که‌تیر بطرف وی انداختند.حبیش‌وابستهٔ‌نصر نیز بدوحمله برد وبانیزه به گلویش زد. خضرنیزه را از پشت‌سر با دست‌چپ ازگلوی‌خودبگرفت. اسبش برجست واوحمله برد وبا نیزه به حبیش زد واوراازاسبش‌بینداخت‌ومردان کرمانی وی را باعصاها بکشتند.

گوید: یاران نصر هزیمت شدند وهشتاد اسب از آنها گرفته شد، تمیم‌بن‌نصر از پای بیفتاد ودوپابوی اوراگرفتند: یکی را سغدی‌بن عبدالرحمان‌گرفت و یکی دیگر را خضرگرفت. آنگاه خضر به سلم‌بن‌احوز رسید و گرزی از پسر برادر خویش بگرفت واورا بزد که ازپای بیفتاد، آنگاه دوکس‌از مردم بنی‌تمیم بدوحمله بردند که بگریخت. سلم که ده و چند ضربت به خودش خورده بود، زیر پلها رفت و بیفتاد و محمدبن‌حداد وی را سوی اردوگاه نصر برد آنگاه

بازگشتند.

گوید: یکی از شبها نصر از مرو بیرون شد و عصمة بن عبدالله اسدی کشته شد. وی عقبدار یاران نصر بود، صالح بن قعقاع ازدی بدو رسید. عصمه گفت: «ای مزونی پیش بیا.»

صالح گفت: «ای خواجه بایست.» که عصمه عقیم بود، اسب خویش را بگردانید که برجست و از اسب بیافتاد، صالح با نیزه او را بزد و بکشت.

گوید: ابن دیلیمری رجز می‌خواند و نبرد می‌کرد، وی نیز پهلوی عصمه کشته شد. عبیدالله بن حاتمهٔ سلمی نیز کشته شد. مروان بهرانی گرز خویش را بینداخت و او کشته شد. سرش را پیش کرمانی بردند که انالله گفت که عبیدالله دوست وی بوده بود.

گوید: یکی از مردم یمانی لگام اسب مسلم بن عبدالرحمان را گرفت و چون او را بشناخت رها کرد.

گوید: سه روز به نبرد بودند، روز آخر مضریان، یمنیان را هزیمت کردند. خلیل بن غزوان بانگ زد که ای جماعت ربیعه و یمن، حارث وارد بازار شد و ابن اقطع کشته شد، پس مضریان شکسته شدند. اول کسی که هزیمت شد ابراهیم ابن بسام لیثی بود. تمیم بن نصر پیاده شد و عبدالرحمان بن جامع کندی پابوی وی را بگرفت. هیاج کلبی را کشتند و لقیط بن اخضر را نیز، غلام هانی بزاز او را کشت.

گوید: به قولی وقتی روز جمعه شد، برای نبرد آماده شدند و دیوارها را ویران کردند تا جایشان فراخ شود. نصر، محمد بن قطن را پیش کرمانی فرستاد که تو همانند ابن دبوسی نیستی از خدا بترس و در فتنه غوطه ورمشو.

گوید: تمیم بن نصر خادمان خویش را که در خانهٔ جنوب دختر قعقاع بودند روانه کرد، یاران نصر از روی بامها تیر به آنها انداختند و از حضورشان خبر دادند،

عقیل بن معقل به محمدبن مثنی گفت: «برای چه به خاطر نصر و کرمانی همدیگر را بکشیم؟ بیا سوی ولایت خویش طخارستان رویم.»

محمدگفت: «نصر با ما وفانکرده واز نبرد با وی باز نمی‌مانیم.»

گوید: وچنان بودکه یاران حارث وکرمانی با ارابه‌ای سنگ به نصرویاران وی می‌انداختند، سراپرده‌های نصر راکه درآن جای داشت بزدند اما جای آنرا تغییر نداد.

گوید: نصر، سلم‌بن احوز را به مقابله‌شان فرستادکه باآنها نبرد کرد و نخستین ظفر نصیب نصر شد وچون کرمانی این را بدید پرچم خویش را از محمد ابن‌عمیره بگرفت ونبردکرد تا پرچم شکسته شد. محمدبن مثنی وزاغ و حطان از راه کارا بکل برفتند تابه رزیق رسیدند، تمیم‌بن نصر برپل نهر بود،محمدبن‌مثنی به تمیم رسید وبدو گفت: «بچه‌دورشو.»آنگاه محمد حمله برد وزاغ نیزکه پرچمی زرد همراه داشت با وی حمله بردکه اعین وابسته نصر را از پای بینداختند و بکشتند، وی‌دوات‌دار نصر بود. تنی چند از خدمهٔ وی را نیز بکشتند، خضربن‌تمیم به‌سلم‌بن احوز حمله برد و با نیزه بزد، نیزه خطا کرد. با گرز ضربتی به سینهٔ وی زد و ضربتی دیگر به شانه‌اش و ضربتی به سرش که از پای بیفتاد. نصر با هشت کس پشت سر یاران خویش را حفاظت کرد ونگذاشت حریفان وارد بازارشوند.

گوید: وقتی یمانیان، مضریان را هزیمت کردند، حارث کس پیش نصر فرستادکه یمانیان مرا به سبب هزیمت شماسرزنش می‌کنند. من از نبردبازمی‌مانم، یاران جنگاور خویش را مقابل کرمانی فرست.

گوید: نصر، یزید نحوی وخالد را پیش حارث فرستادکه اطمینان یابدکه‌به تعهد خویش وبازماندن از نبرد وفا می‌کند. به قولی سبب خودداری حارث ازنبرد نصرآن بودکه عمران‌بن فضل ازدی و مردم خاندانش و عبدالجبار وخالدبن‌عبیدالله

هردوان عدوی وبیشتر یاران وی بـررفتاری که کرمانی با مردم نوشکان کرده بـود اعتراض داشتند، وچنان بود که اسد اورا فرستـاده بود وآنها به حکم اسد تسلـیم شدند وکرمانی شکم پنجاه کس ازآنها را دریـد ودر نهر بلخشان انداخت وسیصد کس ازآنهـا را دست وپا بـرید وسه کس را بیاویخت و بنه آنهـا را در حـراج بفروخت. به حارث نیز اعتراض داشتند که باکرمانی کمك کرده بود و با نصر نبرد می کرد.

گوید: وقتی میان نصر وحارث اختلاف افتاد نصر به یاران‌خویش‌گفت:«تا- وقتی کـه حارث باکرمانی باشد مضریان به دور من فراهم نمی‌آیند ودربـارهٔکاری هـم‌سخن نمی‌شوند. رای درست این است که آنها را واگـذاریم که اختلاف میکنند.»

گوید: آنگاه نصر سوی جلفر رفت وعبدالجبار احول عـدوی و عمر بن- ابی‌الهیثم سغدی را بدید وگفت: «آیا می‌توانید باکرمانی بمانید؟»

عبدالجبارگفت: « بی‌یار بمانی، چرا اینجا آمده‌ای ؟» و چون نصر به مرو بازگشت بگفت که چهار صد تازیانه به او زدند. پس از آن نصر سوی خرق رفت وچهار روزآنجا بماند. مسلم‌بن‌عبدالرحمان و مـسلم‌بن‌احوز و سنان اعرابی نیز با وی بودند.

گوید: نصر به زنان خویش‌گفت: «حارث، به جـای من مراقب شمـاست و از شما حمایت می کند. » وچون نزدیك نیشابور رسید کس پیش‌وی‌فرستادند که توکه تعصب قبایلی راکه خدای محوکرده بودآشکارکردی برای چه‌آمده‌ای ؟

گوید: عامل نصر برنیشابور ضراربن عیسی عامری بود. نصربن سیار سنـان اعرابی ومسلـم‌بن عبدالرحمان وسلم‌بـن احوز را پیش مردم نیشابور فـرستاد و باآنها سخن‌کردندکه با موکب‌ها وکنیزکان وهدیه‌ها به پیشواز نصرآمدند. مسلم گفت:«خدایم به فدای توکند این قبیلهٔ قیس‌گله‌مند بود.» ونصر شعری خواندبه‌این

مضمون:

«من پسر خندفم و قبایل آن

«مرا به کارهای نکو منسوب می‌دارند

«و عموی من قیس عیلان است.»

گوید: وقتی نصر از مرو در آمد، یونس بن عبدربه و محمد بن قطن و خالد ابن عبدالرحمان و امثالشان با وی بودند.

گوید: عباد بن عمر ازدی و عبدالحکیم بن سعید عوذی و ابوجعفر عیسی بن جرز از مکه به ابرشهر به نزد نصر آمدند. نصر به عبدالحکیم گفت: «می‌بینی بی‌خردان قوم تو چه کردند!»

گفت: «این بیخردان قوم تو بودند که در ولایتداری تو دیرباز کارها به‌دست آنها بود. کارها را به قوم خویش سپردی و مردم ربیعه و یمنی را به یکسو نهادی قوم تو گردنفرازی کردند. در میان مردم ربیعه و یمنی خردمندان هستند و بیخردان که بیخردان بر دانایان چیره شده‌اند.»

عباد گفت: «با امیر چنین سخن می‌کنی.»

نصر گفت: «بگذارش که راست گفت.»

ابوجعفر، عیسی بن جرز، که از دهکده‌ای بود بر کنار نهر مرو گفت: «ای امیر از اینگونه چیزها و کار ولایت بگذر که کاری بزرگ درپیش است. بزودی یکی ناشناخته به شب قیام می‌کند و رنگ سیاه نمایان می‌کند و به دولتی می‌خواند که پا می‌گیرد و بر کار چیره می‌شود اما شما می‌نگرید و به همدیگر ضربت می‌زنید.»

نصر گفت: «چنان می‌نماید که چنین می‌شود، به سبب سست پیمانی و آزردگی کسان و کینه‌ها که در میانه هست کس پیش حارث فرستاد که به‌سرزمین ترکمان بود و ولایتداری و مال بر او عرضه کردم اما نپذیرفت و فتنه آورد و

برضد من برخاست.»

ابوجعفر، عیسی، گفت: «حارث کشته می‌شود و بردار می‌شود. کرمانی نیز از این، چندان دور نیست.» و نصر بدو چیز داد.

گوید: مسلم بن احوز می گفته بود: «هیچ قومی را ندیدم که دعوتی را بزرگمنشانه‌تر از قوم قیس بپذیرند و برای جانبازی آماده‌تر باشد.»

گوید: وقتی نصر از مرو برون شد، کرمانی بر آنجا تسلط یافت و به حارث گفت: «منظور من کتاب خداست.»

قحطبه گفت: «اگر راست می‌گفت یك هزار سوار به کمك او می‌فرستادم.»

مقاتل بن حیان گفت: «مگر ویران کردن خانه‌ها و غارت اموال در کتاب خداست؟» و کرمانی او را در آوردگاه در خیمه‌ای بداشت.

گوید: معمر بن مقاتل بن حیان، یا معمر بن حیان، با کرمانی سخن کرد که او را رها کرد. پس از آن کرمانی به مسجد آمد حارث نیز ایستاده بود. کرمانی با کسان سخن کرد و امانشان داد به جز محمد بن زبیر و یکی دیگر. داود بن ابی داود و دخل دبیر، برای ابن زبیر امان خواستند که وی را نیز امان داد.

گوید: حارث به در دوران و سرخس رفت. کرمانی در مصلای اسد اردو زد و کس پیش حارث فرستاد که بیامد و به ویرانی خانه‌ها و غارت اموال اعتراض کرد. کرمانی قصد وی کرد اما دست از او بداشت و چند روز آنجا ببود.

گوید: بشر بن جرموز ضبی در خرقان قیام کرد و به کتاب و سنت خواند و به حارث گفت: «من به طلب عدالت همراه تو نبرد می کردم، اما وقتی همدست کرمانی شدی دانستم که نبرد می کنی برای آنکه بگویند حارث غلبه یافت. اینان بسبب تعصب قبایلی نبرد می کنند، من همراه تو نبرد نمیکنم.»

گوید: بشر با پنج هزار و پانصد کس و به قولی چهار هزار کس جدا شد و گفت: «ما گروه عادلیم و به سوی حق می‌خوانیم و با کسی که با ما نبرد نکند، نبرد

نمی کنیم.»

گوید: حارث به مسجد عیاض آمد و کس پیش کرمانی فرستاد و وی را دعوت کرد که کار به شوری باشد اما کرمانی نپذیرفت.

حارث پسر خویش را فرستاد که بنه‌وی را از خانهٔ تمیم‌بن نصر ببرد نصر به عشیرهٔ خویش ومردم مضر نوشت که از اندرز گفتن حارث وانمانید. که پیش حارث رفتندو به آنها گفت: «شما ریشه وشاخهٔ عربانید. دیری نیست که هزیمت شده‌اید بنه‌مرا بفرستید.»

گفتند: «به هیچ چیز جز ماندن آنرضایت نخواهیم داد.»

گوید: از جمله کارسازان اردوگاه کرمانی مقاتل بن‌سلیمان‌بود. یکی از مردم بخارا به نزد وی آمد و گفت: «دستمزد منجنیقی را که نصب کرده‌ام به من بده.»

گفت: «شاهد بیار که آنرا به سود مسلمانان نصب کرده‌ای.»

گوید: شیبةبن شیخ ازدی شهادت داد ومقاتل بگفت تا حوالهٔ بیت‌المال بدو دادند.

گوید: یاران حارث به کرمانی نوشتند: «به شما سفارش می کنیم که از خدا بترسید واطاعت او کنید وپیشوایان هدایت را برتری دهید وخونهای خودتانرا که خدا حرام کرده حرام بدارید، که فراهم آمدن بدور حارث که خدا خواسته بود، بمنظور تقرب به خدا ونیکخواهی بندگان وی بود، خویشتن را به معرض نبرد و خونهامان را به معرض ریختن واموالمان را به معرض تلف بردیم واینهمه نبرد ما در قبال آنچه از ثواب خدای امید داشتیم کوچك می‌نمود ما وشما برادران دینی هستیم ویاران هم برضد دشمن، از خدای بترسید و سوی حق باز آیید که ما نمی‌خواهیم خونهای ناروا بریزیم.»

گوید: چند روز ببودند، حارث‌بن سریج سوی دیوار آمد واز سمت نوبان

به نزد خانهٔ هشام بن ابی الهیثم شکافی در آن پدید آوردند واز جمله یاران وی آنها که اهل بصیرت بودند پراکنده شدند و گفتند: «خیانت آوردی.»

گوید: پس از آن قاسم شیبانی وربیع تمیمی و گروهی سوی وی آمدند. کرمانی نیز از در سرخس وارد شد ومقابل حارث جای گرفت. مخلّ بن عمروازدی می گذشت که سمیدع یکی از بنی العدویه اورا بکشت وبانگ زد: «ای خونی های لقیط.» ونبرد آغاز کردند.

گوید: کرمانی داودبن شعیب و برادرانش خالد ومزید ومهلب را به پهلوی راست خویش نهاده بود وسورة بن محمد کندی را با مردم کنده وربیعه در پهلوی چپ خویش نهاده بود. کار نبرد بالا گرفت و یاران حارث هزیمت شدند و مابین شکاف واردوگاه حارث کشته همی شدند. حارث براستری بود که پیاده شدوبراسبی نشست وبزد که تاختن گرفت اما چون یارانش هزیمت شده بودندبا آنها بماندوبه نزد درختی کشته شد، برادرش سواده وبشربن جرموز وقطن بن مغیره نیز کشته شدند. کرمانی از نبرد دست بداشت. صد کس با حارث کشته شده بودند. از یاران کرمانی نیز یکصد کس کشته شده بود حارث را بی سر، به نزدیك شهر مرو بیاویختند، حارث سی روز از آن پس که نصر از مرو برون شده بود کشته شد به روز یکشنبه شش روزمانده از ماه رجب.

گوید: چنان بود که می گفته بودند که حارث زیرزیتون یادرخت غبیراء کشته می شود وچنین شد، به سال صدوبیست وهشتم. کرمانی سینی هایی طلایی از آن حارث به دست آورد وآنرا بگرفت. کنیز فرزند دار وی را نیز بداشت سپس آزاد کرد. وی را به نزد حاجب بن عمر بداشته بود.

گوید: کرمانی اموال کسانی را که همراه نصر رفته بودند بگرفت. اثاث عاصم بن عمیر را نیز مصادره کرد. ابراهیم گفت: «به چه سبب مال وی را حلال می دانی؟»

صالح که از خاندان وضاح بود گفت: «خون وی را یمن بنوشان.» مقاتل بن سلیمان میان آنها حایل شد و وی را به منزلش برد.

زهیر بن هنید گوید: کرمانی سوی بشر بن جرموز رفت و بیرون شهر مرو اردو- زد. بشر با چهارهزار کس بود حارث نیز با کرمانی اردوزد. کرمانی چند روز بماند که میان وی و اردوی بشر دوفرسنگ فاصله بود. سپس، پیش رفت تا به اردوگاه بشر نزدیك شد که قصد داشت با وی نبرد کند. به حارث گفت: «پیش برو.»

گوید: حارث که از پیروی کرمانی پشیمان شده بود گفت: «برای نبردشان شتاب میارکه من آنها را سوی تو پس می آرم.» و با ده سوار از اردوگاه برون شد و به اردوگاه بشر رفت که در دهکده درزیجان بود و با آنها بماند و گفت: «من کسی نیستم که همراه یمانیان با شما نبرد کنم.»

گوید: مضریان از اردوگاه کرمانی فراری میشدند و سوی حارث میرفتند چندان که هیچ مضری با کرمانی نماند بجز سلمة بن ابی عبدالله وابستهٔ بنی سلیم که گفت: «به خدا هرگز پیرو حارث نمی شوم که پیوسته اورا خیانت کار دیده ام.» و نیز مهلب بن ایاس که گفت: «پیرو حارث نمی شوم که پیوسته اورا در سپاهی گریزان دیده ام.»

گوید: پس کرمانی بارها باآنها نبرد کرد، که نبرد می کردند آنگاه به خندقهایشان باز می گشتند ویك بارنبرد به سودایشان بود ویکبار به سود آنان. یکی از روزها تلاقی کردند، مرثد بن عبدالله مجاشعی نوشیده بود ومست برون شد بریابویی از آن حارث که با نیزه ضربتی بدوزوند که از پای بیفتاد وتنی چند از سواران بنی تمیم به حمایت وی آمدند که خلاصی یافت و یابو را به جا گذاشت وچون باز گشت حارث اورا سرزنش کرد وگفت: «نزدیك بود خودت را به کشتن بدهی.»

به حارث گفت: «این را به سبب یابوی خویش می گویی. زنش طلاقی است اگر یابویی بهتر از آن برای تو نیاورد. در اردوگاه آنها کی یابویی بهتر

از همه دارد؟»

گفتند: «عبدالله دیسم عنزی.» و به محل توقف وی اشاره کردند.

گوید: پس مرثد نبرد کرد تا به عبدالله بن دیسم رسید و چون نزدیک او شد ابن دیسم خویشتن را از یابویش بینداخت. مرثد نیز عنان اسب خویش را به نیزه‌اش آویخت و یابو را کشید تا به نزد حارث آورد و گفت: «این به جای یابوی تو.»

گوید: مخلد بن حسن، مرثد را دید و به شوخی بدو گفت: «یابوی ابن دیسم چه خوب به تو سواری می‌دهد.»

مرثد از یابو فرود آمد و گفت: «آنرا بگیر.»

گفت: «خواستی مرا رسوا کنی، یابو را در نبرد از ما گرفتی و من آنرا به صلح بگیرم.»

گوید: چند روز بدین سان ببودند آنگاه حارث شبانه حرکت کرد و به نزد حصار مرو رفت و دری را بشکافت و وارد حصار شد. کرمانی بیامد و او برفت، مضریان به حارث گفتند: «ما خندقهای خویش را رها کرده‌ایم و اینک روز نبرد است، تو بارها گریخته‌ای، پیاده شو.»

گفت: «من سوار باشم برای شما بهتر از آنست که پیاده باشم.»

گفتند: «رضا نمی‌دهیم مگر آنکه پیاده شوی.»

گوید: «پس حارث پیاده شد. در این وقت مابین حصار مرو و شهر بود، حارث و برادرش و بشر بن جرموز و گروهی از سواران تمیم کشته شدند و باقی مانده گریزان شدند. حارث آویخته شد و مرو برای یمانیان صافی شد و خانه‌های مضریان را ویران کردند.

گوید: وقتی حارث کشته شد نصر بن سیار خطاب به وی شعری گفت به این مضمون:

«ای که قوم خویش را به ذلت افکندی

«چه ملعون هلاك شده‌ای بودی
«شئامت تو همهٔ مضریان را به هلاکت داد
«وقوم تورا در حارك به حضیض افکند
«ازدیان ویارانشان کسانی نبودند
«که نسبت به عمرو ومالك طمع آرند.»
به قولی این اشعار را نصر درباره‌ی عثمان بن صدقه مازنی گفته بود.
ام کثیر ضبی نیز اشعاری گفت به این مضمون:
«خدای زنی را که با مضری‌ای همسری کند
«تا آخر روزگار مبارك ندارد وعذاب کند
«سخن غمزده‌ای را که به خانهٔ ذلت وفقرش افکنده‌اند
«به مردان تمیم بگوی
«اگر از پس این عقب نشستن
«حمله‌ای نیارید که مردان ازد را به رفعت آرید
«من از اطاعت شما نسبت به این‌مزونی
«که به زور از شما خراج می‌گیرد
«شرم‌دارم.»
عبادبن حارث نیز شعری گفت به این مضمون:
«ای نصر، نهان، آشکار شد
«که امیدو آرزو به درازا کشیده بود
«قوم مزون در سرزمین مرو
«درکار حکومت هرچه خواهند کنند
«وفرمانشان درهرگونه حکمی
«برمضریان رواست

«گرچه به ستم باشد

«حمیریان در مجلسهای خویش نشسته‌اند

«و خون برگردنهاشان روان است

«اگر مضریان بدین رضایت دهند وزبونی آرند

«مذلت وتیره روزیشان دراز باد

«اگر در این باره کاری نکنند

«اردوهایشانرا از میان رفته گیر.»

وهم او شعری دارد به این مضمون:

«ای آنکه سخت طربناکی

«به خود آی

«و آنچه‌رامی‌جستیم‌ومی‌جستی.

«واگذار

«که در حضور ماکارها رخ داد

«که شگفت‌انگیز است

«ازدیان را دیده‌ام که در مرو

«عزت یافته‌اند

«اما عربان ذلیل شده‌اند

«وقتی چنین شد

«روی رواج یافت

«وطلارنگ باخت.»

گوید: ابوبکربن ابراهیم نیز درباره‌ی علی وعثمان‌پسران کرمانی شعری گفت به این مضمون:

«به سفر می‌روم و آهنگ آن دارم

«که دو برادر را که جانشان
«برتر از جهانیان است
«ستایش گویم
«که از تیزتکان پیشی گرفته‌اند
«وقرارگاهی هستند
«که مهمان بیگانه از ضیافتشان
«بی‌نصیب نمی‌ماند
«اوج می‌گیرند و به طرف بالا می‌روند
«ودو قبیله‌شان درپناهشان آسوده‌اند
«یعنی علی که او و وزیرش عثمان
«چنانندکه هر که باآنها دوستی کند
«ذلت نبیند
«می‌روند شاید همانند پدرشان شوند
«چون تیزتکان که هدفی دور دارند
«اگر به اورسیدند
«بالا رفته‌اند و به پدرشان رسیده‌اند
«واگر ازآنها برتر بود
«بسیار رفته‌اند وپدر
«ازآنها ودیگران جلوتر بوده است.
«ستایششان می‌کنم
«به سبب چیزهایی که با چشم خود دیده‌ام
«اما همه جودشان را شمار نمی‌کنم
«دو پرهیزکار بلندآوازه

«که نصر را از تخت ملکش به‌زیر آوردند
«واز دشمنی آنها به ذلت افتاد
«یاران ابن اقطع را کشتند
«و اورا به دور راندند
«وسوارانشان جامه و سلاح اورا
«تقسیم کردند
«وچون آهنگ حارث‌بن‌سریج کردند
«شمشیرهایشان پیاپی برسر اوفرود آمد
«روش ومرتبت پدر گرفتند
«وقومشان وهرکه باآنها دوستی کرد
«عزت یافت.»

سخن ازآغاز کار
ابومسلم در خراسان

در این سال ابراهیم‌بن محمد، ابومسلم را به خراسان فرستاد وبه یاران خویش نوشت که دستور خویش را با وی گفته‌ام از اوشنوایی داشته باشید وگفتارش را بپذیرید. وی را امیر خراسان کرده‌ام وهرجا که پس از این بر آن تسلط یابد.

راوی گوید: ابومسلم پیش آنها رفت اما گفتهٔ اورا نپذیرفتند، سال بعد برون شدند ودر مکه به نزد ابراهیم تلاقی کردند. ابومسلم بدوخبر دادکه‌آنها مکتوب ودستور وی را اجرا نکرده‌اند.

ابراهیم گفت: «من این کار را به بیشتر از یك کس عرضه کردم، اما از من نپذیرفتند.»

گوید: وچنان بود که پیش از فرستادن ابومسلم این کار را به سلیمان بن کثیر عرضه کرده بود که گفته بود: «هرگز بردو کس سالاری نخواهم کرد.» سپس آنرا به ابراهیم بن سلمه عرضه کرده بود که اونیز نپذیرفته بود.

گوید: پس ابراهیم به آنها خبرداد که رأی وی بر ابومسلم قرار گرفته و دستورشان داد که از اوشنوایی و اطاعت کنند. سپس گفت: «ای ابوعبدالرحمان تویکی از ما خاندانی، سفارش مرا به یاد داشته باش، این قبیلهٔ یمنی را بنگر و حرمت بدار و میانشان اقامت کن که خدا این کار را جز به کمک آنها به کمال نمی‌رساند. این قبیلهٔ ربیعه را بنگر وازکارشان بدگمان باش. این قبیله مضر را بنگر که دشمنان همسایه‌اند هرکس ازآنها را که به کارش بدگمان شدی یا چیزی از اودر خاطرت افتاد خونش رابریز. اگر توانستی زبان عربی را از خراسان براندازی، برانداز. هرنوسالی را که به پنج وجب رسید اگر از اوبدگمان شدی خونش را بریز، با این پیر، یعنی سلیمان بن کثیر، مخالفت مکن ونافرمانی اومکن وچون کاری به نظر تو پیچیده آمد از من، به اوبس کن.»

در این سال چنانکه در روایت ابومخنف آمده ضحاک بن قیس خارجی کشته شد.

سخن ازکشته شدن ضحاک
ابن قیس خارجی وسبب آن

گویند: وقتی ضحاک، عبدالله بن عمربن عبدالعزیز را درواسط محاصره کرد ومنصوربن جمهور با وی بیعت کرد وعبدالله بدانست که تاب مقاومت ضحاک ندارد، کس پیش وی فرستاد که ماندنتان درمقابل من بی‌اهمیت است اینک مروانسوی اوبرو، اگر باوی نبرد کردی، من نیز با توام، وباوی صلح کرد به‌ترتیبی که اختلاف راویان را دربارهٔ آن آورده‌ام.

ابومخنف گوید: ضحاک از مقابل ابن‌عمر برفت و در کفرتوثا از سرزمین جزیره با مروان مقابل شد و به روز تلاقی ضحاک کشته شد.

ابوهاشم، مخلدبن محمد گوید: وقتی عطیهٔ تغلبی، ملحان را که یار ضحاک و عامل وی بر کوفه بود به نزد پل سلیحین بکشت و خبر کشته شدن ملحان به ضحاک رسید، در آن وقت در واسط عبدالله‌بن عمر را در محاصره داشت. یکی از یاران خویش را به نام مطاعن به جای ملحان فرستاد. آنگاه عبدالله‌بن عمر و ضحاک صلح کردند که عبدالله به اطاعت وی درآید که درآمد و پشت سر وی نماز کرد. ضحاک سوی کوفه رفت و ابن عمر با یاران خویش در واسط بماند.

گوید: وقتی ضحاک وارد کوفه شد مردم موصل بدو نامه نوشتند و از او خواستند که پیش آنها رود و شهر را تسلیم وی کنند. ضحاک پس از بیست ماه با جمع سپاه خویش برفت تا آنجا رسید. در آن وقت یکی از بنی‌شیبان، از مردم جزیره، به نام قطران پسر اکمه از جانب مروان عامل موصل بود. مردم موصل شهر را به روی ضحاک گشودند. قطران با گروهی اندک از قوم و خاندان خویش با آنها نبرد کرد تا همه کشته شدند و ضحاک بر موصل و ولایت آن تسلط یافت. مروان حمص را در محاصره داشت و با مردم آنجا به نبرد بود که خبر بدو رسید و به پسر خویش عبدالله که در جزیره جانشین وی بود نوشت که با سپاهیانی که به نزد وی بودند سوی نصیبین رود و نگذارد که ضحاک بدل جزیره وارد شود.

گوید: عبدالله با جمع سپاهیان خویش که در حدود هفت هزار یا هشت هزار کس بودند سوی نصیبین رفت و سرداری را با یکهزار کس یا نزدیک بدان، در حران بجای نهاد، ضحاک نیز از موصل سوی عبدالله حرکت کرد که در نصیبین بود و عبدالله با وی نبرد کرد اما تاب انبوه سپاه ضحاک را نداشت که چنانکه شنیده‌ایم یکصد و بیست هزار بود و سوار در هر ماه یکصد و بیست مقرری داشت و پیاده و استر صد داشت و هشتاد.

گوید: ضحاک نصیبین را محاصره کرد ودوتن از سرداران خویش را به نام عبدالملک پسر بشر تغلبی وبدرذکوانی وابستهٔ سلیمان‌بن هشام ، با چهار هزار یا پنج هزار کس فرستاد که به رقه رفتند وسپاه مروان که آنجا بودند، نزدیک به پانصد سوار، باآنها نبرد کردند، وقتی مروان خبر یافت که آنها سوی رقه رفته‌اند گروهی از سپاهیان خویش را روانه کرد که چون نزدیک رقه رسیدند یاران ضحاک از آنجا پراکنده شدند وسوی وی رفتند. سپاه مروان به تعقیب آنها رفتند وسی‌وپنج کس از دنباله‌دارانشان را به دست آوردند که مروان وقتی به رقه رسید اعضایشان را برید. سپس به‌مقابلهٔ‌ضحاک وجمع وی رفت تا در محلی به‌نام غزاز سرزمین کفرتوثا تلاقی کردند وهماتروز باوی نبرد آغاز کرد. شبانگاه‌ضحاک پیاده شد از ثابت قدمان یاران وی نیز نزدیک شش‌هزار کس پیاده شدند بیشتر مردم اردوی وی از کارش خبر نداشتند سواران مروان‌آنها را در میان گرفتند و چندان بکوشیدند که وقتی تاریک شدآنها راکشته بودند. باقی ماندهٔ یاران ضحاک به اردوگاهشان بازگشتند نه مروان ونه یاران ضحاک نمی‌دانستند که جزء مقتولان، ضحاک نیز کشته شده تا نیمه شب که اورا نیافتند ویکی که هنگام پیاده شدن اورا دیده بود خبر اورا باکشته شدنش بگفت که براو گریستند وبنالیدند.

گوید: عبدالملک‌بن بشر تغلبی سرداری که ضحاک وی را با سپاه سوی رقه فرستاده بود برفت و وارد اردوگاه مروان شد وبه نزد وی در آمد و خبر داد که ضحاک کشته شده مروان کسانی از کشیک‌بانان خویش راکه آتش وشمع همراه داشتند با وی به نبردگاه فرستاد که کشتگان را زیرورو کردند واورا در آوردند وبه نزد مروان بردند که بیشتر از بیست زخم برچهره داشت.

گوید: مردم اردوگاه مروان تکبیر گفتند ومردم اردوگاه ضحاک بدانستند که آنها نیز از حادثه خبریافته‌اند. مروان همان شب سروی را سوی شهرهای جزیره فرستاد که درآن بگردانیدند.

به قولی ضحاك وخیبری بـه سال صـدوبیست و نهم کشته شدند اما به گفتهٔ ابومخنف کشته شدن خیبری خارجی نیز در همین سال بود.

سخن از خبر کشته شدن خیبری خارجی

ابوهاشم، مخلدبن محمدگوید: وقتی ضحاك کشته شد، صـبحگاهان مـردم اردوی وی با خیبری بیعت کردند و آن روز ببودند و روز بعد صبحگاهان به مقابلهٔ مروان رفتند ودر مقابل وی صف کشیدند واونیز صف کشید.

گوید: در آنروز سلیمان‌بن هشام با غلامان وخاندان خویش با خیبری بـود وقتی ضحاك در نصیبین بود، سلیمان پیش وی رفته بود با بیشتر از سه‌هزار کس از خاندان وغلامان خویش وخواهرشیبان حروری را که پس از کشته شدن خیبری باوی بیعت کرده بود به زنی گرفته بود.

گوید: خیبری با نزدیك چهارصد سوار از جانفروشان به مروان حمله بـرد، مروان که در قلب بود هزیمت شد و از اردوگاه بیرون شد. خـیبری با همراهـان خویش وارد اردوگـاه مروان شد کـه شعارشان را بانگ همی‌زدند ومـی‌گفتند: «ای خیبری. ای خیبری» وهرکه را می‌یافتند می‌کشتند تابه خیمهٔ مروان رسیدند و طنابهای آن را بریدند وخیبری برفرش وی نشست.

گوید: پهلوی راست مروان که سالار آن پسرش عبدالله بود بجـای خویش ثابت بود. پهلوی چپ نیز به سالاری اسحاق‌بن مسلم‌عقیلی ثابت بود. وقتی‌یاران مروان دیدند که همراهان خیبری اندکند گروهی از غلامان اردوگـاه براو تاخـتند و خیبری را با همهٔ یارانش در خیمهٔ مروان واطراف آن بکشتند. وقـتی خبر به‌مروان رسید که به هزیمت پنج یـا شش میل از اردوگـاه دور شده بود کـه از آنجا بـه اردوگاه خویش بازگشت و سپاهیان خویش را از آنجا که بودند پس آورد و آنشب

را در اردوگاه خویش گذرانید.

گوید: مردم اردوگاه خیبری برفتند وشیبان را سالار خویش کردند و با وی بیعت کردند. پس از آن مروان بترتیب دسته‌ها با وی نبرد کرد و از آن روز ترتیب صف را رها کرد.

گوید: در روز نبرد با خیبری، مروان، محمدبن سعید را که از معتمدان و دبیران وی بود سوی خیبری فرستاده بود وخبر یافت که درآن روز با حروریان همدلی کرده و به آنها پیوسته، وی را که اسیر شده بود پیش مروان آوردند که دست وپا وزبانش را ببرید.

در این سال مروان، یزیدبن عمربن هبیره را برای نبرد با خارجیانی که در عراق بودند به آنجا فرستاد.

در این سال عبدالعزیزبن عمربن عبدالعزیز سالار حج بود،این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی ودیگران نیز چنین گفته‌اند.

واقدی گوید: در شوال سال صدوبیست وهشتم مروان حمص را بگشود و حصار آن را ویران کرد ونعیم بن ثابت جذامی را بگرفت وبکشت. پیش از این از کسانی که در این باره با وی اختلاف کرده‌اند سخن داشته‌ایم.

چنانکه گفته‌اند: در این سال عامل مدینه ومکه وطایف، عبدالعزیزبن عمربن عبدالعزیز بود. عاملان عراق، ازجانب ضحاک بودند وعبدالله بن عمر. قضای بصره با ثمامةبن عبدالله بود. نصربن سیار درخراسان بود که کار آنجا آشفته بود.

در همین سال ابوحمزهٔ خارجی، عبدالله بن یحیی، ملقب به طالب‌الحق را بدید که اورا به مذهب خویش دعوت کرد.

سخن از خبر دیدار ابوحمزهٔ خارجی با عبدالله طالب‌الحق ودعوت وی به مذهب‌خویش

موسی‌بن کثیر وابستهٔ ساعدیان گوید: آغاز کار ابوحمزه، مختاربن عوف ازدی سلیمی از بصره بود.

گوید: در آغاز ابوحمزه همه‌ساله به‌مکه‌می‌رفت‌و کسان‌را به‌مخالفت‌مروان‌بن‌محمد ومخالفت خاندان مروان دعوت می کرد.

گوید: همچنان هرساله به مکه می‌رفت تا آخرسال صدوبیست وهشتم‌عبدالله ابن‌یحیی‌بیامد که‌بدو گفت: «ای مرد سخنی‌نیکو می‌شنوم ومی‌بینمت که‌به‌حق دعوت میکنی با من بیا که قوم من اطاعتم‌می کنند.» که برفت تا به حضرموت رسید وابوحمزه با وی بیعت خلافت کرد وبه مخالفت مروان وخاندان مروان‌دعوت کرد.

محمدبن حسن گوید: ابوحمزه به معدن‌بنی‌سلیم گذشت. کثیربن عبدالله‌عامل معدن بود وچیزی از سخن وی را بشنید و بگفت تا هفتاد تازیانه به اوزدند. آنگاه سوی مکه رفت. وقتی ابوحمزه به مدینه رسید وآنجارا بگشود کثیر نهان شدتاوقتی که کارشان چنان شد که شد.

آنگاه سال صدوبیست ونهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که بسال صدوبیست‌ونهم بود

از جمله حوادث سال هلاکت ابوالدلفاء شیبان‌بن عزیز یشکری بود.

سخن از سبب هلاکت
شیبان بن عزیز یشکری

سبب هلاکت وی چنان بود که وقتی ضحاک بن قیس شیبانی سرخوارج کشته شد وخیبری نیز از پس وی کشته شد شیبان را سالار خویش کردند وبا وی بیعت کردند ومروان با آنها نبرد کرد.

هیثم بن عدی گوید: وقتی خیبری کشته شد سلیمان بن هشام بن عبدالملک که در اردوی خوارج بود به آنها گفت آنچه می کنید درست نیست، اگر به رای من کار نکنید از پیش شما می روم.

گفتند: «رای درست چیست؟»

گفت: «یکی از شما ظفر می یابد سپس جانبازی می کند و کشته می شود. رای من اینست که با عقب داران خویش ومردم جزیره با سپاهی انبوه از مردم شام برویم ودر موصل جای گیریم و آنجا خندق بزنیم.»

گوید: چنان کرد. مروان از پی آنها بود. خوارج در سمت شرق دجله بودند ومروان مقابل آنها بود، نه ماه نبرد کردند. یزیدبن عمربن هبیره در قرقیسیا بود مروان بدو دستور داد که سوی کوفه رود، که در آن وقت مثنی بن عمران، از مردم عائذهٔ قریش که خارجی بود آنجا بود.

ابوهاشم مخلدبن محمد گوید: مروان بن محمد به ترتیب صف با خوارج نبرد می کرد وقتی خیبری کشته شد وباشیبان بیعت کردند مروان، از پس آن به ترتیب دسته ها با آنها نبرد کرد واز آن وقت روش صف را متروک گذاشت خوارج نیز به ترتیب دسته های مروان، دسته ها می شدند که مقابلشان باشند وبا آنها نبرد کنند. بسیاری از اهل طمع از جمع آنها ببریدند ورهاشان کردند ونزدیک به چهل هزار کس به جای ماندند. سلیمان بن هشام به آنها گفت: «سوی شهر موصل روید و آن

را تکیه‌گاه وپناهگاه وجای آذوقهٔ خویش کنید» که رأی وی را پذیرفتند وشبانگاه حرکت کردند.

گوید: صبحگاهان مروان از پی آنها روان شد و از هر منزلگاهی حرکت می‌کردند مروان آنجا فرود می‌آمد تا به شهر موصل رسیدند و کنار دجله اردو زدند وبه دور خویش خندق زدند وبرای وصول از اردوگاه به شهر پلهایی روی دجله بستند که آذوقه ولوازمشان از آنجا بود.

گوید: مروان نیز در مقابلشان خندق زد وششماه آنجا بود که صبح و شب با آنها نبرد می‌کرد.

گوید: برادر زادهٔ سلیمان‌بن‌هشام را بنام امیه پسر معاویة‌بن هشام پیش مروان آوردند. وی با عموی خویش در اردوگاه شیبان بوده بود به موصل، وبا یکی از سواران مروان هماوردی کرده بودو اوراکه اسیر شده بودپیش مروان آورده بودند که گفت: «ای عمو تورا به خدا وحق خویشاوندی قسم می‌دهم.»

گفت: «اکنون میان من وتو خویشاوندی‌ای نیست.» در این‌هنگام عمویش سلیمان و برادرانش نظر می‌کردند. مروان بگفت تا دودست اورا بریدند وگردنش را زدند.

گوید: مروان به یزیدبن عمربن هبیره نوشت ودستور دادکه با جمع همراه خویش از قرقیسیا به مقابلهٔ عبیدة بن سوار جانشین ضحاك رود که در عراق بود. ابن‌هبیره درعین‌التمر با سواران وی مقابل شد و با آنها نبرد کرد وهزیمتشان کرد درآن وقت سالارشان مثنی‌بن عمران بود از مردم عایذه قریش با حسن‌بن‌یزید.

گوید: پس از آن خارجیان درکوفه ونخیله برضد ابن‌هبیره فراهم آمدند که باز هزیمتشان کرد. بار دیگر در صراة فراهم آمدند که عبیده نیز با آنها بود. ابن هبیره با آنها نبرد کرد که‌عبیده کشته شد ویارانش هزیمت شدند و ابن هبیره

اردوگاهشان را به غارت داد و از آنها کس در عراق نماند و ابن هبیره بر آنجا تسلط یافت.

گوید: مروان‌بن محمد از خندقها به ابن‌هبیره نوشت و دستور داد که عامر ابن ضباره‌مری را به کمک‌وی فرستد. ابن‌هبیره عامر را باحدود شش یا هشت‌هزار کس روانه کرد. شیبان و خارجیانی که همراهش بودند از کارشان خبر یافتند ودو سردار بنام ابن‌غوث وجون، با چهارهزار کس به مقابلهٔ وی فرستادند که در سن، نرسیده به موصل با ابن‌ضباره تلاقی کردند و با وی نبردی سخت کردند وابن ضباره هزیمتشان کرد. وقتی هزیمتیان رسیدند سلیمان گفت از موصل حرکت کنند و گفتشان که دیگر جای ماندن نیست که ابن ضباره از پشت میرسد ومروان مقابل ماست.

گوید: پس حرکت کردند و از راه حلوان آهنگ اهواز وفارس کردند. مروان سه تن از سرداران خویش را که یکیشان مصعب‌بن‌صحصح اسدی بود ودو دیگر شقیق وعطیف با سی‌هزار کس به نزد ابن ضباره فرستاد.

گوید: شقیق همانست که خوارج دربارهٔ او شعری گفته بودند به این مضمون:

«ای شقیق خواهرت می‌داند
«که تو از مستی باز نمی‌آیی.»

گوید: مروان به ابن‌ضباره نوشت و دستور داد که خوارج را تعقیب کند و از آنها جدا نشود تا نابودشان کند وریشهٔ آنها را برآرد. ابن‌ضباره همچنان از پی آنها بود تاوارد فارس شدند واز آنجا برون شدند واوبه هرکس از دنباله‌دارانشان می‌رسید وی را از پای درمی‌آورد، تا پراکنده شدند.

گوید: شیبان باگروه خسویش راه بحرین گرفت وآنجا کشته شد. سلیمان نیز با غلامان و مردم خاندان خویش که همراهش بودند به آهنگ سند به کشتی‌ها

نشست. مروان نیز به جایگاه خویش در حران بازگشت و آنجا ببود تا سوی زاب رفت.

اما روایت ابومخنف چنین است که گوید: مروان به یزیدبن‌عمربن هبیره که با سپاهی انبوه از مردم شام ومردم جزیره در قرقیسیا بود دستور داد که سوی کوفه روان شود. درآن وقت یکی از خوارج به نام مثنی پسر عمران عایذی از عایذان قریش، عامل کوفه بود، ابن هبیره از ساحل فرات سوی وی روان شد تا به عین‌التمررسید، پس از آن برفت ودر روحا با مثنی تلاقی کرد ودر ماه رمضان سال صدوبیست ونهم به کوفه رسید وخوارج را هزیمت کرد وابن‌هبیره وارد کوفه شد. سپس سوی صراة رفت. شیبان، عبیدةبن‌سوار را با سواران بسیار فرستاد که در سمت شرقی صراة اردو زد. ابن‌هبیره درسمت غرب بود. تلاقی شد وعبیده و گروهی ازیاران وی کشته شدند. درایام صراة منصوربن جمهور نیزبا آنهابودکه برفت وبردوولایت وهمه جبل‌تسلط یافت. ابن‌هبیره نیزسوی واسط رفت‌وابن عمر را بگرفت وبداشت. آنگاه نباتةبن حنظله را به مقابلهٔ سلیمان‌بن حبیب فرستاد که برولایت اهواز بود. سلیمان نیز داودبن حاتم را مقابل وی فرستاد که در مریان برکنار دجیل‌تلاقی کردند، کسان هزیمت شدند وداودبن حاتم کشته شدوخلف بن‌ـ خلیفه دربارهٔ وی شعری گفت به این مضمون:

«جانم به فدای داود وعقبداران باد
«درآنوقت که سپاه ابوحاتم را تسلیم کرد
«مهلبی واری که چهره‌اش می‌درخشید
«وازکار نیك پشیمان نبود
«ازکسی که درکار وی چنانکه باید خبر داشت
«پرسیدم ـ که جاهل چون عالم نباشد
«گفت اورا بربلندی‌ای دیدیم

«که چون شیر حمله می‌برد
«آنگاه بیفتاد ودر خونی که
«برتن نرم روان بود
«غوطه می‌زد
«آنگاه قبطیان برسروی آمدند
«وبر سر شمشیر وانگشتر منازعه کردند.»

گوید: سلیمان برفت ودر فارس به ابن معاویهٔ جعفری پیوست. ابن‌هبیره یکماه ببود. آنگاه عامربن ضباره را با مردم شام سوی موصل فرستاد که برفت تا به سن رسیدوجون‌بن کلاب‌خارجی باوی‌روبروشدوعامربن‌ضباره‌راهزیمت کرد که‌وارد سن شد ودرآنجا حصاری شد. مروان سپاه برای اومی‌فرستاد کـه از راه دشت می‌رفتند وچون به دجله می‌رسیدند از آن عبور می کردند وبه نزد ابن‌ضباره‌می‌رفتند وچون سپاهیان ابن‌ضباره بسیار شد به جون‌بن کلاب حمله برد که جون کشته شد و ابن‌ضباره به طرف موصل روان شد.

گوید: وقتی خبربه شیبان رسید که‌جون کشته‌شده‌وعامر بن ضباره سوی وی روانست نخواست میان دوسپاه‌بماند وبا همراهان خویش وسواران شامی و یمنی حرکت‌کرد. عامربن ضباره‌با همراهان خود در موصل‌به نزد مروان رسید که‌سپاهی بسیار از سپاهیان خویش‌رابدوپیوست ودستور داد به طرف شیبان حرکت کنند هرجا ماند بماند وچون روان شد روان شود، نبرد با وی آغاز نکند، اگر شیبان با وی نبرد کرد نبرد کند و اگر دست بداشت، دست از وی بدارد واگر حرکت کرداز پی وی برود.

گوید: شیبان بدین‌سان بود تا از جبل گذشت وبه بیضای استخر رسید کـه عبدالله‌بن‌معاویه باگروههای‌بسیار آنجا بود. کار وی‌وابن معاویه با هم برنیامد وبرفت تا در جیرفت کرمان جای گرفت.

گوید: عامربن ضباره نیز برفت و مقابل ابن‌معاویه فرود آمد و چند روز ببود، پس از آن با وی نبرد کرد. ابن‌معاویه هزیمت شد و به هرات پیوست، ابن‌ضباره نیز با همراهان خویش برفت و در جیرفت با شیبان تلاقی کرد، نبردی سخت در میانه رفت که خوارج هزیمت شدند و اردوگاهشان به غارت رفت، شیبان سوی سیستان رفت و آنجا به هلاکت رسید و این به سال صدوسی‌ام بود.

اما روایت ابوعبیده چنین است که گوید: وقتی خیبری کشته شد شیبان‌بن‌عبدالعزیز یشکری به کار خوارج قیام کرد و با مروان نبرد کرد و نبردمیانشان به‌درازا کشید. ابن‌هبیره در واسط عبیدةبن سوار را کشته بود و خوارج را رانده بود سرداران معتبر مردم شام و جزیره نیز با وی بودند.

گوید: ابن‌هبیره عامربن ضباره را با چهارهزار کس به کمک مروان فرستاد که از راه مداین روان شد. وقتی خبر حرکت وی به شیبان رسید بیم کرد که مروان سوی وی حمله برد و جون‌بن کلاب شیبانی را به مقابلهٔ ابن ضباره فرستاد که وی را مشغول بدارد. در سن تلاقی شد و جون چندروزی عامر را محاصره کرد.

ابوعبیده از گفتهٔ ابوسعید چنین آورده: «به خدا به زحمتشان انداختیم و به‌نبرد خویش وادارشان کردیم، از ما بیم کرده بودند و می‌خواستند از مقابل ما بگریزند اما راهشان را بستیم. عامر به‌آنها گفته بود: شما به ناچار خواهید مرد پس محترمانه بمیرید و آنها حمله‌ای به ما آوردند که چیزی تاب مقاومت آن نداشت، سالار ما جون ابن کلاب را بکشتند و ما هزیمت شدیم تا به نزد شیبان رسیدیم، ابن ضباره از پی ما بود تا به نزدیکمان فرود آمد و ما در دوسمت نبرد می‌کردیم. ابن‌ضباره پشت‌سر ما فرود آمده بود از سمت عراق، مروان نیز جلو ما بود از سمت شام.»

ابوسعید گوید: آذوقه از ما ببرید و قیمتهایمان گران شد چندان که نان به یك درم شد، پس از آن نان نایاب شد و چیزی نبود که گران یا ارزان بخرند، حبیب بن جدره به

شیبان گفت: «ای امیرمؤمنان کار معاش برتو سخت شده چه شود اگر به جای دیگر روی.»

گوید: شیبان چنان کرد وسوی شهرزور رفت، از سرزمین موصل، امایارانش این را نپسندیدند و کارشان به اختلاف کشید.

بعضیها گفته‌اند: وقتی شیبان کار خوارج را عهده کرد با یاران خویش سوی موصل رفت، مروان از پی اورفت وهر کجا فرود می‌آمد، او نیز فرود می‌آمد. یکماه با مروان نبرد کرد، آنگاه شیبان هزیمت شد وبه سرزمین فارس پیوست. مروان، عامربن ضباره را از پی وی فرستاد که تاجزیرهٔ ابن کاوان برفت. شیبان با همراهان خویش سوی عمان رفت وجلندی بن مسعودبن جیفربن جلندی ازدی اورا بکشت.

در این سال ابراهیم بن محمدبن‌علی بن عبدالله‌بن عباس به ابومسلم که از خراسان به‌آهنگ وی‌آمده بود و تا قومس رسیده بود دستور داد که به خراسان به نزد شیعیان وی باز گردد ودستورشان دادکه دعوت را نمایان کنند و رنگ سیاه را شعار خویش کنند.

سخن از خبر ابومسلم که به‌آهنگ‌دیدار ابراهیم‌محمد تاقومس‌رسید ومحمد اورا به خراسان پس فرستاد و گفت دعوت را نمایان کند

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش‌گوید: ابومسلم پیوسته به خراسان رفت وآمد داشت تا وقتی که آنجا تعصب قبایلی رخ داد و چون کار آشفته شد، سلیمان‌بن کثیر به ابوسلمهٔ خلال نوشت وخواست که به ابراهیم بنویسد واز او بخواهد که یکی از خاندان خویش را بفرستد.

گوید: ابوسلمه به ابراهیم نوشت و او ابومسلم رافرستاد وچون سال‌صدو-

بیست‌ونهم شد، ابراهیم به ابومسلم نوشت ودستور داد پیش وی رود که اخبار کسان را از وی بپرسد.

گوید: ابومسلم در نیمهٔ جمادی‌الآخر با هفتاد کس از نقیبان برون شدوچون به دندانقان، ازسرزمین خراسان، رسید، کامل یا ابوکامل متعرض وی شد وگفت: «قصد کجادارید؟»

گفتند: «به حج می‌رویم.»

گوید: پس ازآن ابومسلم باوی خلوت کرد واورا دعوت کرد که پذیرفت و دست ازآنها بداشت. ابومسلم سوی بیورد رفت وچند روزآنجا ببود سپس سوی نسا رفت که عاصم بن قیس سلمی از جانب نصربن سیار عامل آنجا بود. وقتی که نزدیك آنجا رسید فضل بن سلیمان طوسی را پیش اسیدبن عبدالله‌خزاعی فرستاد که آمدن خویش را بدوخبر دهد.

گوید: فضل برفت و وارد یکی از دهکده‌های نسا شد ویکی از شیعیان را که می‌شناخت دید و سراغ اسید را از اوگرفت که سخت به او تعرض کرد، فضل گفت: «ای بندهٔ خدا، از اینکه سراغ خانهٔ یکی را گرفته‌ام چه اعتراض داری؟»

گفت: «در این دهکده شری رخ داده است، دربارهٔ دوکس سعایت کردند و آنها را پیش عامل بردند و گفتند که اینان دعوتگرند که آنها را گرفت و نیز احجم‌بن‌عبدالله و غیلان‌بن فضاله و غالب‌بن سعید و مهاجربن‌عثمان را گرفت.»

گوید: پس فضل پیش ابومسلم بازگشت وخبر را با وی بگفت که از راه بگشت واز پایین‌دهکده‌ها برفت وطرخان شتربان را پیش‌اسید فرستادوگفت: «اورا با هرکس از شیعیان که توانستی دید به نزد من بخوان، مبادا باکسی که او را نمی‌شناسی سخن کنی.»

گوید: طرخان پیش اسید رفت واورا بخواند وجای ابومسلم را بدوخبرداد که به نزد وی آمد. ابومسلم خبرها را از او پرسید که گفت: «بله، ازهربن شعیب و عبدالملک بن سعدنامه‌هایی ازابرهیم امام برای تو آورده بودند. نامه‌ها را پیش من نهادند و برفتند که آنها راگرفتند. نمی‌دانم کی دربارهٔ آنها سعایت کرده بود. عامل آنها را پیش عاصم بن قیس فرستاد که مهاجربن عثمان و کسانی از شیعه را تازیانه‌زد.»

گفت: «نامه‌ها کجاست؟»

گفت: «به نزد من است.»

گفت: «به‌نزد من آر.»

گوید: آنگاه ابومسلم برفت تا به قومس رسید که بیهس بن بدیل عجلی عامل آنجا بود. بیهس به‌نزد آنها آمد و گفت: «آهنگ کجادارید؟»

گفتند: «به حج می‌رویم.»

گفت: «یک یابوی زیادی داریدکه بفروشید؟»

ابومسلم گفت: «برای فروش نه، اما هریک از مرکبان ما راکه می‌خواهی بگیر.»

گفت: «مرکبان را به من نشان بدهید.»

گوید: مرکبان را بدونشان دادند ویک یابوی سمند را پسندید.

ابومسلم گفت: «این ازآن تو باشد.»

گفت: «نمی‌پذیرم، مگر با دادن بها.»

گفت: «خودت معین کن.»

گفت: «هفتصد.»

گفت: «ازآن توباشد.»

گوید: هنگامی که ابومسلم به‌قومس بود نامه‌ای ازابراهیم امام رسید که به‌نام وی

بود ونامه‌ای نیز برای سلیمان‌بن کثیر. در نامهٔ ابومسلم چنین آمده بود که: «من پرچم نصرت را برای تو فرستادم هر کجا این نامه به تو رسید بازگرد وهرچه را به نزد تو هست همراه قحطبه بفرست که در موسم حج به نزد من آرد.»

گوید: پس ابومسلم سوی خراسان بازگشت و قحطبه را سوی ابراهیم امام فرستاد. وچون به نسا رسیدند سالار پادگانی که در یکی از دهکده‌های نسا بود راهشان را گرفت وگفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «آهنگ حج داریم امادربارهٔ راه چیزها شنیده‌ایم که از آن بیمناک شده‌ایم.»

پس آنها را به نزد عاصم‌بن قیس سلمی برد که از آنها پرسش کرد وبدو خبر دادند که گفت: «بروید.» و به مفضل‌بن شرقی سلمی که سالار نگهبانان وی بود گفت: «آزادشان کن.» ابومسلم با وی خلوت کرد و وی را دعوت کرد که پذیرفت. سپس گفت: «آهسته بروید وشتاب مکنید.» و به نزد آنها بود تا حرکت کردند.

گوید: ابومسلم در اولین روز ماه رمضان سال صدوبیست ونهم به مرو رسید ونامهٔ ابراهیم امام را به سلیمان بن کثیر داد که در آن چنین آمده بود: «دعوت خویش را آشکار کن ومنتظر نمان که وقت آن رسیده است.»

پس ابومسلم را معین کردند وگفتند: «یکی از اهل بیت است.» وبه اطاعت بنی‌عباس خواندند وبه کسانی که از دور و نزدیک دعوتشان را پذیرفته بودند پیام دادند وگفتند: «کار عباسیان را آشکار کنید وسوی آنها دعوت کنید.»

گوید: ابومسلم در یکی از دهکده‌های مردم خزاعه به نام سفیدنج فرود آمد. شیبان و کرمانی با نصربن سیار به نبرد بودند، ابومسلم دعوتگران خویش را میان مردم فرستاد که کارش علنی شد و کسان گفتند: «یکی از بنی‌هاشم آمده.» و از هر سوی پیش وی آمدند واو به روز عید فطر در دهکدهٔ خالدبن ابراهیم قیام کرد.

به روز عید قاسم‌بن مجاشع مرائی با کسان نماز کرد، پس از آن ابومسلم حرکت کرد و در دهکدهٔ الین و به قولی لین که از آن مردم خزاعه بود فرود آمد و به یک روز مردم شصت دهکده به نزد وی آمدند. چهل و دو روز آنجا بماند، نخستین فتح ابومسلم از جانب موسی‌بن کعب بود که در بیوردرخ داد و به کشتن عاصم‌بن‌قیس پرداخت. آنگاه خبر فتحی از جانب مرو روذ به نزد وی آمد.

ابوجعفر گوید: اما روایت ابوالخطاب چنین است که گوید: ابومسلم وقتی از قومس بازگشت به سرزمین مرو آمد. از قومس، قحطبة بن شبیب را با مالهایی که همراه داشت، و باهدیه‌ها سوی امام، ابراهیم‌بن محمد، فرستاد. آنگاه سوی مرو بازگشت و در شعبان سال صدوبیست و نهم نه روز از ماه رفته به روز سه‌شنبه آنجا رسید و در دهکده‌ای به نام فنین به نزد ابوالحکم عیسی بن اعین نقیب جای گرفت. دهکده از آن ابوداود بود. در ماه رمضان همان سال ابو داود را با عمروبن‌اعین به طخارستان و ناحیهٔ این سوی بلخ فرستاد که دعوت را علنی کنند. و هم در ماه رمضان نضربن صبیح و شریک‌بن‌غضی هردوان تمیمی را برای علنی کردن دعوت سوی مرورود فرستاد. ابوعاصم عبدالله‌بن سلیم را نیز سوی طالقان فرستاد. و هم درماه رمضان پنج روزمانده از ماه، ابوالجهم‌بن عطیه را به خوارزم فرستاد به نزد علاءبن حریث که دعوت را علنی کند و اگر پیش از وقت دشمن به آنها تاخت و موجب آزار و زحمت شد روا بود که از خویشتن دفاع کنند و شمشیر بنمایند و از نیام درآرند و با دشمنان خدا نبرد کنند و کسانی که تا رسیدن وقت دشمن از آنها غافل بود مانعی نداشت که پس از رسیدن وقت قیام کنند.

گوید: آنگاه ابومسلم دو روز رفته از ماه رمضان سال صدوبیست و نهم از منزل ابوالحکم، عیسی‌بن‌اعین، برفت و پیش سلیمان‌بن کثیرخزاعی منزل گرفت در دهکدهٔ وی به نام سفیدنج از ناحیهٔ خرقان. و چون شب پنجشنبه پنج روز مانده از ماه رمضان سال صدوبیست نهم رسید پرچمی را که ابراهیم امام پیش ابومسلم فرستاده بود

وسایه نام‌داشت بر نیزه‌ای بستند که چهارده ذراع درازا داشت ونیز بیرقی راکه‌امام فرستاده بود وابر نام داشت بر نیزه‌ای بست که سیزده ذراع درازا داشت واین آیه را می‌خواند:

«اذن للذین یقاتلون بانهم ظلموا وان‌الله علی نصرهم لقدیر»[1]

یعنی: کسانی که چون ستم دیده‌اند کار زار می کنند، اجازه‌دارند و خدا به نصرت دادنشان تواناست.

آنگاه ابومسلم وسلیمان‌بن کثیر وبرادران سلیمان وغلامانش با کسانی از مردم سفیدنج که دعوت را پذیرفته بودند از جمله غیلان‌بن عبدالله خزاعی که شوهر خواهر سلیمان، ام‌عمرودختر کثیر بود، ونیز حمیدبن رزین وبرادرش‌عثمان ابن‌رزین همگی سیاه به‌تن کردند وهمه شب برای شیعیان ناحیه خرقان آتشها افروختند که این علامت‌میان‌شیعیان بود وصبحگاهان همگان با شتاب به نزدابومسلم فراهم آمدند. دربارهٔ نام «سایه»و«ابر» چنین تأویل کردکه ابرزمین را می‌پوشاند و دعوت بنی‌عباس نیز به همین‌گونه بود، وتاویل سایه چنان بود که زمین هرگز از سایه خالی نخواهد ماند وبه همین‌گونه تا روزگار به جاست از خلیفهٔ عباسی خالی نخواهد بود.

گوید: دعوتگران اهل مروبا کسانی که دعوت راپذیرفته بودند پیش‌ابومسلم آمدند، نخستین کسانی که پیش وی‌آمدند مردم سقادم بودند با ابوالوضاح هرمز-فری، عیسی‌بن شبیل، با نهصدکس وچهار سوار و سلیمان‌بن حسان و برادرش یزدان‌بن‌حسان وهیثم‌بن یزید وبوبیع،وابسته نصربن معاویه،وابوخالد،حسن،وجردی ومحمدبن علوان از مردم هرمزفره. از مردم سقادم هزاروسیصد پیاده و شانزده سوار نیز باابوالقاسم،محرزبن‌ابراهیم جوبانی،آمدند، ازجملهٔدعوتگران،ابوالعباس مروزی وخذام‌بن عمار وحمزةبن زنیم نیز باآنها بودند.

۱ــ سورهٔ حج،آیهٔ ۴۰

گوید: مردم سقادم از یکسوی تکبیر می‌گفتند وآن‌گروه از مردم سقادم که با محرزبن ابراهیم بودند به جوابشان تکبیر می‌گفتند وبدین‌گونه بودند تا در سفیدنج وارد اردوگاه ابومسلم شدند واین به روزشنبه دو روز پس از قیام ابومسلم بود.

گوید: ابومسلم دستور داد تا حصار سفیدنج را مرمت کنند واستوار کنند و در بنهند وبه روز عید فطر در سفیدنج ابومسلم بگفت تا سلیمان‌بن کثیر پیشنمازوی وشیعیان شود. برای وی منبری نهاد و گفت پیش از سخنگویی (خطبه) نماز کند بی‌اذان و اقامه. وچنان بود که بنی‌امیه در جمعه‌ها وعیدها از سخنگویی واذان آغاز می‌کرده بودند، پس ازآن اقامه بود ونماز روز جمعه، برمنبرها نیز نشسته سخن می‌کردند.

گوید: ابومسلم به سلیمان بن کثیر گفت که شش تکبیر پیاپی بگوید پس از آن قرائت‌قرآن کند وهنگام رکوع تکبیر هفتم را بگوید ودر رکعت دوم پنج‌تکبیر پیاپی بگوید پس از آن قرائت قرآن کند وهنگام رکوع تکبیر ششم را بگوید. سخنگویی را نیز با تکبیرآغاز کند وبا قرآن به سر برد.

گوید: وچنان بود که بنی‌امیه به روز عید در رکعت اول چهار تکبیرمی‌گفته بودند ودر رکعت دوم سه تکبیر.

گوید: وقتی سلیمان بن کثیر نماز وسخنگویی را به سر برد، ابومسلم‌وشیعیان به طرف غذایی رفتند که ابومسلم خراسانی برای آنها فراهم‌آورده‌بود وباخوشدلی غذا خوردند.

گوید: ابومسلم هنگامی که در خندق بود، چون به نصربن سیار نامه می‌نوشت، می‌نوشت به امیرنصر، اما وقتی کار وی‌نیروگرفت که شیعیان درمحوطهٔ خندق با وی فراهم‌آمده بودند از نام خویش‌آغاز کرد و به نصر چنین نوشت: «اما بعد، خدای که نامهایش مبارک ویادش والاباد، در قرآن اقوامی را ملامت کرده

وفرموده:

«واقسموا بالله‌جهدایمانهم لئن جائهم نذیرلیکونن‌اهدی‌من احدی‌الامم فلما جائهم نذیر مازادهم الانفورا استکباراً فی‌الارض ومکرالسیئی‌ولایحیق‌المکرالسیئی الا باهله فهل‌ینظرون الاسنةالاولین فلن تجدلسنةالله تبدیلا ولن‌تجد لسنةالله تحویلا[1]»

یعنی: «به‌خدا قسم می‌خوردند قسمهای مؤکد که اگر بیم رسانی بیایدشان‌از امتی دیگر رهیافته‌تر خواهند بود وچون بیم رسانی بیامدشان جز دوری و بزرگی‌ـ فروشی در این سرزمین ونیرنگ بدشان نیفزود ونیرنگ بدجزبه صاحبش‌نرسد،مگر جزروش گذشتگان انتظاری دارندکه هرگز روش خدا را تبدیل پذیر نخواهی یافت وهرگز روش خدا را تغییر پذیر نخواهی یافت.»

گوید: نصر از نامه شگفتی کردکه به نام خویش‌آغازکرده بود و اوراسبك گرفته بود وگفت: «این نامه را پاسخی باید.»

وقتی ابومسلم در اردوگاه خویش در ماخوان استقرار یافت به محرزبن‌ـ ابراهیم دستور دادکه در جیرنج خندقی بزند ویاران خویش را با شیعیانی‌که بدو گرویده‌اند آنجا فراهم‌آرد وراه آذوقهٔ نصربن سیار راکه از مروروذ وبلخ وولایت طخارستان می‌رسید ببندد.

گوید: محرزبن‌ابراهیم چنان‌کرد ونزدیك به‌یك هزارکس با وی درخندقش فراهم‌آمدند. ابومسلم به ابوصالح، کامل‌بن مظفر بگفت تا یکی را به خندق محرز ابن‌ابراهیم‌بفرستد تاکسانی‌راکه آنجاهستند،ازنظربگذراندوآنها رادر دفتری‌احصاء کند با نامهای خودشان ونام پدرانشان ودهکده‌هاشان.

گوید: ابوصالح، حمید ازرق را برای این کار فرستاد. وی دبیر بود و در خندق محرز هشتصدوچهارکس از مردم‌کف را شمارکرد.گروهی‌سردارانمعروف

ـــــــــــــــ

۱ـ سورهٔ فاطر،آیه‌های ۴۲و۴۳

نیز با آنها بودند چون زیادبن‌سیار ازدی از مردم دهکده‌ای به نام اسبوادق از ناحیهٔ خرقان وخدام‌بن عماره کندی از ناحیهٔ سقادم از دهکده‌ای به نام اوایق و حنیفة‌بن قیس، او نیز از ناحیهٔ سقادم از دهکده‌ای به نام‌شنگره‌وعبدویه، جرداملهٔ پسر عبدالکریم از مردم هرات که‌گوسفند به مرو می‌برد وحمزة‌بن زنیم باهلسی از ناحیهٔخرقان‌ازدهکده‌ای‌به نام هتلاد گور وابوهاشم خلیفة‌بن مهران از ناحیهٔسقادم از دهکده‌ای به نام جوبان و ابوخدیجه، جیلان‌بن سغدی و ابونعیم موسی‌بن‌-صبیح.

گوید: محرزبن ابراهیم همچنان در خندق خویش ببود، تا وقتی که‌ابومسلم واردحصارمروشد. وخندق ماخوان را رها کرد وهنگامی که در مارسرجس‌اردو زد وآهنگ نیشابور داشت محرزبن ابراهیم یاران خویش را بدوپیوست.

گوید: از جمله رخدادها این بود که وقتی ابومسلم‌درسفیدنج‌بود، نصربن‌-سیار یکی از وابستگان خویش را به نام یزید با سپاهی فراوان برای نبردابومسلم فرستاد و این پس از هیجده ماه از قیام وی بود. ابومسلم مالک‌بن‌هیثم خزاعی را به مقابلهٔ وی فرستاد، مصعب‌بن قیس‌نیز با وی بود. در دهکده‌ای به نام‌الین تلاقی کردند. مالک آنها را به شخص پسندیده از خاندان پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم دعوت کرد. اما به این کار گردن‌ننهادند. مالک که‌نزدیک دویست‌کس با خود داشت از آغاز روز تاپسینگاه‌در مقابل آنها صف بست.

گوید: صالح‌بن سلیمان ضبی وابراهیم‌بن یزید وزیادبن‌عیسی‌به نزدابومسلم آمدند که‌آنها را سوی مالک‌بن هیثم فرستاد که پسینگاه پیش وی رسیدند وابونصر ازآنها نیرو گرفت. یزید وابستهٔ نصربن سیار به یاران خویش گفت: «اگر امشب‌اینان را واگذاریم کمک برای‌شان می‌رسد، سوی‌این قوم حمله برید.» وچنان کردند.

گوید: ابونصر پیاده شد ویاران خویش را ترغیب کرد وگفت: «امیدوارم خدا کافران را سرکوب کند» و آنها صادقانه دلیری نمودند. دوگروه صبوری کردند. سی وچهار کس از طرفداران بنی‌مروان کشته شد وهشت کس از آنها اسیر شد. عبدالله‌طایی به یزید وابستهٔ نصر،سالار قوم،حمله برد واورا به اسیری‌گرفت‌و یارانش هزیمت‌شدند. ابونصر عبدالله طایی‌را با اسیرش همراه‌گروهی‌از شیعیان که که تعدادی اسیر وسر همراه داشتند روانه کرد و شخصاً در اردوگاه خویش در سفیدنج بماند. ابوحماد مروزی و ابو عمر اعجمی نیز جزو هیئت فرستادگان بودند.

گوید: ابومسلم بگفت تا سرهارا برد رباغی نهادندکه در اردوگاه بود و یزید اسلمی را به ابواسحاق خالدبن عثمان داد وگفت که زخمهای یزید وابستهٔ نصر را مداوا کند واورانیکوبدارد وبه ابونصر نوشت که پیش وی رود.

وقتی زخمهای یزید وابستهٔ نصرالتیام یافت ابومسلم اورا پیش خواند و گفت: «اگر خواهی باما بمان واگر خوش نداری به سلامت پیش مولای‌خویش‌رو وبه قید قسم تعهد کن که با ما نبرد نکنی ودربارهٔ ما دروغ نگویی وآنچه رادیده‌ای بگویی.»

گوید: وابستهٔ نصربازگشتن به نزدمولای خویش را برگزید وابومسلم اورا رهاکرد وگفت: «این، مردم پرهیزگار و پارسا را از شما باز می‌دارد که به‌نزدآنها ما برمسلمانی نیستیم.»

گوید: وقتی یزید به نزد نصربن سیار رسید بدوگفت: «خوش نیامدی، به خدا چنین‌پندارم که قوم ترا باقی‌گذاشتند که برضد ما حجت کنند.»

یزیدگفت: «به خدا چنانست که پنداشته‌ای، مرا قسم داده‌اند که دربارهٔ آنها دروغ نگویم ومن می‌گویم که آنها نمازها را به وقت می‌کنند با اذان واقامه، قرآن می‌خوانند و یاد خدا بسیار می‌کنند وبه دوستی پیمبر خداصلی‌الله‌علیه می‌خوانند .

چنان دانم که کارشان بالا می‌گیرد. اگر نبود که مولای منی واز بردگی آزادم کرده‌ای پیش تو باز نمی‌گشتم وبا آنها می‌ماندم.»

گوید: این نخستین نبردی بود که میان شیعیان وطرفداران بنی مروان رخ داد.

در این سال خازم‌بن‌خزیمه برمروروذ تسلط یافت و کسی را که از جانب نصربن سیار عامل آنجا بود کشت وفتح را همراه خزیمةبن خازم برای ابومسلم نوشت.

سخن از خبر فتح مروروذ به دست خازم ابن‌خزیمه وکشتن عامل نصربن سیار

حسن‌بن رشید گوید: وقتی خازم‌بن خزیمه می‌خواست در مروروذ قیام کند کسانی از مردم تمیم می‌خواستند مانع وی شوند که گفت: «من یکی از شماهستم، آهنگ مرو دارم شاید برآن تسلط یابم، اگر برآن ظفر یافتم ازآن شماست و اگر کشته شدم از من آسوده‌اید.»

گوید: پس،از اودست بداشتند که برون شد ودر دهکده‌ای به نام کنج رستاه ارد وزد. نضربن صبیح و بسام‌بن‌ابراهیم نیز از جانب ابومسلم پیش آنها آمدند و چون شب درآمد خازم به مردم مرو روذ شبیخون زد و بشربن جعفرسغدی را که از جانب نصربن سیار عامل مروروذ بود بکشت، در اول ذی قعده، وخبر فتح را همراه خزیمةبن خازم و عبدالله‌بن سعید و شبیب بن واج برای ابومسلم فرستاد.

ابوجعفرگوید: اما راوی دیگر بجز اینان که گفتارشان را یاد کردیم دربارهٔ ابومسلم وعلنی کردن دعوت‌ورفتن وی به خراسان‌وآمدن وی ازآنجا و باز رفتنش پس ازآمدن از خراسان سخنی برخلاف گفتار آنها دارد و گوید که وقتی

ابومسلم سوی خراسان می‌رفت، ابراهیم امام، دختر ابوالنجم را زن وی کرد وصداق زن‌را ازخویشتن بداد وحرکت‌وی‌را برای نقیبان نوشت ودستورشان‌داد که مطیع وشنوای ابومسلم باشند.

گوید: چنانکه پنداشته‌اند ابومسلم از مردم خطرنیه بود از سواد کوفه و پیشکار ادریس‌بن معقل عجلی بوده بود و کارش ودلبستگیش به محمدبن علی‌وپس از وی به ابراهیم‌بن محمد وپس ازآن به امامان اولاد محمدبن علی بدانجارسید که سوی خراسان رفت، درآن وقت جوان بود، سلیمان‌بن کثیر اورا نپذیرفت‌وبیم کرد که تاب کارشان را نیارد و برخویشتن ویاران‌خویش بیمناک شد واورا پس‌فرستاد. درآنوقت ابوداود،خالدبن ابراهیم،غایب بود درآن سوی نهر بلخ، وقتی ابوداود بازگشت و به مروآمد نامهٔ ابراهیم امام را بدودادند که بخواند ودربارهٔ کسی که فرستاده بود پرسش کرد، بدو گفتند که سلیمان‌بن کثیراورا پس‌فرستاده. گوید: ابو-داود، کس پیش همه نقیبان فرستاد که در منزل عمران‌بن اسماعیل فراهم آمدند و بدانها گفت: «به وقت غیبت من نامهٔ امام دربارهٔ کسی که بنزدتان فرستاده بود به شما رسید. اما او را پس فرستادید، حجت شما دربارهٔ پس فرستادن وی چیست؟»

سلیمان‌بن کثیر گفت: «جوان بود وبیم کردیم که قدرت قیام به این کار را نداشته باشد وبسر کسی که سوی اودعوت کرده بودیم ونیز برخودمان وکسانی که دعوتمان را پذیرفته‌اند، بیمناک شدیم.»

گفت: «کسی میان شما هست که انکار کند که خدای تبارک وتعالی محمد صلی‌الله‌علیه را برگزید ومنتخب کرد و امتیاز داد وبه رسالت خویش سوی همه مخلوق فرستاد، کسی میان شما هست که این را انکار کند؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «تردید دارید که خدای‌تعالی کتاب خویش را براو نازل کرد که جبرئیل

علیه‌السلام، روح‌الامین، به نزدوی آورد که در آن حلال خویش را حلال نمود و حرام خویش را حرام نمود وشرایع خویش را مقرر کرد وسنتهای خویش رامعین کرد واخبار سلف و خلف وی را تا به روز رستاخیز با وی بگفت؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «تردید دارید که خدای عزوجل وی را از آن پس که تکلیف خویش‌را دربارهٔ رسالت پروردگار به سر برد سوی خویش برد؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «گمان‌دارید علمی که‌برپیمبر نازل شد با وی بالا رفت یا آن رابه‌جای نهاد؟»

گفتند: «به جای‌نهاد.»

گفت: «پندارید آنرا به نزد غیرخاندان خود وخویشاوندان نزدیك ونزدیکتر خود به جانهاد؟»

گفتند:«نه.»

گفت: «هیچکس از شما هست که وقتی ببیند این کار روبه اقبال دارد و مردم را دلبستهٔ آن بیند چنان اندیشد که‌آن را به خویشتن انتقال دهد؟»

گفتند: «خدایانه، وچگونه چنین تواندبود؟»

گفت: « نمی‌گویم چنین کرده‌اید اما شایدشیطان دربارهٔ‌آنچه می‌شود وآنچه نمی‌شود وسوسه‌ای افکنده، آیا کسی میان شما هست که چنان اندیشیده باشد که این کار را از اهل این بیت، به‌کسان دیگر جز خاندان پیمبر صلی‌الله‌علیه‌انتقال دهد؟»

گفتند:«نه.»

گفت: «تردید دارید که آنها معدن علمند و صاحبان میراث پیمبرخدا صلی‌ـ الله‌علیه؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «ولی می‌بینمتان که در کارشان شك آورده‌اید و علمشان را رد کرده‌اید اگر نمی‌دانستند که این مرد همانست که شایستهٔ قیام به کارشان است وی را سوی شما نمی فرستادند که وی در دلبستگی و یاری آنها و قیام به حقشان مورد بدگمانی نیست.»

گوید: پس به‌سبب گفتهٔ ابوداود کس پیش ابومسلم فرستادند و اورا از قومس پس آوردند و کار خویش را بدو سپردند و شنوا و مطیع او شدند و پیوسته کینهٔ سلیمان ابن کثیر و سپاس ابوداود در خاطر ابومسلم بود.

گوید: شیعیان از نقیب و غیرنقیب شنوای ابومسلم شدند و اطاعت وی کردند و هم‌چشمی کردند و پیامی را که آورده بود پذیرفتند. وی نیز دعوتگران به اقطار خراسان فرستاد و کسان فوج فوج پذیرفتند و فزونی گرفتند و دعوتگران در همه خراسان آشکار شدند.

گوید: ابراهیم امام به ابومسلم نوشت که در موسم حج آن سال یعنی سال صدوبیست و نهم پیش وی رود که دستور خویش را دربارهٔ علنی کردن دعوت با وی بگوید و قحطبة بن شبیب را نیز با خود ببرد و مالهایی را که به‌نزد وی فراهم آمده بود همراه بردارد که سیصدوشصت هزار درهم به نزد وی فراهم آمده بود که بیشتر آنرا چیزهایی از کالاهای بازرگانان از قهستانی و مروی و حریر و پرند خرید و باقیمانده را شمشهای طلاونقره خرید و در قباهای مغزی‌دار نهاد و استرها خرید و در نیمه جمادی‌الاخر حرکت کرد. از جمله نقیبان قحطبة بن شبیب و قاسم بن مجاشع و طلحة ابن رزیق و ازجمله شیعیان چهل و یک کس همراه وی بودند. از دهکده‌های خزاعه بارگیری کرد و بارهای خویش را بر بیست و یك استر بار کرد و برهر استری یکی از شیعیان را برنشانید با سلاح، و راه بیابان گرفت و ازپادگان نصر بن سیار گذشت تا به ابیورد رسیدند.

گوید: ابومسلم ازابیورد به‌عثمان‌بن‌نهیك ویاران وی نوشت ودستورشان داد که‌به‌نزد وی آیند که مابین وی وآنها پنج فرسنگ راه بود. پنجاه کس ازآنها پیش‌وی‌آمدند. سپس از ابیوردحرکت کردند و به‌دهکده‌ای رسیدند فاقس نام از دهکده‌های نسا. ابومسلم، فضل‌بن‌سلیمان را به‌اندومان فرستاد که دهکدهٔ اسیدبودو آنجا یکی از شیعیان رابدید ودر بارهٔ اسید ازاو پرسید وآنکس بدوگفت: «دربارهٔ او چه‌می‌پرسی که امروز از جانب عامل‌شری دراز بود. وی را گرفتند، احجم‌بن‌عبدالله وغیلان بن‌فضاله وغالب‌بن‌سعید ومهاجربن‌عثمان را نیز گرفتند وپیش‌عامل، عاصم‌بن‌قیس‌حروری، بردند که آنهارابداشت.»

گوید: ابومسلم ویارانش برفتند تابه‌اندومان رسیدند. ابومالك وشیعیان نسا، پیش‌وی‌آمدند. ابومالك‌بدوخبر داد که نامه‌ای که‌همراه فرستادهٔ‌امام‌بودپیش‌اوست. بدو دستور داد که‌نامه را پیش وی آرد، نامه رابیاورد باپرچمی وبیرقی، ضمن‌نامه بدو دستور داده بود که هرکجا بود ونامهٔ وی را دیدبازگردد ودعوت راعلنی کند. پرچمی‌راکه ازجانب‌امام‌برای‌وی آمده بود برنیزه‌ای‌بست. بیرق‌را نیز بست‌شیعیان نسا ودعوتگران و سران به نزد وی فراهم آمدند. مردم ابیورد نیزکه باوی‌آمده بودند، آنجا بودند.

عاصم‌بن‌قیس حروری از این خبریافت وکس پیش‌ابومسلم‌فرستاد وازوضع وی پرسش کرد.

گوید: ابومسلم بدوگفت که ازجملهٔ‌حج گزاران است وآهنگ‌خانه‌خدادارد. گروهی ازیاران بازرگانش نیز همراه اوهستندواز عاصم خواست که یاران وی را که بداشته‌بود رهاکند تااز ولایت‌وی‌برود.

ازابومسلم خواستند که تعهدی بنویسد که غلاماتی‌راکه باوی هستند واسبان وسلاحهایی‌راکه همراه دارد پس فرستد تا یاران وی راکه از ولایت امام‌آمده‌اندو جزآنهارا رهاکنند.

گوید: ابومسلم این را پذیرفت و یاران وی آزاد شدند. ابومسلم به یاران خویش گفت که باز گردند و نامهٔ امام را بر ایشان خواند و دستورشان داد که دعوت را علنی کنند، که جمعی از آنها باز گشتند. ابومالك، اسید بن عبدالله خزاعی و رزیق بن شوذب و کسانی که از ابیورد همراه ابومسلم آمده بودند با وی حرکت کردند. به کسانی که باز می گشتند دستور داد که آماده شوند.

گوید: آنگاه ابومسلم با باقیماندهٔ یاران خویش همراه قحطبة بن شبیب برفت تا به حدود گرگان رسیدند و کس پیش خالد بن برمك و ابن عون فرستاد و دستورشان داد که با هرچه از مال شیعه پیش آنهاهست به نزد وی آیند، که به نزد وی آمدند و چند روز ببود تا کاروانها فراهم آمد و قحطبة بن شبیب را مجهز کرد و مالی را که همراه داشت و بارها را با هرچه در آن بود بدو تسلیم کرد و اورا سوی ابراهیم بن محمد فرستاد.

گوید: آنگاه ابومسلم با همراهان خویش برفت تا به نسا رسید. آنگاه از آنجا سوی ابیورد حرکت کرد و به آنجا رسید. سپس تا نشاس برفت تا هفت روز مانده از ماه رمضان به مرو رسید و در دهکده‌ای به نام فنین از دهکده‌های خزاعه جای گرفت.

گوید: و چنان بود که با یاران خویش وعده نهاده بود که به روز عید فطر در مرو بنزد وی روند که ابوداود و عمرو بن اعین را سوی طخارستان فرستاده بود. نضر بن صبیح را سوی آمل و بخارا فرستاده بود، شریك بن عیسی نیز با وی بود، موسی بن کعب را نیز به ابیورد و نسا فرستاده بود که پیش وی رفتند و قاسم بن مجاشع تمیمی به روز عید در نمازگاه آل قنبر در دهکدهٔ ابوداود، خالد بن ابراهیم، با مردم نماز کرد.

در این سال بیشتر کسان از قبایل عرب که در خراسان بودند، هم پیمان شدند که با ابومسلم نبرد کنند و این به هنگامی بود که پیروان ابومسلم فزونی گرفته بودند

و کارش نیرو گرفته بود.

وهم در این‌سال ابومسلم از اردوگاه خویش در اسفیدنج به ماخوان انتقال یافت.

سخن از انتقال ابومسلم از اردوگاه اسفیدنج به ماخوان و سبب آن

مسلمة‌بن‌یحیی گوید: وقتی ابومسلم قیام کرد کسان سوی او شتابان شدند ومردم مرو سوی وی رفتن گرفتند. نصر متعرض آنها نمی‌شد. کرمانی وشیبان نیز کار ابومسلم را ناخوش نداشتند از آنرو که وی بـه خلـع مروان بن محمد می‌خواند.

گوید: ابومسلم دردهکده‌ای بود به‌نام بالین درخیمه‌ای که کشیکبان وحاجب نداشت‌و کار وی به‌نزد کسان‌بزرگ می‌نمودومی‌گفتند: «یکی ازبنی‌هاشم نمودار شده که دارای بردباری و وقاروسکون است.»

گوید: جوانانی از مردم مرو کمزاهد پیشه بودند و طالب فقه، در اردوگاه ابومسلم به‌نزد وی رفتند و از او دربارهٔ نسبش پرسیدندکه گفت: «اثر من‌برای‌شما ازنسبم بهتر است.»

دربارهٔ چیزهایی ازفقه از اوپرسش کردندکه گفت: «امر کردن‌شما به‌معروف ونهی کردنتان از منکر، برایتان بهتر ازاین است. مـا اینک مشغولیم وبه‌یاری شما بیشتر از سؤال کردنتان نیاز داریم، ازمادر گذرید.»

گفتند: «بخدا نسبی برای تونمی‌شناسیم و پنداریم که جز اندکی نمی‌مانی وکشته می‌شوی. میان تو و کشته شدن جز این فاصله نیست‌که یکی ازاین‌دوکس فراغت یابد»

ابومسلم گفت: «ان‌شاءالله من‌آنها را می کشم.»

گوید: پس جوانان باز گشتند و پیش نصربن سیار رفتند و با وی سخن کردند که گفت: «خدایتان پاداش نیك دهد کسانی چون شما این را جسته و شناخته‌اند.»

آنگاه پیش‌شیبان رفتند وبدوخبر دادند. پیام‌داد که ما همدیگر را به‌مغلوبیت داده‌ایم. نصر بدو پیام داد که اگر خواهی دست از من بدار تا باوی‌نبرد کنم، اگر می‌خواهی بامن درکار نبردوی‌همدستی کن‌تااورا بکشم‌یاازولایت بیرون کنم. آنگاه به‌کاری که‌اکنون هستیم باز گردیم.

گوید: شیبان می‌خواست چنین کند و این‌در اردوگاه علنی شد، خبر گیران ابومسلم برفتندوبدوخبردادند. سلیمان گفت: «این خبر چیست که به‌آنها رسیده،مگر باکسی چیزی گفته‌ای؟»

ابومسلم‌خبر جوانانی راکه پیش‌وی آمده بودند، با اوبگفت.

سلیمان‌گفت: «این به‌سبب‌همانست.»

گوید: آنگاه به‌علی‌پسر کرمانی نوشتند که:«توخون‌باخته‌ای پدرت‌کشته‌شده وما می‌دانیم که توبارأی شیبان موافق نیستی و برای انتقام خویش نبرد می‌کنی، مگذار شیبان بانصر صلح کند.»

پس، وی به‌نزد شیبان‌رفت‌وباوی سخن کرد ورای‌وی رابگردانید. آنگاه‌نصر به‌شیبان پیغام دادکه‌توفریب خورده‌ای، به‌خدا این کار چندان بزرگ‌شودکه مرا در قبال‌آن کوچك‌بینی.

گوید: درآن اثناکه دراین‌گفتگو بودند ابومسلم نضربن نعیم ضبی را سوی هرات فرستاد که‌عیسی‌بن‌عقیل لیثی‌عامل آنجا بودو وی‌را از هرات براند. عیسی به هزیمت به‌نزدنصر رفت‌و نضربرهرات تسلط یافت.

گوید: پس یحیی‌بن‌نعیم‌بن هبیره گفت: «این را برگزینید که یا شماپیش‌از مضریان‌هلاك‌شویدیامضریان پیش ازشما.»

گفتند: «این چگونه باشد؟»

گفت: «کار این مرد از یکماه پیش آشکار شده و اردوگاه همانند اردوگاه شماست.»

گفتند: «رای درست چیست؟»

گفت: «با نصر صلح کنید که اگر با نصر صلح کنید با وی نبرد کنند و شما را رها کنند که کار به دست مضریان است و اگر با نصر صلح نکنید با وی صلح کنند و با شما نبرد کنند، سپس به نبرد آنها روند.»

گفتند: «رای درست چیست؟»

گفت: «آنها را پیش اندازید و گرچه برای مدتی اندك باشد که دیدگانتان از کشته شدنشان روشن شود.»

گوید: پس شیبان کس فرستاد و نصر را به متارکه دعوت کرد که پذیرفت و کس فرستاد و سلم بن احوز را پیش خواند و مکتوبی در میانه نوشت آنگاه شیبان بیامد که پسر کرمانی بر راست وی بود و یحیی بن نعیم بر چپ وی بود.

سلم به پسر کرمانی گفت: «ای یك چشم، حقا درخور آنی که همان یك چشم باشی که شنیده ایم هلاکت مضریان به دست اوست.»

گوید: پس از آن برای یکسال قرار متارکه دادند و مکتوبی در میانه نوشتند. خبر به ابومسلم رسید و کس پیش شیبان فرستاد که ما با تو سه ماه متارکه می کنیم، سه ماه با ما متارکه کن.

پسر کرمانی گفت: «من با نصر مصالحه نکرده ام، شیبان با وی مصالحه کرده و من این را خوش ندارم که خون باخته ام واز نبرد او باز نمی مانم.» و نبرد را از سر گرفت که شیبان از کمك وی بازماند و گفت: «خیانت روا نیست.»

گوید: پس کرمانی کس پیش ابومسلم فرستاد و از او برضد نصر بن سیار کمك خواست. ابومسلم حرکت کرد و به ماخوان رفت و شبل بن طهمان را پیش پسر کرمانی فرستاد که من با توام برضد نصر.

پسر کرمانی گفت: «دوست دارم ابومسلم به‌دیدار من آید.»

شبل این سخن را به‌ابومسلم خبرداد. ابومسلم چهارده روز ببود آنگاه‌سوی پسر کرمانی رفت واردوگاه خویش را درماخوان به جا نهاد. عثمان پسر کرمانی با گروهی سوار به پیشواز وی آمد و با وی برفت تا وارد اردوگاه شد و سوی جایگاه علی رفت که بایستاد و او را پیاده کرد که وارد شد و به علی سلام امارت گفت.

گوید: علی برای ابومسلم‌درقصر مخلدبن‌حسن‌ازدی‌جایگاه معین کرده‌بود که دو روزببود آنگاه سوی اردوگاه خود برگشت که‌در ماخوان بود واین‌پنج روزمانده ازمحرم سال صدوسی‌ام بود.

اما روایت ابوالخطاب‌چنین‌است که‌گوید: وقتی شیعیان در اردوگاه‌ابومسلم فزونی گرفتند سفیدنج بر او تنگ شد و اردوگاهی فراخ می جست، منظور خویش را در ماخوان یافت که دهکده‌ای بود از ازآن علاءبن حریث، و ابواسحاق خالدبن عثمان و ابوالجهم بن عطیه و برادرانش نیز آنجا بودند.

گوید: توقف ابومسلم دراسفیدنج چهل ودوروزبود. پس ازآن ازاسفیدنج سوی ماخوان حرکت کرد ودر منزل ابواسحاق، خالد بن‌عثمان، فرودآمد، به روز چهارشنبه‌نه‌روزرفته‌ازذی‌قعده‌سال‌صدوبیست ونهم ودرآنجاخندقی‌بکند برای‌خندق، دودرنهاد و درآنجاباشیعیان اردوزد. مصعب‌بن‌قیس‌حنفی را بابهدل‌بن‌ایاس‌ضبی‌بر یکی ازدو درخندق‌گماشت و ابوشراحیل وابوعمرواعجمی رابر در دیگرگماشت. ابونصر، مالک‌بن‌هیثم، را سالار نگهبانان کردو ابواسحاق، خالدبن‌عثمان، راسالار کشیکبانان کرد. کامل‌بن‌مظفر ابوصالح را بردیوان سپاه‌گماشت. اسلم‌بن صبیح‌را بررسایل گماشت وقاسم‌بن‌مجاشع نقیب تمیمی را بسرقضاگماشت. ابوالوضاح و گروهی ازمردم سقادم را بمالک‌بن‌هیثم پیوست. مردم‌نوشان راکه سی‌وهشت کس

بودند جزو کشیکبانان به ابواسحاق پیوست.

گوید: وچنان بود که قاسم بن مجاشع در خندق با ابومسلم و شیعیان نماز می‌کرد و بعد از پسینگاه نقل می‌گفت و ازفضیلت بنی‌هاشم ومعایب بنی‌امیه سخن می‌کرد.

گوید: وقتی ابومسلم در خندق ما خوان‌جاگرفت وضع وی همانند دیگر شیعیان بود تا وقتی که عبدالله بن‌بسطام پیش وی آمد و رواقها وسراپرده‌ها و مطبخها و جای علف برای اسبان و حوضهای چوبین برای آب، برای وی آورد.

گوید: نخستین‌عاملی که ابومسلم اورا به کاری گماشت، داودبن کراز بود، چون نمی‌خواست غلامان در خندق وی باشند برای آنهادر دهکدهٔ شوال خندقی بکند و داودبن‌کراز را برآن خندق گماشت. وقتی جماعتی از غلامان فراهم آمدند آنهارا پیش‌موسی‌بن کعب‌فرستاد که‌در ابیوردبود.

گوید: ابومسلم به کامل بن‌مظفر گفت که مردم‌خندق را به نام خودشان وپدرانشان ردیف کند وآنها را به‌دهکده‌هاشان منسوب دارد واین را دردفتری جای‌دهد. و کامل، ابوصالح،چنان کرد که شمارشان هفت هزار کس شد و به هر کدام سه درم داد، سپس به دست ابوصالح،کامل، به آنها هر کدام چهار درم می‌داد.

گوید: آنگاه مردم قبایل مضر وربیعه وقحطان صلح کردند که نبرد را رها کنند و برنبرد ابومسلم همدل شوند و چون اوراز مرو برون‌کردند درکارخویش وچیزی که‌برآن اتفاق باید‌کرد بیندیشند در این باب‌میان خودشان مکتوبی مؤکد نوشتند. خبربه ابومسلم رسید وبیمناك شد واین را سخت‌مهم شمرد، آنگاه‌ابومسلم درکارخویش نظر کرد، ماخوان زیردست آب بود وبیم کرد که‌نصربن سیار آب‌را از او ببرد. پس سوی آلین رفت که دهکدهٔ ابومنصور، طلحةبن رزیق نقیب، بود و

این چهار ماه پس از توقف در خندق ماخوان بود و در ذی‌حجه سال صدو بیست و نهم، به روز پنجشنبه شش روز رفته از ماه ذی‌حجه، در الین جای گرفت و در آنجا مقابل دهکده میان ماخوان و بلاشگرد خندقی زد که دهکده پشت خندق بود و نمای خانه معتقز بن عثمان مزنی را داخل خندق کرد. مردم الین از نهری به نام خرقان می‌نوشیدند و نصر بن سیار نمی‌توانست آب را از الین ببرد.

گوید: وقتی عید قربان بیامد، ابومسلم، قاسم بن مجاشع تمیمی را بگفت تا با وی و شیعیان در نمازگاه الین نماز کرد.

گوید: نصر بن سیار بر کنار نهر عیاض اردو زد و عاصم بن عمرو را در بلاشگرد نهاد و ابوالذیال را در طوسان نهاد. بشر بن انیف یربوعی را در جلفر نهاد، حاتم بن حارث بن سریج را در خرق نهاد و در انتظار نبرد با ابومسلم بود.

گوید: ابومسلم در خندق بود اما ابوالذیال سپاه خویش را به نزد مردم جای داد که مردم طوسان را آزار کردند و با آنها ستم کردند و مرغ و گاو و کبوتر راسر بریدند و زحمت غذا و علف را بر آنها نهادند.

شیعیان شکایت پیش ابومسلم بردند، گروهی سوار با آنها فرستاد که با ابوالذیال مقابله کردند و او را هزیمت کردند و از یاران وی میمون اعسر خوارزمی را با حدود سی کس اسیر گرفتند که ابومسلم آنها را جامه پوشانید و زخمهایشان را مداوا کرد و آزادشان کرد.

در این سال جدیع بن علی کرمانی کشته شد و آویخته شد.

سخن از خبر کشته شدن
جدیع بن علی کرمانی

از این پیش از کشته شدن حارث بن سریج سخن آورده‌ایم و اینکه کرمانی بود که او را کشت. وقتی کرمانی حارث را بکشت، با کشتن وی مرو برای وی صافی

شد ونصربن سیار ازآنجا دور شد وبه ابرشهر رفت و کار کرمانی نیرو گرفت چنانکه گفته‌اند نصربن‌سیار سلم‌بن‌احوز را به‌مقابلهٔ اوفرستاد که با سپاهیان وسواران نصر برفت تابا یاران کرمانی تلاقی کرد ویحیی‌بن‌نعیم، ابوالمیلاء،را بدید که باهزار کس از مردم ربیعه ایستاده بود. محمدبن‌مثنی نیز بـا هفتصد کس از سواران ازد بود ابن حسن‌بن شیخ ازدی با هزار کس از جوانشان بود وجزمی‌سغدی با هزار کس از ابنای‌یمن.

راوی گوید: چون دو گروه مقابل شدنـد، سلم‌بـن‌احوز بـه محمدبن مثنی گفت: «ای‌محمد پسرمثنی بگو این ملاح به طرف ما آید.» محمد به‌سلم گفت: «ای روسپی‌زاده به‌ابوعلی چنین‌می‌گویی؟» آنگاه جماعت‌درهم‌ریختند وباشمشیرها به‌نبرد پرداختند که سلم‌بن‌احوز هزیمت شد واز یاران وی بیشتر ازیکصدکس کشته شد ازیاران محمدنیز بیشتراز بیست‌کس کشته‌شد. هزیمتیان‌یاران نصر پیش وی رسیدند وعقیل‌بن معقل‌بدو گفت: «ای‌نصر، عربان‌به‌شامت افتاده‌اند،اکنون که چنین کرده‌ای بکوش‌وبی‌دریغ تلاش کن.»

گوید: نصر، عصمةبن عبدالله اسدی را فرستاد کـه به‌جای سلم بـن احوز ایستاد و بـانـگ زد: «ای محمد خواهی دانست کـه ماهی‌سگـمـاهی را مغلوب نمی‌کند.»

محمدگفت: «ای روسپی‌زاده با ما روبروشو.» وبه‌محمد سغدی گفت که با مردم یمنی بمقابلهٔ او رفت ونبردی سخت کردند که عصمه هزیمت شد و پیش‌نصر ابن‌سیار رفت، ازیـاران وی چهارصدکس کشته شده بود. پس از آن نصربن مالك تمیمی‌رافرستاد که بایاران خود برفت وبانگ زد که‌ای‌پسرمثنی‌اگرمردی‌به هماوردی من‌آی، واو به‌هماوردی آمد که تمیمی‌ضربتی‌به‌شانه‌اش زد وکاری‌نساخت.

محمدبن‌مثنی وی را با گرزی بزد وسرش رابشکست.

کارنبرد بالاگرفت ونبردی سخت کردند که ازنبردهای بزرك‌بود.

یاران نصر هزیمت شدند. هفتصد کس از آنها کشته شده بود. از یاران کرمانی نیز سیصد کس کشته شده بود. شر همچنان درمیانه بود تاوقتی که همگی سوی دوخندق رفتندو نبردی سخت کردند.

گوید: وقتی ابومسلم به یقین دانست که هریك از دو گروه از دیگری کشتار بسیار کرده و کمکی برای آنها نمی‌رسدبنا کرد نامه‌ها به‌شیبان‌مینوشت اما به‌فرستاده می گفت راه خویش را از طرف مضریان کن که متعرض تومی‌شوند و نامه‌هایت‌را می گیرند. مضریان نامه‌ها را می گرفتند ودر آن می‌خواندند که من میدانم که مردم یمنی وفاندارند و خیری‌درایشان نیست به آنها اعتماد مکـن وبر آنها تکیه مکن که امیدوارم خدا چنان پیش آرد که‌تو دوست‌داری، اگر بمانم یك‌مویك ناخن از آنها به جا نمی گذارم.

گوید: فرستادهٔ دیگر روان می کرد از راه دیگر بانامه‌ای کـه در آن سخن‌از مضریان بود وستایش یمنیان به‌همان ترتیب، چندان که هردو گروه دلبستهٔ اوشدند. به‌نصربن‌سیار و به کرمانی نیزمی‌نوشت که امام‌سفارش‌شما را به‌من کرده ومن ازرای وی دربارهٔ شما تجاوز نمی کنم.

گوید: ابومسلم به‌ولایتها نیزدربارهٔاظهاردعوت‌نوشت. نخستین کسی که سیاه پوشیدچنانکه گفته‌اند اسیدبن‌عبدالله‌بود که‌درنساء بانگ‌یامحمد ویامنصوربرآورد.

مقاتل‌بن‌حکیم وابن‌غزوان نیزبا وی‌سیاه‌پوشیدند. مردم‌ابیورد ومردم‌مروروذ ودهکده‌های مرو نیزسیاه پوشیدند.

گوید: پس‌ازآن ابومسلم بیامد و مابین خندق نصربـن سیار وخندق جـدیع کرمانی جای گرفت که دوگروه از وی بیمناك شدند و یارانش فزونی گرفتند. نصر ابن‌سیار به‌مروان بن‌محمد نامه‌نوشت و وضع ابومسلم و قیام وی راواینکه یاران و پیروان‌او بسیارشده‌اند وسوی‌ابراهیم‌بن‌محمد دعوت‌می کند به‌وی خبرداد‌وچندشعر نوشت که مضمون‌آن‌چنین بود:

«میان خاکسترها جرقهٔ آتشی می‌بینم
«که درخور آنست که شعله‌ای داشته باشد
«آتش را با دوچوب روشن می‌کنند
«وجنگ از سخن آغاز می‌شود
«از سرشگفتی باخویشتن گفتم
«ای کاش می‌دانستم
«که امیه بیدار است یا به‌خواب؟»

مروان بدو نوشت: حاضر چیزها می‌بیند که غایب نمی‌بیند، توتولی را که آنجا هست ببر.»

نصر گفت: «یارتان به‌شما می‌گوید که کمکی به‌نزدوی نیست.» و نامه‌ای به‌یزید ابن‌عمربن‌هبیره‌نوشت واز او کمك خواست وشعری چند به او نوشت که مضمون آن‌چنین بود:

«به‌یزید خبر دهید
«وبهترین سخن آنست که راست‌تر باشد
«ومن دانسته‌ام که در دروغ خیری نیست
«که‌خراسان سرزمینی است که‌در آنجا
«تخمها دیده‌ام که اگرجوجه‌شود
«گفتارهای شگفت‌آورخواهی‌شنید
«جوجه‌های دوساله‌هست
«که بزرگ شده وپردرآورده
«اما هنوز به‌پرواز نیامده
«واگربه پرواز آید وبرای آنها چاره‌ای نجویند
«آتش نبردی برافروزند

«وچه آتشی.»

یزید گفت: «غلبه جزبه‌فزونی نباشد اما مرد به‌نزد من نیست.»

نصر به‌مروان نامه نوشت و خبر ابومسلم و قیام ونبرد وی را واینکه سوی ابراهیم بن‌محمد دعوت می کند به‌او خبرداد. مروان این‌نامه‌را وقتی بدید که فرستادهٔ ابومسلم به‌نزد ابراهیم پیش‌وی آمده بود که از پیش‌ابراهیم با‌نامهٔ وی به ابومسلم که‌جواب نامهٔ‌او بود بازمی‌گشته بود. ابراهیم‌ضمن‌نامه‌ابومسلم را لعن‌می کردوشنام می‌داد که‌چرا فرصتی‌را که‌نصرو کرمانی به وی داده‌اند ازدست‌داده‌و بدودستورمی‌داد که‌همهٔ عربان خراسان را بکشد.

گوید: وقتی فرستاده این نامه را به‌مروان داد، مروان به ولیدبن معاویة بن‌عبدالملك که عامل دمشق بود نامه نوشت‌و بدو دستور داد کـه به‌عامل بلقا بنویسد که سوی کرار حمیمه رود و ابراهیم بن محمد را بگیرد وبند براو نهد وبا گروهی سوار به‌نزد وی‌فرستد.

گوید: ولید کس پیش عامل بلقافرستاد که هنگامی که‌ابراهیم درمسجدده‌کده بودبه‌نزد وی رفت واورا بگرفت وبازوهایش‌رابست وپیش ولید فرستاد که اورا به‌نزدمروان فرستاد ومروان اورا به‌زندان کرد.

سخن به حدیث نصرو کرمانی باز می‌گردد:

راوی گوید: وقتی اختلاف میان نصرو کرمانی بزرگ شد ابومسلم کس‌پیش کرمانی فرستادکه‌من‌باتوام. کرمانی این را پذیرفت وابومسلم بدوپیوست. این کار برنصرگران آمد وکس پیش کرمانی فرستادکه وای تو! فریب مخور که به‌خدا بر تو ویارانت بیمناکم بیا‌تاکه کنیم و وارد مرو شویم‌ومیان خودمان‌مکتوبی‌دربارهٔ صلح‌بنویسیم، که می‌خواست‌میان‌وی وابومسلم جدایی‌آرد.

گوید: پس کرمانی به منزل خویش رفت وابومسلم در اردوگاه بماند پس

از آن کرمانی برون شد قبایی خشکشونه° به تن داشت و با یکصد سوار در میدان بایستاد.

آنگاه کس پیش نصر فرستاد که بیا تا آن مکتوب را میان خودمان بنویسیم. نصر وی را غافل دید و پسر حارث بن سریج را با حدود یکصد سوار سوی او فرستاد که در میدان تلاقی کردند و مدتی دراز نبرد کردند. پس از آن ضربت نیزه‌ای به تهیگاه کرمانی رسید که از مرکب خویش بیفتاد یارانش از او دفاع کردند تا وقتی تاب مقاومتشان نماند. نصر کرمانی را بکشت و اورا با ماهی‌ای بیاویخت. پسرش علی که به ابومسلم پیوسته بود بیامد، جمعی انبوه فراهم آورده بود و با آنها سوی نصر بن سیار رفت و با وی نبرد کرد تا از دارالاماره برونش کرد که سوی یکی از خانه‌های مرو رفت. آنگاه ابومسلم بیامد تا وارد مرو شد. علی بن جدیع کرمانی پیش وی آمد و سلام امارت گفت و اعلام کرد که با وی است و آمادهٔ یاری وی و گفت: «دستور خویش را با من بگوی.»

ابومسلم گفت: «به کار خویش مشغول باش، تا دستور خویش را با تو بگویم.»

در این سال عبدالله بن معاویة بن طالبی بر فارس تسلط یافت.

سخن از تسلط عبدالله بن معاویه بر فارس و سبب آن

عاصم بن حفص تمیمی گوید: وقتی عبدالله بن معاویه در کوفه هزیمت شد سوی مداین رفت و مردم مداین با وی بیعت کردند. پس از آن گروهی از مردم کوفه پیش وی آمدند که سوی جبال رفت و بر آنجا و بر حلوان و قومس و اصفهان و ری تسلط یافت و غلامان مردم کوفه پیش وی رفتند. وقتی بر این نواحی تسلط یافت در اصفهان بماند.

° کلمه متن، قالب کلمه پارسی می‌نماید، در چند فرهنگ پارسی که دیده نبود. خشکنانه عنت کنایه از غرور که شاید خشکشونه تلفظی از آن باشد و با کمی تقریب، قبای خشکشونه قبایی گرانقدر و منقش باشد که پوشیدنش مایه غرور شود. البته جای تأمل است. م.

گوید: وچنان بود که محارب بن‌موسی وابستهٔ بنی‌یشکر در فارس منزلتی بزرگ داشت. پیاده و نعلین به‌پا سوی دارالاماره اصطخر رفت و عامل آنجا را که از جانب ابن‌عمر بود برون راند و به یکی عماره نام گفت: «با کسان بیعت کن.»

گوید: مردم استخر بدو گفتند: «برچه بیعت می کنی؟»

گفت: «برهرچه بخواهید وهرچه‌نخواهید.»

گوید: پس‌باوی‌برای‌ابن معاویه‌بیعت کردندو آنگاه‌محارب‌سوی کرمان رفت بویدانها حمله‌کردو در حملهٔ خویش شترانی به دست‌آورد که از آن ثعلبة بن‌حسان مازنی بود وآنرا براند و بازگشت. پس از آن ثعلبه به‌طلب شتران خویش برون‌شد وبه دهکدهٔ خود رفت که اشهر نام داشت.

گوید: یکی از غلامان ثعلبه با وی بود که بدو گفت: «می‌خواهی محارب‌را به غافلگیری بکشی؟ اگر خواهی من اورا ضربت بزنم وتوکسان را از من بداری واگر خواهی تواورا ضربت بزنی ومن کسان را از توبدارم.»

گفت: «وای‌تو، می‌خواهی کشته شوی وشترها برود وآن مرد را نبینیم.»

گوید: آنگاه ثعلبه پیش محارب رفت که به وی خوش آمدگفت وپرسید: «حاجت توچیست؟»

گفت: «شترانم.»

گفت: «بله آنراگرفته‌ام، اما آنرا نمی‌شناسم، تومی‌شناسی شتران خویش را بگیر.»

پس ثعلبه شتران خویش را بگرفت وبه غلامش گفت: «از این آنچه تو می‌خواستی بهتر است.»

گفت: «اگر گرفته بودیم بهتربود.»

گوید: آنگاه سرداران وامیران مردم شام به محارب پیوستند واوسوی‌مسلم

ابن مسیب رفت، که عامل شیراز بود از جانب ابن‌عمر، و اورا بکشت واین به‌سال صدوبیست وهشتم بود.

پس ازآن محارب به اصفهان رفت. عبدالله‌بن معاویه را به استخر فرستاد و برادر خویش حسن را برجبال گماشت. عبدالله برفت ودر دیری دریک‌میلی استخر جای گرفت و برادر خویش یزید را نیز برفارس گماشت وآنجا بود. کسان از بنی‌هاشم ودیگران سوی وی رفتند واو خراج گرفت و عاملان فرستاد. منصور بن جمهور وسلیمان‌بن‌هشام‌بن عبدالملک و شیبان‌بن‌حلس شیبانی خارجی نیز با وی بودند.

گوید: ابوجعفر، عبدالله، وعبدالله و عیسی پسران علی نیز به‌نزد ابن‌معاویه رفتند. وقتی یزیدبن عمربن هبیره به عراق آمد نباته‌بن حنظلهٔ کلابی را به مقابلهٔ عبدالله‌بن‌معاویه فرستاد. سلیمان‌بن حبیب خبر یافت که ابن‌هبیره نباته را بر اهواز گماشته وداودبن حاتم را فرستاد که درکریج دینار اقامت گرفت که نباته را ازاهواز بدارد.

نباته بیامد وبا وی نبرد کرد. داود کشته شد و سلیمان سوی شاپور گریخت که کردان آنجا بودند و بر شهر تسلط داشتند و مسیح‌بن حواری را برون کرده بودند.

گوید: سلیمان باکردان نبرد کرد وآنها را از شاپور برون راند و خبربیعت را برای عبدالله‌بن معاویه نوشت. عبدالرحمان‌بن یزیدبن مهلب گفت: «با تو وفا نمی‌کند می‌خواهد ترا از خویشتن بدارد و شاپور را بخورد به اوبنویس که اگر راست می‌گوید سوی تو آید.»

گوید: عبدالله‌بن معاویه به سلیمان نوشت که بیامد وبه یاران خویش گفت: «با من درآیید واگر کسی مانعتان شد با وی نبرد کنید.»

پس وارد شد وبه ابن‌معاویه گفت: «من از همه‌کس نسبت به تومطیع‌ترم.»

گفت: «به کار خویش باز گرد.» واو باز گشت.

گوید: پس از آن محارب بن عیسی به رقابت با ابن‌معاویه برخاست وگروهی را فراهم آورد وسوی شاپوررفت. پسر وی مخلد بن محارب در شاپور به زندان بود که یزید بن معاویه اوراگرفته بود وبداشته بود. وی به محارب گفت: «پسر تو در دست او است وبا وی نبرد می کنی مگر نمی‌ترسی که پسرت رابکشد.»

گفت: «خدایش دور بدارد.»

گوید: یزید با محارب نبرد کرد ومحارب هزیمت شد وسوی کرمان‌رفت و آنجا ببود تا محمدبن اشعث بیامد و بدوپیوست. سپس با ابن اشعث نیز به رقابت برخاست که وی را با بیست وچهار پسرش کشت.

گوید: عبدالله بن‌معاویه همچنان در استخر ببود تا ابن‌ضباره با داودبن‌یزید هبیری به‌مقابلهٔ وی آمدند. ابن‌معاویه بگفت‌تاپل کوفه رابشکستند ابن‌هبیره،معن‌بن‌زائده‌رااز راه‌دیگر فرستاد.سلیمان‌به‌ابان بن‌معاویة بن‌هشام گفت:«قوم‌سوی‌تو می آیند.»

گفت: «دستور نبرد با آنها راندارم.»

گفت: «هرگز به تودستور نخواهندداد.»

پس سوی آنها رفت وبه نزدیک مروشاذان با آنها نبرد کرد. معن‌بن‌زائده رجزی می‌خواند به این‌مضمون:

«امیرقوم فریبکارونیرنگ‌بازنیست

«از مرگ گریخت وبه چنگ مرگ افتاد.»

ابن مقفع بادیگری گفت:«شعرچنین‌است: ازمرگ گریخت‌ودر چنگ آن افتاد دانسته گفتی؟

گفت: «دانسته گفتم.»

گوید: پس‌از آن ابن‌معاویه هزیمت شد ومعن دست از آنها بداشت. یکی از خاندان ابولهب‌درنبردگاه کشته شد وچنان بود که می گفته بودند: یکی‌از بنـی‌هاشم

درمروشاذان کشته می‌شود . اسیر بسیار گرفتند وابن ضباره گروه بسیاری‌را بکشت.

گویند: از جمله کسانی که آنروز کشته شدند حکیم الفرد، ابوالمجد، بود و به قولی وی در اهواز کشته شد، نباته او را کشت.

گوید: وقتی ابن‌معاویه هزیمت شد، شیبان سوی جزیرهٔ ابن کاوان گریخت ومنصوربن‌جمهور سوی سند گریخت و عبدالله‌بن یزید سوی عمان، و عمروبن‌سهل‌بن عبدالعزیز سوی مصر. بقیهٔ اسیران را به نزد ابن هبیره فرستادند.

حمیدطویل گوید: این اسیران آزادشدند واز آنها بجز حصین‌بن‌وعله‌سدوسی کسی را نکشت و چون دستور کشتن وی را داد حصین‌گفت: «از جملهٔ اسیران من کشته می‌شوم؟»

گفت: آری، تو مشرکی، تو بودی که ضمن شعری‌گفته بودی: «اگرخورشید را فرمان دهم طلوع نکند.»

گوید: ابن معاویه در هزیمت خویش سوی سیستان رفت سپس به خراسان رفت. منصوربن جمهور سوی سند رفت، مثنی‌بن‌زائده و عطیهٔ ثعلبی ودیگر مردم بنی‌ثعلبه از پی اورفتند اما به وی نرسیدند وبازگشتند.

گوید: حصین‌بن‌وعلهٔ سدوسی با یزیدبن معاویه بود که اورا رها کرد وپیش عبدالله‌بن معاویه رفت. مورع سلمی اورااسیرکرد، دیدش که وارد بیشه‌ای می‌شدو اوراگرفت وپیش معن‌بن‌زائده برد معن اورا پیش ابن‌ضباره فرستاد وابن‌ضباره او را به واسط فرستاد.

گوید: پس از آن ابن‌ضباره سوی عبدالله‌بن معاویه رفت که در استخر بود و برکنار نهر استخرمقابل وی جاگرفت. ابن‌صحصح با هزار کس از نهر عبور کرد. ابان‌بن‌معاویةبن هشام که از یاران عبدالله‌بن معاویه بود با شامیانی که از جمله‌یاران سلیمان‌بن هشام با وی بودند به مقابلهٔ وی رفت ونبرد کردند. ابن نباته به طرف پل رفت وخارجیانی که با ابن معاویه بودند به مقابلهٔ آنها رفتند، اما ابان وخارجیان

هزیمت شدند وهزار کس از آنها را اسیر گرفتند و پیش ابن‌ضباره بردند که آزادشان کرد.

گوید: در آنروزعبدالله‌بن‌علی‌بن عبدالله‌بن‌عباس را جزو اسیران گرفتند، ابن‌ضباره نسب وی را بدانست و گفت: «تو که خلافت امیرمؤمنان را می‌دانستی چرا پیش ابن معاویه آمده بودی؟»

گفت: «دینی به‌عهده داشتم که ادا کردم.»

گوید: حرب‌بن‌قطن کنانی به پا خاست و گفت: «خواهر زادهٔ ماست.» که عبدالله را بدو بخشید و گفت: «من کسی نبودم که برضد یکی از قریش‌اقدام کنم.»

آنگاه ابن‌ضباره بدو گفت: «از کسی که پیش وی بوده‌ای عیبها می‌گرفتند آیا چیزی از آن می‌دانی؟»

گفت: «آری.» وعیب اوگفت ویارانش را به لواط منسوب داشت.

گوید: پس از آن‌پسرانی‌را به‌نزدابن‌ضباره آوردند که‌قباهای‌قهستانی‌رنگارنگ به تن داشتند و آنها راکه شمارشان بیشتر از یکصدبود بمعرض کسان بداشت. تا آنها را ببیند.

پس از آن ابن‌ضباره عبدالله‌بن‌علی را همراه برید سوی ابن‌هبیره فرستاد که اخبار خویش را با وی بگوید. ابن‌هبیره اورا با سپاهیان شام سوی مروان فرستاد که از پیش عیب وی می‌گفته بود.

گوید: ابن‌ضباره در بیابان کرمان از پی‌عبدالله‌بن معاویه بود که ابن‌هبیره‌از کشته شدن ابن نباته خبر یافت و او کرب‌بن مصقله و حکم‌بن ابی‌الابیض‌عبسی وابن محمد سکونی راکه همگی سخنگوی بودند پیش ابن‌هبیره فرستاد که از ستایش ابن‌ضباره سخن گفتند کو بدونوشت باکسان سوی فارس رو، سپس‌نامهٔ ابن هبیره آمدکه سوی اصفهان رو.

دراین‌سال‌ابوحمزهٔ خارجی‌ازجانب‌عبدالله‌بن‌یحیی‌طالب‌الحق‌درمراسم حج حضور یافت وحکمیت‌خاص‌خداست‌گفت ومخالفت‌مروان بن‌محمدرا آشکار کرد.

سخن از حضور ابوحمزهٔ خارجی در مراسم حج

موسی‌بن‌کثیر وابستهٔ خارجیان‌گوید: وقتی سال صدوبیست وتهم‌به سر رسید یکباره کسان درعرفه‌عمامه‌های سیاه‌خرقانی رادیدند که برسرنیزه‌هابود، آنهاهفتصد کس‌بودند وکسان‌از دیدنشان‌وحشت‌زده‌شدندو گفتند:«شما کیستیدو کارتان‌چیست؟»

گفتندکه مخالف مروانند وخاندان مروان، وازآنها بیزاری می کنند.

گوید: عبدالواحدبن‌سلیمان که درآن وقت عامل مدینه ومکه‌بود کس‌فرستاد ودربارهٔ صلح باآنها سخن کرد،گفتند: «ماکار حج خویش را بیشتر اهمیت‌می‌دهیم وبدان بیشتر دلبستگی داریم.»پس‌باآنهاصلح کردندکه تا روز بعدازختم مراسم‌همه ازهمدیگر در امان باشند. پس جداگانه درعرفه توقف کردند. عبدالواحدبن‌سلیمان ابن‌عبدالملك‌بن‌مروان کسان را ببرد وچون درمنی جای‌گرفتند عبدالواحد راپشیمان کردند وگفتند: «دربارهٔ آنها خطا کردی اگر حج‌گزاران را برضدآنها واداشته‌بودی بیشتر خورندگان یك‌سر نبودند.»

گوید: ابوحمزه در قرن‌الثعالب جای‌گرفت وعبدالواحد در خانهٔ حکومت جای‌گرفت. آنگاه عبدالواحد، عبداللهٔنوادهٔ حسن‌بن علی و محمد نوادهٔ عثمان و عبدالرحمان‌بن قاسم نوادهٔ ابوبکر وعبیدالله نوادهٔ عمربن خطاب وربیعةبن ابی‌ـ عبدالرحمان وکسانی امثال‌آنهاراسوی‌ابوحمزه فرستادکه بنزد وی رفتند.ابوحمزه روپوش پنبه‌ای کلفتی به تن داشت. عبداللهٔبن حسن ومحمدبن‌عبدالله کسان رابرای وی نام بردند. نسب‌آنها را پرسیدکه نسب خویش را بگفتند که روی ترش کرد و آنها را ناخوش‌داشت انگاه از عبدالرحمان بن قاسم‌وعبیدالله‌بن‌عمر پرسش کرد که

نسب‌خویش را بگفتند وروی، خوش کرد وبررویشان بخندید، و گفت: «به خدا ما برای آن قیام کرده‌ایم که مطابق روش پدران‌شما عمل کنیم.»

عبدالله‌بن‌حسن‌گفت: «به خدا ما نیامده‌ایم که پدران ما را بریکدیگر برتری دهی، بلکه امیر، ما را با پیامی پیش‌توفرستاده واینک ربیعه آن را به‌تومی‌گوید.» و چون ربیعه از شکستن پیمان سخن آورد ابوحمزه گفت: «بلج وابرهه، هم‌اکنون،هم اکنون.»آن دوکس ازسرداران وی بودند که روی بدانها کرد وگفت: «خدانکند که ما پیمان بشکنیم یاکسی را بداریم، به خدا اگر گردنم را ببرند چنین نمی‌کنم باید مدت صلح میان ما وشما به‌سررود.»

گوید: وچون‌گفتهٔ آنها را ردکرد برون شدند وبه عبدالواحد خبر دادند و چون وقت ختم مراسم رسید عبدالواحد با نخستین‌گروه برفت‌ومکه رابه ابوحمزه واگذاشت که بی‌نبرد وارد آن شد.

هارون‌گوید: یعقوب‌بن طلحهٔ لیثی چند شعر راکه در نکوهش عبدالواحد گفته بودند برای من خواند.

گوید: اشعار از شاعری است که نامش را به یاد ندارم به این مضمون:

«گروهی که مخالف دین خدا بودند

«سوی حج‌گزاران آمدند

«اما عبدالواحد گریزان شد

«زنان را وامارت را رهاکرد

«وچون شتر گمشده‌سرگردان شد.»

گوید: پس از آن عبدالواحد برفت و وارد مدینه شد ودیوان را خواست و سپاهیانی برمردم مقرر کرد وده درم برمقرریشان افزود.

هارون‌گوید: این را ابوضمره،انس‌بن‌عیاض، برای من نقل کرد وگفت: «من جزو کسانی بودم که نام‌نوشتم سپس نام خودم را محو کردم.»

هارون گوید: عبدالواحد، عبدالعزیز نوادهٔ عثمان را برمردم گماشت که برون شدند وچون به حره رسیدند چند شتر کشته آنجا دیدند و برفتند.

در این سال عبدالواحدبن سلیمان سالار حج بود. این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی وجزاو نیز چنین گفته‌اند.

در این سال عامل مکه و مدینه عبدالواحد بن سلیمان بود. عامل عراق یزیدبن‌عمربن هبیره بود. قضای کوفه، چنانکه گفته‌اند، با حجاج‌بن عاصم‌محاربی بود وقضای بصره با عبادبن منصور. عامل خراسان نصربن‌سیار بود و آنجا فتنه بود.

پس از آن سال‌صدوسی‌ام درآمد.

سخن از حوادثی که
به سال صدوسی‌ام بود

از جمله حوادث سال‌این بود که ابومسلم‌واردحصارمرو شد ودر دارالاماره جای‌گرفت وعلی‌بن جدیع کرمانی با وی دربارهٔ نبرد نصربن سیار اتفاق کرد.

سخن ازورود ابومسلم به دارالاماره مرو
و اتفاق با علی کرمانی برنبرد نصربن سیار

ابوالخطاب گوید: ورود ابومسلم به‌حصارمرو وجای گرفتن‌وی در دارالاماره که مقر عاملان خراسان بود، به سال صدوسی‌ام بود، نه روز رفته از جمادی‌الاخر، به روز پنجشنبه.

گوید: وسبب همراهی علی‌بن جدیع با ابومسلم آن بودکه وقتی علی‌با نصر ابن‌سیار پیمان می‌کرد سلیمان‌بن کثیر پیش وی بود و بدوگفت: «ابومسلم به تو می‌گوید: چگونه صلح با نصربن سیار را که دیروز پدرت را کشته و آویخته

ناخوش نداری؟گمان نداشتم که با نصربن سیار در یك مسجد فراهم آید که آنجا نماز کنید.»

گوید: پس، کینهٔ علی کرمانی بجنبید و ازرای خویش بگشت وصلح عربان در هم شکست .

گوید: وقتی صلحشان در هم شکست نصربن سیار کس پیش ابومسلم فرستاد واز او خواست که با مضریان متفق شود. مردم ربیعه و قحطان نیز به ابومسلم چنین پیام دادند وچند روز پیام آوران در میانه بودند. ابومسلم به آنها گفت که فرستادگان دوگروه بیایند تایکی را برگزینند، وچنان کردند.

گوید: ابومسلم به شیعیان گفت که ربیعه وقحطان را برگزینند که حکومت از آن مضر است و آنها عاملان مروان جعدی هستند وهم آنها قاتلان یحیی بن زید بوده‌اند. وچون دوهیئت فرستادگان آمدند هیئت فرستادگان مضر: عقیل بن معقل بود وعبیدالله بن عبدربه، هردوان لیثی، وخطاب بن سلمی وکسان دیگر.هیئت فرستادگان قحطان : عثمان بن کرمانی بود ومحمدبن مثنی و سورة بن محمد کندی و کسان دیگر.

گوید: ابومسلم عثمان بن کرمانی ویارانش را بگفت که وارد بستان محتفز شدند، درآنجا فرش برای‌شان گسترده بودند که نشستند. ابومسلم نیز در اطاقی در خانه محتفز نشست و به عقیل بن معقل ویاران وی، فرستادگان مضر،اجازه داد که پیش وی رفتند. هفتاد کس از شیعیان در اطاق با ابومسلم بودند واومکتوبی را که نوشته بود برای شیعیان خواند که یکی از دوگروه را برگزینند وچون از خواندن مکتوب فراغت یافت سلیمان بن کثیر به‌پاخاست وسخن کرد. وی سخندانی گشاده زبان بود و علی بن کرمانی ویاران وی را برگزید.

آنگاه ابومنصور، طلحة بن رزیق نقیب، به‌پاخاست. وی سخندانی فصیح بود وسخنانی همانند سلیمان بن کثیر گفت. پس از آن مزیدبن شقیق سلمی به‌پاخاست و

گفت: «مضریان قاتلان خاندان پیمبرند، صلی‌الله علیه‌وسلم ویاران بنی‌امیه‌و طرفداران مروان جعدی وخونهای ما به‌گردن آنهاست و اموالمان در تصرفشان و مظلمه‌ها به نزدشان. نصربن سیار از جانب مروان عامل خراسان است ودستورهای وی را انجام می‌دهد و برمنبر خویش‌اورا دعا می‌گوید ونام امیرمؤمنان بدومی‌دهد وما از اینکه مروان امیرمؤمنان باشد، یا نصر دعوی هدایت وصواب کند بیزاریم‌و علی‌بن کرمانی‌و وی‌را برمی‌گزینیم که یاران وی‌از مردم قحطانند وربیعه.»

گوید: آن هفتاد کس که در اطاق فراهم آمده بودند با مرثدبن‌شقیق همسخن شدند وفرستادگان مضر زبون وغمین به‌پاخاستند ابومسلم قاسم بن مجاشع را با گروهی سوار همراه آنها فرستاد تا به‌امانگاه خویش رسیدند واوبازگشت. هیئت فرستادگان علی‌بن کرمانی نیز خرسند و فیروز بازگشتند. توقف ابومسلم در الین بیست‌ونه روز بود. پس از آن از الین به خندق خویش در ماخوان بازگشت. آنگاه به شیعیان گفت که خانه بسازند وبرای زمستان آماده شوند که خدایشان از خطر اتفاق عربان محفوظ داشت وبه سبب ایشان، میان عربان پراکندگی آورد و این تقدیر مقرر خدای بود.

گوید: بازگشت ابومسلم از الین و ورود وی به ماخوان به سال‌صدوسی‌ام بود، در نیمهٔ صفر به روز پنجشنبه، و سه ماه، نود روز در خندق ماخوان ببود. آنگاه به‌روز پنج شنبه‌نه روز رفته ازجمادی‌الاول سال صدوسی‌ام وارد حصار مرو شد.

گوید: در آنوقت حصارمرودر تصرف نصربن سیار بود به‌سبب آنکه وی عامل خراسان بود، علی‌بن کرمانی به ابومسلم پیغام فرستادکه ازآن طرف که‌هستی وارد حصارشو ومن وعشیره‌ام نیز ازاین طرف که هستیم واردمی‌شویم وبرحصار تسلط می‌یابیم.

ابومسلم بدوپیام داد بیم دارم که تو ونصر برنبرد من اتفاق کنید، تووارد شو

ومیان خودت واو ویارانش جنگ انداز.

گوید: پس علی بن کرمانی وارد شدو جنگ انداخت، آنگاه ابومسلم، ابو-علی، شبل بن طهمان نقیب، را باسپاهی فرستاد که واردحصارشدند، علی در قصر بخارا خذاه جای گرفت و کس پیش ابومسلم فرستادند که بیا، ابومسلم از خندق ماخوان بیامد، اسید بن عبدالله خزاعی برمقدمهٔ وی بود، مالک بن هیثم خزاعی بر پهلوی راست وی بود، قاسم بن مجاشع تمیمی برپهلوی چپ وی بود. بدین سان واردحصارشد دو گروه به نبرد بودند ، بگفت تا دست بدارند و این آیه را از کتاب خدای می‌خواند:

«ودخل المدینة علی حین غفلةمن اهلها فوجد فیها رجلین یقتتلان هذا من شیعته وهذا من عدوه»[1]

یعنی: وهنگام بیخبری مردم بهشهر درآمد ودرآنجا دو مرد را دیده که جنگ آزمایی می‌کنند، یکی ازدشمنان او ودیگری ازپیروان او بود.

آنگاه ابومسلم برفت تا در قصرامارت مرو که جایگاه عاملان خراسان بود جای گرفت واین نه روز رفته از جمادی‌الاول سال صدوسی‌ام بود، بهروزپنجشنبه، ومرو برای وی صافی شد.

گوید: وقتی ابومسلم وارد حصارمروشد ابومنصور طلحة بن رزیق را بگفت که از سپاهیان، بخصوص از هاشمیان بیعت بگیرد. ابومنصور مردی فصیح و بزرگمنش وزبان‌آور بود. از حجت‌های هاشمیان ومشکلات کارشان اطلاع داشت ویکی از نقیبان دوازده گانه بود. نقیبان دوازده گانه آنها بودند که محمدبن علی از میان هفتاد کس انتخابشان کرده بود. وقتی به سال صدوسوم یا صدوچهارم فرستادهٔ خویش را به خراسان روانه کرده بود گفته بود به سوی شخص مورد رضایت دعوت

۱- سورهٔ قصص، آیه ۱۴

کند وازکسی نام نبرد ومثالی برای وی گفته بود وعدالت را توصیف کرده بود.
فرستاده نهانی به خراسان رسید وکسانی دعوت اورا پذیرفتند و چون هفتاد کس
شدند دوازده نقیب از آنها معین کرد.

نام نقیبان عباسیان
چنین بود:

از قبیلهٔ خزاعه: سلیمان بن کثیر ومالك بن هیثم وزیاد بن صالح وطلحة بن رزیق
وعمرو بن اعین.

از قبیلهٔ طی: قحطبه که نامش زیاد بن شبیب بود.

از قبیلهٔ تمیم: موسی بن کعب، ابوعیینه، ولاهز بن قریظ و قاسم بن مجاشع،
همگان از بنی امرءالقیس واسلم بن سلام، ابوسلام.

ازقبیلهٔ بکر بن وائل: ابوداود، خالد بن ابراهیم، از بنی عمرو بن شیبان، برادر
سدوس، وابوعلی هروی.

به‌قولی به‌جای عمرو بن اعین، شبل بن طهمان بود وعیسی بن کعب بود (نه‌موسی)
وبه‌جای ابوعلی هروی، ابوالنجم عمران بن اسماعیل بود که پدر زن ابومسلم بود.

از جملهٔ نقیبان هیچکس نبود که پدرش زنده باشد بجز ابومنصور طلحة بن
رزیق، پدر زینب خزاعی، وی در نبرد عبدالرحمان بن اشعث حضور داشته بود و
صحبت مهلب بن ابی‌صفره داشته بود وهمراه وی نبرد کرده بود، ابومسلم در کارها
با وی مشورت می‌کرد ودرباره نبردها وغزاها که دیده بود از او پرسش می‌کرد
وبه کنیه ابومنصور از اوپرسش می‌کرد، می‌گفت: «ای ابومنصور چه می‌گویی و
رای توچیست؟»

ابوالخطاب گوید: کسی که به وقت بیعت گرفتن ابو منصور از هاشمیان،
حضور داشته بود گوید که بیعت چنین بود: « با شما بیعت می‌کنم بر کتاب خدای

عزوجل وسنت پیمبر اوصلی‌الله‌علیه واطاعت به شخص مورد رضایت از خاندان پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه ودر این‌باره عهدوپیمان خدا وطلاق وعتق وحج خانه خدا برشما مقرر است و اینکه مقرری نگیرید وچیزی نخواهید تا کارداران شما بدان آغاز کنند واگر یکیتان دشمن خویش را زیر پای دارد، بی‌دستور کاردارانتان او را برنیانگیرند.»

گوید: وقتی ابومسلم، سلم‌بن احوز ویونس‌بن عبدربه وعقیل‌بن معقل و منصوربن‌ابی‌الخرقاء ویاران اورا به زندان کرد با ابومنصور مشورت کرد که بدو گفت: «تازیانه‌تو شمشیر باشدوزندانت، گور.» وابومسلم آنها راکه شمارشان بیست وچهار کس بود پیش آورد وبکشت.

اما علی‌بن محمد از روایت مسلمة‌بن‌یحیی چنین‌آورده که ابومسلم خالدبن‌عثمان را برکشیک بانان خویش گماشت ومالک‌بن هیثم را سالار نگهبانان کرد، قاسم‌بن مجاشع را برقضا گماشت. دیوان را به‌کامل‌بن‌مظفرداد وبرای‌هریک از آنها چهارهزار مقرری معین کرد.

گوید: ابومسلم سه‌ماه در اردوگاه ماخوان‌بود،سپس‌شبانه باگروهی‌انبوه به آهنگ اردوگاه پسرکرمانی از ماخوان‌حرکت کرد. لاهزبن قریظ بر پهلوی راست وی‌بود. قاسم‌بن مجاشع برپهلوی چپ وی بود. ابونصر،مالک‌بن‌هیثم، برمقدمه‌وی بود. ابوعبدالرحمان ماخوانی را برخندق گماشت، صبحگاهان در اردوگاه شیبان بود ونصربیم کردکه ابومسلم وپسرکرمانی برنبردوی‌اتفاق کنندو کس‌پیش‌ابومسلم فرستاد وپیشنهادکردکه وارد شهر مرو شود وبا وی‌متارکه کند.

گوید: ابومسلم پذیرفت‌وبا نصر متارکه کرد. نصر همهٔ‌آن روز سلم‌بن‌احوز را به پیام رسانی واداشته بود. ابومسلم در اردوگاه شیبان بود. صبحگاهان نصر وپسرکرمانی‌برای نبردآماده شدند ابومسلم بیامدکه وارد مروشود وسواران نصر و سواران پسرکرمانی راپس زد وهفت‌یانه روز رفته از ماه ربیع‌الاخرسال‌صدوسی‌ام

وارد شهر شد آیهٔ ودخل المدینه علی حین غفله من اهلها[۱] را می‌خواند

مفضل ضبی گوید: وقتی ابومسلم وارد شهر مروشد نصر به یاران خویش گفت: «چنان می‌بینم که کار این مرد نیرو گرفته و کسان با شتاب سوی او می‌روند. من با او متارکه کرده‌ام و منظورش انجام می‌شود، بیایید از این شهر برویم و او را واگذارید.»

گوید: اما با وی مخالفت کردند. یکیشان گفت: «خوب.» ویکیشان گفت: «نه».

نصر گفت: «این گفته مرا به یاد خواهید آورد.» آنگاه به خاصان مضری خویش گفت: «پیش ابومسلم روید و او را ببینید ونصیب خویش را از وی بگیرید.»

گوید: «ابومسلم، لاهزبن قریظ را پیش نصر فرستاد که‌اورا دعوت کند. لاهز گفت: «بزرگان درباره تورای میزنند که بکشندت[۲].»

چندایه پیش از آن رانیز(که مربوط به‌حکایت موسی است.م) بخواند که‌نصر متوجه شد وبه غلام خویش گفت: «آب وضو برای من بگذار.» وبرخاست. چنانکه گویی آهنگ وضو کردن داشت و وارد بستانی شد و از آنجا درآمد و برنشست و بگریخت.

ایاس بن طلحه گوید: من با پدرم بودم، عمویم پیش ابومسلم رفته بود که با وی بیعت کند، تأخیر کرد تا نماز پسینگاه بکردم، روز کوتاه بود. در انتظار وی بودیم وغذا برایش آماده کرده بودیم. با پدرم نشسته بودم که‌نصر گذشت، بریابویی بود که در خانه وی یابویی تندروتر از آن سراغ نداشتم، حاجب نصروحکم بن نمیلهٔ نمیری نیز با وی بودند. پدرم گفت: «وی بگریز می‌رود که کس با وی نیست

۱ـ سوره ۲۸ آیه ۱۴

۲ـ ان الملاء یاتمرون بک لیقتلوک سوره قصص آیه ۱۹

و پیش رویش نیم نیزه و پرچم نیست.» و چون برما می گذشت سلامی آهسته گفت و چون ازما بگذشت پابوی خویش را تازیانه زد و حکم بن نمیله غلامان خویش را بانگ زد که برنشستند و از پی وی برفتند.

ایاس گوید: ازمنزل ما تامرو چهارفرسنگ بود. نصر پس از تاریك شدن شب، سرما گذر کرد. مردم دهکده فغال کردند و گریزان شدند. کسانم بمن گفتند: «برو که کشته نشوی» و بگریستند. من و عمویم مهلب بن ایاس روان شدیم. پاسی از شب رفته بود که بنصر رسیدیم، وی با چهل کس بود و یابویش از رفتار مانده بود که از آن پیاده شد و بشر بن بسطام وی و ابر یابوی خویش نشاند. نصر گفت: «بیم دارم از پی من بر آیند کی ما را به راه می برد؟»

عبدالله بن عرعرهٔ ضبی گفت: «من شما را می برم.»

گفت: «شایسته اینکاری.»

گوید: پس او همه شب ما را ببرد صبحگاهان در بیابان برسر چاهی بسودیم، در بیست فرسخی یا کمتر، ما ششصد کس بودیم، آن روز راه پیمودیم، پسینگاه فرود آمدیم، خانه‌ها و قصرهای سرخس را می‌دیدیم، در اینوقت یکهزار و پانصد کس بودیم، با عمویم بنزد دوستی رفتم از بنی حنیفه به نام مسکین. شب را به نزد وی بسر کردیم که چیزی نخوردیم. صبحگاهان تریدی برای ما آورد که از آن بخوردیم که گرسنه بودیم و شب و روز پیش چیزی نخورده بودیم.

گوید: آنگاه کسان فراهم آمدند و سه‌هزار کس شدند، دو روز در سرخس بماندیم و چون کسی سوی ما نیامد نصر سوی طوس رفت و خبر ابومسلم را با آنها بگفت و پانزده روز بماند. آنگاه با وی سوی نیشابور رفتیم که آنجا بماند.

گوید: وقتی نصر بگریخت و ابومسلم در خانه امارت جای گرفت پسر کرمانی بیامد و با ابومسلم وارد مروشد، وقتی نصر گریخت ابومسلم گفت: «نصر پندارد که من جادوگرم بخدا او جادوگر است.»

دیگری، جز آنکه گفتار وی را یاد کردم درباره کار نصر و پسر کرمانی و شیبان

حروری گوید: ابومسلم به‌سال صدوسی‌ام از اردوگاه خویش که در دهکده سلیمان ابن کثیر بود سوی دهکده‌ای رفت به‌نام ماخوان و آنجافرودآمدو مصمم شداز علی بن‌جدیع و یمنیانی که باوی بودند کمک گیرد و هم‌از نصربن‌سیار و یارانش دعوت کند که با وی کمک کنند. کس به نزد هردوگروه فرستاد وبه‌هر کدامشان پیشنهاد مسالمت واتفاق وپای‌بندی به‌اطاعت کرد. علی‌بن‌جدیع این را پذیرفت‌وپیرو رای وی‌شد و دراین باب باوی پیمان کرد. و قتی ابومسلم از بیعت علی‌بن‌جدیع با خویش، اطمینان یافت به‌نصربن سیار نوشت هیئتی رابفرستد که در گفتگوی وی و یارانش در باره وعده همدلی که‌داده‌بودحضور یابند. برای‌علی‌نیز نامه‌ای‌فرستاد همانند آن که‌برای‌نصرفرستاده‌بود.

راوی،خبرسران شیعه را که یمانیان رابرمضریان ترجیح دادند به‌همانگونه که در این کتاب آورده‌ایم یادمیکند و گوید: وقتی ابومسلم شبل‌بن‌طمهان را باکسان دیگر به‌شهرمروفرستاد ودرقصر بخارا خذاه جای دادآنها رابه کمک علی‌بن کرمانی فرستاده بود.

گوید: ابومسلم از خندق ماخوان باهمه یاران خویش سوی علی‌بن‌جدیع رفت. عثمان برادر علی‌بنزد وی بود. بزرگان یمنی و حلیفانشان از قبیله ربیعه‌نیز بنزدآنهابودند،وقتی‌ابومسلم مقابل‌شهرمرو رسید، عثمان‌بن‌جدیع‌با سواران‌بسیار و بزرگان یمنی و جمعی از مردم ربیعه به پیشواز وی رفت‌تا وارد اردوگاه علی‌بن‌کرمانی و شیبان‌بن‌سلمهٔ‌حروری شد،وبانقیبانی که‌همراه وی بودند،مقابل‌جایگاه‌علی ابن‌جدیع توقف کرد وبنزد وی رفت ورضایت او را جلب کرد و وی‌ویارانش را به‌جان ایمنی داد. آنگاه‌باعلی سوی جایگاه شیبان رفتند که درآن وقت بدو سلام خلافت می‌گفتند. ابومسلم به‌علی گفت که‌پهلوی شیبان بنشیند ، بدوگفت که برای وی روا نیست که به‌شیبان سلام‌امارت‌گوید.ابومسلم‌می‌خواست‌به‌علی سلام امارت گوید وشیبان گمان کند که بدوسلام گفته است. علی چنین کرد. ابومسلم وارد شد

وسلام امارت بدو گفت و شیبان را حرمت نهاد و بزرگش شمرد. آنگاه از پیش وی برون شد و در قصر محمد بن حسن ازدی جای گرفت و دو شب آنجا بود سپس به خندق خویش در ماخوان بازگشت و سه ماه آنجا بود. سپس هفت روز رفته از ربیع الاخر از خندق ماخوان سوی مرو رفت و ابوعبدالکریم ماخوانی را بر سپاه خویش جانشین کرد.

گوید: ابومسلم، لاهز بن قریظ را بر پهلوی راست خویش گماشت، و قاسم بن مجاشع را بر پهلوی چپ خویش گماشت و مالک بن هیثم را بر مقدمه خویش گماشت. رهسپردن وی به هنگام شب بود، صبحگاه به در شهر مرو بود و کس پیش علی بن جدیع فرستاد که سواران خویش را بفرستند و برفت تا بر در قصر امارت بایستاد و دو گروه را دید که در باغ مرو به سختی نبرد می کردند، کس پیش دو گروه فرستاد که دست بدارید و هر قومی سوی اردوگاه خویش روند که چنان کردند. آنگاه ابومسلم لاهز ابن قریظ و قریش بن شقیق و عبدالله بن بختری و داود بن کراز را پیش نصر فرستاد و او را به کتاب خدا و اطاعت شخص مورد رضایت از خاندان محمد صلی الله علیه وسلم دعوت کرد و چون نصر دید که گروههای مردم یمنی و ربیعی و عجم بنزد وی شده اند و تاب آنها ندارد و اگر دعوت وی را بپذیرد ناچار باید برود و با وی بیعت کند، طفره رفتن آغاز کرد که قصد خیانت و فرار داشت تا شب درآمد و به یاران خویش گفت که همان شب سوی محلی روان شوند که آنجا در امان باشند. اما آنشب، رفتن یاران نصر میسر نشد. سلم بن احوز بدو گفت: «امشب رفتنمان میسر نیست. فردا شب میرویم.» صبحگاه آن شب ابومسلم گروههای سوار خویش را بیاراست و همچنان تا پس از نیمروز در کار آراستن آن بود آنگاه لاهز بن قریظ و قریش بن شقیق و عبدالله بن بختری و داود بن کراز و جمعی از عجمان شیعه را پیش نصر فرستاد که به نزد وی در آمدند، به آنها گفت: «به سبب شری باز آمده اید.»

لاهز بدو گفت: «از اینت چاره نیست.»

گفت: «اگر از این، چاره نیست، وضو می کنم و پیش وی می آیم، اما کس پیش ابومسلم می فرستم و اگر رای و فرمان وی چنین باشد با خرسندی پیش وی می آیم و تا بازگشت فرستاده ام مهیا می شوم.»

گوید: نصر بپاخاست و چون برخاست لاهز آیه ان الملاء را تا آخر بخواند. نصر وارد منزل خویش شد و بدانها گفت که انتظار می برد فرستادهٔ وی از پیش ابومسلم بازگردد. وقتی شب تاریک شد، از پشت جایگاه خویش برون شد. پسرش تمیم و حکم بن نمیله نمیری و حاجبش و زنش نیز با او بودند و به فرار برفتند، وقتی لاهز و یارانش تأخیر او را بدیدند و وارد منزلش شدند و متوجه شدند که فرار کرده است.

گوید: وقتی خبر به ابومسلم رسید سوی اردوگاه نصر رفت. سلم بن احوز سالار نگهبانان نصر و بختری دبیر وی با دو پسرش و یونس بن عبدربه و محمد بن قطن و مجاهد بن یحیی بن حضین و نضر بن ادریس و منصور بن عمر و عقیل بن معقل لیثی و سیار بن عمر سلمی و کسانی از سران مضر آنجا بودند که آنها را بند آهنین نهاد و عیسی بن اعین را بر آنها گماشت و بنزد وی محبوس بودند تا وقتی که دستور داد همگیشان را بکشتند.

گوید: نصر با مضریانی که همراه وی رفته بودند و سه هزار کس بودند در سرخس فرود آمد ابومسلم و علی بن جدیع از پی وی رفتند و همه شب در کار تعقیب بودند. صبحگاهان به دهکده ای رسیدند بنام نصرانیه و بدانستند که نصر مرزبانه زن خویش را آنجا نهاده و خود جان به دربرده است و ابومسلم و علی بن جدیع سوی مرو بازگشتند.

ابومسلم به کسانی که پیش نصرشان فرستاده بود، گفت: «چه چیز او را از شما بدگمان کرد؟»

گفتند: «ندانیم.»

گفت: «کسی از شما سخنی گفت؟»

گفتند: «لاهز این آیه را خواند که ان الملاء یأتمرون بک لیقتوک...»

گفت: «همین بود که اورا به فرار واداشت.»

سپس گفت: «ای لاهز در کار من دغلی می کنی؟» و گردن او را بزد.

در همین سال شیبان بن سلمه حروری کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن شیبان ابن سلمه حروری و سبب آن

سبب کشته شدن وی چنانکه گفته اند آن بود که علی بن جدیع وشیبان بر نبرد نصر بن سیار اتفاق داشتند، شیبان با نصر مخالف بود به سبب آنکه وی از عاملان مروان بن محمد بود و شیبان عقیدهٔ خوارج داشت. علی بن جدیع نیز با نصر مخالف بود به سبب آنکه وی از مردم یمنی بود، اما نصر مضری بود و نیز نصر پدر وی را کشته بود و آویخته بود، و نیز به سبب اختلاف قبایلی که میان یمانیان و مضریان بود.

وقتی علی بن کرمانی با ابومسلم صلح کرد و از شیبان جدا شد شیبان از مرو دور شد که می دانست ابومسلم و علی بن جدیع بر مخالفت اتفاق کرده اند و تاب نبرد آنها را ندارد. نصر نیز از مرو گریخته بود و سوی سرخس رفته بود.

به گفته ابوالذیال وقتی مدتی که میان ابومسلم وشیبان معین شده بود به سر رفت ابومسلم کس پیش شیبان فرستاد و اورا به بیعت دعوت کرد. شیبان گفت: «من ترا به بیعت خودم دعوت می کنم.»

ابومسلم بدو پیغام داد: «اگر وارد کار دعوت ما نمی شوی ازجایی که هستی برو.»

گوید: شیبان کس پیش پسر کرمانی فرستاد واز او یاری خواست که نپذیرفت

پس شیبان سوی سرخس رفت و گروهی بسیار از مردم بکربن‌وائل بدور وی‌فراهم آمدند ابومسلم نه‌تن‌از ازدیان وازجمله منتجع‌بن‌زبیر را پیش وی‌فرستاد ودعوتش کرد واز اوخواست که خوداری کند.

گوید:شیبان کس فرستاد وفرستادگان ابومسلم را گرفت و به زندانشان کرد ابومسلم به‌بسام‌بن‌ابراهیم وابستۀ بنی‌لیث که در ابیورد بود نوشت که سوی شیبان رود و با وی‌نبرد کند و او چنان کرد و شیبان را هـزیمت کـرد و تعقیبش کرد تا وارد شهر شد، شیبان و گـروهی از مردم بکر بن وائل کشته شدند. به ابومسلم گفتند: «بسام، انتقام پدرخویش را می‌جویدومردم‌سالم و بیماررامی کشد.» ابومسلم بدونوشت که پیش وی‌آید که بیامد و یکی را برسپاه‌خویش گماشت.

مفضل گوید: وقتی شیبان کشته شد یکی از مردم بکربن وائل بنام خفاف‌بر کـسانی‌که ابومسلم سوی شیبان فرستاد گذشت که در خانه‌ای بودند وآنها رابرون آورد وبکشت.

به‌قولی ابومسلم سپاهی‌ازجانب خویش‌سوی‌شیبان فرستاد که خزیمةبن‌خازم وبسام‌بن‌ابراهیم سالار آن بودند.

دراین‌سال ابومسلم، علی‌وعثمان دوپسر جدیع کرمانی رابکشت.

سخن از اینکه چرا ابومسلم،علی وعثمان،
پسران جدیع کرمانی را کشت؟

سبب قضیه، چنانکه گفته‌اند،این‌بود که‌ابومسلم‌موسی بن کعب‌را سوی‌ابیورد فرستاده بود که‌آنجا راگشود و این را به ابومسلم نوشت. ابوداود را نیز سوی‌بلخ فرستاد که زیاد بن‌عبدالرحمان‌قشیری عامل‌آنجا بود، وچون خبر یافت که ابوداود آهنگ‌بلخ‌دارد‌بامردم بلخ وترمذودیگر کسان ازمردم‌ولایت طخارستان‌سوی‌گوزگان

رفت وقتی ابوداود به‌آنها نزدیك شد به‌هزیمت‌سوی ترمذ رفتند و ابوداود وارد شهر بلخ شد.

راوی گوید: ابومسلم به‌ابوداود نوشت ودستور داد پیش وی آید و به جای او یحیی‌بن‌نعیم، ابوالمیلا، راسوی بلخ‌روانه کرد. ابوداود برون شد، اما نامه‌ای‌از ابومسلم‌بدورسید که‌دستورمی‌داد بازگردد که‌بازگشت. ابوالمیلاء نیز پیش وی‌رسید، زیادبن عبدالرحمان به یحیی بن‌نعیم، ابوالمیلاء، نوشت که با هم اتفاق کنند که پذیرفت.

گوید: پس زیادبن‌عبدالرحمان قشیری ومسلم‌بن‌عبدالرحمان باهلی وعیسی ابن‌زرعهٔ‌سلمی‌ومردم بلخ وترمذ وطخارستان و آنسوی نهر بازآمدند. زیاد بایاران خویش‌دریك فرسخی شهربلخ‌فرودآمد. یحیی‌بن‌نعیم، بایاران خویش‌سوی‌وی رفت وفراهم آمدند وهمگان ازمضری ویمانی وربیعی وعجمانی که همراهشان بودندبر نبرد سیاه پوشان اتفاق کردند ومقاتل‌بن‌حیان را سالار خویش کردند که‌نمی‌خواستند یکی ازسه‌گروه سالارباشد.

گوید: پس ابومسلم به‌ابوداود دستور داد با همراهان خویش‌باز گردد واو باهمراهان خویش‌روان‌شدتا برکنار نهر سرجنان‌فراهم‌آمدند. وچنان بودکه‌زیادبن عبدالرحمان و یارانش، ابوسعیدقرشی‌رافرستاده‌بودند که مابین‌عود ودهکده‌ای‌به‌نام امدیان مراقب باشد که‌یاران‌ابوداوداز پشت‌سرشان حمله‌نیارند. پرچمها و بیرقهای سعید سیاه بود وقتی ابوداود و زیاد ویارانشان روبروشدند وبرای نبرد صف بستند ابوسعید قرشی به‌یاران خویش‌گفت که از پشت سربه‌زیاد ویارانش‌حمله‌برندوخود وی بازگشت وازکوچه عود به‌طرف آنها رفت وپرچمهای وی‌سیاه‌بود. یاران زیاد پنداشتند آنها کمین‌ابوداود هستند. در این‌وقت نبرد میان دوگروه درگیر بود. زیاد وهمراهانش هزیمت شدند، ابوداودبه تعقیب وی رفت و بیشتر یارانش درنهر سرجنان افتادند و بیشتر عقب ماندگانشان بودند کشته شدند. ابوداود در

اردوگاهشان جای گرفت وهرچه را آنجا به‌تصرف آورد و زیاد ویاران‌وی‌را تعقیب نکرد. بیشتر کسانی که به‌تعقیب آنها رفته بودند پیشتازانی از سواران ابوداودبودند که تاشهربلخ رفتند. وازآن گذشتند. آنگاه‌زیادویحیی‌وهمراهانشان سوی ترمذرفتند. ابوداودآن‌روز وروز بعد را بماند و واردشهر بلخ‌شد واموال کسانی‌را که‌درسرجنان کشته‌بودند یافراری‌شده‌بودندازعرب‌وغیرعرب‌مصادره کردوبلخ‌بر اواستقرار یافت.

گوید: آنگاه‌ابومسلم به‌ابوداودنوشت که بنزدوی رودونضربن صبیح‌امری را سوی بلخ فرستاد. ابوداود برفت. رای ابوداود وابومسلم‌متفق شد کـه میان علی‌و عثمان پسران کرمانی جدایی افکنند، ابومسلم، عثمان رابه‌عاملی بلـخ فرستاد. وقتی آنجا رسید فرافصة بن‌ظهیرعبسی‌را برشهر بلخ گماشت. مضریان که‌سالارشان‌مسلم ابن‌عبدالرحمان باهلی‌بود از ترمذ بیامدند ودر دهکده‌ای مابین بروقان و دستگردبا یاران‌عثمان‌بن‌جدیع‌مقابل‌شدندو نبردی‌سخت کردند که‌یاران عثمان‌بن‌جدیع هزیمت شدند و مضریان و مسلم‌بن عبدالله بـاهلی برشهر بلخ‌تسلط یافتند وفرافصه را از آنجابرون کردند. عثمان‌بن جدیع ونضربن صبیح که درمروروذ بودند از قضیه خبر یافتند وسوی‌آنها آمدند . یـاران زیادبن‌عبدالرحمان خبر یافتند و شبانگاه فراری شدند. نضر درتعقیب آنهاسستی کردبه‌امیدآنکه سرخویش گیرند اما یاران عثمان بن‌جدیع‌به آنهارسیدند ونبردی‌سخت کردند یاران عثمان بن‌جدیـع هزیمت شدند و بسیار کس‌ازآنها کشته‌شدند. آنگاه مضریان سوی‌یاران‌خویش‌رفتندوابوداود از مرو سوی‌بلخ‌بازگشت‌وابومسلم که‌علی‌بن‌جدیع‌نیزهمراه وی بود سوی نیشابور رفت.

گوید: رای‌ابومسلم‌وابوداودمتفق شده‌بود که ابومسلم‌علی‌رابکشد وابوداود نیز عثمان را بکشد، هردوبه‌یك روز.

گوید: وقتی ابوداود به بلخ رسید عثمان را باهمراهانش‌از یمانیان وربیعیان مرو وبلخ به‌ختلان‌فرستاد، به‌عاملی آنجا. وچون‌عثمان از بلخ‌برون‌شدابوداودازپی‌او برفت وبر کنار نهربوجس از سرزمین ختلان به عثمان رسید وبدو و یارانش تاخت

وهمه را بداشت ودست بسته گردنشان را زد. ابومسلم نیز در همان روز علی بن۔کرمانی را بکشت. ابومسلم بدو گفته بود که خاصان خویش را معین کند که به کارشان گیرد و جایزه وجامه‌دهد که معین کرد و ابومسلم‌همه را بکشت.

بازگشت قحطبة بن‌شبیب ازپیش ابراهیم امام به نزد ابومسلم

در این‌سال قحطبة‌بن‌شبیب که‌از پیش ابراهیم‌بن‌محمد باز گشته‌بود درخراسان پیش ابومسلم رسید وپرچمی راکه ابراهیم برای‌وی بسته‌بود همراه داشت‌وچون‌به نزد ابومسلم رسید وی را برمقدمهٔ خویش‌گماشت وسپاهها رابدوپیوست وکارعزل ونصب رابدوسپرد وبه سپاهیان‌نوشت که‌شنواومطیع وی‌باشند.

در همین سال قحطبه برای مقابله بانصربن‌سیارسوی نیشابور رفت.

ابوالحسن جشمی گوید: وقتی شیبان‌بن سلمه حروری کشته شد یاران وی به نصر پیوستند که در نیشابور بود ونابی بن‌سویدعجلی بدونامه نوشت و کمك خواست. نصرپسرخویش تمیم رابادوهزار کس سوی اوفرستاد خودنصرنیز آماده شده بودکه‌سوی طوس حرکت کند.

گوید: ابومسلم قحطبة‌بن شبیب را باچند سردار از آن جمله قاسم‌بن‌مجاشع وجمهوربن مرار روانه‌کرد. قاسم ازسمت سرخس حرکت‌کرد وجمهور ازسمت ابیورد حرکت‌کرد. تمیم،عاصم‌بن‌عمیرسغدی را به‌مقابلهٔ جمهور فرستادکه‌بدو نزدیکتر بود. عاصم‌بن‌عمیر، جمهور راهزیمت‌کرد که در کبادقان حصاری شد. قحطبه وقاسم سوی نابی رفتند. تمیم، به‌عاصم نوشت که از مقابل جمهور حرکت کن‌وبیا. عاصم جمهور را رهاکرد و برفت وقحطبه باآنها نبرد کرد.

ابوجعفرگوید: اما راوی دیگر جز آنکه کار قحطبه را واینکه ابومسلم اورا سوی نصر ویارانش فرستاد ازوی آوردیم گوید: وقتی ابومسلم شیبان‌خارجی ودو

پسر کرماتی را کشت ونصر را از مرو برون کرد وبر خراسان تسلط یافت عاملان خویش راسوی ولایتهای آن فرستاد: سباع بن نعمان ازدی را عامل سمرقند کرد، ابوداود خالدبن ابراهیم، را عامل طخارستان کرد- محمدبن اشعث راسوی دو طبس و فارس فرستاد مالك بن هیثم را سالار نگهبانان خویش کرد. قحطبه راسوی طوس فرستاد، با چند سردار از جمله ابوعون، عبدالملك بن یزید، ومقاتل بن حکیم عکی و خالد بن برمك و خازم بن خزیمه ومنذر بن عبدالرحمان وعثمان بن نهیك وجهور بن مرار عجلی و ابوالعباس طوسی وعبدالله بن عثمان طایی وسلمة بن محمد و ابوغانم، عبدالحمید بن، ربعی و ابوحمید و ابوالجهم که ابومسلم اورا دبیر قحطبه کرده بود در کار سپاه، وعامر بن اسماعیل ومحرز بن ابراهیم وچند سردار دیگر.

گوید: قحطبه باکسانی که در طوس بودند مقابله کرد که هزیمت شدند، شمار کسانی که در ازدحام جان دادند بیشتر از کشتگان بود وکشتگان آنروز به ده و چندهزار کس می رسید.

گوید: ابومسلم قاسم بن مجاشع را از راه محجه به نیشابور فرستاد و به قحطبه نامه نوشت ودستور داد باتمیم بن نصر بن سیار ونابی بن سوید وکسانی ازمردم خراسان که به آنها پناه برده بودند نبرد کند وموسی بن کعب را از ابیورد سوی وی فرستد.

گوید: وقتی قحطبه به ابیورد رسید موسی بن کعب را سوی ابومسلم فرستاد وبه مقاتل بن حکیم نامه نوشت ودستور داد یکی را سوی نیشابور فرستد و قاسم بن مجاشع را از آنجا بازگرداند.

گوید: ابومسلم، علی بن معقل را باده هزار کس سوی تمیم بن نصر فرستاد و بدو دستور داد که وقتی قحطبه به طوس رسید باهمراهان خویش به پیشواز وی رود وبدو بپیوندد. علی بن معقل برفت تادر دهکده ای به نام حلوان بجای گرفت. قحطبه از حرکت علی وفرود آمدنش آنجا که بود خبر یافت وباشتاب سوی سوذقان رفت

که اردوگاه تمیم‌بن نصرونابی‌بن سوید آنجا بود.

گوید: قحطبه، اسیدبن‌عبدالله‌خزاعی‌را با سه‌هزار کس از شیعیان نساوابیورد به‌مقدمهٔخویش فرستاد که برفت تادردهکده‌ای به‌نام‌حبوسان جای‌گرفت. تمیم‌ونابی برای نبرد وی آرایش‌گرفتند. اسید به‌قحطبه نوشت وبدوخبر داد که حریفان بر نبرد وی اتفاق کرده‌اند و اگر باشتاب پیش وی نرسد کار آنها را به داوری خدای می‌برد وخبر داده بود که آنها باسی هزار کس از دلیران و سواران مردم خراسانند.

گوید: قحطبه، مقاتل بن‌حکیم عکی را بایك هزار کس وخالدبن‌برمك را نیز بایك هزار کس فرستاد که‌بنزد اسید رسیدند و چون این‌خبر به‌تمیم ونابی رسید شکسته‌شدند. آنگاه قحطبه باهمران خویش پیش‌آنها آمد وبرای نبرد تمیم آرایش گرفت. مقاتل بن‌حکیم وابوعون، عبدالملك بن‌یزید، وخالدبن‌برمك را برپهلوی راست‌خویش نهاد. اسیدبن‌عبدالله خزاعی وحسن بن‌قحطبه ومسیب بن هیر وعبد‌الجباربن عبدالرحمان رابرپهلوی چپ خویش نهاد و خود او در قلب قرارگرفت. آنگاه سوی حریفان روان شد و آنها را به‌کتاب خدا وسنت پیمبروی خواند، صلی‌الله علیه وسلم، و شخص مورد رضایت از خاندان محمد صلی‌الله علیه وسلم.

گوید: اما نپذیرفتند، پس قحطبه بگفت تا پهلوی راست وپهلوی چپ حمله آغاز کنند که نبردی سخت کردند که نبردسخت تراز آن نبود تمیم بن نصر در نبردگاه کشته‌شد وبسیار کس ازجمعشان باوی کشته شدند واردوگاهشان غارت شد. نابی‌باگروهی جان برد که‌درشهر حصاری شدند وسپاهیان‌در میانشان گرفتند ودیوار را شکافتند و وارد شهر شدند ونابی را باهمراهانش‌بکشتند. عاصم‌بن‌عمیرسمرقندی وسالم‌بن راویهٔ سعیدی سوی نصربن سیار رفتند، به‌نیشابور، وکشته‌شدن‌تمیم‌ونابی وهمراهان آنها را بدوخبر دادند.

گوید: وقتی قحطبه برار دوگاه قوم و هرچه درآن بود تسلط یافت ضبط آن را به خالدبن برمک محول داشت. آنگاه مقاتل بن حکیم عکی را با مقدمهٔ خویش سوی نیشابور روانه کرد. خبر قضیه به نصربن سیار رسید که با خواص مردم ابرشهر به فرار برفت تا در قومس فرود آمد و یارانش از اطراف وی پراکنده شدند و او سوی نباتةبن حنظله رفت، به گرگان، قحطبه نیز با سپاهیان خویش به نیشابور رفت.

در این سال نباتةبن حنظله که از جانب یزیدبن عمربن هبیره عامل گرگان بود کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن نباتةبن حنظله عامل گرگان

ابوعبدالرحمان اصفهانی گوید: یزیدبن عمربن هبیره، نباتة بن حنظلهٔ کلابی را سوی نصر فرستاد که به فارس و اصفهان رفت، سپس سوی ری روانه شد و به گرگان رفت و به نزد نصربن سیار نرفت. قیسیان به نصر گفتند: «قومس گنجایش ما را ندارد.» و سوی گرگان رفتند. نباته خندقی زد و چون خندق وی به خانه کسانی می‌رسید، بدو رشوه می‌دادند که آن را عقب می‌برد و خندق وی نزدیک به یک فرسنگ شد.

گوید: قحطبه در ذی قعده سال صدوسی‌ام سوی گرگان رفت. اسیدبن عبدالله خزاعی و خالدبن برمک و ابوعون، عبدالملک بن یزید و موسی بن کعب مرادی و حبیب ابن زهیر و عبدالجباربن عبدالرحمان ازدی نیز با وی بودند. موسی بن کعب بر پهلوی راست وی بود. اسیدبن عبدالله بر پهلوی چپ وی بود. حسن بن قحطبه بر مقدمه وی بود.

گوید: قحطبه گفت: «ای مردم خراسان می‌دانید سوی کیان می‌روید و با کیان نبرد می‌کنید. با بقیه قومی نبرد می‌کنید که خانه خدا عزوجل را سوخته‌اند.»

گوید: حسن بن قحطبه برفت تا نزدیک مرزهای خراسان فرود آمد و حسن بن عثمان و

نافع مروزی وابوخالد مرو روذی و مسعدهٔ طایی را سوی پادگان نباتـه‌فرستاده که مردی‌به‌نام ذویب سالار آن بود که بدو شبیخون بردند و ذویب را باهفتاد کس از یارانش بکشتند. آنگاه سوی اردوگاه حسن‌باز رفتند. قحطبه نیز برفت و مقابل نباته ومردم شام فرودآمد که کس مانندجمعشان را ندیده‌بود؛ وچون مردم خراسان آنها را بدیدند ترسان شدند، چنانکه از آن سخن آوردند وآشکار کردند. قحطبه خبریافت ومیان آنها به‌سخن ایستاد و گفت: «ای مردم‌خراسان این ولایت ازپدران نخستین شما بود که به‌سبب عدالت ونیکرفتاریشان بر دشمنان ظفر می‌یافتند وچون تغییر یافتند وستم آوردند خدای عزوجل برآنها خشم آورد و قـدرتشان را گرفت وزبونترین قوم‌روی زمین‌را برآنهاتسلط داد که برولایتشان‌غلبه‌یافتند وزنانشانرا به همسری گرفتندوفرزندانشان‌رابه‌بندگی گرفتند، وبا وجوداین به‌عدالت‌عمل‌می کردند وبه پیمان‌وفامی کردندوستمدیده‌رایاری‌میکردند. آنگاه تغییریافتند ودرکار حکومت ستم‌آوردند،وموجب‌ترس‌نیکان‌وپرهیزکاران‌خاندان‌پیمبرخداشدند،صلی‌الله‌علیه‌وسلم وخداشمارابرآنهاتسلط دادکه‌به‌وسیلهٔشما ازآنهاانتقام‌گیرد تاعقوبتشان سختتر شود که شما ازآنها انتقام می‌خواهید. امام به‌من گفته که شما با همین شمار باآنها تلاقی می کنید و خدای عزوجل برآنها نصرتتان می‌دهد که هزیمتشان کنید وبکشیدشان.»

گوید: نامه ابومسلم را برای قحطبه خواندند کـه چنین بود: «ازابومسلم به‌قحطبه. به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد به دشمن حمله‌برکـه خدای عزوجل ترا نصرت می‌دهد وچون برآنها ظفر یافتی کشتار بسیارکن.»

گوید:در اول ذی‌حجه سال صدوسی‌ام به‌روز جمعه تلاقی شد. قحطبه‌گفت: «ای مردم خراسان، این روزیست که خدای تبارك تعالی آن را برایام دیگر فضیلت داده‌وعمل درآن‌دوبرابر است واین‌ماهی‌است بزرگ وعیدی درآن هست‌که به نزد خدا ازجمله‌بزرگترین‌عیدهای‌شماست. امام‌به‌ماخبرداده که‌شما در این روزاین‌ماه بر دشمنتان نصرت می‌یابید. پس باتلاش و ثبات وجانسپاری به پیشگاه خدای‌بادشمن

مقابل شوید که خدایار صبوران است.»

گوید: آنگاه به‌طرف آنها حمله برد. حسن‌بن قحطبه بر پهلوی راست وی بود، خالدبن برمك و مقاتل بن حکیم عکی بر پهلوی چپ وی بودند. نبرد آغاز کردند و دو گروه درمقابل هم ثبات آوردند. عاقبت نباته کشته شد و مردم شامی هزیمت شدند و ده هزار کس از آنها کشته‌شد. قحطبه‌سر نباته را با پسرش حیه، پیش ابومسلم فرستاد.

یکی از پیران بنی‌عدی گوید: سالم‌بن راویهٔ تمیمی از جمله کسانی بود که‌از ابومسلم گریخته بود و بانصر روان شده بود، آنگاه به‌نزد نباته رفت و در گرگان به‌نبرد قحطبه آمد. وقتی کسان هزیمت‌شدند وی به‌تنهایی بماند و نبردمی کرد. عبدالله طائی که از سواران قحطبه بود بدوحمله برد. سالم ضربتی به‌چهره وی زد وچشمش را بینداخت و با آنها نبرد کرد چندان که سوی مسجد رانده شد و وارد آنجا شد که باوی وارد شدند، به هرطرف حمله‌می‌برد آنها راعقب می‌راند و بانگ‌می‌زد: جرعه آبی! آب بخدا! امروز شری به‌آنها می‌نوشانم، سقف مسجد را بروی بفروختند وچندان سنگ به‌طرف وی‌انداختند که اورا بکشتند وسرش را پیش قحطبه آوردند که‌جای‌سالم نداشت. قحطبه گفت: «هرگز کسی‌راچون این‌ندیده بودم.»

دراین‌سال، درقدید،میان ابوحمزهٔ خارجی و مردم‌مدینه نبرد رخ داد.

سخن‌از نبرد قدیدمیان ابوحمزه‌خارجی و مردم مدینه

هارون‌بن‌موسی‌فروی گوید: عبدالواحدبن‌سلیمان، عبدالعزیزبن‌عبدالله‌را بر کسان گماشت که بیرون شدند و چون به‌حره رسیدند شتران کشته آنجا دیدند و چون به‌عقیق رسیدند پرچمشان به‌میخی خورد ونیزه بشکست وکسان، رفتن را به فال بدگرفتند. آنگاه برفتند تا به‌قدید رسیدند وشب را آنجابسر بردند. دهکدهٔ قدید

نزدیک محلی بود که اکنون قصر ساخته‌شده وحوضها آنجا بود جمعی بودندمغرورو بیخبراز کارنبرد. ناگهان حریف ازجانب‌فضل بر آنهاتاخت. بعضی کسان پنداشته‌اند که‌مردم‌خزاعه خلل‌گاه‌آنها را به ابوحمزه‌نشان دادند وجارچیان‌را پیش آنهارسانیدند که‌کشتارشان کردند، کشتار از قرشیان بیشتر بود که‌بیشترجماعت‌از آنها بودوشکست به‌آنها رسید وبسیار کس از ایشان کشته شد.

هارون به نقل از یکی از یاران خویش‌گوید: یکی از مردم قریش به یکی از مردم یمنی نگریست که می‌گفت: «حمد خدای که چشم مرا به‌کشتار قرشیان روشن کرد.» وبه‌پسر خویش‌گفت: «پسر کم از او آغاز کن.» وی یکی‌ازمردم مدینه بود.

گوید: پسر بدونزدیک شد و گردنش را بزد. آنگاه به پسر خویش‌گفت: «پسر کم پیش رو.» وچندان نبرد کردند تا هردو کشته شدند. آنگاه هزیمتیان‌قوم به مدینه رسیدند و کسان بر کشتگان خویش بگریستند و چنان بود که زنی برای خویشاوند خویش نوحه‌گری بپا می کرد وچیزی نمی‌گذشت که زنان از کشته شدن مردان خویش خبردار می‌شدند ویکا یک می‌رفتند، هرزنی سوی خویشاوندش، تا دیگر زنی، به نزدوی نمی‌ماند.

در این سال ابوحمزه خارجی وارد مدینهٔ پیمبر خدا شد صلی‌الله‌علیه‌وسلم. وعبدالواحدبن سلیمان سوی شام‌گریخت.

سخن از وارد شدن ابوحمزهٔ خارجی به مدینه و کارها که از وی آنجا روی نمود

موسی‌بن‌کثیر گوید: ابوحمزه به‌سال صدوسی‌ام وارد مدینه شد وعبدالواحد ابن‌سلیمان سوی شام رفت. ابوحمزه به منبر رفت وحمد خداگفت وثنای او کرد و

گفت: «ای مردم مدینه دربارهٔ این ولایتداراتان از شما پرسیدم وبدین‌خداسوگند که دربارهٔ آنها بد گفتید.»

پرسیدیمشان: «آیا از روی گمان می کشند.»

گفتید: «آری.»

گفتیمتان: «آیا مال حرام و ناموس حرام را روا می‌دارند؟»

گفتید: «آری.»

گفتیمتان: «بیایید ما وشما به خدا سوگندشان دهیم که از ما دوری کنند.»

گفتید: «نمی کنند.»

گفتیمتان: «بیایید ما وشما با آنها نبرد کنیم واگر ما و شما ظفر یافتیم یکی را بیاریم که کتاب خدا و سنت پیمبر او را صلی‌الله‌علیه وسلم میان ما وشما بپا دارد.»

گفتید: «قدرت نداریم.»

گفتیمتان: «پس ما را با آنها واگذارید که اگر ظفر یافتیم در احکامتان عدالت کنیم وشما را به‌سنت پیمبرتان‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌وادار کنیم.» اما نپذیرفتید وبه دفاع ازآنها با ما نبرد کردید ما نیز شما را بکشتیم. خدایتان دور کند ودرهم بکوبد.»

حزام‌بن‌هشام گوید: حروریان، چهارصد کس بودند. سالار گروهی از حروریان حارث بود وسالارگروهیشان بکاربن‌محمد عدوی قرشی بود وسالار گروهیشان ابوحمزه بود. وقتی تلاقی‌شد، کسان از پس اتمام حجت خوارج آماده شده بودند. خوارج گفته بودند: «بخدا ما را به نبرد شما نیاز نیست. بگذاریدمان سوی دشمنان رویم.»

گوید: اما مردم مدینه نپذیرفتند وهفت روز رفته از ماه صفر، به‌روز پنجشنبه سال صدوسی‌ام تلاقی شد. مردم مدینه کشته شدند وبجز تك تك فراریان، کسی‌از

هدایت از گمرهی فاصله بسیار دارد. آنگاه شتابان بیامدند که شیطان به کارشان گرفته بود ودیگ خویش را از خونشان به جوش آورده بود وانتظارش از آنها برآمده بود یاران خدا نیز به دسته‌ها و گروهها آمدند با شمشیرهای تیز و پررونق* آسیای نبرد برما به گردش افتاد وبر آنها نیز، با ضربت‌ها که ایطالگران از آن به شك افتند. شما ای مردم مدینه اگر مروان و خاندان مروان را یاری کنید خدایتان از جانب خویش یابه دست ما عذاب دهد ودلهای قوم مؤمنان را آرامش دهد. ای مردم‌مدینه اولتان بهترین اول بود و آخرتان بدترین آخر است. ای مردم مدینه کسان ازمایند و ما از آنهاییم مگر مشرکی بت‌پرست یا مشرکی اهل کتاب یا پیشوایی ستمگر. ای مردم مدینه هرکه پندارد خداعزوجل کسی را تکلیفی بیش از توانش کرده یاازعملی که نکرده مؤاخذه می کند دشمن خداعزوجل است و با ما به‌نبرد. ای‌مردم مدینه از هشت سهم که خدای‌عزوجل در کتاب خویش برای نیرومند وناتوان مقرر فرمود سخن‌آرید نهمی که سهمی نداشت بیامد وبا مکابره ونبرد با خدای برای خویش از آن‌برگرفت. ای مردم مدینه شنیده‌ام‌یاران مرا نکوهش می کنند. گفته‌اید: جوانان نورسند وبدویان‌خشن، وای شما ای‌مردم مدینه مگریاران پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه وسلم به جز جوانان نورس بودند، جوانانی که درعین جوانی سالخورده بودند چشمانشان از بدی پوشیده بود وقدمهایشان به راه باطل کند رو، زندگی فانی را در قبال زندگی باقی به خدای فروختند. خستگی را به خستگی آمیختند، قیام شب را به صیام روز پیوستند، پشتهاشان براجزای قرآن خم شده بود وچون برآیهٔ شوق‌انگیزی می گذشتند از شوق بهشت به تندی نفس می‌زدند وچون دیدند که شمشیرها از نیام درآمد و نیزه‌ها بالا رفت و تیرهابرگرفت و دسته‌های سوار بانگ مرگ برآورد، تهدید سواران را در قبال تهدید خدای ناچیز شمردند. خوشی از آنها باد وسرانجام نیك. بسا چشم که درمنقار پرنده‌ایست ودر دل شب از ترس خدای

* ـ کلمهٔ متن

عزوجل اشک ریخته وبسا دست که از مفصل جدا افتاده که صاحبش هنگام رکوع و سجود بر آن تکیه داشته. این سخن را می گویم و دربارهٔ تقصیر خودمان از خدای آمرزش می‌خواهم که همه توفیق من از خداست که بدوتکیه دارم وسوی او باز می گردم.»

ابوعلقمه‌گوید: شنیدم که ابوحمزه برمنبر پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم می‌گفت: «هر که ربا کند کافر است. هر که شك آرد کافر است. هر که دزدی کند کافر است. وهر که در کفر خویش شك آرد کافر است.»

هارون‌گوید: از جد خویش ابوعلقمه شنیدم که می گفت: «ابوحمزه با مردم مدینه روش نکوداشت. وچون سخن اوراکه می گفت هر که زنا کند کافر است شنیدند بدومتمایل شدند.»

هارون‌بن نقل از یکی از یاران خویش‌گوید: وقتی ابوحمزه به منبر رفت گفت: «ابهام برفت،این نیز بگذرد چه شد؟ هر که زنا کند کافر است.»

گوید: یکی شعری را دربارهٔ قدید برای من خواند به این مضمون:

«مرا با قدید چکار بود

«که قدید مردان را به فنا داد

«در نهان خواهم‌گریست

«ودر عیان نیز خواهم‌گریست

«وچون غمم سنگین شود

«هماهنگ باسگان بانگ زن

«خواهم گریست.»

گوید: ابوحمزه ویارانش سیزده روز مانده از ماه صفر وارد مدینه شدند.

دربارهٔ مدت بودنشان اختلاف هست. واقدی گوید: سه ماه آنجا بودند. دیگری گوید: باقی ماندهٔ صفر و دوماه ربیع ونیمی از جمادی الاول را آنجا

بودند. شمار کسانی از مردم مدینه که در قدید کشته شدند چنانکه و اقدی یاد کرده هفتصد بود.

چنانکه گفته‌اند ابوحمزه گروهی از یاران خویش را به‌سالاری ابوبکربن‌محمد قرشی‌عدوی و بلج بن عیینه اسدی بصری، پیش فرستاد. مروان‌بن‌محمد نیز، عبدالملك بن محمد سعدی را از شام فرستاد با نخبه شامیان.

موسی‌بن کثیر گوید: ابوحمزه از مدینه درآمد ویکی از یاران خویش را جانشین کرد وبرفت تا به دره جای گرفت.

ابویحیی‌زهری گوید: مروان چهارهزار کس از سپاه خویش برگزید وابن‌عطیه‌را برآنها گماشت وگفت دررفتن‌شتاب کند. به‌هرکدامشان صددینارداد ویك اسب عربی واستری برای بارهایش. دستور داد برود و باآنها نبرد کند واگر ظفر یافت برود تا به یمن برسد وبا عبدالله‌بن‌یحیی ویاران وی نبرد کند.

گوید: ابن‌عطیه برفت تا به‌علا رسید.

گوید: یکی از مردم مدینه به نام علاءپسر افلح وابستهٔ ابوالغیث می‌گفت من نوجوان بودم آن روز یکی از یاران ابن عطیه مرا دید وگفت: «پسر اسمت چیست؟»

گفتم: «علاء»

گفت: «پسر کی؟»

گفتم: «پسر افلح.»

گفت:«وابستهٔ کی؟»

گفتم: «وابستهٔ ابوالغیث.»

گفت: «ما کجاییم؟»

گفتم: «در علاء»

گفت: «فردا کجا می‌رسیم؟»

گفتم: «به غالب.»

گوید: دیگر سخنی با من نگفت، مرا پشت سرخود سوار کرد و ببرد تا به‌نزد ابن‌عطیه رسانیدو گفت: «از این پسر بپرس که نامت چیست؟» واز من پرسیدو آنچه را گفته بودم‌برای وی تکرار کردم.

گوید: از این خرسند شد ودرمهایی به من داد.

عبدالملک‌بن ماجشون گوید: وقتی ابوحمزه وابن‌عطیه مقابل شدند ابوحمزه گفت: «با آنها نبرد نکنید تاخبردار شان کنید.»

گوید: پس به‌آنها بانگ زدند که دربارهٔ قرآن وعمل بدان چه میگویید؟

گوید: ابن‌عطیه بانگ زد که‌آنرا درون جوال می‌نهیم.

گفت: «دربارهٔ مال یتیم چه می گویی؟»

گفت: «مال یتیم را می‌خوریم وبا مادرش کار بد می کنیم.»

با چیزهایی دیگر که شنیدم ازآنها پرسش کردند.

گوید: وقتی سخنشان را شنیدند باآنها نبرد کردند. تا شب شد و بانگ زدند: «وای توای‌ابن‌عطیه، خداشب‌را برای آرامش نهاده،آرام گیر که ما نیزآرام گیریم.»

گوید: اما ابن‌عطیه نپذیرفت و چندان نبرد کرد تاآنها را بکشت.

هارون گوید:وقتی ابوحمزه‌برون می‌شد با مردم مدینه وداع کرد و گفت: «ما سوی مروان می‌رویم اگر ظفر یابیم در احکام شما عدالت می کنیم وشمارا به‌سنت پیمبرتان محمد صلی‌الله‌علیه وسلم وادار میکنیم ودرآمد غنیمتتان رامیانتان تقسیم می کنیم. واگر چنان شود که آنها آرزودارند زودباشد که آنها که‌ستم کرده‌اند بدانند که کجا باز گشت می کنند[1].»

هارون به نقل از یکی از یاران خویش گوید: وقتی مردم از کشته شدن

۱ــ فسیعلم‌الذین ظلموا ای‌منقلب ینقلبون، سورهٔ شعرا آیهٔ ۲۲۸.

ابوحمزه خبر یافتند به یاران وی تاختند و آنها را بکشتند.

محمدبن عمر گوید: ابوحمزه و یارانش سوی مروان حرکت کردند سواران مروان که سالارشان ابن عطیه سعدی بود از قبیلهٔ قیس در وادی القری با آنها تلاقی کردند و بسیارشان را بکشتند که از مقابل آنها به هزیمت سوی مدینه بازگشتند، مردم مدینه با آنها مقابل شدند و بکشتندشان.

گوید: سالار سپاه مروان عبدالملک بن محمدبن عطیه سعدی هوازنی بود که با چهارهزار اسب عربی به مدینه آمد هر کدامشان استری نیز داشتند. از آنجمله کسانی بودند که دو زره داشتند، یا یک زره پوشش آهنین گردن، با زرهٔ اسب و لوازمی که در آن دوران مانند آن دیده نشده بود. پس از آن سوی مکه رفتند.

بعضی‌ها گفته‌اند که ابن عطیه وقتی وارد مدینه شد یک ماه آنجا بماند آنگاه سوی مکه رفت. ولیدبن عروه برادر زادهٔ خویش را در مدینه جانشین کرد. آنگاه سوی مکه و یمن رفت، ابن ماعز را که یکی از مردم شام بود در مکه جانشین کرد.

گوید: وچون ابن عطیه حرکت کرد عبدالله بن یحیی که به صنعا بود از رفتن ی خبر یافت و با یاران خویش به مقابله وی آمد و با ابن عطیه تلاقی کرد که عبدالله ابن یحیی را کشت و پسرش بشیر را پیش مروان فرستاد. پس از آن ابن عطیه برفت و وارد صنعا شد و سر عبدالله بن یحیی را پیش مروان فرستاد.

گوید: پس از آن مروان به ابن عطیه نوشت که باشتاب برود و سالار حج شود. پس اوچنانکه در حدیث عباس بن عیسی آمده با تنی چند از یاران خویش برفت تا به جرف رسید. یکی از مردم دهکده متوجه وی شد، گفتند: «به خدا به هزیمت آمده.» و بدو حمله بردند که گفت: «وای شما، سالار حجم امیرمؤمنان به من نوشته.»

ابوجعفر گوید: اما روایت ابوالزبیربن عبدالرحمان چنین است که گوید: با ابن عطیه سعدی روان شدم. دوازده کس بودیم. فرمان مروان دربارهٔ سالاری حج باوی

بود و چهل هزار دینار در خرجین خویش داشت برفت تا به جرف رسید که آهنگ حج داشت، سپاه و سواران خویش را در صنعا به جانهاده بود، به خدا، مطمئن و ایمن بودیم ناگهان شنیدم که زنی می‌گفت: «خدای دو پسر جمانه را بکشد که چه بد زبان است.» برخاستم گویی آب از من می‌ریخت. به جای مرتفعی رفتم. انبوه مردم بود و سلاح و اسب و زنان دشنام گوی، دو پسران جمانه، هردوان مرادی کنار ما بودند و از هرسوی ما را درمیان گرفته بودند.

گفتم: «چه می‌خواهید؟»

گفتند: «شما دزدید؟»

گوید: ابن‌عطیه مکتوب خویش را برون آورد و گفت: «این مکتوب امیرمؤمنان است و فرمان سالاری حج، من نیز ابن عطیه‌ام.»

گفتند: «این نادرست است و شما دزدید.»

گوید: خطر را معاینه دیدم، صفربن حبیب بر اسب خویش نشست و نبرد کرد تا کشته شد. همه کسانی که با ما بودند کشته شدند و من ماندم. گفتند: «تو کیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم همدان.»

گفتند: «از کدام تیرهٔ همدان.»

گوید: و من خویشتن را به یکی از تیره‌های همدان منتسب داشتم که تیره‌های همدان را می‌شناختم.» پس مرا واگذاشتند و گفتند: «توایمنی با هرچه در اینجا داری آنرا برگیر.» واگر همه آن مال را می‌خواستم به من می‌دادند. آنگاه سوارانی همراه من فرستادند که مرا به صعده رسانیدند که ایمن شدم و برفتم تا به مکه رسیدم.

در این سال چنانکه گفته‌اند ولیدبن هشام به غزای تابستانی رفت و درعمق منزل گرفت و قلعه مرعش را بنیان کرد.

وهم در این سال در بصره طاعون رخ داد.

وهم در این سال قحطبة بن شبیب از مردم گرگان کشتار کرد. به قولی نزدیک سی هزار کس از آنها را بکشت، زیرا چنانکه گفته اند خبر یافت که مردم گرگان از پس کشته شدن نباتة بن حنظله اتفاق کرده بودند که بر ضد قحطبه قیام کنند. و چون قحطبه از این قضیه خبر یافت وارد شد و گروهی را که یاد کردم بکشت و چون نصر بن سیار که در آن وقت به قومس بود خبر یافت که قحطبه، نباته را با آن گروه از مردم گرگان کشته حرکت کرد و تا خوار از توابع ری برفت.

سبب اقامت نصر در قومس چنانکه در روایت ابوالحسن جشمی آمده آن بود که وقتی ابومسلم تمیم بن نصر و نابی بن سوید عجلی را کشت فرمان زیاد بن زرارهٔ قشیری را به عاملی نیشابور همراه منهال بن فتان فرستاد به قحطبه نیز نوشت و دستور داد که از پی نصر برآید.

گوید: قحطبه علی را با مقدمهٔ خویش فرستاد و خود او نیز برفت تا به نیشابور رسید و دو ماه رمضان و شوال سال صد و سی ام را آنجا بسر برد. نصر در یکی از دهکده های قومس بود به نام بذش، قیسیانی که همراه وی بودند در دهکده ای به نام ممدا فرود آمده بودند. نصر همراه گروهی از سران خراسان به ابن هبیره که در واسط بود نامه نوشت و از او کمک خواست و کار را سخت مهم وانمود. اما ابن هبیره فرستادگان وی را به زندان کرد. نصر به مروان نوشت که من گروهی از سران خراسان را پیش ابن هبیره فرستادم که وضع کسان اینجا را معلوم وی دارند و از او کمک خواستم که فرستادگان مرا به زندان کرد. من همانند کسی هستم که او را از اطاقش به حجره اش رانده اند سپس از حجره اش به خانه اش رانده اند و سپس از خانه اش به صحن خانه رانده اند. اگر کسی وی را بکمک دریابد و کمکش کند شاید به خانه اش بازگردد و خانه برای وی بماند. اما اگر از خانه اش به راه رانده شود نه خانه برای او ماند و نه صحن.

گوید: مروان به ابن‌هبیره‌نوشت ودستور داد که نصر را یاری کند وبه‌نصر نوشت و این را معلوم‌وی داشت واو همراه‌خالد وابستهٔ بنی‌لیث به‌ابن هبیره‌نوشت ومی‌خواست که زودتر سپاه سوی وی فرستد. نوشته بود بامردم خراسان چندان دروغ گفته‌ام که هیچ یك از آنها سخن مرا باور ندارند. ده‌هزار کس به‌کمك‌من فرست، از آن پیش که صدهزار به‌کمکم فرستی وبه‌کاری‌نیاید.

در این‌سال محمدبن‌عبدالملك‌بن مروان سالارحج شد.این را از ابومعشر آورده‌اند. وی عامل مکه ومدینه وطایف بود.

دراین سال‌عراق به‌یزیدبن‌عمربن هبیره سپرده بود. قضای‌کوفه باحجاج بن عاصم محاربی‌بود. قضای بصره‌باعبادبن منصوربود. عامل خراسان نصربن‌سیاربود وکار خراسان‌چنان بود که‌یادکرده‌ام.

آنگاه سال‌صدوسی ویکم درآمد.

سخن از حوادثی که به‌سال صدوسی ویکم بود

ازجمله حوادث‌سال این بود که‌قحطبه‌پسرخویش،حسن،را سوی نصرفرستاد که‌به قومس‌بود.

جبلةبن‌فروخ تاجی گوید: وقتی‌نباته‌کشته شد نصر بن‌سیار از بذش حرکت کرد و وارد خوار شد که امیر آنجا ابوبکر عقیلی بود. قحطبه در محرم سال‌صد وسی‌ویکم پسرخویش، حسن، را سوی قومس فرستاد. سپس ابوکامل‌و ابوالقاسم، محرزبن‌ابراهیم، وابوالعباس مروزی را باهفتصد کس بنزد حسن فرستاد که چون نزدیك وی رسیدند ابوکامل کناره‌گرفت واردوگاه حسن‌را ترك کردوسوی‌نصررفت وباوی شد وحضورسردار عقب مانده رامعلوم وی داشت . نصر سپاهی سوی‌آنها فرستادکه‌به‌نزدشان‌رفتند وآنهارا که درباغی بودندمحاصره کردند. جمیل‌بن‌مهران

نقبی زد و با یاران خویش گریخت وچیزی از کالای خویش رابه‌جانهادند که‌یاران نصر آن رابرگرفتندونصر آن را پیش‌ابن هبیره فرستاد که درری عطیف متعرض فرستاده شد و نامهٔ نصررا با کالا از اوگرفت وبرای‌ابن هبیره فرستادکه نصر از اوشکوه کرد گفت: «دستخوش‌ابن‌هبیره‌ام‌چرا بامردم‌زبون‌قیس‌درکارمن‌آشفتگی میارد؟ به‌خدا اورا رهامی‌کنم که‌بداندنه‌خودش چیزی‌است نه‌پسرش که برای وی انتظارمادارد.» آنگاه‌نصربرفت تابه‌ری رسید، که‌عامل آنجاحبیب‌بن‌بدیل‌نهشلی‌بود. وقتی‌نصربه‌ری‌رسید،عطیف‌ازآنجا سوی‌همدان‌رفت کهمالك‌بن‌ادهم‌باهلی آنجابود، درصحصحیه، وچون دید مالك‌درهمدان‌است،ازآنجاسوی اصبهان، به نزدعامربن ضباره رفت.

گوید: عطیف باسه‌هزار کس‌بود، ابن‌هبیره وی‌را سوی نصر فرستاده‌بودکه در ری بماند وپیش نصر نرفت.

گوید: نصر دو روز در ری بماند، آنگاه بیمار شدکه او را میبردند، وقتی در ولایت ساوه‌بنزدیکی‌همدان‌رسیدآنجا بمردوچون بمردیارانش‌واردهمدان‌شدند.

چنانکه گفته‌اند وفات نصر دوازده روز رفته ازربیع‌الاول بود به‌سن هشتادو پنجسالگی.

به‌قولی: وقتی نصر از خوارسوی ری می‌رفت‌وارد ری‌نشد بلکه ازراه‌بیابان مابین‌ری‌وهمدان‌برفت ودر آنجا بمرد.

علی گوید: وقتی نصربن سیار بمرد، حسن، خازم‌بن خزیمه را به دهکده‌ای فرستاد به‌نام‌سمنان.قحطبه نیزازگرگان‌روان‌شدوزیادبن‌زرارهٔ قشیری راپیش‌فرستاد. زیاد که‌از پیروی ابومسلم پشیمان شده بود از قحطبه جدا شد و راه اصفهان گرفت که میخواست‌بنزد عامربن‌ضباره رود.

گوید: قحطبه، مسیب‌بن‌زهیر ضبی را فرستادکه روز بعد، پسینگاه‌بدو رسید که زیاد هزیمت شد وبیشتر کسانی که باوی‌بودند کشته شدند. آنگاه مسیب‌بن‌زهیر

پیش قحطبه بازگشت وقحطبه سوی قومس رفت که پسرش حسن آنجا بود. در این وقت خازم ازطرفی که‌حسن‌او رافرستاده‌بود بیامدوقحطبه‌وپسر خویش‌را سوی ری فرستاد.

گوید: وقتی حبیب‌بن‌بدیل نهشلی وهمراهان وی از مردم شام ازآمدن حسن خبر یافتند از ری برون شدند و حسن وارد آن شد و ببود تا پدرش بیامد و چون قحطبه به ری رسید، به ابومسلم نامه نوشت و اقامت خویش را در ری بدو خبر داد.

در این سال ابومسلم از مرو به نیشابوررفت وآنجا اقامت گرفت.

سخن ازکار ابومسلم در نیشابور وکار قحطبه ازپس اقامت‌وی

وقتی قحطبه به‌ابومسلم نوشت که درری جای‌گرفته، ابومسلم‌چنانکه‌گویندازمرو حرکت کرد ودر نیشابور جاگرفت وخندق‌زد. قحطبه سه‌روز پس از اقامت‌ری پسرخویش حسن راسوی همدان فرستاد.

علی گوید: وقتی‌حسن‌بن‌قحطبه سوی‌همدان روان شد مالک‌بن‌ادهم وکسانی از مردم شام وخراسان که آنجا بودند، سوی نهاوند رفتند. مالک آنها رابه‌گرفتن مقرری خواند و گفت: «هرکه‌نامش به دیوان است‌مقرری خویش را بگیرد.»بسیار کس مقرری را رها کردند وبرفتند. مالک باکسانی از مردم شام وخراسان که باوی مانده بودند، در نهاوندبماند. حسن‌بن‌قحطبه از همدان سوی نهاوند رفت ودرچهار فرسنگی شهر فرودآمد. قحطبه، ابوالجهم بن‌عطیه وابستهٔ باهله را باهفتصدکس‌به کمک وی فرستادکه شهر را درمیان گرفت‌ومحاصره کرد.

در این سال عامر بن ضباره کشته‌شد.

سخن از کشته شدن
عامر بن ضباره و سبب آن

سبب کشته‌شدن عامر بن‌ضباره چنان بود که وقتی ابن‌ضباره عبدالله‌بن‌معاویه را هزیمت کرد، وی به‌فرار سوی خراسان رفت و از راه کرمان به آنجا رسید. عامر ابن‌ضباره از پی وی برفت. در این اثنا خبر کشته‌شدن نباتة بن‌حنظله در گرگان، به‌یزید‌بن‌عمر رسید.

جبلة‌بن فروخ گوید: وقتی نباته کشته شد، ابن‌هبیره به عامر بن ضباره و پسر خویش داود نوشت که سوی قحطبه روند. عامر و داود که به کرمان بودند با پنجاه هزار کس برفتند تا به‌ولایت اصفهان، به‌شهر جی، جای گرفتند. سپاه ابن ضباره را سپاه سپاههامی گفتند.

گوید: قحطبه، مقاتل عکی و ابوحفص مهلبی و ابوحماد مروزی وابستهٔ بنی‌سلیم و موسی‌بن‌عقیل و اسلم‌بن‌حسان و ذویب‌بن‌اشعث و کلثوم بن‌شبیب و مالک‌بن‌طریف و مخارق‌بن عقال و هیثم‌بن‌زیاد را فرستاد که سالار همگیشان عکی بود که برفت تا در قم جا گرفت.

گوید: وقتی ابن ضباره خبر یافت که حسن درمقابل مردم نهاوند جای دارد، خواست به کمک سوی آنها رود، عکی خبر یافت و کس پیش قحطبه فرستاد و قضیه را معلوم وی داشت و او زهیربن محمد را به کاشان فرستاد. عکی از قم برون شد و طریف‌بن‌غیلان را جانشین کرد. قحطبه بدو نوشت سوی قم بازگردد و بماند تا وی بیاید.

گوید: قحطبه از ری بیامد و طلیعهٔ دو سپاه بدو رسید، وقتی قحطبه به‌مقاتل ابن حکیم عکی رسید، سپاه عکی را به سپاه خویش پیوست، عامربن ضباره که سوی آنها روان‌شده بود با سپاه قحطبه یک فرسنگ فاصله داشت و چند روزی بجای ماند.

گوید: پس از آن قحطبه سوی ابن ضباره روان شد و میان دو سپاه تلاقی شد. علی بر پهلوی راست قحطبه بود، خالد بن برمك نیز با وی بود. عبدالحمید ربعی بر پهلوی چپ وی بود با مالك بن طریف. قحطبه با بیست هزار کس بود و ابن ضباره با یکصد هزار و به قولی یکصد و پنجاه هزار.

گوید: قحطبه بگفت تا قرآنی را بر نیزه‌ای نهادند، آنگاه بانگ زد که ای مردم ما شما را به آنچه در این قرآن هست می‌خوانیم. پس او را دشنام دادند و سخنان بسیار زشت گفتند. قحطبه کس پیش قوم فرستاد که حمله برید، عکی به آنها حمله برد و کسان به نبرد پرداختند چندان نبردی در میانه نرفته بود که مردم شام هزیمت شدند و بسیار کس از آنها کشته شد و اردوگاهشان را به تصرف آوردند واز سلاح و کالا و برده چندان به دست آوردند که کس شمار آن ندانست. قحطبه خبر فتح را همراه شریح بن عبدالله برای پسر خویش فرستاد.

ابوالذیال گوید: قحطبه با عامر بن ضباره تلاقی کرد، کسانی از مردم خراسان با ابن ضباره بودند، از جمله صالح بن حجاج نمیری و بشر بن بسطام برجمی و عبدالعزیز بن شماس مازنی. ابن ضباره همه سوار داشت و پیاده با وی نبود. قحطبه سوار و پیاده هم داشت، اسبان را با تیر بزدند که ابن ضباره هزیمت شد و سوی اردوگاه خویش رفت، قحطبه وی را تعقیب کرد، ابن ضباره اردوگاه را رها کرد و بانگ زد: سوی من آیید، و کسان هزیمت شدند و او کشته شد.

مفضل بن محمد ضبی گوید: وقتی قحطبه با ابن ضباره مقابل شد، داود بن یزید هزیمت شد، عامر در بارهٔ وی پرسید، گفتند: «هزیمت شد» گفت: «خدای از هر دومان آنکه را که بدسرانجام‌تر است لعنت کند.» و چندان نبرد کرد تا کشته شد.

حفص بن شبیب به نقل از کسی که همراه قحطبه بوده بود، گوید: هیچ سپاهی را ندیدم که چندان اسب و سلاح و برده که مردم شام از اصفهان فراهم آوردند،

فراهم آورده باشد، گویی شهری را گشوده بودیم واز آنها چندان بربط وطنبور و مزمار گرفتیم که به‌شمار نبود کمترخیمه‌ای‌بودکه وارد آن شویم ومشکچه یامشك شرابی به‌دست نیاریم.

یکی ازشاعران دربارهٔ این نبرد شعری گفت به‌این‌مضمون:

«قحطبه بسختی پراکنده‌شان کرد

«که آنها مروان را چنان‌میخواندند که پروردگار را

در این سال قحطبه درنهاوند با سپاهیان مروان‌بن‌محمد که بدانجا پناه برده بودند، نبرد کرد، به قولی نبرد در جابلق بود ازسرزمین اصفهان، به‌روز شنبه‌هفت روز رفته‌از رجب .

سخن از خبر نبرد قحطبه با سپاهیان‌مروان‌بن محمد

زهیربن هنید گوید: وقتی عامربن ضباره کشته شد، قحطبه این را برای‌پسر خویش حسن نوشت وقتی نامه بدورسید تکبیر گفت، سپاهیان وی نیز تکبیرگفتند وکشته شدن ابن‌ضباره را بانگ زدند.

عاصم‌بن‌عمیرسعدی‌گفت:«اینان بیهوده‌کشته‌شدن‌ابن‌ضباره‌را بانگ نمی‌زنند، سوی‌حسن‌بن‌قحطبه‌ویاران‌وی‌روید اما تاب مقابله آنهارا ندارید، پیش‌ازآنکه‌پدرش با کمك به نزد وی آید هر کجا می‌خواهیدبروید.»

پیادگان گفتند: شما که‌سوارانید، براسبان می‌رویدومارارها می‌کنید؟»

مالك‌بن ادهم باهلی به‌آنها گفت: «ابن‌هبیره‌به من‌نامه نوشته امامن‌نمی‌روم‌تا وی به‌نزد من‌آید.»

پس بماندند، قحطبه بیست روز در اصفهان بماند. آنگاه حرکت کرد تادر نهاوند به‌نزدحسن، پسرخویش، رسید وچند ماه‌آنها رابه‌محاصره گرفت ودعوتشان

کرد که امان گیرند، اما نپذیرفتند. پس منجنیقها مقابلشان نهاد و چون مالک چنین دید، برای خویشتن و مردم شام امان خواست. مردم خراسان بیخبر بودند، قحطبه بدو امان داد و به امان عمل کرد و هیچکس از آنها را نکشت اما همه خراسانیان را که در نهاوند بودند بکشت بجز حکم بن ثابت حنفی، از جمله کشته شدگان خراسانی ابوکامل بود و حاتم بن حارث و پسر نصر بن سیار و عاصم بن عمیر و علی بن عقیل و بیهس بن بدیل از بنی سلیم مقیم جزیره، و یکی از قرشیان به نام بختری از اعقاب عمر بن خطاب رضی الله عنه که به قولی خاندان خطاب اورا نمی شناسند، و قطن بن حرب هلالی.

یحیی بن حکم همدانی به نقل از یکی از وابستگان خویش گوید: وقتی مالک بن ادهم با قحطبه صلح کرد بیهس بن بدیل گفت: «ابن ادهم برضد ما صلح می کند، به خدا اورا به غافلگیری می کشم.» مردم خراسان دیدند که درها به روی حریفان گشوده شد و وارد شدند و قحطبه کسانی از مردم خراسان را که همراه وی بودند وارد باغی کرد.

راوی دیگر گوید: قحطبه کس پیش مردم خراسان فرستاد که در شهر نهاوند بودند و دعوتشان که برون آیند و امانشان داد، اما نپذیرفتند. آنگاه کس پیش شامیان نهاوند فرستاد بههمین ترتیب، که پذیرفتند و از آن پس که سه ماه شعبان و رمضان و شوال را در محاصره بوده بودند مشمول امان شدند. شامیان کس پیش قحطبه فرستادند که مردم شهر را مشغول بدارد تا بی آنکه متوجه شوند در را بهروی وی بگشایند.

گوید: قحطبه چنان کرد و مردم شهر را به نبرد مشغول داشت و مردم شامی در را بهروی گشودند. وقتی مردم خراسانی که در شهر بودند برون شدند شامیان را بدیدند سبب برون رفتنشان را پرسیدند.

گفتند: «ما برای خودمان و شما امان گرفته‌ایم»، سران مردم خراسان برون شدند و قحطبه هر کدامشان را به یکی از سرداران خراسان داد. آنگاه بانگزن خویش را

بگفت تا بانگ‌زد که هر که اسیری از مردم شهر که پیش‌ما آمده‌اند به‌دست دارد گردنش‌را بزند‌وسرش را پیش ما بیارد. که‌چنان کردند وهمه کسانی که از ابومسلم گریخته بودند وسوی قلعه رفته بودند کشته‌شدند بجز مردم شام که آزادشان کرد و ازآنها تعهدگرفت که برضدوی باوشمنی همدستی نکنند.

علی گوید: وقتی قحطبه آن کسان از مردم خراسان را که در نهاوند بوده بودند با مردم شام وارد باغ کرد، ابن‌عمیر به آنها گفت: «وای شما واردباغ مشوید»، عاصم برون‌شد،زره‌خویش‌را به تن داشت وجامهٔسیاهی راکه‌همراه داشت پوشیده‌بود، یکی که درخراسان جزو خدمهٔ وی بوده بود او را بدید و بشناخت و گفت: «ابوالاسود؟»

گفت: «آری»

پس‌اورا به‌نهانگاهی بردو به‌غلام‌خویش‌گفت: «وی‌رامحافظت کن‌وهیچکس را ازمحل‌وی مطلع‌مکن.»

گوید: قحطبه گفت: «هر کس اسیری به‌نزد وی باشد اورا پیش ما آرد». غلامی‌که برعاصم گماشته شده بود گفت:«بیم دارم‌اورا به زور ازمن‌بگیرند»یکی. از مردم‌یمنی‌این راشنید وگفت: «اورا بمن‌نشان‌بده.» وچون اورانشان‌داد‌بشناختش وپیش قحطبه‌رفت وبدو خبرداد و گفت: «یکی ازسران‌ستمگران.»

گوید: پس قحطبه کس فرستاد و اورابکشت. امابه‌امان‌مردم شامی‌عمل کرد وکسی ازآنها نکشت.

جبلة بن فروخ‌گوید: وقتی‌قحطبه به‌نهاوندآمد، حسن‌مردم‌شهررا درمحاصره داشت، پس قحطبه مقابل آنها بماند وحسن راسوی مرج القلعه فرستاد، حسن،خازم ابن‌خزیمه‌رابه‌سوی‌حلوان‌پیش‌فرستادو عبدالله‌بن‌علاء، کندی که‌عامل آن بوداز‌حلوان بگریخت‌وآنجا را رها کرد.

محرزبن‌ابراهیم گوید: وقتی قحطبه نهاوند را گشود، می‌خواستند نام‌قحطبه

را به مروان بنویسند، گفتند: «این نامی زشت است آنرا واژگونه نویسید.» که هبط حق شد (یعنی حق تنزل یافت)

گفتند: «اولی با همهٔ زشتی از این قابل تحمل‌تر است.» و آنرا پس آوردند.

در این سال نبرد ابوعون درشهرزور رخ داد.

سخن از نبرد ابوعون درشهر- زور و حوادثی که آنجا رخ‌داد

جبلة‌بن‌فروخ گوید: قحطبه، ابوعون، عبدالملك‌بن‌یزید و مالك‌بن‌طریف، هر دوان خراسانی‌را با چهار هزار کس سوی شهرزور فرستاد که عثمان‌بن‌سفیان بامقدمهٔ عبدالله‌بن مروان آنجا بود.

گوید: ابوعون ومالك برفتند و دردوفرسنگی شهرزور فرودآمدند ویکروز ویك شب آنجا ببودند، آنگاه به روز بیستم ذی‌حجه سال صدوسی و یکم به عثمان بن‌سفیان حمله بردند که‌عثمان‌بن‌سفیان کشته‌شد وابوعون‌مژده‌را همراه اسماعیل بن‌متوکل‌فرستاد و خویشتن‌درولایت‌موصل بماند.

بعضی‌ها گفته‌اند که عثمان‌بن سفیان کشته نشد، بلکه پیش عبدالله‌بن مروان گریخت و ابوعون اردوگاه وی را به غارت داد و پس‌از نبردی سخت بسیار کس‌از یاران وی رابکشت.

راوی‌گوید: قحطبه، ابوعون‌را باسی‌هزار کس‌سوی‌شهرزورفرستاد که‌ابومسلم بدوچنین دستورداده بود.

گوید: وقتی‌خبر ابوعون‌به‌مروان رسید که درحران‌بود، ازآنجاحرکت‌کرد، سپاهیان شام وجزیره وموصل نیز باوی بودند. بنی‌امیه فرزندان خویش راباوی فرستادند و او سوی ابوعون روان شد تا به موصل رسید، آنگاه خندق کندن آغاز کرد و از خندقی به خندقی می‌رفت، تا به زاب بزرگ رسید و آنجا

بماند.

گوید: ابوعون باقیماندهٔ ذی‌حجه را تامحرم سال‌صدوسی ودوم‌در شهرزور بماند وآنجا پنجهزار کس‌را سپاهی‌مزدور کرد.

در این سال قحطبه سوی ابن‌هبیره رفت.

جبلةبن فروخ گوید:وقتی پسر ابن هبیره به هزیمت از حلوان پیش وی‌رسید، یزیدبن‌عمربن هبیره باگروهی بسیار وبیشمار برای نبرد قحطبه برون شد. جوثرةبن سهیل باهلی نیز باوی بود که مروان او را به کمك ابن هبیره فرستاده بود. ابن هبیره، زیادبن سهل غطفانی را بردنبالهٔ سپاه خویش گماشته بود.

گوید: یزیدبن عمربن هبیره برفت تا درجلولا فرودآمد وخندق زد، یعنی خندقی راکه عجمان در ایام نبرد جلولا کنده بودند از نوبکندوآنجا بماند. قحطبه نیز برفت تا درقرماسین (کرمانشاهان) جای‌گرفت. آنگاه سوی حلوان‌رفت،سپس ازحلوان‌پیشتررفت‌ودرخانقین‌جای گرفت. وچون قحطبه‌از خانقین برفت، ابن‌هبیره نیز حرکت کرد وسوی دسکره بازگشت.

ابومخنف گوید: قحطبه بیامد، ابن هبیره در جلولاخندق زده‌بود و اوسوی عکبرا رفت، سپس‌از دجله عبور کرد و برفت تادردمم، نرسیده به‌انبار، جای‌گرفت. ابن‌هبیره نیز باهمراهان خویش‌حرکت کرد و برای اینکه زودتر از قحطبه به‌کوفه برسد شتابان برفت تا برکنارهٔ شرقی فرات جای‌گرفت وحوثره را بـا پانزده‌هزار کس‌سوی کوفه‌فرستاد. قحطبه‌نزدیك‌دمم‌ازفرات‌عبور کردوبه‌کنارهٔ‌غربی‌رسید. آنگاه به‌آهنگ کوفه روان شد تا به جایی رسید که ابن هبیره آنجا بود.

در این سال ولیدبن عروه سعدی هوازنی برادرزاده ابن عطیه که ابوحمزهٔ خارجی‌راکشت سالار حج شد. وی از جانب‌عموی خویش ولایتدار مدینه‌بود. این را ازابومعشر آورده‌اند، واقدی و غیر او نیزچنین گفته‌اند.

گویند: ولید بن‌عروه از مدینه برون شده بود.مروان به عموی وی‌عبدالملك

بن عطیه نوشته ودستور داده بود کار حـج راعهده کند. وی در یمن بود وکار وی چنان بود که ازپیش آورده‌ام. وچون عموی ولیدبن عروه تأخیر کردنامه‌ای ازجانب وی ساخت که به او دستور مـی‌داد کـه کـار حج را عهده کند و او سالار حج شد.

به‌قولی: ولیدبن عـروه وقتی از کشته شدن عموی خویش، عبدالملک، خبر یافت سوی قاتلان وی رفت وبسیار کس ازآنها رابکشت وشکم زنانشان را درید و کودکانشان رابکشت وهر کس ازآنها راکه به‌دست آورد به آتش بسوخت.

در این سال عامل مکه ومدینه و طائف ولیدبن عروهٔ سعدی بـود از جـانب عموی خویش عبدالملک بن محمد. عامل عراق یزیدبن عمربن هبیره بود. قضای کوفه با حجاج بن عاصم محاربی بود. قضای بصره باعبادبن منصور ناجی بود.

آنگاه سال صدوسی ودوم درآمد.

سخن ازخبر حوادثی که به‌سال صدوسی ودوم بود

از جمله حوادث سال هلاکت قحطبهٔ بن شبیب بود.

سخن ازخبر هلاکت قحطبه بن شبیب وسبب آن

سبب چنان بود که وقتی قحطبه که‌سوی ابن هبیره می‌رفت در خانقین فرود آمد، ابن هبیره ازجلولا سوی دسکره رفت وچنانکـه گفته‌اند قحطبه پسر خویش حسن را به طلیعه داری فرستاد تاخبر ابن هبیره را معلوم وی دارد. ابن هبیره سوی خندق خویش بازگشته بود که درجلولا بود، حسن اورا درخندقش یافت و پیش پدر بازگشت وجای ابن هبیره را باوی بگفت.

حسن‌بن رشید گوید: وقتی حسن پسر قحطبه پیش‌روی بازگشت وخبرابن‌هبیره راباأو بگفت، قحطبه به‌یاران خویش گفت: «راهی می‌دانید که مارا به کوفه برساند وبه‌ابن‌هبیره برنخوریم.»

گوید: خلف‌بن‌مورع همدانی، یکی از مردم بنی تمیم گفت: «آری، من‌بلد تومی‌شوم»، و اورا ازتامرا ورستقباذ گذرداد ودر شاهراه برفت تابه‌بزرگ[1] شاپور رسید وسوی عکبرا رفت وازدجله‌سوی اوانا عبور کرد.

ابراهیم بن‌یزیدخراسانی گوید: قحطبه در خانقین فرودآمد، ابن‌هبیره در جلولا بود ومیانشان پنج‌فرسنگ فاصله‌بود، پس‌طلیعه‌داران خویش راسوی ابن‌هبیره فرستاد که‌وضع وی رامعلوم دارد، پیش وی بازگشتند وبدوگفتند که وی اقامت گرفته است. پس‌قحطبه، خازم‌بن‌خزیمه‌را فرستادوبه‌اودستور داد که ازدجله‌بگذرد، وی‌گذرکرد ومابین دجله ودجیل‌برفت تا درکوثیا فرود آمد. پس‌ازآن قحطبه‌بدو نوشت ودستورداد که سوی انبار رود وهرچه کشتی آنجا هست باهرچه بدست میارد بطرف وی‌عبور دهد و در دمم‌پیش‌وی‌برد.

گوید: خازم چنین کرد. قحطبه دردمم پیش‌وی رسید، آنگاه در محرم‌سال صدوسی و دوم قحطبه از فرات عبور کرد وبنه‌ها را از راه دشت فرستاد. سواران باوی برکنارۀ فرات می‌رفتند، ابن‌هبیره بردهانۀ فرات درفلوجۀ بالا، دربیست و سه فرسخی کوفه اردوزده بود وفراریان ابن‌ضباره پیش وی فراهم‌آمده بودند، مروان نیز حوثرةبن سهیل باهلی را بابیست هزار کس ازمردم شام به کمك او فرستاده بود.

جبلةبن فروخ گوید: وقتی قحطبه، ابن هبیره را رها کرد و به‌آهنگ کوفه روان شد، جوثرة بن‌سهیل باهلی و کسانی از سران مردم شام به ابن‌هبیره گفتند: «قحطبه سوی کوفه رفت تونیز آهنگ خراسان کن‌و اورا بامروان راواگذار که‌تواو

1ـ کلمۀ متن: بزرج

را می‌شکنی و به‌ناچار از پی تو خواهد آمد.»

ابن‌هبیره گفت: «رأی درست این نیست، وی کسی نیست که از پی من بیاید و کوفه را رها کند، رأی‌درست این است که زودتر از وی به کوفه‌روم»

گوید: وقتی قحطبه‌ازفرات گذر کرد واز کنارهٔفرات روان‌شد، ابن‌هبیره از اردوگاه‌خویش،درفلوجه،حرکت کرد،حوثرة‌بن‌سهیل‌رابرمقدمهٔخویش گماشت‌وبدو گفت که سوی کوفه روان‌شود، دوگروه بر کنارهٔفرات‌می‌رفتند،ابن‌هبیره مابین‌فرات وسوارا بود، وقحطبه در سمت‌غرب بود، مجاور بیابان.

گوید: قحطبه توقف کرد،یك مرد بدوی در زورقی بر او گذشت و به‌قحطبه سلام‌گفت، که‌بدو گفت: «تو از کدام‌قبیله‌ای؟»

گفت: «ازطی.»

آنگاه بدوی به قحطبه گفت: «از این‌آب‌بنوش و دمخوردهٔ خویش را به‌من ده.»قحطبه‌کاسه‌ای راپر کردو از آن‌بنوشید و بدو نوشانید.

بدوی گفت: «حمدخدای‌راکه اجل مرا به‌تأخیر انداخت تا این سپاه رادیدم که‌ازاین آب‌می‌نوشد.»

قحطبه گفت: «روایتی به‌تورسیده؟»

گفت: «آری.»

گفت: «از کدام‌طایفه‌ای؟»

گفت: «ازقبیلهٔطی از طایفهٔبنی‌نبهان.»

قحطبه‌گفت: «امام‌من به‌من‌راست‌گفت که خبر داد که بر کنار این نهرنبردی خواهم کرد که نصرت از آن من است، ای برادر نبهانی، آیا اینجا گذاری هست؟»

گفت: «آری، ولی آنرا نمی‌شناسم، اما ترا به‌کسی رهنمون میشوم که‌آنرا بشناسد: سندی‌بن‌عصم.»

گوید: پس قحطبه کس به‌طلب وی‌فرستاد که با ابوالسندی و عون بیامدند و گدار را به‌قحطبه‌نشان‌دادند. شبانگاه مقدمهٔ ابن‌هبیره به‌نزد وی‌رسید که بیست هزار کس‌بودند وسالارشان ابن‌حوثره بود.

ابن‌شهاب عبدی گوید: قحطبه درجباریه فرود آمد، و گفت:«امام بمن‌راست گفت که نصرت دراین‌مکان است.» آنگاه مقرریهای سپاه را بداد؛ دبیر وی شانزده هزار درم، یك‌درم‌یا دودرم‌بیش‌یا کم، بدو‌پس‌داد. قحطبه گفت: «تاوقتی که‌بدین‌روش باشید قرین تگی خواهید بود.»

گوید: پس سواران شام به‌نزدیك وی رسیدند، گداری را به‌وی نشان‌داده بودند، گفت: «در انتظار ماه حرامم و شب عاشورا.» و این به سال صدوسی‌ودوم بود.

اما روایت ابومخنف چنین است که‌گوید: قحطبه به محل گداری رسید که به وی گفته بودند و این به‌هنگام غروب آفتاب بود ، شب چهار شنبه هشت روز رفته از محرم سال صدوسی ودوم. وقتی قحطبه به‌گدار رسید، با گروهی از یاران خویش به‌آب‌زد و برفت و به ابن هبیره حمله‌برد، اما یارانش روی بگردانیدند و هزیمت شدند، پس‌ازآن درفم‌النیل جای گرفتند، حوثره نیز برفت تادرقصر ابن‌ـ هبیره جای گرفت، صبحگاهان مردم‌خراسان که امیرخویش‌را از دست داده بودند فرو ماندند وحسن‌بن‌قحطبه سالار قوم شد.

علی‌بن شهاب عبدی گوید: قحطبه به پرچمدار خویش که خیران، یایسار، وابستهٔ اوبود گفت: «عبور کن.» به‌پرقدار خود مسعودبن علاج، یکی ازمردم‌بنی‌ـ بکر نیز گفت: «عبور کن.» به‌سالارنگهبانان خویش عبدالحمید بن‌ربعی، ابوغانم، یکی از مردم بنی‌نبهان‌طی نیز گفت: «ای ابوغانم عبور کن وبه غنیمت خوشدل باش.»

گوید: جماعتی عبور کردند تا چهارصد کس شدند و با یاران حوثره نبرد

کردند تا آنها را از آبگاه دور کردند، با محمدبن‌نباته نیز تلاقی کردند و باوی به نبرد پرداختند، آتشها را بالا بردند و مردم شام هزیمت شدند، قحطبه را نیافتند و با حمیدبن قحطبه، به خلاف میل وی بیعت کردند، یکی را به‌نام ابونصر با دویست کس بر بنه‌ها گماشتند، حمید برفت تا در کربلا سپس در دیرالاعور، سپس در عباسیه فرود آمد.

ابوالذیال گوید: قحطبه را یافتند و ابوالجهم او را به خاك سپرد، یکی از میان کسان گفت: «هر کس دستوری از قحطبه پیش او هست ما را از آن خبر دهد.»

مقاتل‌بن‌مالك عكی گفت: «از قحطبه شنیدم که گفت: اگر حادثه‌ای برای من رخ داد، حسن سالار کسان است.»

گوید: پس کسان با حمید برای حسن بیعت کردند و کس پیش حسن فرستادند، فرستاده نرسیده به دهکدهٔ شاهی بدو رسید و حسن باز گشت، ابوالجهم انگشتر قحطبه را بدو داد و باوی بیعت کردند.

گوید: حسن گفت: «اگر قحطبه درگذشت، من پسر قحطبه‌ام.»

گوید: در آن شب ابن‌نبهان سدوسی و حرب بن‌سلم‌بن احوز و عیسی ابن‌ایاس عدوی و یکی از چابکسواران، به‌نام مصعب، کشته شدند. معن‌بن زائده و یحیی بن حصین مدعی کشتن قحطبه بودند.

ابوالذیال گوید: قحطبه را در جویی کشته یافتند، کشتهٔ حرب‌بن‌مسلم‌بن‌احوز نیز پهلوی وی بود و پنداشتند که هریك دیگری را کشته است.

عبدالله‌بن بدر گوید: «درشب قحطبه با ابن‌هبیره بودم، سوی ما عبور کردند و روی‌بندی که پنج سوار آنجا بود باما نبرد کردند ابن‌هبیره، محمدبن نباته را به مقابلهٔ آنها فرستاد و به‌سختی عقبشان زدیم. معن بن‌زائده ضربتی به شانهٔ قحطبه زد، شمشیر در او فرو شد و قحطبه در آب افتاد، وی را برون کشیدند، گفت: دستم را ببندید.»

دست را با عمامه‌ای بستند.

گفت: «اگر مردم مرا در آب افکنید که کسی کشته‌شدن‌مرا نداند.»

گوید: آنگاه مردم خراسان حمله‌بردندو ابن‌نباته‌و مردم شام هزیمت شدند، به‌تعقیب ما آمدند، گروهی‌از مابه‌سمتی‌می‌رفت، گروهی از مردم‌خراسان به‌مارسیدند که مدتی درازباآنها نبرد کردیم، وعاقبت به کمک‌دوتن از مردم شام‌نجات یافتیم که به دفاع ازمانبردی سخت کردند. یکی از خراسانیان به‌فارسی گفت: «این سگان راول کنید.»[1] واز پیش ماباز گشتند.

گوید: قحطبه بمرد وپیش از مردن گفت: «وقتی به کوفه رسیدید، وزیر امام ابومسلمه آنجاست، این کاررابدو سپارید.»

در بارهٔ هلاکت‌قحطبه، از مشایخ علی بن‌محمدروایتی آورده‌اند جز آنچه یاد کردیم، از اینقرار که وقتی قحطبه درسمت غربی فرات مقابل ابن هبیره رسید پسر خویش حسن رابا مقدمه فرستاد، آنگاه به‌عبدالله طایی ومسعود بن‌علاج واسد ابن مرزبان و یارانشان گفت بـر اسبان خویش از فـرات عبور کنند، که عبور کردند، بعداز پسینگـاه، نخستین سوار از یـاران ابن هبیره که به مقابل آنها رفت ضربت نیزه خورد وپشت کردند وهزیمت شدند وبرفتند تا بـه‌پـل سورا رسیدند، عاقبت، سوید، سالار نگهبانان ابـن هبیره راهشان رابست و بـه چهرهٔ خودشان و اسبانشان زد وآنها را به‌محلشان بازپس‌راند که پیش‌مسعود بن‌علاج وهمراهان وی رسیدندوبرآنها فزونی گرفتند، واین به‌هنگام مغرب بود. قحطبه به‌مخارق بن‌غفار وعبدالله‌بن بسام وسلمة بن‌محمد که با گروهی سوار بودند گفت کـه‌عبور کننـدو عقبدار مسعودبن‌علاج باشند. محمدبن نباته به مقابل آنهارفت وسلمه وهمراهان‌وی را در دهکده‌ای بر کنار فرات محاصره کرد، سلمه وهمراهانش پیـاده شدند و کـار نبرد بالا گرفت، محمدبن نباته به‌سلمه ویارانش حمله می‌بردند، ده و بیست کس

---

[1] ـ جمله در متن به‌عربی آمده.

می‌کشت وسلمه و یارانش به محمدبن‌نباته‌ویارانش‌حمله می‌بردند و صدودویست کس‌ازآنها می‌کشتند.

گوید: سلمه کس پیش قحطبه فرستاد واز او کمك خواست که‌همه سرداران خویش را به‌کمك او فرستاد. پس ازآن قحطبه با سواران خویش عبور کرد وبه هرسواری‌گفت که یکی را به ردیف خویش بردارد واین به شب‌پنجشنبه بود،چند روز رفته از محرم.

گوید: پس ازآن قحطبه با محمدبن‌نباته وکسانی که با وی بودند نبردکرد نبردی سخت کردند که قحطبه هزیمتشان‌کرد وتا پیش ابن‌هبیره عقب راند، ابن‌هبیره نیز به سبب هزیمت ابن‌نباته هزیمت شد، اردوگاه خویش را با همه مال و سلاح و زینت و ظروف و چیزهای دیگر که در آن بود به جانهادند و به هزیمت برفتند تا از پل صراة گذشتند ، همهٔ‌آن شب راه پیمودند و صبحگاه به فم‌النیل رسیدند.

گوید: صبحگاهان یاران قحطبه اورا نیافتند وپیوسته در انتظار وی بودند تا نیمروز،آنگاه امید از وی ببریدند و بدانستند که غرق شده،آنگاه سرداران دربارهٔ حسن‌بن قحطبه اتفاق‌کردند وبا وی بیعت‌کردند که به‌کار قیام‌کرد وآن را عهده کرد وبگفت تاآنچه را در اردوگاه ابن‌هبیره بود شمار کنند ویکی از مردم‌خراسان راکه کنیهٔ ابوالنصرداشت با دویست سوار به این‌کارگماشت ودستور دادکه‌غنیمتها را درکشتی‌ها سوی‌کوفه برند.

گوید:آنگاه حسن با سپاهیان روان شد تا درکربلا فرودآمد،سپس روان‌شد ودرسورا فرودآمد، پس ازآن در دیراعور فرودآمد، سپس ازآنجا روان شدودر عباسیه فرودآمد.

گوید: وقتی حوثره از هزیمت ابن‌هبیره خبر یافت باکسانی که همراه وی بودند برون شد ودر واسط به ابن‌هبیره پیوست.

احلم بن ابراهیم بن بسام، وابستهٔ بنی‌لیث، دربارهٔ سبب کشته شدن قحطبه گوید: وقتی قحطبه را در فرات دیدم که اسبش او را پیش می‌آورد و نزدیک بود وی را به سمتی که من و برادرم، بسام، مقدمه‌دار قحطبه آنجا بودیم گذر دهد؛ کسانی از فرزندان نصربن سیار را که کشته بود به یاد آوردم با چیزهای دیگر که از او به یادم آمد، بر برادرم بسام نیز بیمناک بودم که خبری دربارهٔ وی به قحطبه رسیده بود و با خویش گفتم: اگر امشب نجات یابی هرگز انتقامی نگیرم.

گوید: پس، پیش روی اورفتم، اسبش اورا بالاآورده بود که از فرات برون شود، من برساحل بودم، با شمشیر ضربتی به پیشانی وی زدم، اسبش برجست و مرگش در رسید وبا سلاح خویش در فرات فرورفت.

راوی‌گوید: ابن حصین سعدی از پس مرگ ابراهیم این را خبر داد وگفت: «اگر به هنگام مرگ، به این، اعتراف نکرده بود، از جانب وی چیزی نمی‌گفتم.»

در این سال محمدبن‌خالد پیش ازآنکه حسن بن‌قحطبه وارد کوفه شود، در آنجا قیام کرد وسیاه پوشید، وعامل ابن‌هبیره ازکوفه برون شد. پس از آن حسن وارد آنجا شد.

سخن از خبر قیام محمدبن‌خالد و رفتن عامل ابن‌هبیره ازکوفه و ورود حسن بن قحطبه به آنجا

ابومخنف گوید: محمدبن‌خالد شب عاشورا درکوفه قیام کرد، عامل کوفه زیادبن صالح حارثی بود، سالار نگهبانان آنجا عبدالرحمان بن بشیر عجلی بود، محمد سیاه پوشید وسوی قصر رفت، زیادبن‌قصرصالح وعبدالرحمان بن بشیرعجلی و

کسانی از مردم شام که همراهشان بودند حرکت کردند وقصر رارها کردند که‌محمد ابن‌خالد واردآن شد وصبحگاه روزجمعه که صبح روز دوم کشته شدن قحطبه بود خبر یافت که حوثره وکسانی که همراه وی بوده‌اند به شهر ابن‌هبیره فرودآمده‌اند و او برای حرکت سوی محمدآماده است، وقتی همراهان محمد از ورود حوثره به شهر ابن هبیره وحرکت وی برای نبرد با محمد خبر یافتند بیشترشان‌از دوروی پراکنده شدند مگر وابستگانش وگروهی سوار از سواران مردم یمن که از مروان گریخته بودند.

گوید: ابوسلمهٔ خلال که هنوزآشکار نشده بود، کس پیش وی فرستاد و دستور دادکه از قصر برون شود وبه طرف پائین فرات رود که چون همراهان وی اندکند و همراهان حوثره بسیار، بر او بیمناك است، هنوز خبر هلاکت قحطبه به هیچ یك از دوگروه‌نرسیده بود، اما محمدبن‌خالد نخواست چنین کند، تا وقتی که روزبرآمد.

گوید: وقتی حوثره خبر یافت که همراهان محمدبن خالد اندکند وبیشتر کسان از یاری وی بازمانده‌اند، آماده شدکه سوی محمد حرکت کند، محمد در قصر بود که یکی از طلیعه‌داران وی بیامد وگفت: «سپاهی از مردم شامی می‌رسد.»

گوید: محمدگروهی از وابستگان خویش را به مقابلهٔ آنها فرستادکه بردر خانهٔ عمربن سعد بمانند تا پرچمهای مردم شامی نمودار شد وبرای نبردآنها آماده شدند، شامیان بانگ برآوردندکه ما از مردم بجیله‌ایم، ملیح‌بن خالدبجلی نیز با ماست،آمده‌ایم که به اطاعت امیر درآییم،ودرآمدند.

گوید: پس ازآن سپاهی بزرگتر ازآن‌آمد به سالاری یکی از خاندان‌بحدل، وقتی حوثره این رفتار یاران خویش را بدید باکسانی‌که همراه وی بودند سوی واسط رفت.

گوید: همانشب محمدبن‌خالد به قحطبه نامه نوشت، هنوز از هلاکت وی خبر نداشت، بدو خبر می‌داد که بر کوفه تسلط یافته نامه را همراه سواری باشتاب فرستاد که پیش حسن‌بن قحطبه رفت وچون نامهٔ محمدبن‌خالد را بدو داد، آنرا برای کسان بخواند، سپس سوی کوفه حرکت کرد.

گوید: محمدروز جمعه وشنبه‌ویکشنبه‌رادر کوفه‌ببود، روزدوشنبه‌صبحگاه‌حسن بیامد، پیش‌ابوسلمه‌رفتند که به نزد مردم‌بنی‌سلمه بود واورا برون‌آوردند که بمدت‌دو روز در نخیله اردو زد، سپس سوی حمام اعین رفت وحسن‌بن‌قحطبه را برای نبرد ابن‌هبیره به واسط فرستاد.

عماره وابستهٔ جبرئیل بن‌یحیی‌گوید: پس از قحطبه مردم خراسانی باحسن بیعت کردند که سوی کوفه روان شد. درآن وقت عبدالرحمان‌بن بشیر عجلی عامل کوفه بود، یکی از بنی‌ضبه پیش وی آمد وگفت: «حسن امروز یا فردا وارد می‌شود.»

گفت: «گویی آمده‌ای‌مرا بترسانی.» وسیصدتازیانه به او زد، آنگاه بگریخت پس ازآن محمدبن خالدبن عبدالله قسری سیاه پوشید وبا بیست‌ویك کس قیام کرد وکسان را دعوت کرد که بیعت کنند وکوفه را مضبوط دارند.

گوید: روز بعد حسن وارد کوفه شد، وچنان بود که در راه می‌پرسیدند: «منزلگاه ابوسلمه وزیر آل محمد کجاست؟» وبرفتند تا بر در وی ایستادند که پیش آنها آمد، یکی از اسبان قحطبه را برای وی پیش‌بردند که برآن نشست وبرفت‌تادر صحرای‌سبیع ایستاد وبا مردم خراسانی بیعت کرد.

گوید: پس، ابوسلمه، که نامش حفص بود، پسر سلیمان و وابستهٔ مردم سبیع بود واورا وزیر آل محمدمی گفتند، همچنان ببود ومحمدبن خالد قسری را برکوفه گماشت که‌اورا امیر می‌گفتند تاوقتی که ابوالعباس عیان شد.

ابوصالح مروزی وکسان دیگر که آغاز دعوت بنی‌عباسیان را دریافته بودند

گویند: پس از آن ابوسلمه، حسن بن قحطبه را سوی ابن‌هبیره فرستاد که در واسط بود وچند سردار بدو پیوست: از جمله خازم بن خزیمه ومقاتل بن حکیم عکی وخفاف ابن‌منصور وسعیدبن عمرو وزیادبن مشکان وفضل بن سلیمان وعبدالکریم بن مسلم و عثمان بن نهیك وزهیربن محمد وهیثم بن زیاد وابوخالد مروزی ودیگران که شانزده سردار بودند وسالاری همگیشان حسن بن قحطبه بود.

راوی گوید: ابوسلمه، حمیدبن قحطبه را نیز سوی مداین فرستاد باچندسردار، از آن جمله عبدالرحمان بن نعیم ومسعودبن علاج که هر سرداری باهمراهان خویش بود.

گوید: مسیب بن زهیر وخالدبن برمك را سوی دیرقنی فرستادمهلبی وشراحیل را با چهارصد کس سوی عین‌التمر فرستاد. بسام بن ابراهیم را نیز به اهواز فرستاد که عبدالواحدبن عمربن هبیره آنجا بود. وقتی بسام به اهواز رسید عبدالواحد از آنجا سوی بصره رفت.

گوید: ابوسلمه فرمان عاملی بصره را نیز همراه حفص بن سبیع برای سفیان ابن‌معاویه فرستاد، حارث، ابوغسان حارثی که از مردم بنی‌ریان‌بود وکاهنی می‌کرد گفت: «این فرمان نفاذنمی‌یابد.» وقتی نامه به نزد سفیان رسید سلم بن قتیبه با وی نبردکرد وفرمان عثمان بی‌اثر شد.

گوید: ابوسلمه برون شد وبه نزد حمام‌اعین درحدود سه‌فرسخی کوفه اردو زد ومحمدبن خالدبن عبدالله درکوفه بماند.

گوید: سبب نبرد سلم‌بن قتیبه با سفیان‌بن معاویه مهلبی چنانکه، گفته‌اند، این بود که وقتی ابوسلمه عاملان به ولایتها می‌پراکند، بسام‌بن ابراهیم وابستهٔ بنی‌لیث را سوی عبدالواحدبن عمربن هبیره فرستاد که در اهواز بود، بسام با وی نبردکرد تا اورا بشکست، واوبه بصره پیش سلم‌بن قتیبه باهلی رفت که درآنوقت عامل یزیدبن عمربن هبیره بود، ابوسلمه به حسن بن قحطبه نوشت که هرکس از

سرداران خود را که می‌خواهد به مقابلهٔ سلم فرستد وفرمان عاملی بصره را برای سفیان بن‌معاویه فرستاد و به او دستور داد که دعوت بنی عباس را در آنجا نمایان کند وسوی قایم آنها دعوت کند وسلم‌بن‌قتیبه را بیرون کند.

گوید: پس سفیان به سلم نوشت و بدوگفت از دارالاماره برون شود و نظر ابوسلمه را که بدورسیده بود، به وی خبر داد اما سلم این را نپذیرفت ومقاومت کرد.

گوید: همهٔ مردم یمنی ومتفقانشان ازقبیلهٔ ربیعه وديگران به دور سفیان‌فراهم آمدند، یکی از سرداران ابن‌هبیره نیز که وی را با دوهزار کس از مردم کلب، به کمك سلم فرستاده بود، به وی متمایل شد و سفیان مصمم شد به مقابلهٔ سلم‌بن قتیبه رود، سلم نیز آماده شد و هر کس از مردم قیس وقبایل مضر وامویان بصره و وابستگان آنها را که توانست فراهم آورد، بنی‌امیه‌نیز به‌یاری وی‌شتافتند.

گوید: سفیان‌به‌روز‌پنجشنبه‌روان‌شد،واین‌بماه‌صفر بود،سلم‌سوی‌مربدرفت‌ودر آنجا نزدیك بازار شتر ایستاد وسواران به کوچه مربد و دیگر کوچه‌های بصره فرستاد تا باکسانی که سفیان سوی وی فرستاده بود مقابله کنند و بانگ زد که هر که سری بیارد پانصد دارد وهر که اسیری بیارد هزار درم دارد.

گوید: معاویه پسر سفیان‌بن‌معاویه با جمع مردم ربیعه روان‌شد،گروهی از سواران تمیم درکوچه‌ای که از کوچه مربد سوی بنی‌عامر می‌رود به نزدخانه‌ای که ازآن عمربن‌حبیب شده به اورسیدند ویکیشان با نیزه به اسب معاویه‌زد که برجست واورا بینداخت ویکی از مردم‌بنی‌ضبه به نام عیاض پیاده شد واورا کشت و سرش را پیش‌سلم‌بن‌قتیبه‌برد که هزار درم بدو داد، سفیان‌به سبب کشته شدن پسرش‌شکسته خاطر شد وباکسانی که همراه وی بودند هزیمت شد وبا خاندان خویش با شتاب برون شد که سوی قصر ابیض رفت و آنجا مقام گرفتند، سپس ازآنجا سوی کسکر رفتند.

گوید: پس از آنکه سلم بربصره تسلط یافت جابربن‌توبه کلابی و ولیدبن‌عقبه فراسی از فرزندان عبدالرحمان‌بن سمره با چهارهزار کس پیش سلم آمدند که ابن هبیره از اهواز به‌آنها نوشته بودکه به‌کمک سلم روند. جابر با همراهان خود سوی خانه‌های مهلب‌ودیگر ازدیان‌رفت که به‌آنهاهجوم‌آوردندو کسانی‌ازمردان‌ازد که به جای مانده بودند با آنها نبردی سخت کردند، تا بسیار کس از آنها کشته شد و هزیمت شدند. جابر و یاران همراه وی زنان را اسیر کردند وخانه‌هارا ویران کردند و به غارت دادند وسه روز در این کار بودند.

سلم همچنان در بصره ببود تا خبر کشته شدن ابن‌هبیره بدو رسید که از آنجا برفت و کسانی ازاعقاب حارث بن‌عبدالمطلب که در بصره بودند به‌دور محمدبن‌جعفر فراهم آمدند و کار خویش را بدوسپردند که‌روزی‌چند ولایتدارشان‌بود تا ابومالک عبدالله‌بن‌اسید خزاعی، از جانب ابو مسلم، به‌بصره آمد وپنج روز ولایتدارآنجا بود و چون ابوالعباس پاگرفت، سفیان‌بن‌معاویه را بر آنجاگماشت.

در این سال، شب جمعه سیزده روز رفته از ماه ربیع‌الآخر، با ابوالعباس، عبدالله‌بن‌محمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن عباس‌بن عبدالمطلب، بیعت کردند. این را از ابومعشر آورده‌اند، هشام‌بن محمدنیز چنین گوید،اما به گفتهٔ واقدی درجمادی‌الاول سال صدوسی ودوم در مدینه، با ابوالعباس بیعت خلافت کردند.

واقدی گوید: ابومعشر به من گفت که در ماه ربیع‌الاول سال صدوسی ودوم بوده واین درست است.

پایان جلد دهم

برخی از کتابهای
انتشارات اساطیر

- نهج‌البلاغه / سخنان امیرالمؤمنین علی (ع) دکتر محمد جواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۴

- شرح مخزن‌الاسرار نظامی گنجوی / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ اول ۱۳۷۴
- تاریخ کامل (جلددوم) / عزالدین ابن‌اثیر / دکتر سیدمحمدحسین روحانی / چاپ دوم ۱۳۷۴

- گزارش‌نویسی و آیین نگارش / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ پنجم ۱۳۷۴
- مبادی‌العربیه جلددوم / رشیدالشرتونی / چاپ چهارم ۱۳۷۴
- تاریخ طبری جلدهفتم / محمدبن جریرطبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ چهارم ۱۳۷۴
- مبادی‌العربیه جلد چهارم / رشیدالشرتونی / چاپ سوم ۱۳۷۴
- تاریخ کامل (جلد هفتم) / عزالدین ابن اثیر / دکترسیدمحمدحسین روحانی / چاپ اول / ۱۳۷۴

- روزنامهٔ خاطرات عین‌السلطنه (روزگار پادشاهی ناصرالدین شاه) / قهرمان میرزا سالور / ایرج افشار و مسعود سالور چاپ اول ۱۳۷۴
- تاریخ کامل (جلد اول) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمدحسین روحانی / چاپ دوم ۱۳۷۴

- شعروشرع / نقدفلسفی شعرازنظرعطار / دکترنصرالله‌پورجوادی / چاپ‌اول ۱۳۷۴
- تعبیرات‌عرفانی‌اززبان عطارنیشابوری / عبدالکریم جریزه‌دار / چاپ اول ۱۳۷۴
- اندیشه‌های عرفانی پیرهرات / علی‌اصغر بشیر / چاپ اول ۱۳۷۴
- دیوان حافظ / متن حروفی چاپ معروف حافظ علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی با تعلیقات و توضیحات علامه و کشف‌الابیات / عبدالکریم جربزه‌دار / چاپ پنجم ۱۳۷۴

- گزیده منطق‌الطیر / شرح و توضیح دکتر رضا اشرف‌زاده / چاپ دوم ۱۳۷۴
- برگزیده اشعار رودکی و منوچهری / دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ چهارم ۱۳۷۴
- برگزیده نظم و نثر فارسی [فارسی و نگارش ۱ و ۲] / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ هشتم ۱۳۷۴
- روزنامهٔ سفر خراسان به همراهی ناصرالدین شاه / میرزا قهرمان امین لشکر / ایرج افشار - محمد رسول دریاگشت / چاپ اول ۱۳۷۴
- اخلاق‌الاشراف / عبیدزاکانی / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۴
- تجلّی رمز و روایت در شعر عطّار نیشابوری / دکتررضا اشرف‌زاده / چاپ‌اول ۱۳۷۴

- ایران قدیم (تاریخ مختصر ایران از آغاز تا انقراض ساسانیان) / حسن پیرنیا (مشیرالدوله) / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۴
- تاریخ اسماعیلیه (هدایة‌المؤمنین الطالبین) / محمدبن زین‌العابدین خراسانی / الکساندر سیمیونوف / چاپ دوم /۱۳۷۴
- رفتار من با کودک من / دکتر جواد فیض / چاپ سوم ۱۳۷۴
- ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد چهارم / رشید الشرتونی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم ۱۳۷۴
- زمینه‌چینیهای انگلیس برای کودتای ۱۲۹۹ / امیل لوسوئور / دکتر ولی‌الله شادان / چاپ اول ۱۳۷۴
- سالم برای زیستن / هارویو مریلین‌دیاموند / دکتر بهروز تابش / چاپ‌اول ۱۳۷۴
- دمیان / هرمان هسه / عبدالحسین شریفیان / چاپ اول ۱۳۷۴
- تاریخ تحلیلی اسلام / دکتر سیدمحمود طباطبائی اردکانی / چاپ سوم ۱۳۷۴
- آدولف‌هیتلر (۲ جلد) / جان‌تولند / عبدالحسین‌شریفیان / چاپ‌اول ۱۳۷۴
- ادبیات معاصر ایران / دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ دوم ۱۳۷۴
- عین‌القضاة و استادان او / دکتر نصرالله پورجوادی / چاپ اول ۱۳۷۴
- پندنامه / شیخ فریدالدین عطار نیشابوری / سیل‌وستر دوساسی / ع. روحبخشان / چاپ اول ۱۳۷۴
- سایهٔ گریزان / گراهام گرین / پرویز داریوش / چاپ دوم ۱۳۷۴
- چنین گفت بودا / براساس متون بودایی / دکتر هاشم رجب زاده / چاپ‌دوم ۱۳۷۴
- تأثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ سوم ۱۳۷۴
- حلاج شهید تصوف اسلامی / طه عبدالباقی سرور / حسین دایه / چاپ‌اول ۱۳۷۴
- مبادی‌العربیه جلد اول / رشید الشرتونی / چاپ دوم ۱۳۷۴
- مبادی‌العربیه جلد سوم / رشید الشرتونی / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ترجمه و راهنمای مبادی‌العربیه جلد دوم / رشید الشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ دوم ۱۳۷۴
- تفسیر کبیر مفاتیح الغیب جلد دوم / امام فخررازی / دکتر علی‌اصغرحلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- تاریخ علم‌کلام در ایران و جهان اسلام / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

- شرح باب‌الحادی عشر از علامه حِلّی / نوشته فاضل مقداد / ترجمه و تصحیح و توضیح دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- گزیده تفسیر کشف‌الاسرار ابوالفضل رشیدالدین میبدی / باهتمام دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۳
- خلاصهٔ مثنوی معنوی / استاد بدیع‌الزمان فروزانفر / چاپ اول ۱۳۷۳ / ۴۹۰ تومان
- گزیدهٔ متون تفسیری فارسی / دکتر سید محمود طباطبائی (اردکانی) / چاپ چهارم ۱۳۷۳
- اساطیر هند / ورونیکا ایونس / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳
- اساطیر چین / آنتونی کریستی / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳
- اساطیر ژاپن / ژولیت پیگوت / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳
- رنج و سرمستی (۴ جلد) / ایروینگ استون / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳
- گزیده هفده قصیدهٔ ناصرخسرو قبادیانی / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- تاریخ کامل (جلد ششم) / عزالدین ابن‌اثیر / دکتر سید محمدحسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۳
- رباعیات خیام / دارای سه بخش خیام شناخت، رباعیات و شرح مختصر رباعیات / محمدعلی فروغی و دکتر قاسم غنی / عبدالکریم جربزه‌دار / چاپ دوم ۱۳۷۳
- جغرافیای تاریخی بروجرد / ع. روح‌بخشان / چاپ اول ۱۳۷۳
- تام سایر / مارک تواین / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۳
- حکایت شیخ صنعان / فریدالدین عطار نیشابوری / شرح و توضیح دکتر رضا اشرف‌زاده / چاپ اول / ۱۳۷۳
- سلامان و ابسال / نورالدین عبدالرحمان جامی / شرح و توضیح استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۷۳
- لوایح / نورالدین عبدالرحمان جامی / تصحیح و توضیح یان ریشار / چاپ اول / ۱۳۷۳
- آشنایی با علوم قرآنی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ سوم ۱۳۷۳
- سیدارتا / هرمان هسه / پرویز داریوش / چاپ چهارم / ۱۳۷۳
- واژه‌یاب (۳ جلد) / فرهنگ لغات بیگانه در زبان فارسی و برابرهای پارسی آن / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳
- بانو با سگ ملوس / آنتوان چخوف / عبدالحسین نوشین / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۰

- رودین / ایوان تورگنف / آلک قازاریان / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۳
- دیوان دقیقی طوسی / بانضمام فرهنگ بسامدی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم/۱۳۷۳
- شرح التعرف لمذهب التصوف (ربع سوم) / مستملی بخاری / استاد محمد روشن / چاپ دوم ۱۳۷۳
- اندیشه‌های فلسفی ایرانی / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳
- سخنی چند دربارهٔ شاهنامه / عبدالحسین نوشین / چاپ دوم ۱۳۷۳
- افسانه‌های ازوپ / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- وضوی خون / میشل فرید غریب / بهمن رازانی / چاپ اول ۱۳۷۳
- سلطان کمپبل / هاموند اینس / ایرج خلیلی وارسته / چاپ اول ۱۳۷۰
- سیمای مرد هنرآفرین در جوانی / جیمز جویس / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۰
- تیرانداز / الکساندر پوشکین / ضیاءالله فروشانی / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
- ماه و شش پشیز / سامرست موام / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
- ماجرای تولاگرگ / مولردفاست / عبدالحسین شریفیان / چاپ اول ۱۳۷۱
- مایده‌های زمینی / آندره ژید / جلال آل احمد و پرویز داریوش / چاپ سوم ۱۳۷۱
- آیین دوست‌یابی / دیل کارنگی / استاد رشید یاسمی / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱
- ولپن / بن جانسن / عبدالحسین نوشین / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲
- وزارت ترس / گراهام گرین / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- دوبلینی‌ها / جیمز جویس / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- جغد سیاه / تئودور درایزر / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- تاریخ طبری / (۱۷ جلد) / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده

- تفسیر کبیر مفاتیح الغیب (جلد اول) / امام فخر رازی / دکتر علی‌اصغر حلبی گالینگور / چاپ اول ۱۳۷۲
- شرح التعرف لمذهب التصوف / (۵ جلد گالینگور) کهن‌ترین و جامع‌ترین متن عرفانی در زبان فارسی / اسماعیل مستملی بخارائی / استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۶۲-۱۳۶۷
- داستانهائی از یک جیب و از جیب دیگر / کارل چاپک / دکتر ایرج نوبخت / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲

این صفحه در نسخه اصلی سفید است